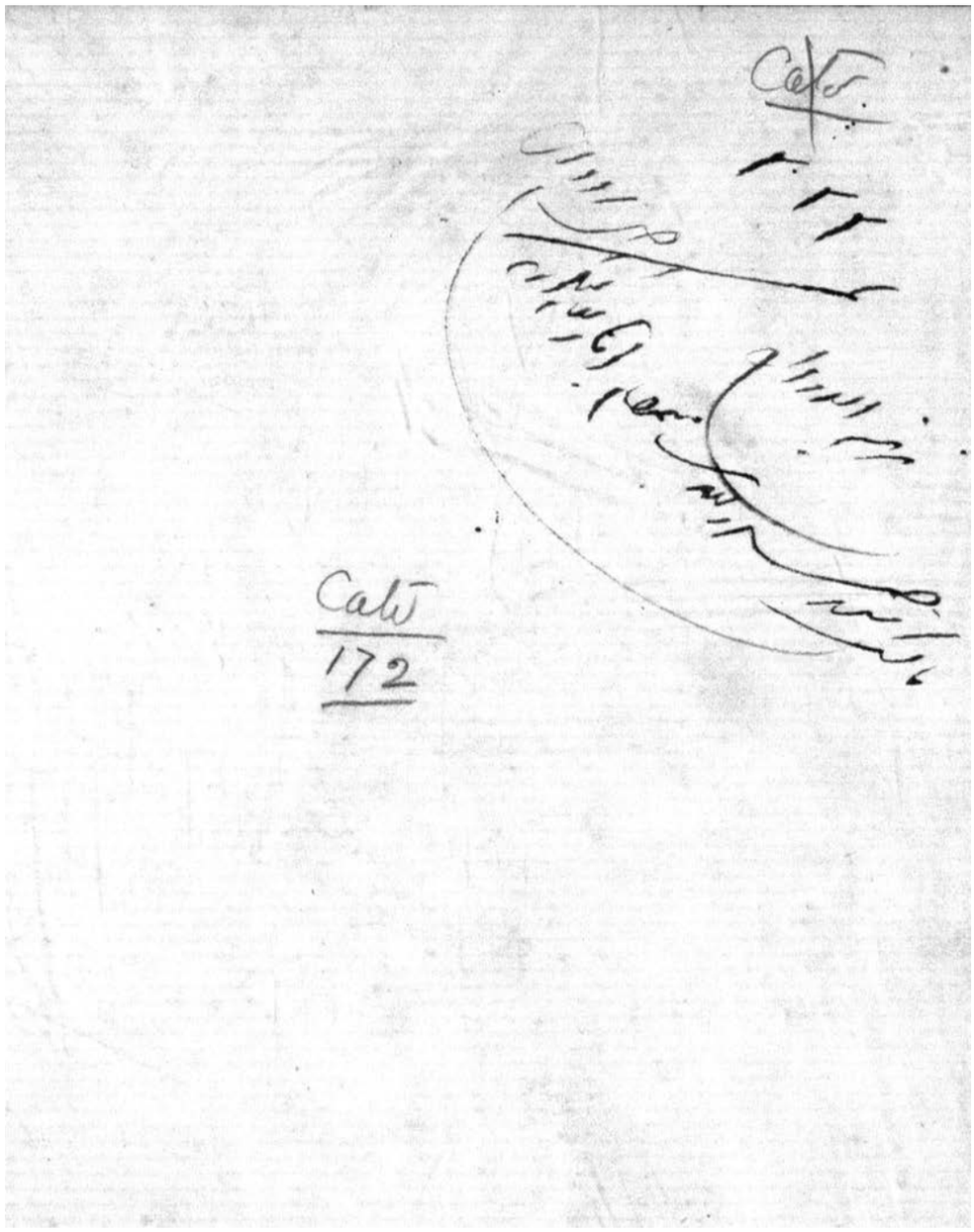

Buhar Collection

١٧٢ع

تذكرة الارواح

Buhar Collection

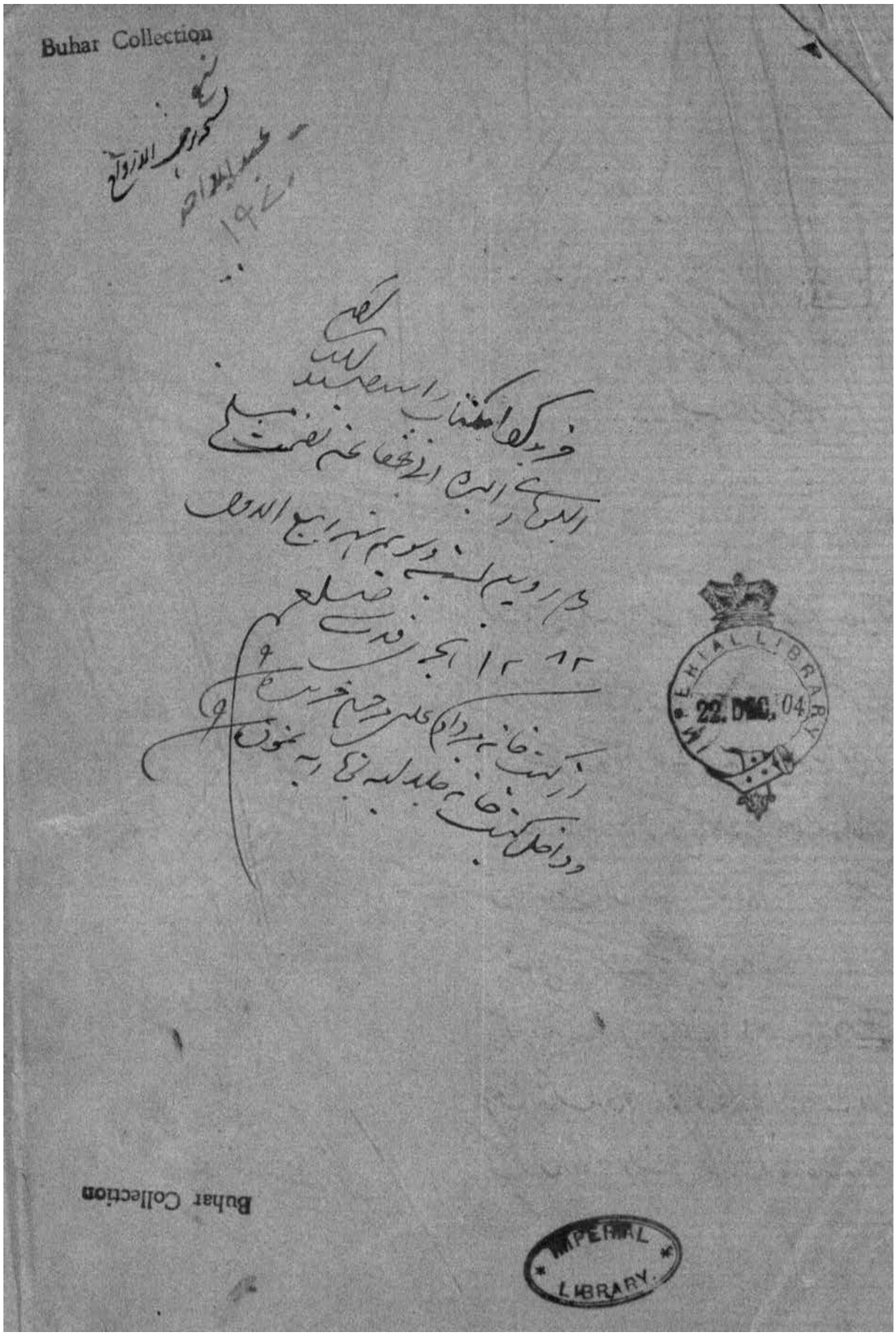

IMPERIAL LIBRARY
22 DEC 04

Buhar Collection

IMPERIAL LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی وصلی الله
علی خیر خلقه محمد واله واجمعین می گوید اذل عباد الله الکریم مفلس بی مایه عبد الواحد
ابراهیم بصره الله تعالی بعیوب نفسه وجعل یومه خیرا من امسه که بتقریر مدتی تحریص
بود بمطالعه کتاب نزهة الارواح حسن عبارة واستعارة ودقت معانی واشارة
این کتاب بران باعث گشت که در معانی این خوضی کنیم و حرفی چند نویسیم تا در مطالعه کردنش
وسیلتی بود به بطن انکه مرا فضیلتی باشد نظم نزهة الارواح را شرحی
نمی گویم ولیکن کی بود خامش را بر وصف رخ خورشید چهر من چه پیش تا شیم
غربت و خاکساری بی نوا ٭ تا زنم اندر کلام عارفان لاف ادا ٭ لیک تکرار کلام
پاک دینان کرده ام ٭ خویشتن را هر زمان در کار اتقان کرده ام ٭ گر پسند آید

بودگاه خداوندگار من ، از طفیل کاران مردان باید کار من ، در ته باری از نبرد دین دارم
هوس ، تا زبان و دل کنم تازه از ایشان هر نفس ، نی بکس عجبی بلفظ نکته دانی می
کنم ، نی بکس فخری بادراک معانی می کنم ، نکته دانی و معانی جوی نه در خورد من است ، زان
جهت تکرار ترکیبات در خورد من است ، هر معانی کامد اندر خاطر و اندر خیال ، یک دو زان
خواهم نوشت اما از روی خیال احتمال ، محتمل گفتم و جوشش کان وجوه محتمل ، عذر
میخواهی رکوها بی عمل وز علم ، ربنا آتنا فی الدنیا حسنة من لدنک رحمة وهیئ لنا من
امرنا رشدا ، بتوفیقش جو دیدم روشن اول از ، سخن را هم بنامش
کردم آغاز ، وما توفیقی الا بالله التوفیق گردانیدن حق سبحانه وتعالی قول و فعل بنده
موافق اوامر و نواهی خویش را و مراد از روشن سخن روشن است و سخن روشن آنست
که از دل روشن براید و دل روشن آن است که موصوف به تزکیه و تصفیه و تجلیه بود و نیز
سخنی که از سر هوا نباشد و کز خالی از افاده و استفاده دینی نبود و روشن نیست
می گوید که بتوفیق خداوند تعالی چون سخن خویش روشن و بزین یافتم و آغاز سخن از
نوک خامه نغم ناخوش کردم که قلم نیز ترجمان دل است چنانچه زبان ، بگوای مرغ
زیرک حمد اولا که زیست اول این و منت اولا ، خطاب مرغ زیرک خود کرد است
و تحقیقت مرغ زیرک انسانی باشد که سرمایه اوقات او بغفلت نگذرد و همه حرکات و

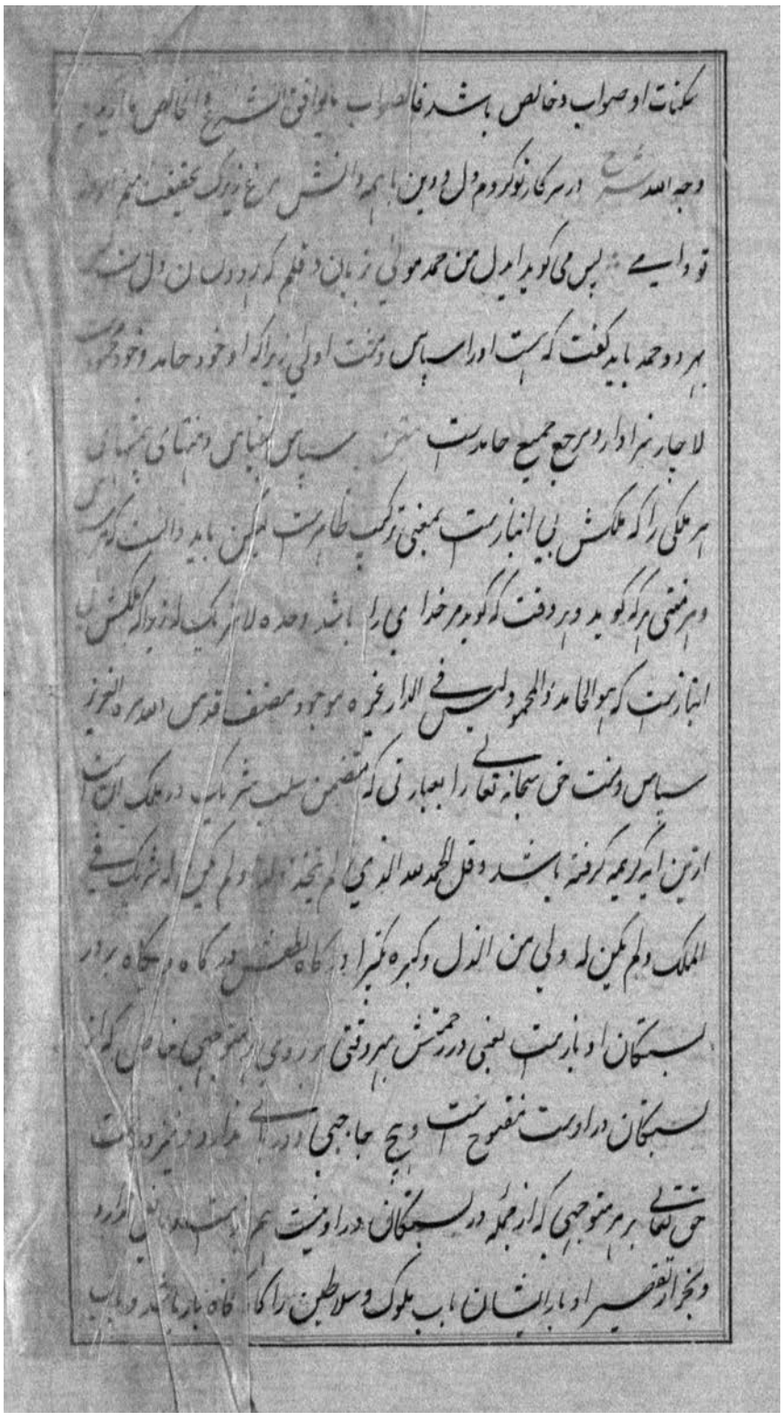

سکنات او صواب و خالص باشد فالصواب ما وافق الشرع والخالص ما یرید به

وجه الله تعالی در سرکار نوکر دوم دل و دین با همه دانشش مرغ زیرک تحقیق ...

تو دامی پس می گوید ای دل من حمد مولی زبان و قلم کرده در ... دل ...

بهر دو حمد باید گفت که هست او را سپاس و منت اولی زیرا که او خود حامد و خود محمود

لاجرم سزاوار و مرجع جمیع حامدست ... سپاس اعتبار و هناءی ...

هر ملکی را که ملکش بی انبازست یعنی ترکیب ظاهرست لیکن باید دانست که ...

و هر معنی هر که گوید و هر وصف که گوید مر خدای را باشد وحده لا شریک له زیرا که ملکش بی

انبازست که هو الحامد والمحمود لیس فی الدار غیره موجود مصنف قدس الله سره العزیز

سپاس و منت حق سبحانه تعالی را بعبارتی که متضمن سلب شریک در ملک اوست

ازین آیه کریمه گرفته باشد و قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی

الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیرا ... گناه فاحش در گاه و ... گاه بردر

بندگان او بازست یعنی در رحمتش هر وقتی بر روی هر متوجهی خاص ...

بندگان در او بست مفتوح است و هیچ حاجبی در ... ندارد ...

حق تعالی بر هر متوجهی که از جمله در بندگان در او نیست ...

و تجاوز التقصیر او بار ایشان بار ملوک و سلاطین را گاه گاه بار باشد و ...

ملک الملوک و سلطان السلاطین را هر بار بار باشد پس اگر دهائی در بازست
و اگر بنای حق بی نیازیست * امروز بارهای ارزان نمی خری
فردا اگر بار جوی گویند بار نیست * قدمی که به یک نیک رود هم در دایره
قدمش قدم نهادنیست * حد قدم مبرهن که هرگز نبایدست * در کوچه حدوث عماری
گر بایدت باید دانست که ترا دیده فکر که در دل افتد اگر هر دو جانبش برابر باشند
شک گویند و اگر در آن هر دو یکی جانب را رجح باشد ظن گویند و جانب
مرجوح را وهم گویند و چون عقل و علم انسانی در دایرهٔ معرفت قدم حق سبحانه
نتوانند رسید * در کارخانه که ره علم و عقل نیست * وهم ضعیف رای
فضولی چرا کند * حکیمی که حاکم محکم رای عقل در محکمهٔ قضاش دم نزند
عقل چون در قضا و قضا پرداز گشت شکار او جز شکوک و شبهه نیست
کسی کو عقل دوراندیش دارد * بسی سرگشتگی در پیش دارد *
ز دوراندیشی عقل فضولی * یکی شد فلسفی دیگر حلولی * رها کن عقل را
با حق همی باش * که تاب خور ندارد چشم خفاش * رحیمی که نسیم لطفش هر
بی برگی را در برگرفته است * خداوند تعالی مهربانی است که شمامهٔ بهارستان
لطف و عطایش او هر فرد پژمرده خزان محنت را برگ تمام پوشانیده است

کریمی که قبول فضلش هر شاخ باشکسته را بار داد قبول با ضم قاف باد صبا
باقی معنی ظاهر است و در بعضی کتاب هر شاخ باشکسته را یافت شد
پس معنی چنین باشد که هر شاخی را باشکسته توان گفت زیرا که جای بی
ردد و هر جا که بر آمده است همانجا مانده است و این صفت درویشان است که باشکسته
باشند پس می گوید که خداوند تعالی کریمی است که باد صبا فضل و لطف او هر
درویش را که همچو شاخ باشکسته باشد در هدایت و عنایت بگشاده است
و بار رحمت و مغفرت برو داده متن صانعی که انگشت ارادتش نه فلک را
در چرخ آورده شرح درین سخن رد قول آن طایفه می کند که سموات را
مرفوع بر ستون می دانند و مذهب اهل سنت و جماعت که هر نه فلک معلق بی ستون
گردان است ولیکن کیفیت گردش ایشان در کتب نجوم توان یافت اینجا نوشتن
تطویل نماید متن بهر روز و شبی این عرش اعظم کند دور تمامی گرد
عالم و زد افلاک دیگر هم بدین سان بچرخ اندر همی باشند گردان ولی بر عکس
دور چرخ اطلس می گردند این هفت منوس و در آثار گردش افلاک ایجاد
هر شیی تعبیه کرده اند چنانکه شمه از آن بیشتر معلوم شود که افلاک قسری است
نه طبیعی متن مبدعی که دست استیش چهار طبع را بی تیغ بر تافت شرح

یعنی چهار اضداد عناصر را که هریک در ذات و صورت مخالف دیگرند باهم جمع آورده
و بی آلت همه یکجا گردانید متن یگانه کردگاری است و بالذات و جوهر نه او جسم
و تعالی شرح یعنی خداوند تعالی یگانه است از ذات و احد بالصفات کردگار سفلیات
و علویات است برتر است از آن که جوهر و جسم باشد بدانکه جوهر چیزی است
که قایم بخود بود و آن یا محل است و یا حال اگر محل است هیولی گویند و اگر حال است صورت
خوانند و اگر مرکب از هردو است جسم نامند متن طبایع گرچه باشد ظلمت و نور
همه الله ربی گفته از دور شرح یعنی طبایع که بعضی کثیف و بعضی نورانی لطیف اند
بر همه مقر بربوبیت حق سبحانه از دور اند چرا که تا در مرتبه خود اند دور اند متن از آن اندیشه
را در پس مانده یقین هم در گمان خویش مانده شرح الیقین هو ظهور
نور الحقیقة فی موقن فی حال کشف استار البشریة بشاهد الوجد والذوق لا
بدلالة العقل والنقل فالایمان نور من وراء الحجاب والیقین نور عند کشف الحجاب
پس می گوید یقین نوری است بعد کشف حجاب آن نیز در معرفت حق سبحانه در کمال منزل
خویش و یگانه به معرفت نرسیده چه این حالت ذات متناهی است بقدم نتواند رسید
چنانکه گفت متن کمالش روی بر تافته برتر است خرد را نیست زین اندیشه
شکست شرح بحکم کل ما خطر ببالک فهو علی خلاف ذلک هیچ اندیشه متوجه درگاه

حضرت قدیم شدن نتوانست متن چو اینجا بیخودی می آید در هوش عبارت
را اشارت گفت خاموش زانکه عبارت لازمهٔ هوش است و اشارت لازمهٔ بیخودی
چون اینجا هوش گم شد عبارت را که از لازمهٔ هوش بود اشارت لازمه ساکت
گردانید و یارای عبارت نماند چه عارف عبارتی نیابد که بدان از آنکه معلوم خود خبر
دهد باز گفت متن اشارت هم نهایت اقتضا کرد کسی گو دم بند اینجا خطا
کرد شرح یعنی اگرچه اشارت از مقام بیخودی است لیکن تقاضای او بر نهایت است
زیرا که او خود نهایت پذیر است ناچار تقاضای او نیز ابتدائی و انتهائی بود و
خداوند تعالی از این منزه است و متعالی پس دم زدن این جا بسبیل اشارت
هم خطا باشد متن بی عینی که در غیب و شهادت بی ارادت او شئی نیست
شرح غیب عالمی است که اشارت حسی بدو راه نیابد و آن را عالم امر و عالم
ملکوت و عالم علوی نیز گویند و شهادت عالمی است که اشارت حسی بدو راه یابد
و آن را عالم خلق و عالم ناسوت و عالم سفلی نامند متن همتائی که مثل بود وصف در
حضرت او شئی نیست شرح زیرا که مثل و تشبیه می کند و وصف که با عقل و
فکر بشریه مناسبت کند آن نیز از تشبیه و تعطیل مجرد نخواهد بود و لهذا قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

امکان ندارد که گوئی او را مکان و زمان هست شرح مکان قول زمان و مکان
از عقل سلب کرد زیرا که عقل را بچه شکم شمرده اند و بچه شکم امکان گفتار ندارد چنانکه گفت
متن که پیر عقل اینجا کمتر از طفل مکان هست شرح مکان بفتح میم مکنده یعنی طفل
شیرخواره و عقل کمتر از رو گفت و کمتر از بچه شکم باشد پس عقلا همه در نظر عرفا
همچنین صفت در شکم سفلی هست و اذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم متن
اگر از خویشتن چو نیست جنینی چه خبر دارد از جهان و چنین شرح یعنی عقل که
خود را همین صفت هست نداند که چیست از توحید حق سبحانه تعالی که شهودی هست چگونه
آگاه باشد متن تو از این کور چشم چشم مدار بلکه از توحید استدلالی نیز آگاه
نیست مثنوی عقل بکحل آشنائی بیند او بیخبر بود از خدائی او نیست از
راه عقل و وهم و قیاس بخدا ایکس خدای شناس او همین هست کز بجان
نگری ای هوای باب و خاک ببین شرح یعنی چون مفتاح غیب از حضرت و قفل بشر
را ام علی قلوب اقفالها بردارد توانی نگریست که او همین هست یعنی پیدا هست از همه
پیداتر بها او بدیده جسمانی که از آب و خاکست هرگز نتوان دید متن نور حق را بدیده
پاک نگر نتوان دید نقش بان و بدبین شرح دیده پاک دین خالص هست از بوجه
بحیث لا یخالطه شائبة و لا کدورة الحظوظ و اللذات فی الدارین تا این دیده پاک

نگشاید مگر جمال معرفت حق تعالی او را روی نمیاید و هر معرفت ربانی بر او حاصل نشود
شرح بدان و ببین بدان اشارت بر دیده عقل باشد و بدین اشارت که مرکب باد
خاکست بدیدها نتوان دید متن علیمی که علم قدیمش بر دایره جزو کل محیطست شرح
بحیثیتی که علم و عقل انسانی کیفیت آن را ادراک نتوان کرد بیت محیطست علم ملک بر
بسیط قیاس تو بر وی نگردد محیط متن لطیفی که لطف عمیمش بر دایره جزو کل بسیط است
شرح یعنی لطف عمیم او در افاضه و تربیت بخاص و عام و نیک و بد مساوی است
متن شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
متن جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست شرح اشارت سخن آنست
که مرغ روح انسانی در دلی که صفت سنگ دارد متن ثم قست قلوبکم من
بعد ذلک فهی کالحجارة آیه پرورش از آثار عنایت و رحمت اوست اگرچه در خور پرورش
نیست متن سنگ را در دل جانور گدازش از آیه قدرت اوست شرح
یعنی عبارت بر ظاهر ست اما در سخن ظاهر آن است که سنگ وجود موهوم و هستی
اعتباری سالک را در تجلی روحانی گدازش و تلاشی از آیات ارادت و قدرت
اوست متن گاهی نسیم لطفش از بید و نارنجی را صباغی کند شرح
یعنی گاه آثار لطفش یعنی لطیف حق سبحانه از آثار تجلیات لطفی و مشاهدات جمالی

باغ قلب عارفی را برنگ معرفت ملون و مصبوغ گردانید متن گاه بسموم قهر بیخ
از اسیب باغی را دباغت دهد شرح یعنی اثار قهر باری تعالی از اتش
حرمان و حجاب ادبار کافری را و یا غافلی را هلاک گرداند متن مهندس حکمت
در ربع مسکون قلم تعبیر تدبیر او تقدیر رقم کشد شرح ربع مسکون تمام
روی زمین نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون رقم تصویر تقدیر او کشد
نقاش طبیعت کلیت که مبدأ اثار اسما و صفاتست و معنی این عبارت
ظاهر است و ازین هر دو عبارت احتراز از قول دهریه می کند زیرا که دهریه می گویند
که عالم را صانعی نیست و تغیرات همه طبیعی است نه خلقی متن گاه از سحاب
نیسانی نیستان را سرسبزی دهد شرح سحاب نیسان ابر بهار را گویند
و نیستان جائی که نی بسیار باشد چنانکه گل و گلستان متن گاه از ریاح
ربیعی برگ ریاحین را سرخروئی بخشد شرح ریاح ربیعی باد بهار است و
ریاحین جمع ریحان است و ان گیاهی است که برگهایش سرخ می شود قدرتش
را در هر بابی قوتی است بواسطه الت شرح یعنی الات و اسباب در
عالم قدرت باشد زیرا که عالم قدرت ایجاد شیی بی ترکیب اسباب را متن
حکمتش را در هر فصل صنعتی است بی نهایه علت شرح عالم حکمت ان است

که حکیم مطلق تعالی ایجاد هر شی را بر ترکیب اسباب آن سنتی جاریه نهاده است
پس اسباب و آلات در عالم حکمت در میان نی لیکن صنعتش معلول را شبیه
علت نیست و درین سخن رد قول آن گروه است که فعل حق سبحانه تعالی
را معلول بعلت می گویند متن ز باد خزان صنع پاکش نگر روان
کرد بر روی برگ آب زر شرح یعنی صنع یزدانی را که پاک از شوایب علت است
بنگر که گاهی از باد خزان استغنا و جلال دهیته برگ روی عارفان را
باب زر مجاهده و ریاضت آراسته گردانید متن ز نقره همون است
هنگام وی کمر بر میان همه خوبان شرح یعنی هنگام قبض احوال و استتار جمال
کمربند نقره صدق و اخلاص شان را همون بر میان بسته داشت متن
دگر بار نازان عروس چمن هم از لطف او گفتگو می کند شرح یعنی دیگر بار
از باد بهار عنایت رو وصال و انس هنگام بسط و تجلی عروس چمن قلوب عرفا
فریاد بر آورد بزبان حال که سبحانی ما اعظم شانی و من مثلی و لیس فی
جبتی سوی الله و انا الحق و امثال ذلک متن نسیم بهار و سموم تموز
خرد را دلیل است روشن چو روز شرح یعنی خرد را باید که در تلون الوان و تغیر ازمان
در تعاقب بهار و خزان در گرار لیل و نهار و خزان بحضرت صانعی پی برد متن

ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی
البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد
موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء و
الارض لایات لقوم یعقلون وفی الحدیث ویل لمن قرأ هذه الایة ومج بها
ای لم یتفکر فیها ای آنکه طاق و جفت را گذر بحکم تو یعنی بر دایره
خلقت و حلقه عبودیت تو ای آنکه نه طاق سپهری چو یک حلقه بر در تو
یعنی چنانکه حلقه بر در می آویزند تا هر کسی که می آید حلقه را می جنباند همچنان این
نه طاق چیزی است که هر چیز و هر کس که در عالم می آید این حلقه و نه طاق را
می جنبانند مثلا اگر ارادت حق سبحانه تعالی ایجاد چیزی خواهد نخست اثر آن بر
عرش پیدا آید و بعد از آن بر کرسی ظاهر می شود و بعد نقش آن چیز به
بر لوح محفوظ ثبت گردد و بعد جواهر لطیفه که زیر عرش و کرسی تو کلند آسمانها
و دیگر ستارها می جنبانند و از واسطه کواکب و روابط شعاعات
ایشان امهات طبایع بجنبانند و حرارت و برودت آب و خاک را قابل
شکل گردانند و نبوست حافظ این شکل و رطوبت پذیرای این شکل باشد
پس باین حقیقت ست که اهل کشف و بصیرت را مکاشفه معلوم شده است

وبعین دیده‌اند که نطاق چنبری چو یک حلقه بر در ایجاد اوست ایجاد
هر شیئی بی جنبانیدن ایشان نمی‌شود متن ای خار و گل را از تو ست آب
در جوی یعنی نظام و انتظام اوست متن ای جزو و کل را از نظرت رنگ در روی یا
یعنی زیبایی و رونق متن ای مثال عفوت عفو نه هر معذری شرح
یعنی فرمان عفو و رحمت تو نمی‌رسد بنده عذر خواهی است که تقصیر معذر می‌کند و یا
بر تقصیرات خود وهم نمی‌خواهد عذر متن رحمتت عذرخواه همه ای رحمت
رحمت عمیدی بخشش هر معذری را شرح یعنی هر آنکس که خود را در چشم خود
تقدیر دیده است برای رحمت عام تو با او خصوصیتی دارد در بخشش متن ای
رقم هستی کشیده بر بالا و پست شرح یعنی بر علویات و سفلیات از هستی
اعتباری رقم کشیده و خلعت تعینات و همه شان را بخشیده و همه را
نیستی هست نما گردانید متن ای قلم نیستی رانده بر هر شمار هست شرح
یعنی هر همه را در حد ذات بحکم کل شیء هالک الا وجهه نیستی هست نما فرموده
در شرح عوارف نبشته که گفت کل شیء هالک نامعلوم شود که وجود جمله اشیا
در وجود حق تعالی در حد امروز هالک است و حواله مشاهده این حال در فردا
در حق محجوبان است یوم بروز بعید او را قریب است متن ای همه تو چگونه هست گر

همه کان تنزهی ∴ همه زبان مبتدی همه نشان منتهی یعنی طرفه حیرانم که
بیان معرفت توحید تو چنان کنم که هم تویی منزهی وهم از آن اعتبار که منزهی
هم تویی اگر همه تو گوئیم تنزیه نبود و اگر از همه منزه گوئیم تعطیل و تناهی پدید گردد
واگر هر دو گوئیم جمع ضدین لازم آید پس هر چه گوئیم که تو بذات و صفات
از مبتدی و نشان منتهی منزه هستی و هم تویی بیان و نشان شان متن
هم عیانی هم نهانی همه هر دو سوی ∴ همه نه اینی همه نه آن همه این و آن ∴ فوت فکر
شرح دمبدم سوی بوی زند قدم یک سر موی بیش و کم از تو نیافت آگهی
یعنی قوت متفکره بشر که آن عبارت از رفتن خطا سوی صواب و از باطل
سوی حق دمبدم راه معرفت تو موشکافیها کرد و بارها قدم زند ذره از معرفت
تو آگاه نشد ∴ وقومی را بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون متن اندیشه
بخود رسید گمان بردند که رسیدند شرح یعنی گمان بردند که نهایت معرفت رسیده اند
گروهی را بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه متن فکر بخود رفت پیدا نشد که
راهی رفتند یعنی پیدا نشد که در معرفت و محبت راهی رفته اند متن چون همه در اینجا
برسیدند یعنی استقصا در افشا کنه احوال شان شرح یقین شد که رسیده اند
شرح زیراکه بحق سبحانه بوسیله اندیشه نتوان رسید در راه معرفت او سعی

مگر نتوان برید متن رفتن این ره بعقل و هوش نیست ⁂ بسر باطل نخزه
در اینجا بیتی بموافق حال بیادم آمد ⁂ در راه تو فکر من بجایی نرسید
کانجا زمن و فکر نشان نیست پدید شرح یعنی فکر من براه معرفت از ان بجایی
نرسید که دران جا از من و فکر من مطلقا نامی و نشانی و اثری پدید نیست
وانکه شرع فرموده است که تفکروا فی آیاته ولا تفکروا فی ذاته امری بعیب نیست
زیرا که معرفت استدلالی دیگر است و معرفت شهودی دیگر سخن در معرفت
شهودیست نه استدلالی و امر تفکر در معرفت استدلالیست نه شهودی
و در معرفت شهودی فکر بجایی نمیرسد چنانکه گفت متن من گم شدم و راه
تو کو فکر کجا ⁂ حقا که خیالست همه گفت و شنود ⁂ توجیه بیت ظاهر است متن
الهی تلقین عقل با همه خودنمایی بود شرح روی همت از توحید استدلالی
کلی بصریح بر تافت که الهی دلایل عقلیه با خودنمایی است بحقیقت معرفت
خدای عز و جل متن هر چه عنکبوت فکر ما یافت هوایی بود شرح از دلالات
و مقدمات همه هوایی بود یعنی هست و بی بنیاد بود است قوله تعالی ان اوهن البیوت
لبیت العنکبوت اثبات و نفی ان بی تشبیه و تعطیل نیست متن یعنی معرفت
عقلی را در میان اثبات و نفی است و اثبات و نفی عقل مجرد از تشبیه نخواهد

بود حق سبحانه تعالی از تشبیه و تعطیل منزه است و مرا لیس عقل و فکر در معرفت
شهودی هرگز نتوان رسید مرا که مشبه قومی است که می گویند که حق سبحانه
در ذات و یا در صفات و یا در هر دو مانند اجسام است و معطله گروهی است که سلب
صفات از حق تعالی می کنند و می گویند که ما موجودیم و عالمیم و ما قادریم و حق تعالی
را موجود و عالم نتوان گفت و نیز معدوم و جاهل و عاجز هم نتوان گفت و همچنین در
همه صفات و اینهمه تشبیه و تعطیل است که از اثبات و نفی عقل و فکر سر بر زده است
و مقام معرفت و اسما و صفات حق سبحانه در نهایت عظمت و نهایت جلالت است
بنقل اقاویل مختلفه و حفظ مجلدات کلام و فلسفه قابل انعکاس انوار اسما و صفات چه
بود مصنف قدس الله سره می گوید که تعقل عقل ما همه خودنمائی است زیرا که اثباتی که
عقل تعقل کند بی تشبیه نخواهد شد چه هرچه عقل از بیکیفی و بیجهتی و بی شبهی
حق تعالی نقل و تصور خواهد کرد البته بر وجهی و بر صورتی خواهد گرفت و آن عین
تشبیه است و تعقل عقل در نفی بی تعطیل نخواهد بود چه هرچه عقل آن را نفی
کند که آن جز صفات ذات او است متناهی پذیر گردد و این عین تعطیل باشد
و ذات و صفات حق تعالی بهیچ وجه تناهی پذیر نیست الحاصل معرفت حق تعالی
در طور عقل محالست تا معلوم باشد متن این آیه را که وصف تو می کنند تا و بل نیست

شرح التأدي بي صرف الكلام الى بعض محتملاته پس اي معرفت حق سبحانه را بچه وجه
بيان كه تا وي ندارد اصل لا يعلم تأويله الا الله بر هيچ ذره نيست كه خورشيد
نشناخت اما اگر گويد كه ذره خورشيد را بيافت شرح يعني دليل از دلايل عقليه و
ادلات فكريه بر معرفت نيست كه خورشيد وجود مطلق را بشناخته است زيرا كه پيداست
همه ذرات اكوان بي نور او امكان ندارد پس دلايل عقليه و فكريه نيز از ذرات اكوان است
كه خورشيد وجود در و تافته است اما اگر گوييم كه ذره گوينده كه دليل است كه خورشيد وجود
مطلق را يافته است تحصيل حاصل است پس تحصيل وي خورشيد وجود مطلق را تحصيل
حاصل شد و آن محال است متن اي بر صفت پيدا نما همه هيچ از همه آن توان
ما همه هيچ شرح اين ابيات در معرض بيان سابق است كه لا يعلم تأويله الا الله
و مناسب مضمون اين حديث است كه لا احصي ثناء عليك انت كما اثنيت على
نفسك اصل الهي كليم كلام تست سبحانك تبت و ندا زند پيشت لا احصي ثناء عليك
شرح يعني جائي كه موسى صلوات الله عليه در طلب معرفت شهودي معترف بعجز
گشت و حبيب تو محمد رسول صلى الله عليه و سلم در بيان وصف معرفت
معترف بتقصير شده است متن ما مفلسان بي لسان اين عقده را در چه محل
حل كنيم و با خود در دين دايره بكدام قدم قدم زنيم شرح يعني خود حبيب و كليم با

كمال

کمال دولت وخلعت الوالفر سر در نقاب تحیر ما عرفناک حق معرفتک وا زند مفلسان
بیمایه ولا وجود الذات چون سایه این عقده معرفت چسان حل کردن توانیم واز
غایت حجب حدوث حوزه الفضای سرادقات قدس قدم چگونه رسانیم متن ای در
سرادق لم یزلی بفردانیت معروف شرح سرادق پرده ها فردانیه تنهایی که کان
الله ولم یکن معه شیء متن وای برتر لایزالی بوحدانیت موصوف شرح
وحدت یکتائی که الان کما کان متن ای صدای ملکوتت قل اللهم مالک الملک
وای ندای جبروتت کل شیء هالک شرح صدای آوازیست منعکس و ندا آوازیست
باصل پس ما ناکه مصنف رحمه الله آواز ملکوت منعکس از آواز جبروت دانسته است
زیراکه عالم ملکوت فایض است از عالم جبروت بدانکه ناسوت عالمیست کثیف مشتمل بر
تغایر وتباین وتمایز وتعارض وملکوت عالمیست الطف که آنجا همه کاینات یکبارگی
موجود اند تقدم وتاخر زمان وقرب وبعد مکان وحضور وغیب ونام ونشان ندارد و
ازل وابد در آنجا یکیست وتباین کل اشیای در وی هالکست از آن جهت گفت
که ندای جبروتت کل شیء هالک متن ای رفیع جمالت الکبریاء ردائی شرح
وله الکبریاء فی السموات والارض که الظهور الکامل فیهما ست ای جمله جهان حسنت
آخر چه جمالست این بیدائی وپنهانی آخر چه کمالست این متن وای عز شه

جلالت لا یسعنی ارضی و لا سمائی شرح یعنی با آنکه جمله جهان بحکم الکبریاء
ردائی مظاهر جمالست هم در عین مظهریت مقهور سبحات جلالت متن گنجد نور
ذات اندر مظاهر :: که سبحات جلالش هست قاهر متن ای بی همه از
کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی شرح یعنی بحسب غنای
ذاتی که ان الله غنی عن العالمین بی همه هستی و خلق را با تو هیچ نسبتی نیست
و بحسب لطف و کرم با همه هستی و جهان را با تو من کل الوجوه نسبتی ثابت است
تو محیطی با همه اندر صفات :: وز همه پاکی و مستغنی بذات متن ز حد لامکان
تا خاک نمناک :: همه در نقاب ما عرفناک شرح یعنی در همه مرتبه غنای ذاتی
چندانکه معرفت بیشتر اعتراف بعجز و تقصیر بیشتر قال ذو النون مصری قدس الله
سره اکثر الناس معرفة ایاه متن مگیر از من اگر گشتم بهر دشت :: که چشم عقل را حیرت
فرو بست شرح یعنی من که در وادی معرفت تو حیران می روم و فراز و نشیب
این راه سراسیمه می پویم این خطا بر من مگیر زیرا که چشم عقل را حیرت معرفت
فرو بسته است و در بادیه توحید سرگردان داشته و چندانکه حیرت معرفت تو
در وادی طلب بیشتر دانم حیرت بر حیرت افزودن تر می شود پس این حرمات
بر من مگیر و مرا درین کار معذور می دار متن چو گاوی که عصار چشمش ببست ::

روان تا لب شب همانجا که هست متن بحر می رود اندر شیب و بالا :: که در کلمه لا اله
سوی الا شرح یعنی بحر موقعیت که دل آشفته مرا گهی در شیب نهایت نفی
فرو می برد و گهی بر فراز استقصا اثبات می برآرد این حرم رهین مکر متن درین
میدان و لم بسیار بشتافت :: میان لا و الا یک الف یافت شرح یعنی درین
میدان نفی و اثبات یک وجود یافت اما وجودی که نفی و اثبات نپذیرد و میان وحدت
و کثرت یک ذات دید ولیکن ذاتی که در وحدت و کثرت متحد است چو کردان حرف
را با خود شماری :: الف الف دید این طرفه کاری شرح یعنی چون آن یک
وجود و یک ذات را بالعین و تشخیص شمار کرد و خود را شخص معین یافت بتعینی
که بر اطلاق حقیقت توحید عارض است همان الف وجود را بکثرت ضعف گشته یافت
چه از جنس خود تعیناتی و تشخصاتی بسیار دید که بر وجود واحد طاری است و آن
همه نفوس بر اطلاق حقیقت وهمی و اعتباری است بیت جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشت در تعداد ساری :: متحیر و مضطرب گشته که متن اعداد شمر دیم نسبی
جمله یکی بود :: چون جمله یکی است ما در چه شماریم :: پس اینجا گفت متن درین
حالت که حیرت می زند جوش ز وحدت سوی کثرت می رود هوش شرح
یعنی در حالت شهود سریان وجود واحد در کمالات خویش در تنور دل طوفان

جرم پوشش می زند وان تعینات اعتباری که بالا گذشت وحدت را در کسوت
می پوشند متن چه بیند دل که هم خود شد حجابش ؛ از همین معنی بهم بر زد حسابش ؛
شرح یعنی دل من که محجوب بتعین خودست و حجاب خود خود گشته جمال توحید
حقیقی را چه بیند و هم ازین جهت که دل حجاب راه خودست و حساب حقیقت توحید
و معرفت را در وحدت و کثرت ابتر گردانیده است مصنف رحمة الله علیه چون دید که
عقل و نفس و قلب و روح هر یکی محجوب بتعینات خود اند در دم معرفت و توحید از
ایشان خطا و جرم است و در مقام معذرت آمد و گفت متن ای عطا پاش خطا
پوش و ای جرم بخش و عذر نیوش شرح یعنی درین کار جرم و جرأت مرا در
گذار متن ای جهان بان نهان بین و ای پدید آرنده آسمان و زمین شرح
یعنی علویات و سفلیات متن ای بی نشان پریشان نواز شرح بحکم
امّن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء هر مضطرب معرفت را که در بی نشانی
تو پریشان است آخر بنسیم انس خویش بنواز که در وادی معرفت بس پریشان و مضطرم
شعر قد تحیرت فیک خذ بیدی ؛ یا دلیلا لمن تحیر فیک متن و ای یگانه بیگانه گداز
شرح یعنی ای یگانه که از نظر عرفا بیگانه و غیر می گدازی محو و متلاشی
می سازی و در لطف فراخ نوی گنجد که بچاره کار من نپردازی متن ای اکرم

از در لطفت هیچکس برون نیست هیچ نبود شرح یعنی شمول لطف عمیم تو بر وجه
عموم است که هیچکس از آن خارج نیست متن و بیرون هیچکس از در لطفت نبود
شرح ای ورای آن کس که در جنب حقیقت خود را هیچ دیده است شایان
لطف خاص تو دیگر نبود متن ای از تو جهان جان پر آشوب فکر همه ذره ذره تو مغلوب
تو فکر کجا به هیچ گفتم آید ز حدیث خود شگفتم شرح هر چیزی را که با فکار و عقول ادراک
کند و با وهام و افهام تمییز نماید در اکمل وجود و اتم معانی آن معروف و مردود
باشد بوی آن مدرکات حادث و مخلوق بود بمحو ایشان و ان نهایت ادراک
ایشان است نه نهایت معرفت حق سبحانه متن آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست ::
غایت وهم تست الله نیست شرح زیرا که متن اسرار ازل جو نیست مفهوم ::
تو علم چه عالم و چه معلوم شرح درین جا چه خوش گفت آن سیار معارج علوی
ترک الله ابر حضرت و دهلوی قدس الله روحه بیت چه آگهست ز دهقان کشت کرمی
کان درون دانه و دانه درون انبار است متن الهی آنچه در تحت عبارت گنجد
همه سهو بود و هرچه میزان طبیعت سنجد همه رسم شرح مرا گفتم هرچه اسم است تعلق
بعلم میگیرد و هرچه رسم است تعلق در عمل است و علم و عمل از صفات اجسام است و
چون حق سبحانه تعالی از جوهر و جسم منزه است لاجرم از صفات اجسام نیز منزه

باشد چنانکه متن ای در تتق عزت بی نیاز از اسم و رسم وای در خور تو نیم کز بار منزه
از جوهر و جسم شرح پس معرفت حق سبحانه تعالی از رسم و اسم و از عمل
بمنزله سلوک که صفات اجسام است منزه است غایت آنکه علم معرفت را بمنزله راه است
و عمل بمنزله سلوک تا بوادی جسم و عوارض آن تمام قطع نکنی از عالم اسم بمنزل
عین نرسی متن ای دل از تو در مضیق علم و عین * والله در کشته بین الاصبعین
شرح یعنی ای تو کسی که دل من از معرفت تو در تنگنای علم و عین است بزرگی
را نرسیده من این ای دل گفت من العلم الی العین و یا معنی علم و عین آن
باشد که هرچه دل از معرفت بعلم آن رسیده است می خواهد که بعین آن رسد والله
در کشته بین الاصبعین من اصابع الرحمن همه درین اضطراب مانده است و بعین
معرفت رسیدن نمی تواند متن ذات پاکت برتر از کیفیت است * چون کنم
لیکن جنبش از خاصیت است شرح یعنی با آنکه متیقن دانسته ام که ذات
پاک تو از کیفیت و اثنیت منزه است لیکن جنبش جبلیت من از گفتگوی و جستجوی
معرفت تمام هنوز همچنان باقی است که آن خاصیت طبع من است که تو آن
را سرشته متن می برد احببت آن اعراف مرا * ورنه کو اهلیت این صنف را
از گرونی گر نفرمودی مرا * نزه یادش کجا بودی یا شرح یعنی جنبش جستجوی

من در معرفت از آن جاست که تو فرمودی اجیبت ان اعرف و جنبش گفتگوی
من آنجاست که تو گفتی فاذکرونی اذکرکم و گرنه اهلیت جستجوی صفت معرفت تو
و قابلیت گفتگوی ذکر تو از کجا بودی متن الهی اگر کارسازیت رای همه است شرح
یعنی خداوند اگر تو کارساز جمله هستی و مرا اهلیت و معرفت و قابلیت یاد تو از
کارسازی تو رسیده است لیکن از جباری و قهاری تو ترسانم زیرا که متن
بی نیازیت ورای عقل و رای همه است شرح که هزار هزار مناجاتی را در دمی
خراباتی گردانی و هزار هزار مقبولی را در زمانی مردود و مطرود سازی چنانکه متن
بلعم از بی نیازیت سگ صفت ناگاه شرح یعنی بلعم که یکی از مقربان درگاه
تو بود بی نیازی تو او را سگ صفت مردود معرفت گردانید و بتبار آیه فمثله
کمثل الکلب براندیش ای برادر جای اعتبار است تا درگاه بی نیاز هیچ کمال
مغرور نشوی منقول است که گروهی از ملائک رضی الله عنهم در شب
معراج پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله ما را پندی
بدهید فرمودند پند شما همین است که پیش درگاه بی نیاز دیگر بار گستاخ وار
مگویند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک گویند فرشتگان چنان از شرم سر فرود
افکندند که تا قیامت بر نخواهند داشت متن سگ از کارسازیت با شیر برو ان

یار غار شرح قصهٔ اصحاب کهف معلوم است سبحان الله سگ که ارذل حیوانات است
چون راستی در دنبال خداپرستان رفت چه کرامت یافت اگر مردم که اشرف
مخلوقات است بصدق اخلاق در پی این قوم رود معلوم است که چه تشریف کرامتها
بردارد که هم قوم لا یشقی جلیسهم متن سنگ بدل از نظر لطفت بیجاده گشت
ودل بی سنگ از اثر قهرش بی جاده شد شرح یعنی بسی قلوب
قاسیه که از نظر عنایت خداوندی کهربا معرفت شد و بسی دلهای که صفت
درشتی و سختی نداشت یعنی نرم و منقاد بود که از آثار قهر و جلال گراه گشت پس
ایمنی و ناامیدی برد و مذموم است دردل را بی سنگ گرداند بیت انجا که عنایت
خدائی باشد ۞ فسق آخر کار پارسائی باشد ۞ انجای که قهر کبریائی باشد ۞
سجاده نشین کلیسائی باشد ۞ اینجا باید دانست که بی نیازی دیگر است و قهاری
دیگر چنانکه درین دو بیت معلوم می شود متن پشه را قهرت از دماغ نمرود ۞ تا خورد
مغز از سر نمرود شرح معلوم قهر معصیت دیگر و عجب و کبر است و امثال ذلک متن
بی نیازیت چون لوا افرازد کرم را بوب طعمه سازد شرح اینجا معلوم شد که
چنانکه مورد معصیت کفر است همچنان مورد معرفت محبت و طاعت و عبادت نیز که
کرم ارذل مخلوقات است ایوب علیه السلام را که اشرف عالمیان است از آثار بی نیازی

بود که طعمه ساخت واز آثار قهر جعفر صادق رضی الله عنه بیمار بود در می گفت اللهم
اجعلها رزقا ولا تجعلها غضبا گویند غار فی در رباط این مرده افتاده بود زاغ و غلیواز چشم
وشکم وی بدرید گوشت او را می ربودند غار فی دیگر انجا رسید و گفت خداوندا اعضای
دوستان خود طعمه زاغ و غلیواز چون گردانی آوازی شنید که زاغ زاغ ماست و
غلیواز غلیواز ماست و بنده بندهٔ ماست فمن انت فی البین واضح گشت که قهاری
دیگر است و بی نیازی دیگر و بالجمله میان خوف و رجا باید ایستاد و این هر دو مقام
باید و هر دو در مقام متابعت رسول صلی الله علیه وسلم باید نهاد نعت سید المرسلین
خاتم النبیین محمد صلی الله علیه وسلم بعد از حمد خالق ودود و درود نامحدود وثنای
بمعدود بران محبوب که عاقبت محمود باد اصل هر چند که اولش محمود است لیکن
عاقبتش محمودتر نسبت با رتبهٔ اولی قوله تعالی والاخرة خیر لک من الاولی وزیرا اعتبار
در کارها عاقبت و خاتمت است متن ان سبوح قاف قدس وان شهباز
فضاء شرح الانس الذی ذا روح کمال الجمال متن ان صاحب صدر سند کنت
نبیا وادم بین الماء والطین شرح ای بین الروح والجسد یعنی رسول ما
صلی الله علیه وسلم سند انبیا صاحب صدر است وجود او صلی الله علیه وسلم
اصل است در نبوت سایر انبیا علیهم السلام فرع نبوت اوست چه آدم و هر چه غیر آدم

زمین دوزه تخت لولاک متن آن نازنین چار بالش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
شرح پس وجود شریف او صلی الله علیه وسلم هر دردی را دواست و هر زحمتی
را شفاست و هر ظلمتی را ضیا و هر کدورتی را صفا و هر خطائی را عطا و هر خوفی
را رجاست بیت تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی * دری باشد که
از رحمت بسوی خلق بگشائی متن آن طوطی سخن سرای و ما ینطق عن الهوی
بیت هر چه او گوید از نطق دان * هر چه او گفت گفته حق دان متن و آن
بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری شرح و در حکایت معراج
سخن بسیارست و تحقیق سخن موافق مذهب سنت و جماعت آنست که معراج
در بیداری تن بود رسول صلی الله علیه وسلم بیت آنکه سرشت تنش از جان
بود * سیر عروجش بتن آسان بود * قوله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او
ادنی قال ابن عباس رضی الله عنه دنی ای قرب فتدلی ای زاد فی القرب
و قال بعض الکبار فتدلی ای تکشف الحجاب حتی وصل الی ما اشار الیه بقوله
فکان قاب قوسین او ادنی یعنی چون از هفتاد هزار پرده ظلمت و نور بگذشت
آنجا تجلی نور ذات ظاهر گشت و بدین نزدیکی مشرف گشت متن و آن
شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم این حدیث بر وجه تحدیث

نعت ست نه روحه فخر متن وان عندلیب روضه آواز علمک ما لم تکن تعلم
شرح چون حرعلی سبقت جهل تقاضا می کند پس معلم تکن تعلم قید
اتفاقی باشد و یا احتراز از علم خدا داریم و مدح رسول صلی الله علیه و سلم
درین آیت از آن است که معلمش حضرت حق است سبحانه بتوسط معلمی دیگر قال
الله تعالی ما اوحی الا عبده ما اوحی الذی القی الیه الاسرار بلا واسطه و لا تعلیم
بها احد غیره و غیر الا له قال الله تعالی افتمارونه علی ما یری محمد من ذات به وصفاته
تعالی فلا تشکوه فیه ولقد راه نزلته اخری مرة اخری و معراجا ثانیا عند سدرة المنتهی
ای کان عند سدرة المنتهی حین راه رویة اخری متن سبب آفرینش عالم ؛
منبع جود معدن الطاف شرح یعنی رسول صلی الله علیه و سلم بحکم لولاک
لما خلقت الافلاک و لما اظهر الربوبیت خلقت عالم را سبب شده است
و مظهر فیض وجود حق و مخزن الطاف و انعام وجود مطلق گشته متن شرف
دودمان آل قصی ؛ قصی بالضم قاف نام یکی از اجداد رسول است صلی الله علیه
و سلم سبب شرف و کرامت جمله بنی آدم بوده است و قوله تعالی لقد کرمنا بنی
آدم پس کرامت بنی آدم همین که محمد را از جمله ایشان پیدا کرد و نقل است که
شب معراج چون ملکوتیان شرف و کرامت رسول صلی الله علیه و سلم دیدند

و مراتب درجات او مشاهده کرده‌اند گشته‌اند از گفته خویش یعنی در قوم مکه این لطف شاهنشاهی
پیدا شود در حق آن قوم مر الکفرستم أتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء بیت
بزعم مدعیان که منع عشق کنند * جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست متن نافهٔ سر
بهر عبد مناف شرح یعنی رسول صلی الله علیه وسلم نافهٔ البیت و عبد مناف
سر بهر او بود از آنجا از نسیمات ظهور وی مردمی معطر شدن گرفت متن همچو قدر
بلند رفت قدم * همچو نامش ستوده بود او صاف شرح یعنی چنانکه نامش محمد است
صلی الله علیه وسلم یعنی محمد ستوده باشد همچنان همه اخلاق و اوصاف او
ستوده بود نقل است که از عائشه رضی الله عنها پرسیدند که از اوصاف و اخلاق
از رسول صلی الله علیه وسلم عجب دیده باشی بگوی او گفت کدامی از اخلاق
و اوصاف او که عجب نبود متن زد بالش فلک شب معراج * دیده بالش ملک
برون ز اوصاف شرح معنی بیت ظاهر است و تحقیقش در قصص تفاسیر توان کرد
متن آن ندیم خاص الخاص است * عند ربی هو یطعمنی و یسقینی شرح یعنی
اگرچه این مرتبه سایر ندما را خاص است ادهم داده‌اند ولیکن همه طفیلی هستند و او
علیه السلام درین کار ندیمی خاص الخاص و اصل است متن وان برید صاحب
اخلاق و لا ینام قلبی شرح قال علیه السلام تنام عینی و این مرتبه اگر

مخلصان است

مخلصان است او را الطفیل او نیز حاصل است متن لعمرک سوگندی است
بجان و سر او خداوند تعالی بعمر هیچ کس سوگند نخورده است جز بعمر رسول صلی الله
علیه و سلم زیرا که عمر و زندگی او حق سبحانه بود و پس در سعی سوگند نخورده است مگر بخود
متن را که عفا الله عنک سپند گرد در جان او شرح قوله تعالی عفا الله عنک
لم اذنت لهم ای تقدم عفا الله عنک رسیدی هست این عتاب رسول صلی الله علیه و سلم را
هلاک گردانیدی بدان سبب عفا الله عنک را تقدیم ذکر کردند تا بجای سپند دافع
چشم زخم این بیت باشد متن واللیل اذا یغشی قسمی است آن به موی مشکبارش
شرح قسم نوعی از یمین سوگند متن والنهار اذا تجلی قسمی است از
رنگ رخسارش شرح اینجا قسمی بمعنی خوانند یعنی روز روشن از رنگ رخساره
رسول الله صلی الله علیه و سلم یک نوع پرتوی است متن رسول مشرق و مغرب
امام انس و ملک :: که رابطه شرف شهسوار کونین است شرح اگر از مشرق ابتدای
عالم مراد دارند و از مغرب انتهای عالم خواهند مسلم و مشخص بود چه وجود او صلی الله
علیه و سلم اصل همه موجودات است و از ابتدای عالم تا انتهای عالم متن زهی بلند
کمانی که در صف دعوی :: همه نشانه او قلب قاب قوسین است شرح مصنف
رحمة الله علیه جامی دیگر گفته است زهی عشق بر که چون تیر از شست شد در شست او جباید

ایهم یعنی از زنان باران

و هر که چون تو از پی خود برسیده و نداشت کمان او بکشید این جا از بلند
کمان رتبه عشق مراد و اریم یعنی رسول صلی الله علیه و سلم کمان رتبه عشق بس بلند
دارد که در صف دعوی نوبت نشانه اوست یعنی توجه گاه دل او هم مقام قاب
قوسین است و قاب قوسین بمقدار دو گوشه کمان را گویند قال الله تعالی فکان
مقام قاب قوسین او ادنی ای کان بدنوه اقرب بقرب قاب قوسین و این
از جمله متشابهات است تا عارف نشود بمعرفت آن را بداند و مومن صادق عقیده درست
دارد و جاهل منکر هلاک شود چنانکه ابو جهل در قصه معراج شادی کرد که اول
محمد می گفت جبریل از آسمان می آید و ما استواری داشتیم اکنون عجب تر آورد
که شبی بآسمان رفتم و باز آمدم و گمان برد که هیچکس این را استوار
نخواهد داشت تا پیش صدیق اکبر رفت و گفت چه گویی در حق افسانهای
محمد که می گوید که شبی بآسمان رفتم و چندین هزار کلام کردم و گذا گذا ماجرا
گذشت و همدران شب باز آمدم صدیق رضی الله عنه گفت که من چیزها را
اول از محمد استوار داشتم که می گفت جبرئیل علیه السلام بچشم زخمی
از سدره بزمین می رسد متن نخوانمت بعشق کارخانه کسرای را در سیر
افکند شرح کسرا اکبر کلان نام نوشیروان است که او بنا نهاده این بود و

تولد رسول صلی الله علیه وسلم در عهد پادشاهی اوست والکسر بالفتح شکستن
متن دبدبه رسالتش یعنی آوازه رسالتش بقصر قیصر را درهم شکسته شرح
قیصر پادشاه روم بود متن که برای معجزه دشمن مدبر رای شرح یعنی ابوجهل
علیه اللعنه متن مه بر کامل را بیک انگشت دو نیم کرد شرح این معجزه بحدی
معروف و مشهور است که این جا نوشتن احتیاج ندارد متن که بحکم مدبر
دشمن ناقص شرح یعنی ابوجهل علیه اللعنه متن مه بخشش تمام شد یعنی کشته
شده متن فرس ره فرسای شرح یعنی براق که در شب معراج بجهت
سواری رسول علیه السلام آورده بودند راه فرسا یعنی راه پیما متن کار
خانه نه فلک اضافه بیانیه زیر گرد چنانکه در وصف اوست چنان شد
که از تیزی گام او ⁂ سبق برد بر نه فلک جنبش آرام او متن دست ابر
اسای او اسا مانند بازنامه حاتم را طی کرد شرح یعنی آوازه نکوئی
و بزرگی و صیت جوانمردی حاتم را در پیچید متن دریا پیش کفش همچو
کف پیش دریا خوار نبود شرح یعنی دریا که جواد است پیش کف دست
سخاء رسول علیه السلام نظیر مهمان صادق آبخوار نبود متن آفتاب
در نظرش همچو نظر در پیش آفتاب خوار خجل باشد شرح زیرا که آفتاب

روشنی بخش عالم سفلی است پس نظر رسول علیه السلام فیض بخش علویات
و سفلیات است شعاع آفتاب از کثیف بگذرد و چون باد بغوط در میان ابر منقطع
گردد و نظر رسول علیه السلام از ملکوت و جبروت درگذشته هیچ جای
حاجبش نیست و خوانده چه جای مسکین آفتاب مصرع زین قصه بگذرم که سخن
می‌شود بلند متن صدر عالم آفتاب شرع دین ٭ قدر او را عرش اعظم چون
زمین شرح یعنی چنانکه زمین نسبت با عرش مجید بحسب مرتبه همچنان
عرش اعظم نسبت با قدر او علیه السلام پست است متن یک پیاده در رکابش
عقل کل ٭ یک سوار اندر صفش روح الامین شرح عقل کل روح
اعظم است و نزد دیگر مشهود این حضرت عزت اوست آدم کبیر و خلیفه اول ترجمان
الهی و مفتاح جود و قلم ایجاد و رحمت و ارواح همه عبارت از اوصاف اوست پس
می‌گوید که این عقل کل یک پیاده است که در رکاب دولتش با وجود عنصریه او
همراه آمده است و روح الامین جبرئیل است علیه السلام که در وصف
تبلیغ و امانت گذاری یک سواره اوست یک چاکر اوست بجواز امین است
متن در ازل منشور او فخر البشر ٭ تا ابد طغراش ختم المرسلین شرح
منشور سعادت او در ازل فخر البشر است و طغرای دولت او تا ابد

خاتم

خاتم النبیین مرسعادتی و دولتی با نبیا و اولیا رسیده است صلی الله علیه وسلم
متن من علویم مدح او جبار گفت ۞ وصف پاکش رحمت للعالمین شرح
چون خداوند جبار و تعالی و تقدس وصف پاکش گفته باشد که ما ارسلناک الا
رحمة للعالمین پس مدح او را چون توانم گفت متن انکه در پیش نظر همتش زر
عین خود را همچو سنگ آمدی شرح یعنی دنیا وی پیش نظر همتش خود بهیچ ارزی
از زرش حکایت نقل است که روزی شکم مبارک که از غایت گرسنگی خشکیده بود
که جبرئیل علیه السلام کلید اموال دنیوی آورده و گفت فرمان شده است که
این همه را تصرف در آر بشرط اگر فردای قیامت حسابش نپرسیم و آنچه درجه
و مرتبه تو در حضرت ماست بکذره کم نگردانیم روی همت نگردانید و قبولش نیامد جبرئیل
نقل است صحبت با محمد و چون بخانه آمد عایشه را گفت که هست نزدیک شما
چیزی اگرچه محقر باشد دهی بیاید تا محمد بدان افطار کند گفت نه فتواجد رسول
صلی الله علیه وسلم قال مرحبا بشعار الصالحین تا باو محمد خانه چنین باد متن
انکه پیش دیدش مال صامت نگفت اندر نیامد شرح یعنی پس نقل او علیه السلام
مال مدفون که ساکت است بگفتار نیامد چنانکه در حال حیات او هرکجا مالی بودی
مدفون بگفتار آمدی و از خود خبرش دادی و این یکی از معجزات او بود صلی الله

علیه و سلم متن که چون نیزه کمر دشمنان را کمر می بست شرح یعنی گاهی قتال و جدال
دشمنان را کمر خصومت و انتقام می بست بخون نیزه که میان ایشان می بندد و کمر بستن
اشارت از چستی و چالاکی نمودن متن که چون تیغ رسالت جواب خصمان از زبانی کشاد شرح
یعنی گاهی بجهت مجاهده کفار و مجادله انکار و برای کشف فضایح ایشان در آموزی کم
زبان بکلام گهربار خود بجانب نیست چنانکه ان الملائکة بنات الله و انه ولد او شریک او انه ثالث ثلاثة
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و همچنین نسبت کردن انبیا را صلوات الله علیهم بسحر و کهانت و
جنون و همچنین انکار بعث و قیامت و غیر ذلک پس می گوید که رسول صلی الله علیه و سلم
در جواب ایشان همه را همچو تیغ زبان می گشاد متن قلم دو زبان را دست او بس
او دست نداد تا هیچ حسن را انگشت بر حرف او نهاده شد شرح معلوم است
که رسول علیه السلام امی بود خواندن و نوشتن نمی دانست تا تهمت هیچ خسی
و خبیثی بر وی راجع نشود چه بعضی قرآن را اساطیر الاولین می گفتند و بعضی می گفتند
که از آموخته ها می خواند و کذا کذا الیس او را می ساخته اند از خواندن و نوشتن
بر بار می داشتند تا هیچکس انگشت تهمتی بر حرف تبلیغ او نهادن نتواند بیت
امی گویا بزبان فصیح ... از الف آدم و میم مسیح ... سوی حق آی رکاب مصطفوی
نزد و یا هست از سپهر دوی ... خاک او باش و پادشاهی کن ... آن او باش تا

وانیجا از لفظ قلم اگر کنایت از منافق کنند نیز مسلم است زیرا که منافق دوزبان
دست بوس رسول صلی الله علیه وسلم و متابعت او او را حاصل نشد تا هیچ
حسی طعنه بر نبوتش نزند که دعوی پیغامبری می کنند و مخلص از منافق باز
نمی شناسند متن تیغ بگرفتش دست منافقان از قلم می کرد تا مجلس های
از خط او بیرون نکنند شرح معنی ظاهر است فاما تیغ اگر کنایت از مومن کشند
نیز مسلم باشد زیرا که مومن مخلص یکدل و یکزبان بود همچو تیغ دست خصومت
و تعدی منافقان را می برید تا مجلس های ارادت از خط حکم او صلی الله علیه وسلم
بیرون ننهند متن تیغ چون کلی خود را درمیان نهاد دید از دست او بسر آمد
شرح یعنی چون مومنان صادق که کلی ظاهر و باطن خود را در حضور تسلیم حکم
او کردند از دست تصرف او علیه السلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم متن
قلم چون از دست او گوشه گرفت از آن سر در آمد شرح یعنی منافق چون
نفاق را مستور کردند ترک مجالس شریف او گفت و گوشه گرفته ماند قوله تعالی و من
اهل المدینة مردوا علی النفاق لا تعلمهم نحن نعلمهم سنعذبهم مرتین ثم یردون الی عذاب الیم
عظیم از آن سبب بسوی آتش دوزخ کشیده شد یوم یسحبون فی النار علی وجوههم
متن قلم رخط او چو نهاد سر [illegible] از آن آرزو بخت هموار ماند شرح زردی

و بیماری منافقان باعتبار بطون ایشانست یعنی منافقان را دل بیمار و زرد و
نزارست بواسطهٔ عدم تصدیق شان اگرچه زبان در اقرار صحیح دارند متن چو آن
آن دولتش و شکیبی کرد سیه روی گشت و نگونسار ماند شرح یعنی چون منافقان را
آن دولت و سعادت و اخلاص و صدق حاصل نشد سیه رو گشت و اما الذین
اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم نگونسار ماند بحکم لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم
متن وجودش عالم علم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار درآمد شرح یعنی وجود
رسول صلی الله علیه و سلم عالم اسما و صفات را کوهی بود راسخ و شامخ اما عجب
کوهی راسخ که در غار بشریت از شب وحدت امکانیه درآمد و بظاهر سر در غار
درآمده بود چنانکه قصه معروفست متن طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما
عجب صبحی که در شام دمید شرح معنی ترکیب ظاهرست و مراد از شام زمین شام
باشد و یا آخرین زمانه مراد باشد یعنی وجود عنصریه او که همچو صبح صادق زایل ظلمت کفر در
آخرین زمانه پیدا آمد اگرچه طلب از پیش از صبح تا شام آمدست متن آن خلاصهٔ عنصر
لؤی بن غالب شرح هر دو نامهای اجداد رسولست صلی الله علیه و سلم متن
گر لوای دولتش همیشه غالب بود شرح مراد آنکه لوای دولت رسول صلی الله علیه و سلم
در هر عصری غالب و مذکور بود و در هر کتابی مکتوب و مسطور بود که الذین یتبعون الرسول

النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل یجد بی که بعضی معاصران
از رو کردندی که کاشکی از امت او بودمی لقد تمنا اثنا عشر نبیا ان یکونوا من امتی
الی آخر الحدیث متن اگرچه اول مهر ابوطالب آمد آخر مهر مطالب آمد شرح
یعنی اگرچه از عهد نخست یتیم ابوطالب بود آخر سالکی را رهنمای حقیقت و مهر طالبی را
بدر سمای معرفت گشت متن میان محمدیست اثر عشق بجان و دل ورزند بدو دلکشش
مکرار دو رخت نجات بود چونکه خدای بهشت و شفیع محشر اوست اگر بصدق بنای
چگونه نجات بود شرح ای برادر اجماع اهل سلوک است که کمل طریقه ارذنه الشریعه
مبنی زمریقه و این اجماع ایشان ازان است که دین رسول ما صلی الله علیه وسلم محکم و مستقیم
ترست از همه ادیان و همه ادیان جنب دین او منسوخ و باطل است امانکه ازین راه
بعزبیده اند هرگز بمنزل مقصود نرسیده اند و خود را نجاتی از دوزخ آخر ندیده اند
ازان جا گفت مصنف رحمة الله علیه بیت میان محمدیست اثر عشق بجان و دل ورزیده
بیت چو هر تو بیماری از هوا و هوس رحمت عالمین طبیب تو بس سوی حق
بی رکاب مصطفی مرو دنیا بی از بی سی بردی خاک او باش و پادشاهی
کن آن او باش پادشاهی کن هر که چون خاک نیست بر در او گر فرشته است
خاک بر سر او او دلیل تو بس تو راه مجوی از زبان تو بس تو یاره مگوی

هر چه او گفت راز مطلق دان * هر چه او گفت گفتهٔ حق دان شعر و صد هزار تحفه و تحیت
نثار ارواح مطهر و اولاد معظم و ازواج مکرم و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که
هر یکی سیارهٔ برج سروری و ستارهٔ اوج بهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین بایهم
اقتدیتم اهتدیتم شعر چون برارد اوج جمله اولاد و ازواج و اصحاب و اتباع بر
سبیل اجمال تحفهٔ تحیات نعت بعد از آن چهار یار را بتفصیل و ترتیب جداگانه ذکر کرد
بجهت آنکه در ترتیب و تفضیل و خلافت ایشان گمراهان را سخن ست و مصنف
رحمه الله مناقب هر چهار خلیفه بترتیب بمذهب سنت و جماعت ادا فرمود و مذهب را
صریح کرد که هر کی تفضیل را که روافضی ست و امیر المومنین علی را با امیر المومنین ابابکر صدیق
و عمر خطاب رضی الله عنهما تفضیل می نهد دوم خارجی را که از خلافت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه منکر ست مناقب امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه
علی الخصوص بران ثانی اثنین اذ هما فی الغار شعر نثر صد هزار تحفه
و تحیت نثار ارواح هر یکی مذکورین باد علی الخصوص بران دو که در غار بودند
یعنی هنگام هجرت با رسول علیه السلام در غار مصاحبی دیگر بجز صدیق اکبر نبود رضی
الله عنه بدانکه باتفاق سنت و جماعت ابوبکر از همه یاران افضل ست رضی الله عنهم
لقوله تعالی و لا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة جمهور مفسران بر آنند که این آیه در فضل

ابوبکر صدیق است و فاروق و ذی النورین و اسد الله و سایر اصحاب رضی الله عنهم
اجمعین و حکم تمامی ایمانی بدان کرده است بود چندان کرامت و فضایلش
که ابو الفضل خوانند ذو الفضایلش صورت و سیرتش جان بود زان از چشم عوام
پنهان بود روز و شب سال و ماه در همه کار ثانی اثنین اذ هما فی الغار متن و ان
سر حلقه مهاجر و انصار شرح یعنی بحکم قول نبی علیه السلام ما فاق ابوبکر
بکثرة الصلوة و الصیام ولکن بشیء وقر فی قلبه ابوبکر صدیق رضی الله عنه از اصحاب
از مهاجر و انصار سروری فایق است متن ان مخزن انوار نبوی شرح لقوله علیه السلام
ما صب الله فی صدری شیئا الا و قد صببته فی صدر ابابکر متن وان محیط انوار مصطفی
و کذا قال علیه السلام یا ابابکر لیس بینی و بینک فرق الا انی بعثت متن آن
سالار قافله قد افلح المومنین شرح یعنی ابوبکر رضی الله عنه سالار قافله
مومنان راه اسلام است که بمنزل فلاح رسیده اند متن وان سهم الجیش
وان جندنا لهم الغالبون شرح یعنی ابابکر رضی الله سر لشکر مومنان است
که در جهاد اصغر و اکبر غالبان باظفر اند متن آن کلیم سیرت در کلیم تجرد شرح
نقل است که چون موسی علیه السلام کلیم پوشیده می خواست که بحکم فرمان
آنچه در ملک داشت همه ایثار فقرا کرد همچنان صدیق رضی الله عنه نیز آنچه در ملک داشت

همراه یار کرد بجدی که شب را وجه چراغی نماند و آنگاه گلیم پوشیده تا رسول صلی الله
علیه و سلم از او پرسید ما خلفت لعیالک الله و رسوله از انجا گفت مصنف
رحمة الله علیه که ابوبکر رضی الله عنه گلیم سیرت در پوشیدن گلیم تجرید و قطع علایق را
گویند متن وان خلیل سیرت در خلوت تفرید شرح یعنی چنانکه ابراهیم خلیل الله
علیه السلام در خلوت تفرید روی از همه گردانیده بود که یا قوم انی بری مما تشرکون
و بحق سبحانه متوجه گشت که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً
و ما انا من المشرکین همچنان صدیق رضی الله عنه روی همت از همه و از خود نیز بتافت و
از پیوند ظاهری و باطنی بکلی ببرید خلیل وار بمرتبه تفرید رسید و تفرید قطع عوایق را
گویند تا رسول علیه السلام از حال او خبر داد که من اراد ان ینظر الی میت یمشی
علی الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه متن آن محرم راز آسمانی وان محرم کعبه جاودانی
وان همدم خاص ثانی اثنین وان خواجه چهار سوی کونین در مسند حکم امر عادل
حقا که نبود اول شرح یعنی چون عهد رسول صلی الله علیه و سلم آخر شد از چهار
خلیفه امام اولین ابوبکر رضی الله عنه و عنهم متن صدیق طریق استقامت
سالوک معارج کرامت شرح صدیق ای کثیر الصدق والسالک سالوک معارج بلندیها متن
صاحب قدم مقام تجرید سر دفتر حمله اهل توحید او را قدم از دم یقین بود زان بشنو

سپاه دین بود شرح یعنی اگرچه اقدام سایر اصحاب کالنجوم نیز از دم الیقین بوده است
لیکن او رضی الله عنه از الیقین بود بر کامل تر است قال علیه السلام لو وزن ایمان
ابی بکر مع ایمان جمیع امتی لرجح متن در جمع بقربان صادق سبقت گیر او بود با تن
شرح رسول علیه السلام عرض اسلام نخست با بوبکر رضی الله عنه کرده او
بمجرد شنیدن بی برهان طلب و حجتی قبول نمود پس اول کسی که در جمع بقربان
صادق پیوسته او بود رضی الله عنه متن ثانی امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
وان نثارش عرب و عجم شرح یعنی صد هزار تحفه و تحیات نثار روح آن نگهبان
عرب و عجم باد که سایش لطمات حرم یعنی او سبب آسودگی دارالام مکه و مدینه است
متن وان سخنگر کلمه صدق بصیانت شرح کلمه صدق بصیانت کلمه
تقوی است که در این آیه مذکور شده است قوله تعالی والزمهم کلمة التقوی وکانوا
احق بها واهلها وان کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله است واین کلمه را کلمه تقوی
از آن می توان گفت که در این کلمه تبری است از ماسوی الله تعالی و کمال تقوی این است
متن اصل تقوی که زاد این راه است شرح ترک مجموع ماسوی الله است
پس می گوید که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه مظهر این کلمه بود یعنی دلش مقر
این کلمه و زبانش مظهر آن و تبری از ماسوی الله او را بروجه کمال حاصل بود و یارا از

کل صدق و صیانت یعنی صدق و صیانت است یعنی حضرت عمر رضی الله عنه مظهر
صدق است که ظاهراً و باطناً در همه امورات راست کردار و راست گفتار بود و مظهر
صیانت است که خود را و خلق را در این جهان از طرف سقیم و جادهٔ نامستقیم و در آن
جهان از مهلکات جحیم و درکات الیم نگاه می داشت شین و آن معمار مقصوره شرع
و در بیان شرع معمار واسطهٔ او است و مقصوره بقصر شین آن بانی قاعدهٔ جهانبانی است
یعنی بنا کننده قاعدهٔ جهانداری از عدالت و امارت و جزیه و خراج و عمارت و سیاست
و نهد بر و بشارت و غیر ذلک می گوید که حضرت عمر رضی الله عنه ضبط قواعد جهانگیری را
بنا نهنده بوده است شین و آن تخت خلافت از سلیمان ثانی شرح یعنی چون
ابابکر خلیفه اول است سلیمان اول باشد و عمر ضرورت سلیمان ثانی باشد که خلیفه دوم است
رضی الله عنهما و باتفاق مذهب سنت و جماعت افضل از همه اصحاب بعد از ابوبکر
عمر است نقل است که روزی جبرئیل علیه السلام پیش رسول علیه السلام نشسته بود
عمر برسید جبرئیل پرسید یا رسول الله این عمر است که می آید فرمود آری [illegible]
که ای جبرئیل عمر را در آسمان می شناسند گفت یا رسول الله بخدای که ترا براستی
بر خلق فرستاده است که عمر در آسمان معروف تر است که در زمین پس رسول علیه السلام
فرمود که مرا از فضایل عمر خبر کن گفت یا رسول الله اگر من بعمر نوح علیه السلام پیش تو

فضایل

فضایل عمر بیان کنم تمام نتوانم گفت با وجود چندان فضایل گفته آمد که عمر رضی الله
عنه متن چو بر تخت خلافت رفت فاروق :: شد اعلام هدی را سر بعیوق شرح
عیوق نام منزلیست از منازل ماهتاب یعنی اعلام هدی تا آنجا رسید قال علیه السلام
لو لم ابعث لبعث عمر متن ز صدیق ارچه عالم زیب و فر یافت :: خود از عدل
عمر عمری دگر یافت شرح یعنی عالم از عدل عمر رضی الله عنه آبادانی دگر یافت
که در عهد صدیق نبود چنانکه عالم زیبا دیدی از زیب معموری گرفت و دین اسلام بر معموری
و تازگی ازو کمال یافت و رسول علیه السلام فرموده است که فردای قیامت
همه مومنان باسلام خود نازند و اسلام به عمر نازد و فخر کند متن سیاست لازم کرد
رای عالی :: جهان را داشت از بیداد خالی شرح اگر از عدالت عمر گله و حکایت نویسم
نهایت نیست اما دراز شود به عبارت کوتهی است در کلام متن چنان بنیاد ظلم از بیخ
برکند :: که گرگ از میش و امن بر سر افکند شرح یعنی ظلم ظاهری را اسباب
و ظلم باطنی را نیز است چنان برکندید که ظالمان و قاهران از ظلم بان و مغروران هم
در دامنهای خشنیه پوشیدند متن زهی روشن دل و صاحب سکینه که نبود
از نهاد ندش مدینه شرح قصه چنانست که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقتی سپاهی
را بسر لشکر بر دانیده بود در سر کافران درآمده پس طایفه از کفار در امن کوهی

کمین کرده بودند و ساریه رضی الله عنه ازین کمین غافل بود و امیر المومنین عمر رضی الله
عنه روز جمعه بر منبر خطبه می خواند همدران حال از نظر باطنی آن کمین را بدید و ساریه
را ازان حالت خبر کرد و گفت الجبل الجبل یا ساریه و ساریه رضی الله عنه بشنید و ازان
کمین واقف شد و بر دم کمین را کشت و هلاک گردانید و بر کافران ظفر یافت و فرق
میان نهاوند و مدینه یکهزار و پانصد کروه است متن عروس مملکت گم کرده شور ا
ازان شد بعد ازین کار شورا شرح یعنی چون عمر رضی الله عنه نقل شد بعد از نقل او
این کار و بار مملکت بمشورت انجامید بحکم اگر عمر رضی الله عنه وقت موت فرموده بودند
که ترکت هذا الامر فیکم شوری پس بمشورت و اتفاق و اجماع تو نص بر خلافت عثمان رسید
و اینجا اگر از کلمه عروس مملکت مملکت علوم دینی مراد داریم نیز مسلم باشد زیرا که امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه بموت او فرمود که ستة اعشار العلم یعنی نه جزو از جمله ده جزو علوم
دینی بمرد متن مناقب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه دیران امام معصوم و محترم
و مرحوم شرح یعنی صد هزار تحفه و تحیات نثار روح آن معصوم باد شرح
یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه لشکر اسلام را در کل احوال و در همه دشواری و
محنت و ملال مربوط و منضبط داشتی ببذل مال و داد عیش و نصرت شان بودی
بکام قتال متن انقد ده اصحاب علم و آن قبله ارباب حلم شرح امیر المومنین

عثمان

IMPERIAL LIBRARY

عثمان رضی الله عنه با کمال علم و کمال تواضع حیا و حلم بود و پیوسته گشاده ابرو و متحمل و
خندان رو بودی برگزیدهٔ کبار آفاق و مجمع مکارم اخلاق و حسن خلق و مهربانی طاف
بود متن بیت رخی بر سپهر شرف کوکبی :: که بودش بهی ماه دو کوکب قران ::
یعنی دو دختر رسول در خانهٔ او بود یکی رقیه دوم ام کلثوم رضی الله عنهما و از عهد
آدم علیه السلام تا وقت رسول ما صلی الله علیه و سلم هیچ کس این شرف نبود
که دو دختر پیغامبری در خانهٔ یکی باشد و مر او را از آن جهت ذوالنورین گفتندی متن
همه فعل او همچو کوکب قولش صواب :: همه جود او چون حیا مکرمان شرح
فعل و قول او موافق با صواب باشد صدق اخلاص بیت و کرا جود و حیا بسیار
بود او سرور آفاق بیت و این همه اوصاف امیر المؤمنین عثمان را با کمال بود
مخصوص شرم بحدی داشت که فرشتگان از و شرم داشتند نقل است که روزی رسول
علیه السلام بفراغت بی تکلف نشسته بود در خانه که پا و ساق مبارک برهنه بود
ابوبکر رضی الله عنه آمد او را نیز در درون طلبیدند بعد از آن عثمان آمد رضی الله عنه
رسول علیه السلام جامه را گرد آورد و با ادب نشسته عثمان را طلبیدند و چون
رسول علیه السلام را ازین حالت پرسیدند فرمود الا استحی ممن تستحیی منه
الملائکة را نهمه ثمره غایت حیای اوست متن بیت نه از کار دین بود از پیش سبک ::

ز از بار کش گشت طبعش گران شرح مفهوم مصراع اول نتیجهٔ کمال علم است
و مفهوم مصراع ثانی نتیجهٔ تواضع و حلم است متن جهان صفا صوفی پاک رو
امان زمین و امان زمان ‫:‬ الصوفی فی اصطلاحهم لطیف بشرع عابد زاهد
عارف ربانی و وسیله بین العبد السالک و ربه تعالی متن چو از صبغة الله شد او سرخ رو
بمعنی سیه گشت روی جهان شرح یعنی چون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
از رنگ رحمت و مغفرت سرخ روی شد و مرتبهٔ شهادت یافت از روی معنی روی
جهان تاریک گشت زیرا که نور اسلام چهره لمعانی را انجام بوت او فرو پوشید متن
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و زان سرور مطلبی و ابن عم نبی شرح
یعنی صد هزار تحفه و تحیات نثار روح آن سرور مطلبی و پسر عم رسول صلی الله علیه و سلم
باد که برادر او است و رسول علیه السلام در حق او فرموده است شعر ای علی تو از
من و در برابری بمنزله هارون هستی که برادر موسی کلیم الله صلوات الله علیهما بود و لیکن بعد از
من نبوت نیست متن آن اصل شجرهٔ ولایت شرح یعنی چون نبوت از رسول ما
صلی الله علیه و سلم کمال گرفت و تمام شد ولایت در جهان دایر و سایر باقی ماند و اصل
این شجرهٔ ولایت علی است کرم الله وجهه که چهارده شاخ ولایت از آن شجره منشعب گشته است
تا هر شاخی بر سر خانواده سایه گستر آمد متن و زان مرغ غرهٔ نهایت شرح یعنی چون

نهال

نهال نبوت بنهایت رسید و برومند شد ثمره ازو متولد گشت که نامش ولایت
کردند پس ولایت نهایت ثمرهٔ نبوت آمد و نخستین شاخ آن ثمره امیرالمؤمنین
علیست که این ثمره اول بار بر و بخشید و یا معنی چنین باشد که امیرالمؤمنین
علی فرعیست از شجرهٔ نبوت که ثمرهٔ او نهایتست و کار و بار ولایت بنهایت
رسیده است چنانکه از آن حال خبر داد لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و لا عبدنا ربا لم
اره و درین هر دو توجیه مدح امیر تخصیص جهت تقدم و اصالت اوست در ولایت
بر سایر اولیا که بعد از وی بوده اند و گرنه همه اولیا از اولین تا آخرین سایهٔ پرورده
نبوت اند متن اگر نبی او مدینه علم را در می بایست شرح یعنی با وجود آنکه کمیل و
معمور می بود دین اسلام را هیچ در وابسته نبود متن شیر روی که در هیجا هیچ
روی پشت نداد شرح اینجا از هیجا و اصغر اوست و معنی آن ظاهر است
و اگر جهاد اکبر اراده داریم معنی چنان باشد که آن امیر کرم الله وجهه در راه حق
سبحانه شیر مردی بود که هیچ عقبه از عقبات این راه پشت نداد و روی همت نگردانید
بلکه همه عقبات راه ترقی عبور فرمود و منازل و مقامات را بسیر عروجی پس پشت
انداخته روی بنا ورد و کمال تمسک به وی ملتفت نشد که برگذاشته خود مرد را
نگریستن از ترقی عروج باز دارد و من نظر الی مقامه حجب عن امامه متن

آن پروین که به یک نعره لشکری را دو پاره می‌گشت شرح یعنی در جهاد اصغر چون

نعره زدی از ترس و تحیر در لشکر دشمن افتادی تا بعضی را هم از نعره زهره ترکیدی شکستن

لشکر اول بار همین باشد دوم بار به تیغ زنی می‌شکستی آن لشکر را اما اگر جهاد اکبر مراد

داریم معنی چنین باشد که به یک نعره درد اگر شوق او بر لشکر هوا را دو پاره می‌شکست

و تند ذات این جهان و آن جهان می‌برید و از بن مرد و همه یاران می‌شکست و با لشکر حجب

ظلمانی و نورانی در می‌انداخت و یا از پرده‌های جسم و طبع بیرون می‌جست و شکستن وی با

از مستقیم بازی از رستم آن حالت متن و آن صفدری که به یک حمله قلعه را دو پاره می‌افکند

شرح یعنی وجود مرکب مرده حواس است پنج ظاهری و پنج باطنی به یک حمله از هم

بر هم افکند متن بیت زخم بیرون کشیده ولی صد تو محو گشته از همه رنگ و بوی

نقش بگردیده بود از آن در دل دوستان می‌نشست شرح زیرا که دوستانش نیز

بگردیده بود هم چنانکه سخن او شرح سخن که ز دل بیرون آید نشیند لاجرم در دل متن نقش دوربه

بود از آن در میان دشمنان می‌رفت شرح که دشمنان او نیز دوربه بودند زیرا التجنیس مع الجنس

متن شیر بر زدن که نهیب خنجرش خصم را لغز کرده خون در حنجره شرح

فسردن منجمد شدن حنجره نای گلو متن بود از آسیب او بیش از اجل

جان دشمن از غزا در غرغره شرح و غزی با ترس غزا غرغره آواز جان کندن است متن

اوست قلب لشکر اسلام ازان ・ مهر دین مهر او نامد سره شرح زیرا که مهر دین
و اسلام مهر یعنی محبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه درست نیست اما از محبتی
که از محبت خلفاء دیگر مشروط باشد فی بیان الغیبة الولایة قال علی کرم الله وجهه یهلک
فی اثنان محب مفرط و مبغض مفرط پس چاکر محبت با امیر المؤمنین کرم الله وجهه
شرط درستی اسلام است همچنان محبت با خلفاء راشدین نیز از شرایط درستی اسلام است
متن بر فراز قدر عالی منظرش ・ من نگویم آسمان را کنگره ・ چون که او یک نقطهٔ موهوم شد
در محیط مرکزش نه دایره شرح یعنی چون در محیط مرکز دلش هر نه دایرهٔ علوی از یک نقطه
موهوم کم است پس آسمان را پیش بلندی قدرش همچو کنگره نتوان گفتن زیرا که قلوب
العارفین را وسعت بمثابه ایست که اگر عرش و صد چندان عرش و آنچه در وی است در
گوشهٔ دلهای ایشان بگذرد ایشان را از آن هم خبر نباشد مناجات همه مناجات یکدیگر
را گفتن مصنف رحمة الله علیه در ضمن مناجات بیان احوال و مقامات می کند مناجات
بار خدایا ملکا پادشاها عطف تفسیر است متن زبان ما را از هر چه زبان است خاموش
کن شرح یعنی هر چه ورای ذکر تست زبان را از آن خاموش گردان متن یعنی
هر چه ورای فکر تست دل را از آن باز دار و گفته اند عزت شرف قناعت است و ذل
بحسب طمع من قنع جل و من طمع ذل مطلوب بزرگواری است که الا ذل لذ السوا

ولا نار کنار الحرص ولا صغار کصغار الطمع ولا هلاک کهلاک طلب الدنیا من ابواب
اهل الدنیا اگر در بن بونی وفوتی باشد حال چگونه بود دیگر چه نویسم مصنف رحمة الله علیه
مگر ازین دل بناه جسته است متن قالب ما را بتوفیق هدایت گردانی که ظاهرش
موافق شرع باشد و باطنش بصدق و اخلاص دینیه بود متن قلب ما را از
تیقن عنایت گفتار بخش شرح تا بهر واقعه رجوع با سوی قلب بود چنانچه گفته اند
استفت قلبک وان افتوک گفتا قلب از تیقن آن است که ما کذب الفواد ما رای
عبادت از وست نوربی دره که ظلمت آب و گل را بمبارد و هم نخست نور حق تعالی بر
بنده را بکبوت توفیقات برطاعت و عبادت و بعد از ان بکبوت حضور و نیت
و بعد از ان محبت و اخلاص است ازینجا ظلمت کثافت و کدورت صاف شدن
تا آنکه بکلی برتفع شود و بنده بوته نور گردد قوله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور و قال علیه السلام ان النور اذا دخل القلب انفسح و انفسخ
قیل یا رسول الله هل کذلک من علامة قال نعم التجافی عن دار الغرور والانابة
الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله حضور بخش کرا ز فضولی جان
و تن باز رهیم کمال حضور عارف را غیبت است از جان و دل خویش تا گفته اند
علما دل را یابند لمن کان له قلب اشارت بران است و عرفا دل گم کنند ان الله

بحول

بس کرکه

بحول بین الابرار و قلبه دلالت بران دارد متن علمی که عطا کرده بعمل رسان
شرح زیرا که علم بی عمل سقیم است و عمل بی علم عقیم و علم با عمل صراط مستقیم متن
بفضلی که راه نمود با من رسان شرح ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم جمله مراهم
یعنی ای آنکه چاره کار همه عالم می سازی و مرهم ریش همه عالم می پردازی برای چاره
کار ما بساز و مرهم ریش ما فرست بیت گر آنکه گرم مسلمان گردی ؛ یک کبر دگر کنی
مسلمان چه شود شرح زان پیش که بنده آرزو هم آرزوی کرده و آرزو هم شرح
یعنی تا از ضعف پیری مراد در فضولی حرص و آز بنده افتاده است لقوله علیه السلام یشیب
ابن آدم و تشب فیه خصلتان الحرص وطول الامل هم در وقت جوانی آرزو هم من
عنایت کن و آرزوی من این است متن خلوتی ده که آنجا باد من نگنجد شرح
خلوت از خلق گوشه گرفتن است و مصنف رحمة الله علیه می گوید که خداوندا مرا آنجا خلوت
ده که از خود گوشه گیرم و خودی و خودرایی در میان نبود متن سکوتی بخش که در عالم بیگو
نسنجد شرح یعنی تسکین و صبری و آرامی اخبار بخش که در عالم در نظر
همت من بجوی نیرزد و تا طالب صادق را از این همت حاصل نشود محجوب برادر خود
باشد بیت این ره من بوی علم می زند ؛ کیست درین ره که قدم می زند متن
شناسایی بخش بی پندار معرفت شرح از آنجا است که ذوالنون مصری فرموده

قدس الله سره اگر زنی با معرفتی ایا ره متن اشنای ده بی خیال محبت شرح
رسالهٔ غوثیه یا غوث الاعظم المحبة حجاب بین المحب والمحبوب فاذا فنی المحب عن
المحبة وصل الی المحبوب یعنی عارف اگر بمعرفت خود نظر کند عارف نبود محب
محب نبود اگر التفات نماید محبت نباشد محبتیش در سایر مقامات طریقت که من نظر
الی مقامه حجب عن امامه متن در محل انس شاه طی کرم نمای شرح حقیقت الانس بالله
وحشت است من غیر الله من الانس بالله توحش من غیر الله متن بر بساط قرب انبساطی
کرامت فرما شرح قرب حق با بنده وحقیقت آن و قرب بنده با حق تو سلیم
طاعت و عبادت است لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته و آن که مشغول از
مقام قربت و قرب وی مستحکم گردد که سالک را نظر بمقامات و احوال خویش نماند
وانبساط متولد از مقام خویش است و آن مخاطبی و مکالمتی است که عطا داده با تجلی
بجلیه قبول و صنع و تزلزل وصول چنانکه نبوی گفت صلوات الله ان هی الا فتنتک شرح
گفتگوی عاشقان در کار رب جوشش عشق است نی ترک ادب متن خرد در سر کنم
گرد از تحیر یقینی ره مرا ورا بی تغیر شرح یعنی خرد من که در پرده های بشریه محصفات است
سرگشته معرفت را از تحیر گم کرده است او را یعنی بخشش کشف و حقیقت از شکافتن
پرده های بشریه برو جهی که آن یقین خرد را باز تغیر نبود بلکه یقینش بردم افزون ز باشد متن

فضولی می کند نفس بداندیش ** تو دانائی که مجروحم ازین ریش شرح یعنی نفس بد
اندیش من با آنکه سرگشته معرفت و در تحیرم گذاشته است در دعوی معرفت فضولی
می کند و تو بعلم قدیم می دانی که روح من مجروح این ریش فضولی است پس نفس
اماره مرا ازین فضولی و تقلب برآور و غم طلب معرفت ملازم گردان متن دلم را در غم
خود شادی ده ** بگویش از زندان آزادی ده شرح یعنی غم مارا بل در غم معرفت و محبت
خویش راضی بدار و بسوی خویش از بند آن فضولی نفس آزاد گردان و در بعضی کتاب
این مصراع را چنین نوشته اند مصرع ز غمهائی دگر آزادی ده
و درون را ز تمنای برون دار ** برآمد ده مگویم که چون دار شرح یعنی باطن مارا
از امید مخلوق بی تمنا و بی نیاز گردان و آنچه برآمدن در آن است همان عنایت
کن مرا آنکه برآمدن از مقوم آن است برآمد خود نطلبید پس اینجا طلب برآمد در معنی عدم
طلب برآمده است یعنی معنی برآمد ده چنان است که مرا انچنان کن که برآمد هم نطلبیم
زیرا که بنده را با خواهش خویش چکار اینجا اگر گوئی که چون خواهش از بنده ستوده
نباشد مصنف رحمه الله در مناجات خواهشها از کجا کرده است ما گفتنی که هیچ
نخواستن گویم صفت فقر در بنده محبوب است و از لوازم عبودیت است اگر چه بنده
در مقام ارادت لا ارید برسد هنوز ارادت عدم ارادت زایل نگردد و دیگر گاه

حال و وقت چنانکه گفت متن وقتی دو گز اندوه گذشته نخوریم و حالی را و گز رنج
نا آمده نبریم شرح زیرا که اندوه گذشته و رنج نا آمده دل را از وقت مشغول
می گرداند و در دست نقد نیست بلکه می برد وقت آن نیز اگر از دست رود و دامی برد متن
مغرور حال وقت ما مهجور مکن شرح یعنی چون از اندوه گذشته و رنج نا آمده
ما را فارغ داری و بخر وقت در هیچ گذاری پس بر آن وقت ما را مغرور و مفتون مکن
گران اشب دوری و مهجوری ما نباشد متن و گمان نزدیکی ما را دور مفکن شرح
مرا گو گمان نزدیکی نیست دور نیست و مظنه قرب در وصال نیست مهجوری و هیچ صفت بتر در این
راه از بند این نسبت و این هم از صفات نفس است از آن گفت متن گرهی که
نفس بند بگشا شرح یعنی بر آزادی و سبکباری ما و حظی و تلذذی که همره نفس است
دور کن متن راحتی که بر روح بند بر فزایی شرح یعنی ذوقی و حالتی و مقاماتی و
تجلیاتی که بدان روح تازه گردد افزون کن متن بیت ای خالق خلق و عالم غیب
ما آیم بر روی و عالم غیب شرح یعنی ای پیدا کننده خلق و داننده غیب بلد بی سنیم
یعنی عالم خلق و عالم امر که آن را انفس رحمانی می گویند بیت بهای خلق
را ابر از کثیف شد که هم از آن دم که آمد بار بس شد متن ای از نظر تو کار ما را است
آراسته تو هر چه ما راست شرح یعنی ای کسی که از نظر عنایت تو همه کارها

از دو کون راست شد از آن است که فیض تست هر چه ما داریم از ذات و صفات و حرکات
و سکنات و هر چه که در اطوار وجود ما هست همه تمام از آن است که فیض تست که فیض تو در بدو ما از
غیب مدد می‌دهد و قائم تست بیت تو قایم بخود نیستی یک قدم ❊ ز غیبت مدد می‌رسد
دمبدم متن عذر همه لطف تو می‌پذیرد کس را که تو از بدی رد شرح
یعنی عذر هر عاصی خواه مقر باشد و خواه مصر لطف عمیم تو می‌پذیرد و تو کسی را که برابطه بدیها
رد کنی یعنی که قبول در رد مبنی بر سابقه ازل است و قبل من قبل بلا علة و من رد بلا علة
و تو عذر بدیها قبول نمی‌کنی پس عذر ما بنده را متن رحم آر که جمله بنده‌ایم ❊ سرمایه
امید و بیم داریم شرح یعنی تو رحم کن که ما جمله بی تسلیم رد و قبول و رد و سعادت و شقاوت
و طاعت و معصیت و ایمان و کفر و نجات و هلاک و امثال ذلک از خود هیچ نداریم و سرمایه
وقت ما امید و بیم بیش نیست پس تو بار ارحم بفضل و رحم از متن بیزار تشبیه و
تعطیل دم توحید روزی کن شرح شمه از بیان تشبیه و تعطیل در دیباچه
کتاب مذکور گشته است باز نوشتن احتیاج ندارد و الحاصل توحید همان است که از دو
تشبیه و تعطیل بنا شد و از اثبات و نفی مجرد باشد چنانکه گفت متن بی‌شمار نفی
و اثبات قدیم تجرید از ان دار شرح در توحید عالی‌تر مقام است قدم نهادن
اینجا صدق تمام است محقق بآنجا توان رسید که مذلة الاقدام است مردی از جنید

قدس سره پرسیدند که توحید چیست گفت هو بلا هو ولا هو الا هو ان بردنعوه نزد و بغیبا و
دبیر و لیس جنید رضی الله گفت چند بپوشم که اسرار توحید بپوشم و سخن نگویم در توحید
بزبان متن شکستگی ما را باعتقاد درست پیوند کن شرح یعنی شکستگی دل ما را
باعتقاد درست پیوند کن بعقیده درست که آن عقیده مذهب سنت است پیوند کن بزرگان
گفته اند که درویش را دو چیز درست باید بود و دو چیز شکسته یعنی درست عقیده
درست و دل شکسته و پای شکسته و ما را که مصنف رحمة الله علیه چنین شکستگی
بان دو درست خواسته است و یا را و از اعتقاد درست از حسن عقیده و درستی اعتقاد
اعتماد و ظن باشد در حق پروردگار تعالی متن الوهی ما را بیقین خالص دل
گردان شرح یعنی دل ما را از شکوک و شبهات و جهالت و غفلت طوبت بیقین
خالص بدل گردان الیقین هو عافیة القلب من مرض الجهل والشک متن
غفلتی که بر ما رسید مگیر شرح زیرا که ما را بغفلت و نسیان مرکب آفریده النسیان
مرکب مع الانسان پس ما را از غفلت گزیر نیست متن تقصیری که آید از ما در گذر
شرح زیرا که در گذاردن حق عبودیت همه مقصر باشند و چون از بعضی عفو کردی واز
همه عفو کن بیت ناکرده گناه در جهان کیست بگو آن کس که گنه نکرد چون زیست
بگو من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو متن

نغز

نفس را با نفس برابر می ده شرح یعنی کردار با گفتار موافق گردان متن
قدم را با نظر برابری بخش شرح قدم سعی ما را با نظر عنایت خود از علامت
وکرامت و لطف تأثیر قبول که در حق من ارزانی داشته برابری بخش تا بتوفیق تو در
من سعی پدید آید و بدان سعی مقامات خود بالفعل حاصل کنم و خود را بدان کرامات
واصل گردانم متن دمی بنقدم فراغم بخش زین درد غم فردا و دی تا کی توان
خورد شرح دی که برآمده است رفته است و فردا نابرآمده آینده است و آنکه فی الحال
موجود است آن را دم نقد گفت زیرا که نقد در دست همان دم است که صفا
معامله او بدان دم نقد است و التفات بدم آینده و رفته کدورت شمرد از آن گفت
فراغی بخش زین درد یعنی از درد و غم فردا و دی چنانکه جامی دیگر گفت متن بپاش
اندر دلم تخم سعادت مکن بنیاد رسم و عادت شرح تخم سعادت آن است که ازو
ثمره عبادت برآید و عبادت آن است که در رسم و عادت نبود که ترک العادة
عبادة و شمه از بیان رسم و عادت در فصل چهارم خواهد آمد ان شاء الله تعالی متن
الهی با من و آنم مگذار کرم و داغ لعنت شرح یعنی اگر داغ محبت با داغ عبودیت
لعنت باد دنیا و آخرت مگذار و مبتلا آن مکن و از هر دو جهان مرا بارش بزرگی
فرموده است نظم داغ تو داریم و سگ داغدار می نپسندد نهان از شکار

هم تو پسندی که زباغ توایم قمری طوق و سگ داغ توایم متن اگرچه ما

عاصیم کرم دریغ نیست شرح یعنی اگرچه من عاصیم وازفرموده تو سرمی کشم فاما

صفت کرم دریغ صفات نیست والکریم هو الذی اذا وعد وفا واذا وعد اعفا

فاذا حاسب سامح متن میدانی که نفس عاصی الوده معاصیست وارتکاب

مناهیش تا تماهی شرح یعنی خداوند تو نیکو میدانی که نفس اماره سراپا وجود او

گناهست وحرکات وسکنات او تباه متن امید واثق ست اگرچه طاعت نیست شرح

یعنی را جسر عفو ومغفرت ترا اعتماد درست ورجا واثق ست که رسول صلی الله علیه وسلم

فرموده ست من اذنب ذنبا وعلم ان له ربا یغفر الذنوب غفر الله له قبل ان یستغفر متن

عزمت صادق ست اگرچه استطاعت نیست شرح یعنی عزیمت من بر طاعت

وعبادت تو صادق ست اگرچه قوت نداریم تا حق بندگی کما حقه بجا اریم متن اندیشه را

پای کندست وزبان لال شرح یعنی زبان اندیشه عذر خواستن ز تقصیر لنگ ست

وپای اندیشه درین راه لنگ ست متن تقصیر از عاجزی آمد از ملال شرح

یعنی تقصیر در عبادت تو جز از عاجزی وکم توانی نیست نه از ملالت وسستی بیت

اگر خار یک حسن بستان شود ز دریای رحمت چه نقصان شود چه جایی که یک قطره

از دریای عفو رحمت تو نامهای معصیت همه را تواند شست انجا که اگر کار یک حسنی

اگر چو من بی سامان رسد دریای سرکشی از فیض تو نامه سیاه مرا سفید گرداند از دریای موج
مغفرت تو دارد بحار متلاطم عفو و رحمت تو چه کم آید و چه نقصان شود مثنوی نفس اماره
آواره گشت بر سری کی زانچه بر من گذشت شرح آن جفاها که از غوایت
نفس اماره بر من گذشته است و می گذرد تا که از حد بر رسیده و فریاد از رسیدی
یا واسع المغفرة و یا باسط الیدین بالرحمة نفس اماره از آن او را کی بار برین و از
اماره‌گی نگاه می دار متن امید مرا قاعدی محکم است اگرچه مرا بیش و نیکی کم است
شرح یعنی زبان بهم که نفس اماره سبب آواره بمعصیت گشته است قاعده
امید من بر رحمت و مغفرت تو بنیاد است که هم تو فرموده قل یا عبادی الذین
اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم
بیت زاسب هوا اگرچه تازنده ام دلم را توی قبله تازنده ام یعنی اگرچه از
سر هوا و غفلت براه معصیت و مذمت می تازم و گوی عصیان در میدان غفلت
بچوگان هوس می بازم لیکن قبله دل من و توجه گاه باطن و کعبه مقصود من تا زنده
هستم بحر معرفت و محبت تو نیست رباعی گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز در
گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز نومید نیم ز بارگاه کرمت زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
فصل اول در بیان سلوک سلوک عبارت از تهذیب اخلاق است و

و مبدا او جذبه محبت است که تا محبت نبود تهذیب نتوان کوشید و حالا شرح جذبه
محبت به اعتبار ثمرات مختلفه شروع نهاده است بعد از آن محبت بمقتضای بیان هرچه لوازم
و مناسب است خواهد نوشت و در شرح ثمرات آن کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی
متن الهی این چه سودست که ما در آن سر کرده ایم متن تعجب کرده یعنی تعظیم است
می گوید که خداوندا این چه سودای بزرگ و معظم است که ما در آن سودا همیشه سرگردانیم
و هرگز از آن سر و ای فراهم نباید متن چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد شرح
چه تمناست که کار بر خود تیر کرده ایم متن شرح یعنی این چه آرزوی عظیم است و
تمنای مهیب است که در باطن ما جا گرفته است که کار خود بر خود دشوارتر کرده ایم که محبت
اگر کاری در خور حوصله قوت خویش اختیار نموده ایم و گرنه ظلوم و جهول نمی بودیم
متن و این چه طوفان است که از تنور ما جوشیده یعنی این چه طوفان بلاست و چه
دریای ابتلاست از تنور باطن های ما سر زده است و از طوفان باطن های ما ناسوت و ملکوت
و جبروت همه هلاک شود کل شیء هالک الا وجهه متن و این چه خمارست که عقل از ما
پوشیده و خمار مالک و الضم [illegible] مستی یعنی این چه خماری است که از ثمرات
عقل ما را مغلوب و مسلوب کرده است متن و این چه خاری است که در دامن ما آویخت
یعنی این چه دردی و محنتی است که در دامن روزگار ما خلیده است متن و این چه

بادست

بادیست که گرد از ما برانگیخته شرح یعنی چه تند باد استغناء و سموم شفقت و عنایت
که گرد صفات بشریه از وجود ما برانگیخته است متن ای غم همه سوی من عنان تافتنت
مانا که مرا زبون ترک یافتهٔ شرح ای غم محبت و عشق که کل الغم هستی مصنف رحمة الله
علیه عشق را بخطاب غم هم مخاطب گردانیده که عشق از سر همه غم هست بیت بعالم
هر کجا درد و غمی بود بهم کردند و عشقش نام کردند می گوید که ای عشق از روی سلطنت و
غلبه بمن آورده و دانم که مرا با فلاس و نامرادی زبون ترک یافته که خلق الانسان ضعیفاً
پس غلبه و سلطنت تو مگر بسبب زبونی من بمن دست یافته است متن آن روز ترا
دو چشم تو سرخ نمود رخ من که کلیم من سیه یافته شرح یعنی چون غیرت و استغناء
و جباری و کبریا در قسمت عشق صفات معشوق افتاده است و ذلت و مسکینه و فقر و افلاس
و عجز و صفات عاشق آمد و عشق خدا و مزد روزگار عاشق از آن جا می گوید که ای عشق آن
روز دو چشم ترا در خود منصب دیدم که مرا از کارخانهٔ قسمت این کوره نصیب کرده بودی
چنانکه کتاب قدیم می گوید لقد خلق الانسان فی کبد متن ساکنان ملک ملکوت
از غایت غیرت درین حیرت شرح و چون کمی از مقتضای محبت حسد و غیرت است
که محبت و عشق ملازمت و حسد می باشد از آن جهت شروع در بیان حسد ملکوتیان
ملایکه کرد و گفت که طاوسان ملا اعلی که در زیبای دولت خویش مفتون اند

که نحن شیخ محمد که و لقد من لک و را ایشان خزان این غم نگذاشته است
تا قدر این بهار دانند این لب برکان نحر بر جرانند و می گویند که متن للتراب و رب الارباب
چه نسبت بر این خاک ذلیل را با خداوند پاک و جلیل و مصنف رحمة الله علیه عذر غیرت
ایشان می خواهد که شرح توان کرد که متن محمود را با چندین حشم و خدم
نظر را با ایاز بود شرح چون تعزز و استغنای محمود با تذلل و تفقر ایاز در
ساخته ملامت راجع بر ایاز بود که از عنایت محمود بی است و گرنه بنگر که ایاز را است
متن او چه برگ و ساز بود مصنف رحمة الله علیه نکته مربع سربسته موافق جواب
انی اعلم ما لا تعلمون ادا کرده است بیت غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال چهره محمود را بزلف ایاز :: و چون محمود با چندین حشم و خدم بر کرشمه ایاز
میل کرد ملامت و غیرت بر ایاز بردن لغو است متن اگر پادشه بر در پیرزن
نشیند تو ای خواجه سبلت مکن شرح سبلت کندن کنایت از غصه
کردن است یعنی غصه مکن که مالک مطلق را تصرف مطلق باشد متن چرا در جهان
افگنی بانگ شور :: سلیمان اگر گشت مهمان مور شرح یعنی چون عنایت
سلیمان با مور مسکین در ساخت شور و غوغا در جهان چرا باید انداخت متن در بن
حال کز من برآشفته ام :: ملامت مکن نی بخود رفته ام شرح درین حال که

من که آشفته محبت گشته ام ملامت مکن و غیرت مبر زیراکه این آشفتگی و شیفتگی نه
از من است اگرچه در من است موری ام ضعیف که عنایت سلیمان علیه السلام بمن
پیوسته است سبحان الله پیرزنی ام فرتوت که مرحمت شاهنشاهی بر من گشته است
سبحان الله عشق تخم چه مهم در زمین استعداد انسانی افکند تا شجرة العشق چگونه بر آمد
تخم همه رنگ ثمر شد و ثمر رنگ انسان مسکین درین کار مفلس و مسکین بی اختیار است
و با اینهمه نشانه ملامت روزگار است متن تخم حیرت در گل فشانده که این همه غیرت
و نهال محبت در دل نشانده که این محبت است شرح شروع در بیان
اعلامی کرده که این یکی از لوازم محبت است گفت طعنه و حسد و ملامت و غیرت که
آن در حق من بجهت محبت و معرفت است و آن خبر حیرت و محنتی بیش نیست پس حیرت
و محنت چه جای طعنه و غیرت باشد که حاصلش ظلومی و جهولی آمد شرح
متن و این ظلوم و جهول را بار امانت بر سرها این لحنه اتجعل فیها من یفسد فیها
خوشتر شرح یعنی طاعنان و ای حاسدان محبت و معرفت تا که
موجب غیرت شماست حاصلش همین که ما را ظلوم و جهول لقب داده اند و بار اینهم
بر سر امانتی نهاده اند که در ضبط قوت و حوصله نیست و ما آن بار بحکم محبوب بر پشت
نیاز گرفتیم و خوش می گشتیم اگر درین حالت ما را معذور ندارید ملامت و غیرت

رتشنیع زنیدان نیز بما خوشتر است فاما خصلت انصاف نباشد متن
در ره بحر تو خوش می کشم این بار گران را ای دوست مرا طاقت سرباری بیست
شرح مراد از بار گران بار امانت است و سرباری باری را گویند که بر بار نهاد
و معهود افزون بود و مراد اینجا طعنه ملکوتیان است متن و عقل معروف این ولایت
معزول شرح یعنی عقلی که وسیله تعریف و شرف انسان است از ولایت محبت
معزولست یعنی از ادراک سر آنکه انسان با این ضعیفی بار گران امانت را عرش تاب
نیاورده چگونه مردوسش نیاز تمام برگرفت و نعره هل من مزید آغاز کرد عقل معروف
غافل است ولی نبرده است بیت عقل در کوی عشق ره نبرد ؛ تو ازین کور چشم چشم
مدار متن ماضی و مستقبل درین حالت مجهول زیراکه درینجا سواد اینقدر وقت است
گذشته و آینده گنجایشی ندارد و درین حال مجهول است بیت اگر از حق نیست
غافل یکنفس ماضی و مستقبلش حالت ولیس متن و بر ساحلش نمی برید آمد
علم در آن غرق شرح یعنی حدوث و امکان که ساحل دریای قدم اند بران
ساحل اثری از امواج لطف و عنایت بحکم ظاهر گشت و بحبونه عنایت از آن
اثر است و جمله علوم یعنی در آن اثر نا پیدا شد بیت از لب نوشین او چون
جان خورد یک جرعه ؛ علم لدنی با جمله خرافات شود متن در بیابان بیمری و زیر

معلوم دران حرق شرح یعنی در بیابان تا سوی سیمرغ از بارقات جلال و
درادقات کمال بوزید همه معلومات را پاک بسوخت و این نیز در بیان افلاس محبت است
متن توان صیدی که دام دانه نیست ⁂ همه معلوم علم افسانه ایست شرح
خطاب با انسان می کند و می گوید که اگرچه تو از خود و از دو عالم مفلسی نیستی ای از
ما از گنجینه محبت مفلس نیی و از خزینه اسرار مسکین نیستی بیت فقر ظاهر
مبین که حافظ را ⁂ سینه گنجینه محبت اوست ⁂ بلکه توان صید هستی که هژده هزار
عالم دانه تست یعنی طفیل تست و از بهر تست زیرا که صیاد دانه فراز کند از بهر
مرغ تا او را بگیرد بیت صیاد ازل چو دانه در دام نهاد ⁂ مرغی بگرفت و آدمش
نام نهاد ⁂ و باز می گوید که همه معلوم در علم افسانه تست شرح یعنی هرچه در علمی
و معلوم در عالم است همه افسانه تست که بتشریح کنه ماهیت تو هرگز نرسد
و سعتش بحقیقت حال تو ره نبرد متن عجایب قصه مشکل حدیثی ⁂ که عقل از زیرکی
دیوانه تست ⁂ یعنی عقل هرچند زیرکتر باشد در ادراک حقیقت حال تو عاجز
و دیوانه بود و هرچند در تعقل و ادراک تو عاجز و حیران تر بود زیرکتر باشد
این عجایب احوال از مشکلات حکایت و حدیث تست متن همه مجلس حضور
شمع خواهد ⁂ ولیکن متهم پروانه تست شرح یعنی همه مجلس را هژده هزار

عالم است حضور شمع حقیقت در و البته نیست زیرا که بی حضور شمع حقیقت
سر طبقات محافل عالم را پیدای ممکن نیست در ظهوری متصور نه و لیکن پروانه وجود است
بتخصیص یعنی می گوید که حضور ظهور شمع حقیقت خاصه جهت پیدای انسان است
فقط و این محض تهمت است بر تو زیرا که تو در ذات و صفات خود مفلسی ای هیچ
داری نه ذات و صفات تو ویرانه ایست که در صدد خویش هیچ معموری ندارد غایت آن است
که جای تهمت همین است زیرا که گنج در ویرانه باشد متن توای مفلس از آن بدنام
گشتی که جای گنج در ویرانه است شرح یعنی ای مفلس از گنج ازل
وای مسکین از گنج مخفی بدنامی است هر چند که ویرانه افلاس و خرابه مسکنت گشتی
تهمت گنج همه بر تو داشتند که جای گنج در ویرانه است بیت نزل غمهای تو شد
سینه ویران من :: لاجرم باشد همیشه گنج در ویرانه :: اکنون از پیچیدگی کار تو هم از تو
می پرسد متن چه بپیچاند ترا از لفش گوئی :: مگر گوئی زبان و رشانه گشت شرح
یعنی و رشانه بود تو ر وزانه اطوار وجود تو مگر یک موی و یک صفتی و سری از زلف اطلاق
را عوام شمرده است که از در پیچ و تاب می دارد و گرنه چه خبر می بپیچاند ترا جز گران زلف
بیچان دراز بیت حدیثی زلف جانان بس دراز است :: چه شاید گفت زبان کان
جای راز است :: مپرس از من حدیث زلف پر چین :: بجنبانند زنجیر مجانین ::

ترنی

۳۵

کی برابرست او گفت غالب :: وزد ور چه پیش آمد جان طالب متن ترمش
روی یکی کن با دشمن و دوست که این شور از میان خانه است شرح یعنی دشمن
اگر به بدخواهی افتد و گوید لاغوینهم اجمعین و با دوستان طعنه پیش آیند اتجعل
فیها من یفسد فیها باید که رو به دشمن و دوست دل یکی کنی و ترمش رو به باشی
زیرا که صفتی که دشمن در اغوای آن کند و با دوست بران طعنه زنند هم در تو
منحصر است و تو بالطوع خود آن کار نفیس اختیار کرده پس این شور که دشمن
و دوست با تو دارند هم از تست مصراع گناه تست که بر خود گرفته دشوار ::
متن کجاست طاقت این کار و کراست زهره انکار شرح می گوید که من این
که ما بالطوع و رغبت کار و بار محبت اختیار کرده ایم زیرا که ما را قوت این کار کجاست
که برغبت اختیار نمائیم بلکه ازان جهت این کار را باختیار ما پیوست که بر دیگران عرض
نمودند و بر ما فرض فرمودند پس انکار نمانند و ما را اختیار این کار ضروری شد
متن دیدن خود عیب و دانستن خود هنر شرح یعنی بالجمله چون این کار را باختیار ما
پیوست اگر خود را در میان بینیم یعنی که آن کار امانت را ما برداشتیم این
دیدن عیب ماست زیرا که زبان قدریه باشیم و القدریه مجوس هذه الامة
ولیکن دانستن خود بان حیثیت است که حامل این بار توفیق حق سبحانه در ما

برشته است و ما بقوت خود بر نداشتیم این را نتوانستن بر ماست کلا نحمل عطایاه
الا مطایاه متن همیان هر دو آینه الست در و منکر شرح یعنی دیدن و داشتن
خود را آن بودن و نابودن خویش است برزخی جامع است که آن هر دو را ضابطه است از
صفات دلست در دیگری تا در طرف نگاه می توانی داشت و چون این ضابطه مضبوط
نو شد بسی اسرار بدانی متن با سرشتست چنانکه همراه است ، خنک آن کس
که از خود آگاه است شرح از خود آگاه شدن خبر بوسیله آن و آن برزخ ممکن نیست
اگر آن را وسیله ساخته از خود آگاه گشتی و معلوم کنی که با سرشت بسی چیزها
نفیس و اسرار عزیز همراه است که در طینت آدم صفتی ساخته اند ،
گهی تعبیه سری است درون است و بیرون پوست متن پس این کوه
قرص خورشید است زیرا ابر زهره و ماه است شرح کوه و ابر حجبات بشریت است
و خورشید عبارت از روح اضافی است و زهره و ماه عبارت از رتبه ولایت و تجلیات
آن متن گوهری در میان این سنگ است ، یوسفی در نشیب این چاه است
شرح سنگ و چاه نیز پرده ناسوت است و گوهر عبارت از عشق و محبت ازلی است
چنانکه جای دیگر گفت عشق گوهری است از کان کان الله و لم یکن معه شیء و
یوسف عبارت از حسن و جمال و ملاحت ازلی است که ان الله جمیل و یحب

الجمال

اجمال و وضوح آن می کند فی الحاصل اسرشت تو این همه چیز با اگر مجمل گفته شد
بتفصیل موجود است و تفصیل دراز است اگر بر اسامی صفات ناسوتی و حجابهای
اوصاف انسانی بتحقیق حاجب و حاجز این چیزهاست و مصنف قدس سره
در فصل چهاردهم گفته است که عشق ماه نو است که گفته نشود و آفتاب بی‌نیست که
بی پرده نشود پس چنانکه عشق بی پرده و بی حجاب پوشیده نشود حجابهای
هر صفت لطیف که در سرشت انسان نهاده اند در پس پرده پوشیده هست
ای برادر حجاب راه تو همین جهل تست حجاب راه است ای بیچاره جهل است
اگر خود را بدانی کار سهل است پس اگر خواهی که از آن همه چیز آگاه گردی در خود بیابان
یعنی مصالحه بر زخمی که میان بودن و نابودن تست نگاه دار تا بدانی که عشق او را
نظر نیست با تو در انفسی نیست با او شرح یعنی او را عنایتی است با تو فالنصفه
از تحیم با تو گران مسند از سلوک و بمقدار طلب تست و ترا طلبی و جهدی است باو
که بحیوه عبارت از آن است پس این طلب و جهد نه از تو نیست بلکه همان عنایت
اوست و منعکس بصورت و طلب و جهد در تو مرتسم گشته است و لکن بی تو هم
نیست مصراع کار از چه زمن نیست ولی بی من نیست متن بی تربیت نظر
نفس را وجودی نیست شرح یعنی تربیت عنایت و هدایت او و طلب و جهد تو

در توجه و عنایت کرد و همیشه نفس از آن خبر نیامد و طلب و جهد تو با تو مساعدت
نکند از آن عنایت و هدایت او که گاه شوی بیگاه گاهی تو از آن نظر عنایت
متوقف بر طلب و جهد تست و وجود طلب در تو متوقف بر نظر عنایت اوست و در آن نشستن
حقیقت این سخن متوقف بر آن برزخ است که بالا گفت که میان هر دو آئینه است
در وی می‌گوید متن فلولاکم ما عرفنا الهوی ۞ و لولا الهوی ما عرفناکم شرح یعنی
معرفت محبت متوقف بر عنایت و هدایت محبوب است و معرفت محبوب متوقف بر وجود
محبت است متن چو این رشته با گره افتاده است ۞ هر آن کس که گم می‌شود باز یافت
رهبری کو بر رحمة الله علیه یعنی خواجه عبد الله انصاری گفته است که الهی آگهی ده که
چون برآید کار هر دو عالم برآید در گنه حقیقت آه عبارت از جوشش عشق است از
هر دو جانب شرح یعنی که ما خود نبودیم که عشق خود بخود می‌جوشید از هر جانبه
آه می‌برآرد و فرح و راست گم می‌شود متن هر آنکه گم می‌شود راه یافته است ۞
اینجا شبلی می‌گوید قدس الله سره طوبی لمن کان فی عمره نفس در آنکه تجلی
حق سبحانه تعالی را که از مرتبه اجمال سوی تفصیل است نفس رحمانی گویند زیرا که
هر دو عالم که خلق و امر است بدان نفس مربوط است متن جهانی و خلق امر از
یک نفس شد ۞ که هم از دم که آمد باز پس شد ۞ و همان تجلی را که باعتبار سیر و

سلوک عارفان که از آخر مراتب تنزلات مرتبهٔ انسانی است تا مرتبهٔ اول تعین
نامند و شبلی قدس الله سره مکرر این چنین نفس کرده است بیت
دولتش مغتنم بود همه عمر * هر که با تو دمی نشست ایدوست * و شیخ شرف یزدی قدس
الله سره فرموده کاش شرابی دهند که در آن دم غیر ترا نبینی و تا همه عمر در پناه
آن دم نشینی متن آن دم نه مرا شراب و شاهد هوس است نی چشم دلم منتظر
بغیر و بس است هستم نه هشیاری و مستی خبر است مقصود من از
هر دو جهان نفیس است شرح یعنی مقصود من از مشاهده نفیس است که
بنده است هر دو جهان از سر اوست و نفس مطمئنه الیست که تحمل اثقالکم
الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی ان نفس که ذکرش می رود در
مرتبهٔ محبوبه موسوم بخنده می شود و آن خنده بر لب عاشقان و محبان نشسته که
بارها امانات را به شهود و عیان انسانی رساند و بحکم ان الله یامرکم
ان تؤدوا الامانات الی اهلها محبوبه را با محبهم یکسان گرداند متن نفس باد صبی است
آتش طبع شرح یعنی آن جذبه نفسی است که همچو باد در آید و زبانه همچون
آتش سوزنده علایق و عوایق باشد آتشی آب مزاج یعنی سوزنده که
که بحرق ماسوا همچو آب طاهر و مطهر است متن هم کار ساز و هم خرمن سوز

هم عقل گداز و هم جان افروز شرح یعنی جذبه بخاصیت آتشی خرمن صفات
بشریه را می سوزد و عقل معاش و تدبیرات را می گدازد و بخاصیت آبی
همه کارهای دینی می سازد و روح انسانی را می افروزد متن زد دم بدم
نسیم صبح را آمد شد است :: کز تو پیغام آورد و از من برد آرام را شرح یعنی بی
من شمامه صبح ظهور را که نسیم سعادت سبز اوست از تو بردم آمدنی و رفتنی است که
پیاپی از تو پیغام لطف و عنایت و هدایت می آرد و از من آرام و قرار دل می رباید
و شوق و طلب را می افزاید و به پیغام انا الی لقائهم لاشد شوقا از تو می رساند
و بحکم طال شوق الابرار الی لقائی بردم از من آرام می برد متن در فصل بهار و
اوان شگفتن ازهار هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله دلاویزتر از ناله مرغان سحرگاه نیست
شرح موسم ظهور محبت را بهار گویند و بیان می کنند که در فصل بهار محبت
و معرفت که در چمن جان از ظهور آدم و اولاد بیان دمیده است و در عهد رسول
صلی الله علیه وسلم بکمال طراوت رسیده و موسم شگفتن ازهار مکاشفات
و مشاهدات شده است و در چنین موسمی عجب کاری و شیوه نیکو نزد خوشتر
از ولوله شوریدگان عشق و غلغله ربودگان محبت نیست نظم صحن بستان
ذوق بخش و صحبت یاران خوش است :: وقت گل خوش باد کز دی

وقت میخواران خوش است :: از صبا بردم شام وقت ما خوش می شود ::
آری آری طیب الانفاس هواداران خوش است :: نیست در بازار عالم خوشدلی
ور زانکه هست :: شیوه رندی و خوش باشی هواداران خوش است ::
شرح مراد مرغان سحرگاه از زمره عشاق است از آن که صبح گلزار ظهور
خاصه از بهر ایشان شکفته است متن وچندین هزار زاغ که در پیش و پس اند
بحکم این نظر اند که صاحب نفس اند شرح یعنی چندین هزار عشاق پیشینیان
و پسینیان هستند بحکم آن نظر عنایت محبوب که در پیچ و تاب هستند درج
حذاوندان این نفس محبت که چون عبارت از دست گشته فاما مرغان درین
نفس برابر نیستند بلکه ارباب این نفس چندین هزار اند کی از بسیار اند
و آن نیز از پیشینیان بیشتر بوده اند و از پسینیان کمتر ثلة من الاولین و قلیل
من الآخرین متن چرغ و شاهین را نه سودائی گل است :: زاغ و کرکس را
ز هانگ بلبل است :: چند گنج خراب آمد نصیب :: بوم شه را در خور آمد
عندلیب شرح چرغ و شاهین عبارت از متکبران و خود بینان و گردن
فرازان است و زاغ و کرکس از حریصان و دون همتان است و جغد عبارت از
زاهدان خشک و کوته نظران پراگنده خاطر است و عندلیب عبارت از عاشقان

صادق و درست شد آن مخلص است پس صادقان و مخلصان کمتر اند و ابنای جنس
ایشان بسیار و این مخلصان و صادقان را لطف عنایت خداوندی بر
زمان می پرورد و فیض الهی می رود و از عالم غیب سر وقت ایشان می آید متن
آمد و شد رابطهٔ دلیل رضای معشوق است شرح یعنی آمدن و رفتن آن
نفس که فیض الهی است رابطهٔ رضای معشوق و دلیل خوشنودی اوست
زیرا که هر کجا نفسیست لطفی بران مسبوق است هر کجا طلبی و محبتی حاصل است نظر
عنایت خداوندی بران رانده شده است چه امکان ندارد که وجود آن طلب بی
عنایت و لطف الهی باشد متن شعر اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلبی خالیا فتمکنا شرح یعنی آمد پیش من محبت و عشق محبوب
پیش از آنکه من او را می شناختم یعنی محبت را نمی شناختم او را ما را بخود
آشنا کرد و آمد پس دل من خالی از غوغای هستی یافت پس جا گرفت
باعتبار آمدن نظر عنایت و یا باعتبار رفتن نفس گشت چنانکه گفت متن
یحبهم یحبونه نظر را با نفس اشارتی است و نفس قابض از دست پس اوست
نه اوست غیره متن یحبهم و یحبونه چه اقرار است :: بزبر برده مگر خویش را آخر دار آنست
تا نپنداری که نفس را اشارتی است بلکه نفس انسان را در ما جوابی

معرفت و محبت بشارت نیست اگرچه نفس مر معرفت و محبت را چون زمین است
مر بوستان را و نفس شجرهٔ طیبه بوستان معرفت و تجلیات و مشاهدات بجای
نتایج و اثمار است و لطف عنایت چون باران بهار است پس باید که زمین
نفس اماره پاک گردانی و از خس و خاشاک اوصاف ذمیمه صاف کنی
تا شایان زرع محبت و نخل معرفت گردد قوله تعالی قد افلح من زکیها متن
زاد با نفس کافر کیش کاری است ⁂ مرام او درگه این طرفه شکاری است ⁂
فما لهولاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا پس حیث این قوم را اگر قریب
هستند که فهم کنند این حدیث محبت را و بدانند که نظر و نفس را تفاوت
در اعتبار است نه در ذات و نفس اماره انسان اینجا محرم نیست آمد شدی است
موج دریا را مدام حقیقت این حال مقتبسم یعنی از دریا رقدم امواج بحسب مدام
بسواحل استعدادات می رسد و همان موج است که بصورت کجو از سواحل
می نماید حقیقت و ماهیت آن تمام نفس است اگر دریای متن نفس کف از موج
چیست سر گردانی شرح مقامات و احوال همین است گردانی جواب اشتباه
می گوید چون محبت در هر دو جانب در مرتبه ملی است و غیر محبت در میان هیچ نیست پس
مقامات و احوال چیست و اگر حاصل است جواب گفت نفس کف که قعران با

است از آن موج محبت سرگردانی است و همین سرگردانی نوع سوم است از مقامات وصول
آن درجات و مراتب محبت است و محبت سبب این سرگردانی و نهایت اوست متن
نوایی که نشناخته شوی باید که گداخته شوی شرح یعنی اگر خواهی که شناخته حقیقت
این حال و معارف مقامات و احوال گردی از ریاضت شدید باید و به مشقتی
محنتی مدید باید کشید تا در محک آزمایش تمام گداخته شوی آنگاه همچون طالب همچون
مطلوب یعنی آنگاه که بیابان ریاضت تمام رفته باشی بر آن و نشان سانی باشی
حقیقت این احوال گردی و مقامات و احوال خود آنگاه در وجود شناسی
و به معنی که از نظر و نفس طالب و مطلوب یکی است و لیکن باعتبار آمدن و رفتن
هر دو نام موسوم گشته است متن در آمدن محبت و در رفتن محبوب شرح یعنی باعتبار
آمدن او تا آخرین تنزلات محب و طالب نامیده شد و باعتبار رفتن او یعنی بازگشتن
او بمبدأ و کثرات و تجرید او از نسب و اعتبارات محبوب و مطلوب نامیده شد و گرنه محبت در
هر دو مرتبه متفاوت نیست سخن شیخ فریدالدین عطار است قدس الله سره بیت
بخود می باز داو خود عشق بازی ∴ خیال آب و گل در ره بهانه ∴
اینجا معلوم شد که مدار سلوک از محبت است و نهایتش هم محبت شود و سالک و سلوک
و مسالک و مسلوک الیه اعتباری است شود و چه باقی غیر ما لک ∴ یکی گردد

دوک

سلوک در راه سالک متن آنجا که ازل با ابد بپیوندد حقیقت بر مجاز تو خندد شرح
یعنی چون سالک از مضیق زمان و مکان بر جهد و از هستی موهوم خویش قدم
بالاتر نهد ازل عین ابد و ابد عین ازل گردد و تجلی باقی چنانکه هست محبان را باشد
آنگاه اعتبارات مجازی و خصوصیات موهومه و متلاشی شود که الحادث اذا قورن
بالقدیم لم یبق له اثر متن راهی که تو رفته‌ای نارفته و طور حرفی که تو گویی ناگفته به شرح
یعنی تا اگر رفتاری و گفتاری از تست و تو لست ولی در راه نیستی و از حقیقت
معرفت آگاه نه زیرا که این طایفه گفته اند متن زنده کسی که از خود مرده است
و بحق زنده قوله تعالی او من کان میتا فاحییناه در شان اوست قل ان صلوتی
و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین لا شریک له از ارکان اوست و مرده
کسیست که خود را زنده شمرده است عارفان گویند حیات بشر بسر آید که
کل نفس ذائقة الموت و لبس ران است و درگه حیات معرفت بسر نیاید فلنحیینه حیاة
طیبة دلیل بر ثبوت حکیم سنایی راست بیت بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر زندگی
خواهی : که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما : و اگر حیات
معرفت از سیر سلوک حاصل شود محبت مبدا سلوکست که شروع سلوک به
تهذیب اخلاق از دوست و نیز منتهای سلوکست که انتهای سالک بدوست و انتهای

سالک عین انتهای سلوک است و چون مصنف رحمة الله علیه در فصل اول بیان
مبدا سلوک تا نهایت رسانید و در فصل دوم بیان معرفت مایه سلوک بر وجه سنت
شروع نمود که تحصیل این معنی موقوف بر معرفت مایت اوست فصل دوم در معرفت
سلوک یعنی معرفت سلوک بر وجه سنت نه بر وجه سنت نه بر وجه بدعت محرم این
متن سخن را دو حالت روی نماید شرح یعنی محرم راز معرفت را دو صفت بالفعل
حاصل شود متن یکی سوختن بی تکلف یعنی بالطبع و خاصیت سوختن متن دوم
ساختن بی تصرف شرح یعنی تسلیم شدن بی تصرف قوله تعالی اذ قال
ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین خود بدعت است و نتیجه این تسلیم بود جبرئیل را
قال علیه السلام که در وقت منجنیق جبرئیل از در رسید هل لک حاجة جواب
گفت اما الیک فلا باز جبرئیل گفت سل ربک گفت حسبی سوالی علمه بحالی
متن و همین دو حالت در پروانه موهوم موجود است از آن همدم آتش تواند
بود شرح مراد از پروانه صفت ولایت است و مراد از همدم صفت نبوت است
و مراد از آتش احدیت ذات است و مراد از نور مرتبه وحدت است و مراد از شمع مرتبه واحدیت
است قوله تعالی کمشکوة فیها مصباح و تنوع این آیه بلفظ نور و آتش و شمع
نیز بر وجه رافت است متن حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما ضعیف کاملی

در موم است شرح زیرا که صفت سوختن و ساختن در موم بنوبت بکمال است
و در پروانه ولایت در آخرین حالت و در موم باصالت حاصل است و در پروانه
بطفیل و متابعت چنانکه بعد ازین فصل بیان خواهد کرد متن صفت موم چیست خود را
در آتش فنا کردن شرح بحیثیت که صورت موم بصورت آتش متبدل می
شود و ظاهر و باطن موم همه آتش گردد متن وصفت پروانه چیست خود را
پیش آتش فدا کردن بحیثیت که صورت ظاهر او بر جا می ماند اگرچه بباطن سوخته است
و در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب شرح بدانکه پروانه
محب از آن است که صورتش بعینه موجود است و موم محبوب از آن است که بصورت
آتش گشته است متن پیدا شده در مقام معلوم پروانه زآتش از موم
شرح یعنی ظاهر گشت در مقامی که معلوم است در علم خدا تعالی بدانکه تعینات
حق تعالی بحسب خصوصیات اعتبارات یا در مرتبه علم است مسمی است در اصطلاح
این طایفه باعیان ثابته و آن حقایق و ماهیات اشیا است و اگر بود در مرتبه عین است
وجودات اشیاست و اگر در مرتبه عبارتست از تعینات و تمیزات وجود حق سبحانه در
مرتبه عین باعتبار احکام و آثار آن حقایق و ماهیات ممکنه در باطن وجود است یعنی
در مرتبه علم است و احکام و آثارشان که ظلال و عکوس ایشان است در ظاهر وجود

پیدا و هویداست پس مصنف رحمة الله علیه می گوید که پیدا شده در مقام معلوم که حقایق و ماهیات
صفت ولایت از نور حقیقت ذات ظاهر گشت نور حقیقت ذات از صفت نبوت
ولایت هر چند از نور حقیقت ذات پیدا شده است ولیکن ظهور نور حقیقت ذات در مظهر
صفت نبوت مظهر نور حقیقت نبودی نور حقیقت ظهور نیافتی و تابانج نور که بر تو
در صحت مشهور نشدی چنانکه گفت متن تا نوم گشت بمردم گردم :: تابانج نو گشت
مشهور شرح یعنی تا اگر صورت نبوت مظهر نور حقیقت نگشته بود نور حقیقت را ظهوری
نبودی و اتش در حقیقت غیب الغیب پوشیده بود متن تحقیق ترا چو موم کردند ::
پس نام ترا ظلوم کردند شرح خطاب با انسان می کند که حقیقت ترا مطیع و
منقاد آفریده اند تا بار حمل بار امانت سرباز زدن ترا انسی انگاه نام ترا ظلوم کردند
نه که صفت ترا ظلوم کردند متن انجا لقبول خود نشاندت :: انجا لقب جهول خواندت
شرح یعنی انجا در مقام معلوم بر بساط قبول ترا نشاندند و گفتند انتم
وبی وانا الکم و اینجا در وجود خارجی ترا جهول لقب کردند تا بدانی که ظلوم و جهول را اگر چه
متضمن مذمت است ولیکن در حقیقت مشتمل بر مدح و قبول است و قصه این باب
که برادر یوسف علیه السلام از یک مادر بود ترا مناسب حال است متن این
بامین را عجب حالتیست بنگر که بصحرا ازد در خانه برادر شرح قصه معلوم است که

برادران

چون برادران یوسف علیه السلام دوم بار در مصر آمدند و ابن یامین را نیز آوردند
آنگاه یوسف علیه السلام ابن یامین را در خلوت برد و خود را بر او ظاهر کرد و
گفت هنوز فرمان نیست که خود را بر دیگران ظاهر کنم و چون بر تو آشکارا شدم که
بکسی نگوبی و من ترا رها نخواهم کرد و به تهمتی پیش خود نگاه خواهم داشت باید که
تو غم آن تهمت نکنی ابن یامین گفت که خود من هرگز نگذارم و تهمتی که بر من آید
از وی باکی ندارم می گوید که قصهٔ ابن یامین قصه ایست چنانکه او را در خلوت
برادری نمود و در ظاهر تهمت دزدی و ترا نیز در مقام معلوم شرف قبول است
اگر در ظاهر ظلومی و جهولی است و حکمت در این آنست که تا در وجود تو سری تعبیه
پنهان کنند متن در بار تو چون صاع ملک بافته اند :: این گفت و گوی با تو در بافته اند
شرح صاع ملک کنایت از آن سر و صفت است که از مخفی با انسان ارادت است
و گفتگوی اشارت بر ظلومی و جهولی آنست یعنی در بار وجود تو چون صاع ملک
سری و صفتی فرو هشته اند از آن سبب نام ظلومی و جهولی با وجود تو بر بسته اند
تا بر برداری و تهمت دزدی پنهان کرد و عجب سریست ظلومی و جهولی
ضد نور اند :: ولیکن مظهر عین ظهور اند :: چو پشت آینه باشد مکدر :: نماید روی
شخص از روی دیگر :: شعاع آفتاب از چارم افلاک :: نگردد منعکس جز بر سر

پنهان

خاک :: پروانه ازان کشد که خود را بر آتش زند کز زیان است و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه فرمان است شرح شروع در بیان آن سخن کرده است که بالا گفته شده
بود متن حکایت پروانه اگرچه شمع معلوم است اما صفت یگانگی در یوم است
و می گوید مردمان پروانه را نصیحت کنند که از آتش مکن چندین چالاکی و چستی که
درو بوده اند که مشغول دار تیمار خود را در هلاکی شعر یکی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر :: رهی رو که بینی طریق رجا :: تو و عشق شمع از
کجا تا کجا :: یا ایها الناس لا تنافقوا :: لن تنالوا البر حتی تنفقوا شرح یعنی ای
مردمان منافق صفت مباشید و نفاق نورزید که در محبت صرف جان کردن
شوم است زیرا که محبت هر جان و جانان مفهوم است بل هر گز رسید شما
جانان را تا آنکه فدا نکنید دل و جان را شعر نگر کین که پروانه سوزناک ::
بگفت ای عجب گر بسوزم چه باک :: مرا چون خلیل آتشی در دل است :: که پندارم
این شعله بر من گل است :: مرا همچنان دور بودم که سوخت :: نه اینم که آتش بمن
بر فروخت :: نه دل دامن دلستان می کشد :: که مهرش گریبان جان می کشد ::
متن کمال عاشقی پروانه دارد :: که غیر از سوختن پروانه دارد شرح پس آنچه
مصنف رحمه الله علیه گفته بود حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است همین بود

که همه را معلوم و مبرهن است و از اینجا بیان صفت یگانگی سوم آغاز کرد بر وجهی که
کاملیه پرواز و اکملیه سوم شود و نیز بمعرفت سلوک بحاصل آید گفت متن هنوز
شمع را در بیابان حجب بیاورده بودند شرح یعنی هنوز شمع حقیقت را از
مرتبهٔ کنت کنزاً مخفیاً در جمع مخلقت الخلق بیاورده بودند متن که میان سوم پروانه
بواسطهٔ روشنائی آشنائی پدید آمده بود شرح یعنی صفت ولایت
و صفت نبوت بواسطهٔ روشنائی محبت که هردو از شمع حقیقت داشتند
آشنائی و آشنائی ظاهر گشته بود متن از آن وقت که از آن نور خطر داشتند
از حال یکدیگر خبر داشتند شرح یعنی از آن گاه که باز حقیقت و ماهیت این هر دو
صفت را محبتی و الفتی معنوی افتاده بود در خود از احوال یکدیگر آگاه می بودند یعنی
متن یکچندی با خدمت در صحبت حضرت بار بسر می بردند شرح یعنی
مدتی در این مرتبهٔ علم که اغیار وجودات خارجیه مزاحم نبودند در حضور حضرت حقیقت
می گذرانیدند و بپایان می رسانیدند متن شعر کانت بالعراق لنا لیالی
سرقتها من ایدی الزمان شرح شعر عراق کنایه است از مرتبهٔ علم آ
فاما ادای این شعر بهنگام وجود خارجی است تا باسف فوت از مرتبهٔ علم و غرض اینجا اظهار
این و فراغت آن شبهاست شرح یعنی بود ما را در مرتبهٔ علم شبها

مدتها که در زدیده بودیم ما ان شبهار از دست زمانه چه باز دوران هرگز نخواند که دوستی
با دوستی در فراغت خانه خلوت با رام بگذرانند بیت فلک تا هست اورا زین نیب کاری
بجز کردن جدا یاری ز یاری * ازان جهت می گوید ما ان شبهار از دست دزدیده
بودیم و زمانه بدان شبها وقوف نداشته متن وجعلنا من تاریخ اللیالی
وعنوان المسرة والامان متن شرح کردانیم ما ان شبهار النحس شمار شبهای
دیگر در سرنامه خوشی و امان متن ناگاه حکایت اوردن شمع در میان جمع بسمع
پروانه دیوانه رسید شرح یعنی ناگاه قصه اظهار نور حقیقت مظاهر مختلفه
بگوش استعداد پروانه که دیوانه محبت بود رسید غیرتی از نهاد او سر زد شرح
یعنی غیرتی و حمیتی از نهاد استعداد ان پروانه بر خاست متن و از پای
درامد و از تدبیر کار درماند و دستی بر سر زد افسوس و دریغ می خورد نزدیک
موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند شرح یعنی ضعف از غایت اظهار نور حقیقت
با موم نوبت مشورت برد که رای او در حیث متن و موم با او در سخن امد و گفت
بیت گرچه شه داد خود تمام دهد * شرط باشد که بار عام دهد شرح یعنی
موم نوبت بزبان استعداد با پروانه ولایت می گوید اگرچه پادشاه اعظم در
خلوتگاه اجمال داد حسن و جمال خود بتمام دهد که خود بخود عشق می بازد و محتاج

غیرتست و با غیر نمی پردازد لیکن بشرط حسن و جمال او آنست که پوشیده نماند
و در خلوتخانهٔ تفصیل بهر شکلی و صورتی ظهور کند تا در آینهٔ تفصیل بهر شکلی نیز مطالعهٔ
حسن و جمال خویش فرماید و این میسر نشود مگر بار عام زیرا که متن نور
خورشید تا ظهور نگردد ⁘ ظلمت شب ز خلق دور نگردد شرح یعنی تا نور خورشید
وجود مطلق در مراتب تفاصیل متعینات و تقیدات اعتباریه خود را اظهار نکند که
آن بار عام اوست ظلمت شب عدم از ممکنات حادثه زایل نتواند گردد پس باید که
تو درین کار دم در کشی و اضطراب رها کنی پروانه سبک سر را این سخن
گران آمد یعنی پروانهٔ سبک سر ولایت را که نسبت با بوم سبک سر دو کم
حوصله ست سخن ظهور شمع حقیقت ثقیل نمود گفت عجب کاریست دشوار
و طرفه اسراریست مشکل زیرا که متن چو خود محرم نبودم در غم او ⁘ روا دارم
کسی را همدم او ⁘ مرا از خویشتن غیرت بود بسیار ⁘ چگونه بینمش در چشم اغیار
شرح یعنی نازکی کار محبت تا بحدیست که مرا بر وجود غیرت و رشک می آید
و از حیرت و غیرت وجود خویش همواره در حیرت می بودم اکنون که محبوب بی جلوه
گر مجلس اغیار گردد چشم از این گلشن آزرده این خار باشد هرگز کی پسندم
و کی روا دارم بعد از آن روی بسوی او کرد یعنی از غایت تأسف و اضطرار

چون نوبت دیگر بنا بنسبت ضرورت باز رجوع کرد بموم نوبت و گفت ای جوهر گرانمایه و
مرتبه نبوت جوهری است گرانمایه لانه خلق مهنا و ای اختر بلند پایه بحسب اصالت
او در وجود و تقدم او بر کل انوار و اطوار چه در بحکم اول ما خلق الله نوری متن
ای در بزم صبح خیزان منبع نور شرح یعنی در بزم صبح خیزان ظلمت شب عدم
فیاض نور وجود انسان والمؤمنون من نوری متن وای در عرصه شام چون کوه
طور شرح یعنی وقت شام که آفتاب از دور اختر باشد از خلعت بیت
باخبر گشت نازل نفس انسان که زبان بست آخر ختم قرآن یس می گوید
ای تو کسی که در پس خلعت چون کوه راسخ قدم و منور بتجلیات الهی گشته متن
ای اژدر ثعبان شکلی که این ظلمت را ید بیضا نمائی شرح یعنی ای اژدر ثعبان مهر موسی
علیه السلام متبلغ و مبطل ادیان باطله که این ظلمت و جهالت و ضلالت را حجت
روشن و برهانی واضح بنمائی متن ای سودا زده که از غلبه حرارت رگ صفرا
گشائی شرح یعنی محبت زده که از فرط حرارت و گرمی محبت علل باطنی و امراض
قلوب دور کنی و شفا بخشی باین بگو که متن اندیشه تو حیث اینجا پروانه
استفسار در اصل فکر بموم می کند و می خواهد که بهر نوع که داند و تواند رای
موم را موافق رای خود گرداند متن و موم دانست که پروانه صاحب سکرتست عبره

پسر

بسیار خواهد شرح یعنی مرغ نوبت این اضطراب از پروانه ولایت دانست
که او از غیرت عربده مستانه بسیار خواهد کرد و از مشاطره باز نخواهد ایستاد متن
از دل نرم غنسی گرم را بوروده شرح یعنی مرغ نوبت از بهر تسکین اضطراب
پروانه ولایت از نرمی دل که آنک یعنی خلق عظیم اشارت بران است وی معرفت
گزارد ورد و گفت متن ای شهباز بالپار دار ای عندلیب روشن آواز که مقام قرب
نوازش داری وای هزار داستان عجب داستان شرح یعنی ای هزار
داستان گلزار محبت که داستانی عجب داری زیرا که هر چند برتبه خواجگی بر
بنیلای راضی گردی و هر چند به بنده آزادگی را بی تقید بندگی مقید نباشی
ازین جنس داستانهای تو عجب است متن ای مرغ سلیمان تخت شرح
یعنی ای که همچو تخت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه بر باد می‌آری یعنی اولیا
همچو انبیا علیهم السلام در صحرای محبت بسیر معنوی از مقامی بمقامی می‌رسند
عدد ها شهر و رواحها شهر جنید قدس سره در معنی این آیت که وترى الجبال تحسبها جامدة
وهي تمر مر السحاب فرموده که اولیا در سر حد معاملات واقف اند و خلق از حرکات
بواطن ایشان خبردار نه که هر دمی عالمی طی می‌کنند و معنی چنین باشد
که تخت تو همچو تخت انبیاست علیه السلام یعنی مقام تو همچو مقام ایشان است

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر متن ای ملک سلطان تخت شرح
و ای بتابع انبیا که تخت تو بجز تخت انبیاست علیهم السلام علما امتی کانبیاء
بنی اسرائیل متن در بابت جستجوی پیش ازین گفتوی یعنی خوب با ولایت خطاب
می کنند که در آغاز کار عشق و محبت و در شرع اسرار معرفت و مودت پیش ازین
تقاضای تمکین را از شعید مصلحت بردن ای زیرا که قاعده این کار با بنیادست و ضابطه
این اسرار مستحکم پس اضطراب تو بودی نخواهد گرد متن از عدم تا در وجود آمده ام ::
سر برآورده از گریبان این غم شرح یعنی این بیت که مولوی بر زبان گفت یعنی خوب
با ولایت گفت که تا دم من از ترتیب الغیب در وجود علمی آمده است از گریبان
وجود علمی من تا سر بر زده این وحشتی که داری سر برآورده و پیدا شده است متن پیش از آن
کز وجود بیایم آگهی :: این حکایت کرد آن ای مرا شرح یعنی پیش از آن که من از وجود
خارجی خود آگاه شوم یعنی از وجود هنوز آگاه نبودم که حکایت غربت با من شد و
واستعداد من همراه چنانکه نوبت از غربت خود خبر داد ما غمور و الله اغر منی فاما
اضطراب این غربت در من از آن نمانده است که متن نور آتش سایه در من فکنند
تلخ و شیرینی که بود از من فکنند یعنی نور حقیقت احدیت سایه عنایت بر سر من چنان
افکند که مرا از جمله کدورات پاک گردانید تا از مرانکار و اقرار فارغ شده ام از ذات

کم و غایت شده است امیک راضی بالقضا و تسلیم برضا او گشته ام متن القصه سوز
خام بودم کز این سودا می پختم شرح یعنی سوم نوبت می گوید که خود در مرتبهٔ علم و استعداد
بودم که سودای غربت در حسرت وجود خارجی می پختم چنانکه نوبت از آن حال خبر داد و یا لیت
رب محمد لم یخلق محمد یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما تا گفتم شرح
ای کاش که من بودمی با حضرت معبود بی زحمت این وجود تا هم بحضور باری کدورت
اغیار نجاتی و ظفری بزرگ می یافتمی متن یا در بحر این گره اگر نه گنجینه بود که نامزده
نو دردا منم آویخته بود شرح منقول است یعنی رحمانی که عبارت است از تجلی نور
حق در مجالی گذران تنوعات امکانیه وجود خارجی من هنوز نه گنجینه بود که نامزده نو اینجا
التفات است از غیبت سوی خطاب می گوید که ای محبوب نامزده غیرت تو در دامن حضرت
من آویخته بود و هم از عهد اول با روزگار من پیوسته همراه بود متن از دل خبر عشق
تو می رسیدم خود عشق تو با جان من آویخته بود شرح یعنی غیرت با حضرت
حقیقت می گوید که من از دل خویش خبر غیرت عشق تو می یافتم نه ملک غیرت عشق تو
با جان من مختلط بوده است الکون متن که روی از همه عالم بر تافته ام شرح
یعنی اکنون که روی بهت از کمال غیرت از همه عالم حتی که از وجود خود روگردانیده ام
متن و در محبت تو بار یافته ام شرح یعنی بحکم معیت خاص که لا تحزن ان الله معنا

و بمقتضای محبت خالص که ابیت عند ربی در صحبت تو بار مواصلت یافته ام
متن من بعد ممکن نیست که از تو جدا شوم و هر جا که خواهی بود بر اثر صحبت تو گزیر
نیست شرح زیرا که نور شمع حقیقت متوقف از بهر ظهور بر مظهر موم و ثبوت محتاج
از بهر وجود بر نور حقیقت پس جدا شدن از هر دو ممکن نباشد شرح تا کور شود از
غم من دیده بدخواه :: زین پس من و معشوق توکلت علی الله شرح یعنی با وجود این
محبت من چنانکه نفس ابلیس و غیر هما از نفس حسد و غیرت کور شوند او از حسرت
تشویر این کار غم زده گردد از این پس همت من با محبت دل آرام روحه تمام
و توکل تمام است و در این محبت و وفا بر شفقت و جفا که بر من آید گو بیاید اگر آنجا
اگرچه موم مخاطبه با نور شمع می کرد و فا مار و می سخن در پرده انداخت و این همه ماجرا
با پروانه می گفت متن پروانه چون حکایت موم شنید و تسلیم دلی او بدید و گفت
ازین اختلاف مزاج و روی پدید آمد بی علاج شرح یعنی چون پروانه را مخفی شد
که مزاج موم همه تسلیم شمع حقیقت شده است و بجهت اظهار و ابراز شمع اصلا التفات
بوی نخواهد کرد و مضطرب گشت از جنس موافق موم شد و غیرت بر غیر نفس انگیزد و دردی
بمعالجه خویش روی نمود گفت متن یا دل ز هوای دوست بر باید داشت ::
یا در غم او ز ترک جان باید گفت شرح پس پروانه با دل خود گفت که ازین دو کار

دشوار بر چه بر چه افزون نماید اختیار کن یا ترک جان و ترک جانان که کار تو از این دو بیرون
نیست متن آخر الامر چون شمع در میان جمع آمد از دور و نزدیک خود را
تجلی نمود شرح فعل شرط است و جزای این شرط اینست می آید شرح
یعنی چون شمع حقیقت در مظهر موم نوبت ظهور کرد و از طفیل این ظهور همه علویات و
سفلیات نمود متن سوم چون از اول آتش ساخته بود و از حکایت خود با او بر داشتن
این عبارت فعل شرط ثانی است شرح یعنی موم نوبت از عهد نخست با شمع حقیقت
نور ساخته و قرار داده که هر کجا که خواهی بود مرا از صحبت تو گزیر نه و از خدمت او گریز نه
و از حکایت ارادت خویش با مراد شمع پرداخته و در شمع در آمده بود و در مشاهده دوست
چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر نه بر خبر از آن شرط ثانیست و شرط ثالث که با خبر از
خویش خبر از شرط اول است شرح یعنی موم آنست که موم چنان در بحار مشاهده
مستغرق و در تاب تجلیات مستهلک گشته بود که اصلا غیر در نظرش ننمود بلکه در فطرت
اصلیه خود پنهان ماند و ظلمات حدثان در نور رسیده بنور و بمدد آن بمقام معلوم نرسید
و در آن حیرت از غیر نشان باد نماند شرح یعنی چون پروانه محقق شد که از خارج
موم همه تسلیم شمع حقیقت شده است یعنی در روی دوست چنان حیران بود که
اصلا هیچکس یادش نیامد نمی آمد چنانکه رابعه را پرسیدند که ابلیس را دشمن داری

گفت ای دوست چنان مشغولم که از دشمن هم خبر نیست بیت تا ذوق درونم خبری
می دهد از دوست :: از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم :: و نیز همان حال می گفت
متن اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم :: جعلت اشتغالی فیک یا منتهی
شغلی شرح یعنی چون مشغول کردند غافلان از تو بکارهای خویش ایشان
را و از محبت تو بکارهای خویش دیگر هم نیست گردانیدم من شغل کار خود هم در محبت
تو کاری نیست بحکم لیس لک من الامر شیء و در اختیار تو را هیچ اختیاری نیست
اینجا المبالغه موم نوبت محبوبیه او از کاملیه پروانه و لابت محبت او ظاهر گردد چنانکه
موم با پروانه خطاب می کند بیت تو بگریزی از پیش یک شعله خام :: من استاده ام
تا بسوزم تمام متن پروانه را چون سر و کار با خود بود شرح یعنی پروانه را چون تردد
درین دو کار یکی ترک جان دوم ترک محبت در اختیار خود بود خواست تا سر خود
گیرد هیچ نوع دستش نداد یعنی پروانه می خواست که بحال کار دیگر باشد و
ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند هیچ چه میسر نشد زیرا که بیت دلی که عاشق
صابر بود مگر سنگ است :: ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است متن
باری بگیندی پای در دامن صبر کشید و روی از خلق بگردانید شرح
یعنی مردی پای صبر و قناعت در دامن تسلیم متکلف گردانید و از خلق نزدی

برتافت و بگوشه محنت و نامرادی بنشست و بزبان حال می‌گفت بیت چون
برهم روزگار خویشتن بسر آشنا دور و خلق بیگانه متن و چون پشت بر دیوار
صبر نهاد مصراع عشق آمد و توبه گوشش مالید شرح یعنی چون مدتی ازین
کار خود را بازکشید و از عشق و محبت توبه می‌خواست بیت دل توبه ز عشق می
سگالید عشق آمد و توبه گوشش مالید متن خود را نه پای گریز دید که پای نهد نه تن آ
مصراع چهره خندان شمع آتش پروانه شد متن ضرورت بحضرت شمع
بازگشت و بزبان می‌گفت بیت نه گریز دارم که زو بگریزم هرزه بار ستم
ملکا روسیاهی متن و نه قوت رستن او ز شرح یعنی دشوارتر آنکه چون پروانه
بر محبت در بارگاه حضرت شمع حقیقت بازگشت در خود قوت رسیدن بحضرت
او نمی‌یافت بسبب بلندی ایوان عظمت نور رفعت کاخ کبریا شمع که جان
داران استغنا همه مدعیان را از خم و بیخ در کم الله نفس می‌رانند متن افتان و
خیزان روی بعتبه معشوق آورد شروع در معرفت اول سلوک کرده است شرح
یعنی پروانه خایف و راجی متوجه آن درگاه گشت که چون در کم توتی و ناتمامی
خویش می‌نگریست از استغنا محبوب و دوری راه چون می‌نگریست در مقام خوف
می‌افتاد و چون بعنایت و رحمت سابقه محبوب می‌دید کمند امید او را بدوست می‌کشید

و در مقام رجای الیناد که ناامیدی شرط نیست و بالجمله افتان و خیزان به بیابان
می رفت و عقبات راه می برید تا بحرم رسید و بزبان حال می برآمد بیت
من نمی رفتم بکوشش دل کشید آنجا مرا ⁂ هر کجا دل می کشد آنجا می باید شدن متن
و حاجی صفت گرد حریم محرمان نامحرم طواف می گرد شرح یعنی حاجیان که احرام
مجرد کعبه صورت بندند و از کعبه معنوی و قبله حقیقی غافل و نامحرم باشند و قانع بمناسک
رسوم و عادات گشته و در سعی صفای باطن نکوشیده پروانه مانند آن جانان
گرد آن حرم کعبه محبوب طوافها می زد و می گفت بیت دنت عن ناظری تلک
الخیام علی سکانها منی سلام شرح یعنی نزدیک شد از چشم من آن خیمهایی
که محبوب من در وست و بر ساکنان آن خیام از من سلام و دعا رسیده باد متن
و مجلس دید از نور شمع آراسته شرح یعنی طبقات و مراتب عالم از علوی
و سفلی همه را دید که از نور شمع حقیقت همه را در یافته است قال علیه السلام ان الله تعالی
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه اهتدی و من اخطاه ضل و
اعتدی متن و فریاد از چپ و راست برخاسته شرح یعنی فریاد و غوغا از
چپ و راست اصحاب الشمال که حاسدان غیرت و عنا اند و از اصحاب الیمین که عاقلان
حیرت و داد اند و پروانه از هر دو فریق فریاد و غوغا برخاسته دید بیت ولوله در شهر

چین

چیست خم در کشش زلف یارت فتنهٔ در آفاق چیست خم در خم ابروی دوست متن
سوم ستون خیمه در محل می یافت شرح یعنی پروانه دیگر سوم نوبت از محل
مشاهده فناء صرف است ستون خیمهٔ محبت و معرفت گشت استقامت گرفته است
و بحکم فاستقم کما امرت راست ایستاده بیت چو کرد او در صراط حق اقامت ::
با مر فاستقم شد آیت قامت شرح پروانه طناب غصه در گلو کرده بود دمی تافت
شرح یعنی پروانه انچنان طناب غصه غیرت در سر انداخته و حیرت در گلوی با
خود انداخته بود هر زمان می تافت و غصه بر غصه می افزود اینک تفاوت میان
مرتبه نبوت و مرتبه ولایت بیت فرق است میان آنکه یارش در بر ::
با آنکه دو چشم انتظارش بر در متن عاقبت چون پروانه را اثر شد که از دوست
بر برد زیرا که بیت از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن :: از دوستان جانی
مشکل توان بریدن متن پای بر گردن خلق نهاد شرح یعنی ملاحظه خلق
از دل دور کرد و از اوصاف خلق بر تر بپرید شرح یعنی خالصا مخلصا متوجه
بنور شمع گشت و این همه ظهور کشش عنایت شمع است در حق پروانه زیرا که
قبول شمع بار روزگار پروانه از عهد نخست همراه است و هم از آثار عنایت و
قبولیت شمع است که پروانه خلق را در نظر نمی آرد بیت قبولت هر کجا محکم

گستر ای :: عکس رخ برق سیمرغان نهد پای متن دمی پری‌وار گرد سر معشوق چرخی می‌زد

شرح یعنی تو چون تو را چند رقصی می‌زد و هر دم فدای شمع می‌شد و می‌گفت متن

از دست فراق گرامانی بودم :: باشد که ابد و هم جانی بودم :: چون شانه همی گرد سر

می‌گردم :: تا کی بروازتو نشانی بودم شرح گرد سر گشتن کنایه از فدا شدن است

یعنی پروانه با شمع می‌گوید و آرزو می‌کند که از دست فراق تو امید است که تو را امانی باشد

هم جانی باشد و من هر زمان فدای سر تو می‌شوم و خود را در محبت تو می‌بازم تا آنکه

یکسر موی از تو دلم را نشانی و تسکین حاصل شود متن پس روی بخلق نهاد و ساعتی پر

و بال بزدن گرفت شرح یعنی روی اضطراب بخاک تذلل و اضطرار نهاد و پر

بال بهجان و رقص می‌زد و این بیت می‌خواند بیت خوش خورش غم تو خون دلم

پاک بخورد :: وز نالهٔ من بیامدش پاک بخورد :: بیچاره دلم زمین بدندان گرفت ::

در دست ستمهای غمت خاک بخورد شرح یعنی رباعیه ظاهر است و زمین بدندان

گرفتن کنایه از عجز و نهایت نامرادی است و خاک خوردن کنایه از عدم رسیدن

بمطلوب است متن نور از نفس عزت و ناز حالتها را در مشاهده می‌کرد شرح یعنی

هنوز نور حقیقت پروانه را انجذابات حقیقت می‌کشید بر وجهی که پروانه بر آن مطلع نباشد

متن و آن کرشمه سوی او التفات می‌نمود شرح یعنی از خشم گوشه کنایت از لطف

حقی که هرگاه بسوی او می نگریست متن پروانه را یقین بود که معشوق را با او نظری
هست ازآنکه غایت استغنای معشوق و نهایت فقر پروانه ازین یقین مانع می بود و زبان
حال این بیت می گفت بیت همان سلطان ملک حسن به ما درسلک درویشان ∴
ولا و این مراتم چنین کجا ما و کجا ایشان ∴ و هزار آرزو خواهان که بنظر عنایت محبوب
می بودی متن ناگاه بگوشه چشم ازمیان نگریست شرح واین نگریستن بطلب عنایت
از جذبه جلیه باشد یعنی نور شمع پروانه را بر وجهی بخود کشید که پروانه دانست که نور او را بخود
می کشد و خود هزاران آرزو خواهان این نظر بود بیتوقف درگرفت و از غایت شوق
این شعر ادا کرد متن شعر الله یعلم ان النفس قد تلفت شوقا الیک و لکنی امنیها
و نظرت منک یا سؤلی و یا املی ∴ اشهی الی من الدنیا و ما فیها شرح یعنی خداوند تعالی
میداند بدرستی که ذات من بتحقیق تلف شد از جهت شوقی که مرا بسوی لقای تست و
لیکن من امیدوار آن نفس را که گاهی بنظر عنایت او بدان نفس خواهد رسید و
بنظر عنایت تو ای خواهش دل من و ای امید جان من که بمن رسد آرزومندترم از
دنیا و آنچه در دنیاست و این مثنوی ترجمه این شعرست مثنوی خدا داند که چون شد بی تو
جانم ∴ ولیکن در امیدت زنده مانم ∴ ببین کان نیم نظر ای زندگانی ∴ مرا خوشتر ز عمر
جاودانی ∴ بدان این حکایت بعینه بیان این سخن است که بالا رفت متن او را

نظری است با او و تر انفعی است با او بی ریب نظر نفس را وجود نیست همه در نفس
از آن نظر خبری نیست پس این سالک همه دران نفس که از نظر عنایت دوست
قابض بود از آن نظر خبر یافت و گوشش بر گوشش افزود و سر بر جای عظیم
ردی نمودش اضطراب و اضطرار او چون بنهایت رسید و وقت آن شد
که وعده أمن يجيب المضطر اذا دعاه بانجاز پیوندد و سر انداز گردند

ای مدعی ریای خود را بخلق چند نمائی   مرد آنکه عاشق را ریائی

هست با خود و با خلق و با معشوق اما ریای او با خلق و با خود مدام است که خود را
خود بود که از ریای خالی نیست و هنوز از ملامت ترسان باشد و ریای معشوق آنست
که در دوستی نماید تا بحدی که عشق را از روی او هویدا نهان دارد و در دیدن عاشق
از انواع ریا رسیدن او بحضرت دوست آنست که گفت   مانند الامر الا
ببذل الروح

نیست امکان حصول این کار جز بباختن روح

با حیات تو دین نمی آید مردن باید   سر بر کن تو روز دین زاید   و این همان مقام است
که پروانه از اول می اندیشید و در اظهار شمع مصلحت نمی دید که اکنون آن مسکین چاره

وذو بیر جز جان سپردن نیست   هنگام از زر حد ای تو می ترسیدم
اینک آن روز رسید گونه بلا پیش آمد   گفت   همه از خویش تا پای رهائی

که بوی نتواند آن جدائی **شرح** یعنی از خود و صفات خود جدا نبود در ارادت خود را
در ارادت خوگم کن **بیت** که تا با خودی در خود راه نیست ٭ ورین گنه جز بیخود
آگاه نیست **شرح** زیرا که در طور عشق خودی و خودمرادی هم حجاب راه است پس
جدائی تو از خود عین وسیله بوده است با دوست و گرنه **متن** از تو این شکل و
شیوه کی بر خیزد ٭ چو با خود نهی دست تو گیرند ٭ نه بس را از روی مستی
شکست ٭ حجاب عظیم اینجا مستی شکست **شرح** یعنی این حرکات و اضطراب
ترا سود بخشد نیست و حجاب هستی با این اضطراب مستی تو آزرده نشد بلکه
خودی و مستی تو که حجاب اعظم است تا از او با کمال عشق گردانی با دوست
نه پیوندی و از دوست برخوردار نباشی **مصرع** بگذار قدم بر نفس خود و آن دگر در
کوی دوست ٭ **متن** بهشت آید قدم هر جای خود نه ٭ پس اگر بگذری پای
خود نه **شرح** یعنی آن مستی که صفت مستی نیست مستی عشق است بلکه
زرق و تلبیس است و فریب و مستی شکست از این مستی هوشیار شو و به هوشیاری
قدم نه بر جای خود نه و مست فریب خودی و غرور خیال مستی چو بشنیده باش
پس آن هنگام سر غرور خود زیر پای مستی عشق انداز و با کمال محبت
گردان **متن** پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه صفات نفس

نادانست   یعنی روانرا بعین الیقین معلوم شد که این همه قلق و
اضطراب و دوری و حجاب از نفس کافرست و تا او در میان است حجاب
و اضطراب همه باقی است و چون او را محرم نیافت و خود را محرم در پی نفس را
کعبت راه است چون محرم این راه نیافت ضرورت که خود را الحکم و جواد کرد نباب
کنر کار دید و با نفس ملامت پیوست و زبان ملامت بگشاد و گفت   ای نفس
بلای این دل ریش توئی   سرمایهٔ محنت و بد اندیش توئی   خواهی که شوی بکام دل
همدم دوست   با خود منشین که دشمن خویش توئی   اینجا سالک از امارگی
نفس درگذشت و در مقام توانگی رسید از خودی خود در و بر دانسید و از نفس امارگی
بیزار شد و می گفت   بت پرستی می کنی در زیر دلق   بتهای خویش را
صوفی بحقیق   بیزار شو از خویشتن که زنار تو توئی   شکسته باره که آسمان تو توئی
و بعد از آن در مقام استغفار آمد   و اینجا شاه غفلت از چشم حقیقت بین
و کشف شد و نفس خود را بالقطع و عاصی و مجرم یافت ضرورت در مقام افتقار آمد
و آتش ندامت در باطن او زبانه می زد و آب حسرت از چشم عبرت او می بارید
و بر بار روی نیاز بر درگاه شفیع می آورد و می گفت   یا رب آمدم و سر در پیشت
می افکنم   شاها بخشنده توئی بنده شرمنده منم   عذر گنه اگر نه بود بر

زبن

ترا ببین می خواست   ارحم لقیت النفس قد تلفت   قبل الممات فهذا
آخر الرمق   یعنی رحمت کن بقیه دم مرا که در محبت تو تلف شده است و آخر
رسیده است و قریب بهلاکت آمده است پیش از مردن زیرا که این آخرین دم حیات
من است و این نظم موافق مضمون این شعر است   بازوی گفتم که گفت
ناگهان   خواهد گم گشت از غم و این آن غم است   پیش زین باور نمی بودت زمن
گر همی گفتم که کارت در هم است   وقت آن آمد که رحم آید ترا   بر دلم چون واپسیم
آندم است   یعنی پروانه با شمع می گوید که من هنگام شروع ظهور با تو بارها
می گفتم که ظهور مکن که غیرت عشق تو مرا از غم خواهد کشت و این آن غم است که از
نخست فکر آن کرده ام و هر چند که می گفتم که کار من از اظهار تو در هم خواهد شد
و تو گفتار مرا گوش نمی کردی و بر عجز من رحمت نمی آوردی حالا خود همان وقت
رسید که بر حال تباه من ترا رحم آید زیرا که این دم دم آخرین است از حیات من اینجا
باید دانست که سالک درین مقام هنوز پای بند اراده خود است که از کشش عنایتی و
زحمتی از محبوب چشم دارد گویند شبلی قدس الله سره العزیز در حالتی بود کسی
گفتش نمیدانی که خداوند تعالی رحمن است گفت تا رحمت او را شناختم بر او گفتم
که بر من رحمت کن پس سالک اینجا محجوب اراده خود است که رحمتی از دوست آرزو دارد

و در فراق ست ناچار در مقام استغفار مقیم باشد و چون کلی از ارادت و اختیار خویش
درگذشت بمقام وصال در آمد آنجا استغفار نماند دران خلوت که محرم تو
باشی باستغفار نتوان بود مشغول فاما آنجا نیز نوعی هست از استغفار چنانکه استغفار
نبی علیه السلام انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست گفت یار جلوه معشوق در این کار داشت
عاقبت نفس را که اماره است یعنی صفت لوامگی و امارگی نفس را مغلوب گردانید
و بصفت مطمئنگی بر آمد که النفس تمامه قال ابوبکر الوراق قدس الله سره النفس
مراة علی جمیع الاحوال منافقة فی اکثر الاحوال مشرکة فی بعض الاحوال و بالجمله
صفت نفس مطمئنگی در آورد و در نظر شمع نفسی بر آورد و این همان نظر و نفس است
که در فصل اول گفته بود بچشم و بچه نظر کند با نفس اشارتی است تا نپنداری که نفس را
بشارتی ست پس چون نفس را که اماره است درین هنگام بمقام نفس رسید
دران می گفت تماشای چشم بر روت خوش است ولیکن دلم از تو در تشویش است
یعنی چون بمقام رسید چشم او از کدورت طبعی و از ظلمات نفسانی پاک و
صاف گشت و آن هنگام می گوید که تماشای چشم من اکنون بر روی زیبای تو خوش است
که کثافتی و کدورتی در میان نیست و لیکن هنوز نقش دل من در آتش غیرت است که

کاشی

گذشت همه حجاب ای عراقی ای کاش نبودی   کاشکی ظهور این وجود نبودی
زان یار و نوازم نکریست   این سخن از غوامض اسرار این مقام است   باقی
و چون نفس خود را بشنو این حکایت   گرفته دان عشق خویش   بانگاهت
بانظر امتحان کرد یعنی مرتبه ارجعی نفسک و اتصال بالفعل حاصل کرد و هم بمدد مطمینه
نفس که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس صفت اوست و
از عقبات گذشت بمقامات عالیات ترقی کرد ان زمان بدین بیت تلبس کرد
لاخرجن من الدنیا وحبکم   بین الجوانح لم یشعر به احد   یعنی بیرون نروم از
دنیا که دار المحنت و فناست و مهر و محبت شما در میان پهلو جای باشد و
بروجهی که آگاه نگردد و مطلع نشود بر آن محب مجلس   هلاک باد بیابان عشق
خواهد بود   کجاست یار که ما سر بر او دارد   انجا ای غواص عشق و رقاص محبت که
سالک را در مقام ترتیب تو قبل ان تموتوا حاصل است و فنا از نفس و هلاک صفات
بکلی روی نموده و مردن و زیستن او خاصه برای حق شد و جنبش و آرام او محض
برضای دوست گشت   خاک درت ای جان و دل از دیده برفشانم
گر او دستری بود برفتیم و در نیستم   یعنی پروانه می گوید که ای دوست خاک در را
از خاشاک وجود خویشتن بجاروب عشق پاک و صاف برفتم اگر آن خاک را از

جانانک وجود ما ز رحمتی می رسید ز رحمت با خود همی رویم اینجا سلوک بادیه نفی بپایان

رسید در وصول نیز که اثبات باقی ماند   تا جاروب لا نروبی راه

نرسی در مقام الا الله   این است معرفت سلوک که این فصل در بیان آنست و صاحب

نظر سلیم را ازین حکایت معرفت تحمل مجاهدات و تجرع تلخی ریاضات بحاصل آید تا

بدان کار ولایت با تمام توان رسید رساند   بولایت محبت معرفت عاشقان را

بجهان چه دیده باشد که ندید آنجهان را   و چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و

ظاهر و باطن او اطمینان یافت یعنی چون دیدند که نفس او بصفت مطمئنگی موصوف

گشت مدرک مرتبه اطمینان از مرتبه ایمان سبی بالاتر است قال اولم تؤمن قال بلی و

لکن لیطمئن قلبی و تا دل سالک بمرتبه اطمینان حاصل کرد خطاب در رسید ارجعی الی

ربک راضیة مرضیة یعنی اکنون باز گرد بسوی پروردگار خویش در انحال پسندیده کننده

بدانچه تو فرمائید و در آن حال پسندیده بنزدیک پروردگار این تسلیم و اطمینان مرحوم

نبوت را در بدایت حال حاصل بود که پروانه ولایت نهایت کار خود حاصل گشت و

بزرگان طریقت گفته اند که نهایت طور عقل بدایت طور ولایت است و نهایت طور

ولایت بدایت طور نبوت است و نیز نهایت کار ولایت بی متابعت نبوت ممکن نیست

و کمال متابعت پروانه ولایت را با نبوت اکنون حاصل شود که مرتبه تسلیم و اطمینان

است

رسید اینجا خلعت تشریف در قبول مخاطبات در پوشیده چنانکه این نظم از
جمله مخاطبان است   بیا بیا که در آرزوی تست آخر   نشاط من تماشای روی
تست آخر   قصه شیفتگی کشش و طالب بطفیل متابعت موجب مطلوب شد یا غوث الاعظم
نعم الطالب انا و نعم المطلوب الانسان بظهور موجب الاطال شوق الابرار الی لقائی
وانا الی لقائهم لاشد شوقا جلوه گری فرمود   ببین در آینه یک شیوه که چشم تو
کرد   دلم ربود که سرمست بوی تست آخر   یعنی چون در آینه تحقیق در آیت لفی بین که
شیوه چشم تو که ما زاغ البصر عبارت از آن است شیوه معهود تقاضا طلب باشد و دل
ما را مجذوب کشیده است و سرمست و مشتاق خویش گردانیده است اینجا سیر الی الله تمام
گشت   خاکی از مردم نماند در جهان   از وجود عاشقان حاشری   و بعد از
رفتن او این سنت در میان مرغانی که جنس او بودند باقی ماند هر گاه جهت ادای این
سنت و استغفار این زلت روشی طریقی پیش گرفتند و شیران وندیمی حاصل
کردند بهر را گفتند با صحبت موافقت کنید اگر وصل شمع می خواهید یعنی موقوف آن تموز یعنی همه
مرغان گلستان را علی العموم فرمودند که با مبتلان گل از نوبت در پریدن و عشق ورزیدن
موافقت یعنی در رنگ و بوی از این گل از قناعت مکنید اگر شما را وصل شمع حقیقت
آرزو باشد پیش از موت بموت اختیاری بمیرید   جهد می کن از پند پذیری دوم روز

تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز ٭ و نیازن پرست چه باشد گر تو ٭ با پیرزنی النفس
بمیری دو سه روز ٭ چنانکه ابو بکر رضی الله عنه درین کار مرا نفقت با نبوت چندان ورزید بر
که نبوت او را نشانی گفت من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی
ابن ابی قحافه و همچنین بیار خلفاء راشدین و اصحاب تابعین رضوان الله علیهم اجمعین
که هر یکی درین کار بجان کوشیده اند و بمقام موتوا قبل ان تموتوا رسیده اند و هر یکی از
مقامات خویش نشانی داده اند و از احوال خویش بیانی فرموده اند بعضی و صد هزار از
اختلاف ازین یک حکایت پدید آمد و گفتگوی ایشان بسیار شد شرح نمی صد
هزار گفتگوی اختلاف از انواع و بدعتها در سنت اصل پدید آمد و هر یکی فراخور فهم و ادراک
خویش گفتگوی کرده اند و بقدر همت خویش جستجوی نموده اند تا اگر راه آن اصل سنت از
اکثر ایشان گم شده و بدعتهای طبعی و راههای فاسده و وادیهای مختلفه گرفتار آمدند و
برسمی و اسمی قانع شدند و از حقیقت و ماهیت آن سنت اصلا آگاه نشدند
بعضی را اگر توفیق رفیق گشت و هدایت در کار شد راست بر سنت رفتند از آن گفتگو مصنف
رحمة الله علیه می گوید شعر فمنهم من آمن و منهم من کفر او ما آمن معهم الا قلیل و شمه ازین بیان
در فصل سوم خواهم گفت که بیان تمام آن در دفتر دیگر نخواهد فالحاصل هر دو این راه باید که تفحص بر
اصل سنت کند و حقیقت و ماهیت او را از راه انصاف دریابد که حقیقت خلاف و از راه

جدل و بر آنکه عدم وصول بشمع حقیقت بواسطهٔ عدم موافقت سنت باشد و علامت
موافقت بواسطه عدم معرفت سنت اصل سنت بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو می روی بترکستان است و چون اصل سنت نشناخت متابعت آن
ظاهر و باطنا نتواند که خود را و اختیار و تصرف خود را در وی گم کند و انچه پیش کسی
نادر و عزیز روزگار است چنانکه گفت متن قطعه مردی که وجود او عدم باشد کو
یکدم که موافقت قدم باشد کو از عشق تمام جمله خورسند شدند آن دل که درون
غم باشد کو شرح یعنی مردی که وجود او در تصرف اختیار او در حقیقت این است
که اشاره بقدم او را بر دم تقدم باشد کجاست که همه تمام عشق قانع شده اند تا
معنی و حقیقتش درک توان یافت متن فصل دوم در معاملات سالک و چون در فصل
دوم ذکر معاملات معرفت سلوک کرده در فصل سوم ذکر معاملات سالک می کنند تا سالک
در سلوک راه از معاملات خود آگاه بود و معاملات سالک در سلوک عبارت از وقوف
اوست از جمله عقبات راه و عبور اوست از کل موقف گاه بیت کسی بر سر وحدت
گشت واقف که او واقف نشد از موقف نی متن و دران حال که پروانه خود را فدای
شمع می کرد شرح یعنی از غایت شوق و اضطراب بوده در آتش عشق می افتاد و چون
پای برگردن خلق نهاده بود و ایشان از پیش چشم نادیده و خلیل وار آسا و مانند زبان حال

می گفت متن حسبی سؤال علمه بحالی یا همه را رنگ کردن بخشید شرح یعنی حسد
بردند و ان غصه در گلوی ایشان گرفت بسبب انکه اصلا بر ایشان ملتفت گشت
و گوش سخن ایشان نگماشت که می گفتند که خود را در اتش مزن که زیان است و از
غایت خودبینی رنجی بی بردند و از سیاه دلی و از ان تعصب سفید گردند سیاه دلی ایشان
ان است که در درون تنهاد ایشان نور معرفت و محبت منور نبود بیت خیره ان دیده که ابش
نبرد گریه عشق :: تیره ان دل که درو شمع محبت نبود :: و تعصب یعنی دشمنی یعنی بواسطه
دشمنی که میان یکدیگر شان بود دمی خندید و بر دانه گوش سخن ایشان نکرد و در خاطر خود
راه ان جمع پریشان و بزبان حال می گفت بیت از همه در گذرم گذار می روی هم ::
از درت نتوان گذشت و درو نتوان گذاشت :: خواه خلقم کبر گویند خواه ترسا خواه گبر
متن :: سجده گاه قبله ابروی تو نتوان گذاشت :: و با خود می گفت قطعه ملامت گوی را چشم
است احول :: اگر عکس مندیست معذور :: ترا گر آرزوی انگبین است :: بباید ساختن
با نیش زنبور شرح مراد که ملامت خلق درین راه عقبه صعب است دون نسبان بصفت
تایید ان از ینجا نتوانند گذاشت اما سالکان گرم روان را گاهی باختیار بر پی گیرد و می گوید
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست :: بفسوسی که کند خلق رها نتوان کرد ::
و گاهی ملول هم می شود و اگر داغلب ان است که اشتیاق سالکان صادق بر سلوک از

ملامت عشق افزون تر می شود چندانکه ملامت بیشتر سلوکش افزون تر و انقطاع
از خلق کمال تر شود چه نیکو آمد این گفته در سند یاد: که عشق آتش است ای پسر پند باد
ببادش آتش تیزتر می شود: همچنانکه افزون کینه ور شود دشمن و دشمنان او در و ابرار حق
کرده بودند بر پروانه شیرین کار نزدیک و دشنام رسید یعنی پروانه بحکم واصبر علی ما یقولون
واهجرهم هجرا جمیلا بر ملامتهای دشمنان شکیبای ورزید و ترش روی کسان خویش
می کشید تا بدین شیرین حرکات نزدیک شمع حقیقت رسید شمع را دیدند
که ساعتی بر دگرم شد بحسب هیبت و جلال اما حالش بر دگر دیدی چندان گرم کشد
که او را هلاک کند بل بحکم اعتدال نماید بحسب انس و جمال چون معاینه مشاهده کردند یعنی
او را نصیحتش می گفتند که خود را بر آتش زن که زیان بسیار و چون پروانه ملتفت نشد
ایشان نشد و کار خود بتمام رسانید و ایشان آن حالت را بچشم خود دیدند یکبار طعن آن
دهان بسته بگشادند و زبان ملامت و کام بنام خویش می گردند اگر ملامتیان درین
راه غصه ایست که صادق را از کاذب و محقق را از مبطل ممتاز کرداند خوش وقت
ملامت گویان که از بعضی ایشان بالعنتی بعضیان بمنزل مطلوب و مقصود می رسند
شعر لوانهم عشقوا ما عذلوا: لکنهم عذلوا و ما عشقوا: یعنی اگر ایشان عاشق می
بودندی مرا نه ملامت نمی کردندی ولیکن ملامت کردند و عاشق نبوده اند کاهی

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد که سالک را هنگام ملامت مقامهای
مختلفه باشد اما اول خود را درین حالت بدین بیت تسکین می گرداند
در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست :: خواهی که ترا ز درد او بار دهند :: تا زهر ملامل
ز حسنی فایده نیست :: تا بار ملامت نکشی فایده نیست :: یعنی با عیبه ظاهر است
و گاهی پروانه از ملامت لذتهای گرفت و حظها حاصل می کرد و مردم را بدین تشنیع
می کرد و می گفت شعر احد الملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک فلیلمنی اللوم
یعنی که با هم ملامت را در محبت تو لذیذ اند زیرا که در ملامت باری ذکر تو می رود و ذکر تو
بهر جوی که رود محبوب من است و من ذکر ترا دوست می دارم پس گو که ملامت کنند
مرا ملامت کنندگان و گاهی پروانه در ملامت تن می داد و می گفت بیت ملامتکش
مرا حبیب اگر خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی :: مرا که ملامت سروی دارد
می روی در خلق و این صمصام غیرت معشوق است تا با غبار یار نگردد و دیگر روی عاشق در
دارد و این خنجر غیرت دوست است تا بخود باز نگردد و گرد روی در معشوق دارد و این غیرت
عشق دوست است تا قوت هم از عشق خورد و سیر طمع نگردد و هر سه صمصام غیرت در قطع
نظر از اغیار و با جمله آنچه در شعر گفت که حسد آن رنگ از صافی آنگاه شود که بود در تعلق
همه بریده گردد و از گرد رنگ ادا است جلوه گر ایصر درت از ملامت لذتها باشد

۵۷

در قطع تعلقات تا در محل قرب رسد و چون مکنت او در محل قرب متمکن شد و حضور او
در حضرت نور متقرر گشت یعنی فراخور جهد او و لایق استعداد او درجه داد و مرتبه نهادند
بزرگان گفته‌اند که انسان را دو سلسله است او یکی بدو رقی با علی علیین می‌رسد و دوم
باسفل السافلین فرو می‌رود اگر جهد کند و سلسله علیه بجنباند از همه مخلوقات فراتر شود
پس چون اینجا روانه بجهد و کوشش رتبه عالی طلب کرد و از همه مرتبه قربت درگذشت
و دشمنان مایکدر گفتند ما هذا البشر الا مثلکم یرید ان یتفضل علیکم و ندانستند که دولت و
فضل نه بسبب افزونی جاه و مال است و عزت و شرف نه بتوانگری مکنت و مال بل
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء و جاه و مال وسیله ناموس است که گفته‌اند این ننگ را
کجا بریم که انجمان یاد آورده که در خاک می‌غلطید و این غلطیدن خاک را زبان
اهل طریقت تمرغ گویند التمرغ در خاک غلطیدن و هو تمرغ النفس والروح فی التراب
الروحانی وکان موسی علیه السلام تمرغ کل یوم مرة فلما ارتفع فی المعرفة کان
یتمرغ کل یوم الف مرة ذالک الکرب تواضعا و این در دیده اهل جاه مذلتی بنا و نما
که انجمان و نیل نزدیک است که ابروی میش آتش بریزد و بر ما نصیحت کرد و ما
انجمان کی پسندم که از ارادی و یعاسی ذلیل بر حمله ما اغنیا فضل مرد بر دوار زادران
حال این بیت یاد آمد بیت در عشق تو از دم ملامت بر جانست ⁂ یکبار دو انشا

قرب

بملامت برخواست ؛ نشسته‌ایم هنوز با تو بکدم براید ؛ گر بر دو جهان چنین قیامت
برخاست شرح یعنی دلم را در فراق عشق و غلبه محبت تو سلامتی نماند و اکنون بسیار مدتست که نیست
گشته بیت ع مدد برگسستست سلامت را دعا گفتیم ؛ آن هنگام هر یک از بیگانه
و خویش این نصیحت و ملامت و زجر می‌نمودند و کاری که در ضبط من نیست بر آن
تهمت من را اختیار من می‌بستند و من هنوز مراد دل و آسوده خاطر با محبوب نشسته‌ام
که از هر دو جهان آشوب و قیامت و شور و غوغای ملامت پیدا گشت پروانه در آن حال هر یکی
را جواب باین بیت می‌گفت بیت نه همی تو مراره خویش گیر و برو ؛ زانکه این سلامت با را
مر اکنون ریخ و تیزی می‌گفت بیت ما هم وره عشق و بیابان ملامت ؛ بهای کجا با او
کجا گوی سلامت ؛ پس گفتند ما نیز پر و بال داریم چرا بتا قدم بر داریم این حرص و طلب
نیز از خود بیرون برد و انقدر نتوانستند که هر که پری دارد از محبت فری دارد و نه هر که بالی
دارد از محبت اقبالی دارد بیت نه هر کو آید از کوی او بود با دعوت موسی ؛
نه هر گو زاید از زالی بود با سوتی و دستان ؛ القصه میان یکدیگر گفتند هر آینه بر میان
بندیم تا این سخن را با شمع در میان نهیم یعنی حقیقت عرض کنیم که ما همه نیز عاشقان نور تو ایم
چرا باشد که بار حضور بجو ما که خداوندان بال و نشان هستیم التفات تو با پروانه ذلیل و
مفلس افتد و شمع را خود حکایات ایشان روشن بود ولیکن نخواست تا شنا

طالع

۵۸

ظاهر گرداند و از روی ایشان روشن گردد که خود ظاهر خواهد شد بیت گر غش حق خود طلبی
خواهد کرد ⁂ پس همه عیان ترا که ادب خواهد کرد ⁂ خواست تا قلب نقدهای یک یک را که نقد
ایشان بود یعنی شمع حقیقت تجربتی و امتحانی در میان آورد و خواست نقدهای سره
هر یکی را که آن نقد دل ایشان است در بوتهٔ امتحان گدازش دهد قال علیه السلام ان الله
یجرب المؤمنین بالبلاء کما یجرب احدکم الذهب والفضة بالنار و قراضهٔ دعوی هستی همه را
بر محک یقین زند زیرا که هر نقدی و کالایی را در آن راه عیاری و معیاری و تجربتی و
امتحانی هست که بدان صادق و کاذب و مخلص از منافق جدا گردد لا تبهرج فان الناقد
بصیر نقدی را بی امتحانی نگذرد تا قیمت خود بدانند و چه در این حکایت نامزد آن
گویند و بعد از آن زراندودی بگذارند و تلمیع گری ایشان بر همه ظاهر گردد و امتحان کرد
نیز خواهان امتحان گشته است آری گویم بیت نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ⁂ آنگاه شمع حقیقت با جملهٔ ایشان گفت کوته
نظر آن بیشتر آید که دون همتان آز را در منزل جوانمردان بار مدخل منت گوش الصافی
باز کنند تا حکایت هر شکایت شما از جواب با صواب گویم اگر تیغ خورد و تیغ زند دیگر است
و اگر سر بر خورد و کاسه لیسد دیگر ان الله تعالی خلق للحرب رجالا پس از تماشای مجاز
بگذرید تا هر یکی را حقیقت پیدا شود که پروانه مثال قربت و اسطه کدام خدمت یافته است

واز چه سبب مستوجب این نزلت گشته مصنف رحمة الله علیه آگاه می کند همه مدعیان
عشق را که مجلس مغرور دعوی و خداع نفس مغرور مرد و مشو تا محبت را بعلامات
او نیاز ما بید و بامارات او شناسید بیت دعوی کردی گواه و دلیلت باید ∴ هم
موسی و شوق خلیلت باید ∴ گر صحبت آن یار جلیلت باید ∴ مال و تن و جان جمله سبیلت
باید ∴ ای برادر مرد باید درین راه ابراهیم وار روی از کونین بگرداند فانهم عدو لی
الا رب العالمین مال را بذل مهمان فرزند را بقصد قربان خود را فدای آتش نمرود ان
کند تا دعوی دوستی راست آید بیت آنکس که ترا شناخت جان را چکند ∴
فرزند و عیال و خانمان را چه کند ∴ دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی ∴ دیوانه تو هر دو جهان
را چه کند ∴ امروز هر کسی بخیالی فاسد و گمانی کاسد قناعت کرده اند از ین
بدین آسانی بودی که خلق پندارند دلهای صدیقان آب گشتی و جگرهای اولیا
و انبیا کباب نشدی ای برادر ترا از ین مردان چه خبر قطعه سالها خون
خورده نافه تا جگر گر ∴ بوی مشک در مشام او رسید ∴ شیشه خود را بهر آن کلها خشنه
قطره ای زمی بکام او رسید ∴ این قطعه روح تمثیل بیت یعنی تا سالها چو نافه
جگر خون نخوری و در آتشکده نامرادی چو شیشه گدازی بوی از مشک محبت و جرعه
از باده بکام دل نیابی هر کی از انعام خود در حرکت آمد هر چون به تکلیف قدمی جنبید

ادا کند

پروانه شد معلوم است که راه عشق بی تکلف نتوان برید و طریق محبت بپای هوس نتوان
رفت دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندید یعنی لو دنوت قدر انملة لاحترقت
اشاره کردند ترسیدند و از هیبت آن صولت همه را سلب شد از اینجا قدر خود
بشناختند و قیمت خویش نکو دانستند و دست پروانه را معلوم کردند که نسبت الم از همه
بیگانه گشتند باز گردیدند که جای سرافرازی نیست زهی بردن زهی شرف مردان که خود دعوی
کردند و هم خود اقرار بکذب خود نمودند بیت اندر ره عشق شدن آسان نیست :: پایان بردن
کار جوانمردان است :: و با آتش سوزنده مجال بازی نیست اینقدر ایشان را از اول بیا
بایست اندیشیدن که کار عشق دیگر است و کار لهو و بازی دیگر است تا رسوائی نمی شد
بیت گر عشق می ورزی دلا پروانه شو و نی مگن :: بالای آتش چرخ زن پرواز و جولان مکن ::
اینجا پروانه بزبان حال می گفت فذلکن الذی لمتننی فیه عقل ایشان عقیله رفت امروز محبت
مطرود و طعن و تعنت گشتند تا بیان خود منشور نکنند بیت از در چند ما را
روشنائی نیست :: ولی بالوجه جای آشنائی است :: کسی خود را در آتش چون
بسوزد :: این اندیشه با عقل خند :: و این همه حیلت گری نفس است که عقل در
دست نفس اسیر و عاجز است مصداق سخن اینجاست که اعراض از هر دو جهان کن و
پای همت بر سر جان نه نقل است که درویشی را شیطان هر بار وسواس دادی

که امروز چه خواهی خورد درویش گفتی مرگ و چون گفتی که خواهی پوشید گفتی کفن و چون
پرسیدی کجا خواهی بود گفتی در گور ناامید شده بازگشتی و این خود نخستین
منزل است از منازل عشق کیست که خود را درین منزل رساند مثنوی نه مردم همین
استخوانند و پوست ⁂ نه هر سر که بیند مغزی دروست ⁂ نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست ⁂ اگر ژاله هر قطره در شدی ⁂ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ⁂
نه بوی یوسف ز هر پیرهن ⁂ کجا باد شه یافت هر پیرزن ⁂ نه الحق شکر نام هر میوه ⁂
نه شکل زبیدوست هر میوه ⁂ فریاد برآورد و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به یعنی بار منه
بر ما باری را که در ضبط طاقت ما نبود گفتند چون می دانید که مردان می آیند
یعنی خود را از همت و معامله خویش مگر می دانند که مردان میدان محبت نیستند چه
حاجت که دیگری شمار ایشان اند و به زجر و توبیخ دور گردانند ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا
این آیت در شان منافقان است وارد اینجا در باره دون همتان محبت آورده است
یعنی باید که خود باز گردید بسر خویش و از ان جا التماس نور کنید بیت اگر عشق کم خویش
گیر ⁂ و گر نه ره عاقبت پیش گیر ⁂ بهشت تن آسانی انگه خوری ⁂ که بر دوزخ نیستی
بگذری ⁂ مدبر ما بر گذشت زینهار ⁂ اگر می روی تن بطوفان سپار ⁂ مصنف رحمة الله علیه
درین مثنوی سخن ختم کرده است مثنوی اگر می کشی بار هیلان درآی ⁂ و گر نه

محبان بهره ور رای :: گر آهنگ این کار داری درست :: بکام نهنگ است منزل
نخست :: گل باغ خوبی بی خار گیر :: سر گنج داری دم مار گیر ::
چو پروانه آن کس که سوزنده نیست :: بر شمع معنی فروزنده نیست :: آری تا سکرات
موت حسی محبوب را در کنار نگشتی و تا از خود بکلی نبری دوستان را در برگیری
و چون مصنف قدس الله سره سالک را بمعرفت سلوک و معاملات آن آگاه کرد
شروع در نصیحت فرمود و نصیحت یکی از اخلاق انبیا و سنن اولیاست علیهم
السلام و از شرائط اسلام است فصل چهارم در نصیحت سالک شروع در نصیحتی
کرد که همه نصایح مبتنی بر دوست بیت نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست
تر دارند :: جوانان سعادتمند پند پیر دانا را :: چندانکه می توانی گوش و این سخن
اصل همه نصیحتهاست یعنی گوش و همت کردار بر خود نه تا توانی گوش شنید و بتقدیر
حواله مکن هر چند که از تقدیر است تا غصه میلی جو نگردد این سخنی است که عارفی
محقق باید تا سر آن را بشناسد غلط گاه عوام است بهر زندقه و الحاد که در عالم واقع
شده است از نادریافتن این سخن است این سخن را تا توانی گوش یعنی زنهار مبادا
که این سخن بمجرد گفتن و شنیدن متعلق است تا بشنوی رگذری و بصفت مشرکان کأن
لم یسمعها کان فی اذنیه وقرا باشی تک این سخن پیغمبر وقت دارد چندانکه بتوانی

بکوش و بهمت کردار بر خود نه زیرا که در تو نیست آن کجا بی آن رنج بر سر آن گنج آیی زیرا که
سنت الهی برین رفته است که هر گنجی در پرده رنجی باشد و هر نعمتی در نقاب
نقمتی بود و چون همت کردار بر خود نهادی و مشقت و محنت تن در دادی باید که آن همه
مشقت و رنج از تو مصروف است بر متابعت و مخصوص بار سنت باشد و نه مبتنی بر هوا
و بدعت زیرا که تحمل محنت محال نیست و درون گوی از زر و کبر چوگان صاحب حال است
پس تحمل محنت ها و تجرع شقتها باید دید و گوی صنعت در میدان اضطراب
باید دو بید و تسلیم چوگان شریعت باشد تا بجائی باید رسید مثنوی
تو چون گوی درین میدان بیندیش :: کجا خواهی رسید از کوشش خویش :: برو
تسلیم چوگان شو زمانی :: مگر یابی ز حال خود نشانی :: حاصل معنی مثنوی آنست
که تا گوی صنعت درین میدان معرفت انداخته اند و بچوگان شریعت برجا ناخته
گوی از کوشش خود بجائی نمی رسد بلکه زخم چوگان او را بجائی می رساند
تو نیز هیچ کرداری و رفتاری و گفتاری بحکم شریعت از خود مکن که بجائی رسی
تسلیم چوگان شریعت شو تا ترا از حال تو خبر دهد الحال عندهم هی الموهب
العائضه علی العبد من ربه اما وارده علیه میراثا للعمل الصالح و اما نازله من الحق
سبحانه امتنانا محضا و انما سمیت حالا لتحول العبد بها من الرسوم الخلقیة

هی الموهب

درکات العبد الی الصفات الحقیقیه و درجات القرب اینجا بدانکه مصنف رحمة الله علیه
نصیحت بود چند اگر می توانی بکوش و کوشیدن عبارت از علم و عمل است بر سنت
شریعت حالا نصیحت می کند که با وجود علم و عمل کوشش کن تا این علم و عمل باشی
ست علم مباش که مشغول گردی یعنی پیچیده هم در علم مباش تا علم ترا حجاب
اکبر نشود که مقصود از علم عمل است و نیز آلوده عمل مشو که آلوده ماندن یعنی مغرور و منقبض
اعمال خود مباش تا ملوث پندار ملوث نباشی و پندار درین راه حجابی صعب است
علم و عمل دلیل عبارت است آنجا که معلوم را اشارت است بدانکه اشارت چیزی است که
بمکاشفه قلبی و مشاهده روحی معلوم شود که آن در تحت عبارت نیاید و اگر بالجمله از آن
معلوم عبارتی کنند دلیل آن علم و عمل باشد و هر دو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث
بیگانگی است زیرا که علم مر احوال بمنزله وضوست مر صلوة را پس علم و عمل امری
مقصود بنفسه نیست بلکه بجهت حصول احوال است مثنوی گر مرغ حقیقتی
درین دام ⁂ با علم و عمل مبر آرام ⁂ یعنی اگر در قید محبت طالب حقیقت گرفتاری
با وجود کمال علم و عمل باید که با علم و عمل آرام نگیری اینجا باید دانست که ترک
علم و عمل دیگر است و ترک ملاحظه علم و عمل نصیحت می کند و نه ترک علم و عمل که
هیچ عارفی و کاملی و محققی ترک علم و عمل نفرموده و در عوارف مذکور است

که مردی در معرفت سخن می‌گفت و در اثنای سخن ذکر کرد که عارفان از راه ترک
حرکات اعمال بر تقوی بخداوند تعالی می‌رسند این سخن پیش جنید قدس سره
می‌رسانیدند فرمود که گفتار آن گروه است که سخن در ترک اعمال گفته‌اند و ایشان
ملحد و زندیق‌اند و این خسیس گفتار نزدیک من گناهی است بزرگ از زنا و سرقه بلکه
آن کس که زنا و سرقه می‌کند حالش نیکوتر است از این کسی که این سخن می‌گوید
و عارفان هرگز این سخن نمی‌گویند و نمی‌پسندند و ایشان اعمال از حق سبحانه تعالی گرفته‌اند
و بدو باز می‌گردند و اگر من هزار سال زندگی یابم هرگز از اعمال خود یک ذره کم نکنم و
بسیار اگر عمل کنم حال و معرفت من کامل‌تر گردد پس ابو یوسف رحمة الله علیه گفت که
علم و عمل ملازم‌اند نصیحت بزرگ ملاحظه علم و عمل کرده است و نه ترک علم و عمل اندیشه
کامل نکن ولی این است این جمله راه است منزل این است مراد اگر ملاحظه
کردن بر علم و عمل خویش کار کمل است نه کار دل پس می‌باید از ملاحظه و اندیشه
کار کمل فارغ گردند تا بدل برسی و از نظر کردن بر علم و عمل بکلی اعراض
نمائی که راه جمله راه توحید است تا بمنزل توحید برسی که منزل توحید اسقاط
اضافات همه است عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است در هر دو نتیجه و هم قیاس آن نیست
مدارکه علم اساس اسم است یعنی اسم از انواع عبادات و طاعات و اعمال این

معلوم

معلوم می شود و عمل اساس رسم است که بدان رسوم و عادات متولد می شود چنانکه مثلا
مردم هنگام خوردگی از صالحان افعال مستحسنه و اعمال مشروعه محموده می بینند و
نقل می دارند که اینها همه حسنات است پس آن اعمال را لازم می گردانند بر آن ثابت
می نمایند و آن اعمال را در اعتقاد می شود پس این چنین اعمال را محققان عبادت
نمی گویند بلکه رسم و عادت می دانند که عمل صالحان رسم مقلدان می شود و علم و عمل
هر دو مستخرج و مستنبط از قیاس مجتهدان است که بجهت تسهیل بر عوام بروی آورده اند
پس هرچه مستخرج از وهم و قیاس مجتهدان بود چون وهم و قیاس دیگران تا آنجا
رسد ضرورت علم آن عمل در حق ایشان امر رسم را اساس باشد سعادت
آن باشد که ترک عادت کند نفسی و نمازی که بر رسم گذارده اعادت کند و اگر ترک
رسم و عادت مبتنی بر تبدیل اخلاق است و تبدیل اخلاق موقوف بر تزکیه نفس و تصفیه
دل و تجلیه روح است و حصول اینها بر ریاضات بلیغ و مشقتهای شدید و تحمل
مخالفات و ترک مالوفات و مستحسنات است بشرط امر عنایت مربی و مرشدی
که طبیب قلوب بود تا حرمی عالم شهادت باشد هر حرکتی که از وی برآید رسم و عادت
باشد حکایت شنیده ام که امام اعظم مقتدای عالم ان ظاهر و باطن صوفی
ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه با چندان علم هر گاه یک روزه قضا کرد بعینه قضا حکم کرد

اختیار نکرد اگرچه علم و عمل کمال داشت زیرا که علم و عمل درین چنین چیز بکار
بستن و رسم و عادات آن باشد و آن نزد ارباب تحقیق شنیع و مذموم است
حسنات الابرار سیئات المقربین گویند و گویند امام مالک رضی الله علیه را بعد از
نقل او بخواب دیدند و پرسیدند که حق سبحانه تعالی با تو چه کرد گفت لولا السنتان
لهلک مالک اگر دو سال نبودی مالک هلاک شدی گفتند دو سال آن بود
که مالک رضی الله عنه در آن دو سال روی از تدریس و اجتهاد گردانیده یک
رو متوجه بحضرت مولی تعالی گشته بود و اصلا بکاری دیگر نپرداخت اینجا
باید دانست که مایه اجتهاد درجه بلند است که در خطاش نیز اجر است فاما سخن
نیست با طایفه است که نظر ایشان در اجر و صواب هم نیست که اجر و صواب از
حظوظ است و این طایفه از همه حظوظ پاک اند و بجز حق در ایشان هیچ نمانده است
چنانکه امام المسلمین ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه که قضای حکومت اختیار ننمود نظر بورع
کاری مستحسن بود اما نماز چهل سال را قضا کرد بسبب خلال انگشتان پای که نه بر وجه
مسنون کرده بود بعد از چهل تحقیق شد که رسول صلی الله علیه وسلم خلال انگشتان
پای در وضو بر وجهی که از وی واقع شده است نکرده نماز چهل ساله اعادت کرد اینجا
طالبان تحقیق را روشن شود که عملی در ذره ذره خلاف سنت بلکه رسم و عادت است

٦٣

سراج است بود لقوله علیه السلام لولم ابعث لبعث نعمان ابن ثابت بنابر این سراج
امتی خود را می سوخت و از برای خلق می افروخت یعنی خود را باتش مجاهده
و اجتهاد می سوخت و خلق را بنور منفعت و هدایت می افروخت نقل است
نقل است که کسی بر روی مبارک او طپانچه زد امام گفت که من هم می توانم
که ترا طپانچه زنم اما نزنم و می توانم که پیش خلیفه از تو شکایت کنم اما
اما نکنم و نتوانم و می توانم که شبها از جفای تو در درگاه خداوند تعالی بنالم و
مکافات تو کنم ولی نکنم و می توانم که فردای قیامت که حصه بهشت برسدم
و داد خود را از تو بستانم ولی این نیز نکنم و اگر فردا مرا رستگاری باشد و شفاعت
من قبول کنند و در پذیرند بی تو قدم در بهشت هرگز ننهم تنبیه کرد امام سلمان رضی الله عنه
مر مسلمانان را بعفو و خلق نکو یعنی هر که قدرت انتقام در خود یابد باید از عدل او بپناه
و یا از درگاه اله بهر حال عفو بهتر است و هر چون در جهان عفو کرد و دران هم عفو
کنند و دل از کینه و انتقام در هر دو جهان پاک گردانند بلکه بجای هر بدی نیکی کنند
پس امام رضی الله عنه ازین جنس در هر کاری منفعتها می دید و جفاها می کشید
تا خلق از اخلاق او هدایت پذیرند و اعمال او را بحسن متابعت گزیند ازینجا
گفته اند مصنف رحمة الله علیه که خود را می سوخت و از برای خلق می افروخت و این

میسر نشود مگر به تبدیل اخلاق و تا تبدیل اخلاق حاصل نشود و از رسم و عادت برون
نشود تا از رسم و عادت بیرون نشوند درین وادی نتوانند رسید شک نیست
که دنیا زاویست که وردی به همه را از راه او نیست یعنی همه رنجوران قلب را و همه مریضان دین را
طبیب حاذق است زیرا که مرض همه مریضان دین را که اگر مریض شریعت باشد و یا رنجور
طریقت و یا علیل حقیقت باشد همه را دارو و شفاست و مخنیس هر که بحقیقت محبت و معرفت
رسیده است اخلاقش همین است که خود بسوزد و از برای خلق افروزد بیت همه آزادگان
گره خسته جستند ∴ ز بان خلق خویش بر سود خلق جستند ∴ آزاده ان را گویند که در
هشت چیز یکسان باشد اقوال و افعال و معارف و اخلاق و نیک و ترک و عزلت و
قناعت و فراغت پس می گوید آزادگانی که از رخنه نقصان دین رها شده اند و
کما لیت الیوم اکملت لکم دینکم حاصل کرده اخلاق ایشان این است که خود در رنج کشند
و دیگران راحت رسانند و خود زیان زده گردند و خلق را سودمند گردانند که
ایشان به جامه صفات امین هستند که اشفق الناس وارحمهم فی الدنیا والاخرة
بیت هنرمندی که ره تا پای سر دید ∴ ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید ∴ زهی هنرمندان
و هنر پروران که خود را از سر تا قدم درین راه همه معیوب و مغلوب دیده اند و دیگران
را مستحسن و محبوب و چندان که بعبارت بعیوب نفس مشتغل باشد سلوک این راه

پس

بیشتر کرده باشد در معامله خلق در دیدن عیب دیگران و هنر خویش است و این از
فرط نابینایی است بیت سوی اشکافی به عیب دیگران * چون به عیب خود رسی
کوری و ران * یعنی حکیمانی که در غور معانی و خوض معرفت دوربین و به نهایت عین
الیقین رسیده بودند ایشان در دو محبت و درد اشفاق دیگران می بودند مصنف رحمة الله
علیه نصیحت می کند که سالک را به اخلاق نکو یکی آنکه بود خلق بر زبان خود برگزیند
دوم آنکه خود را معیوب و دیگران را هنرمند بیند سوم آنکه خود رنج کشد تا خلق
براحت بنشیند و آن هر یکی را بیانی دراز است که در این اوراق نگنجد و این جزو
شمه از اخلاق ایشان است و اوصاف ایشان از حد بیرون است بیت
درخت از بار بردن رنج و بر یافت * ولی دولت کجا بی رنج بر یافت * ای برادر تا
تحمل جفاها و بارها و زخمها و خارها نخوری از شوق ثمر دار محبت بی رنج و بر باشی
که تحمل محبت بی تحمل محنت محال است بیت از آن دوستان خدا برترند **
که از خلق بسیار بر برخورند * نقل است که ابراهیم ادهم رضی الله عنه در دشتی
می گذشت سواری بر وی رسید پرسید که آبادانی کجاست سوی گورستان اشارت کرد
که آبادانی آنجاست سوار را خشم گرفت و سرش بشکست و چون او را معلوم شد که این
ابراهیم است از اسب فرود آمد و در پای مبارکش افتاد و معذرت می کرد که خطا رفت

بحل کن گفت همان بحل کردم و دعای خیر گفتم تا او چون اصحاب پرسیدند که موجب
دعای خیر چه بود گفت بجهت آنکه بعفو کردن ثواب بمن رسید بسبب وی نخواستم
که نصیب من از وی نیک باشد و نصیب وی از من بد بود و این همه آثار و ثمار تبدیل
اخلاق و ترک رسم عادت است محقق رومی فرمود رحمه الله علیه بیت اگر گویند زراقی و
سالوس ؛ بگو هستم دو صد چندان و میرو ؛ وگر از خشم دشنامی دهندت ؛ دعا کن
خوشدل و خندان میرو ؛ و هر که خود را گرفت که گذاشته این راه است زیرا که هر که
خود را گرفت در خود گرفتار آمد و در رسوم و عادات محبوس آمده است ضرورت گذاشته
این راه باشد بیت که تا از خودی در خودت راه نیست ؛ درین نکته جز بیخود آگاه نیست ؛
هر که از خود گذشت مرادش الله است جل ذکره یعنی هر که از ارادت و اختیار خود بتفویض امور
الی الله در گذشت و در رضا در خانه تسلیم در آمد برگزیده حق سبحانه است و اصل سخن
درین باب این است که می گوید مزاج تو با مجاز مختلط است اگر چه بسیار روی فرودی با حقیقت
مدانکه بر وم خو کرده با مجاز است و دمیات مجازی در طبعش باقی است و قرار گرفته ممکن نیست
که آسان تبدیل یابد و تا صفات در داشتن باقی است هر چند بکوشد بجای نرسد تبدیل
این اوصاف بموت اعتباری و معنوی تعلق دارد و چون بموت معنوی تبدیل اوصاف
حاصل شود سالک باوصاف توحید واصل گردد بیت اوصاف ذمیمه چون مبدل شد ؛

هر عقده که در تو بود حل شد بیت هر که بخود نظر کند آن نظر آفاقی بود بلکه نزد
حق آن نظر آفاقی بود زیرا که نظر بخود تا آن هنگام است که مجاز با مزاج آمیخته باشد
و در آن هیچ نظر آفاقی نیست بلکه آگاه این راه هم از آن نظر است چنانکه شروع
در بیان اختلاط مزاج با مجاز گرد بوجهی دیگر گفت تو آن اسم نفس و قوت جسم از
و بدن رسم و دانستن اسم است و چیزی که بدان نفس پرورده شود عبادت بود
و دین نباشد بیت آن هوایی که پیش از این باشد رسم و عادت بود
و دین باشد عبادتی که از نهاد آید بغیر رسم و عادت نیفزاید یعنی عبادتی
که از نفس و جسم پیدا آید آخر جز اسمی و رسمی نیفزاید اگرچه بصورت عبادت
بود لیکن بمعنی رسمی و عادتی باشد و عادت و رسم آن است که بطریقی شده آید فرا
گیرند و از ماهیت و حقیقت آن غافل باشند بیت تا اسیر گشت عادت خویش
شیطان و منافقی نه درویش درویش مزاج تو با مجاز یار نشود تا اسیر تو
رسمی و عادتی باشد اینجا باید دانست که اول قدم ترک رسوم و عادات
و تبدیل مزاج از مجاز آن است که حواس خمسه را مثلا باز کشد تا بر نامشروع نجنبد اگر
چشم غیر مشروع بیند حجاب باشد و اگر گوش غیر مشروع بشنود گوش حجاب بود همچنین
جمله حواس اگر بغیر مشروع در یا بغیر محبوب رود حجاب گردد همچنین طبایع اربعه

اگر تقاضا ما را طلب وغیر مشروع وغیر محبوب باشد حجاب گردد و همچنین اعراض یعنی حرکت
و سکون و نشست و خاست و آنچه بدین ماند بی رخصت شریعت باشد حجاب گردد
و همچنین اخلاق تا بتکلف است حجابست اما همچنین خطرات باطنی و افعال قلوب و غیر
ذلک من النقائص والعیوب و هر یکی را از این مذکوره تفصیل درازست که درین
کوتاه اوراق نگنجد پس نخستین قدم ترک رسوم و عادات همین است که این جمله
برانعقت شریعت بکنند بخلاف شریعت و نهایت قدم درین معنی آنست که گفت اگرچه
کورنگان در چشم ره روان رهش نمی نماید اما چشمه خورشید در چشم ایشان شبنمی
نماید کورنگان اینجا عبارت از راه رسوم و عادات عالم ناسوت باشد که آنهمه حجاب
ظلمانی باشد در چشم شهسوارگان را نمی نماید و مضمحل و متلاشی می شوند اما چشمه نور
خورشید که عبارت از حجاب نورانی است در چشم ایشان مقدار شبنم نور می نماید و رفع
نمی شود و مادام که حجب نورانی بر تجلی برنخیزد نزاع با مجاز مختلط باشد اگرچه در
چشم روز نمی نماید اما چندانکه برابر روز نمی نماید شب اینجا عبارت از وحدت است
بجهت انتفاء تعینات و اضافات دران هر دو روز اینجا عبارت از کثرت است یعنی اگرچه در چشم
وحدت و دیده توحید ظهور کثرت مضمحل می شود و نمی نماید یعنی ظهور کثرت اندکی
نماید و هنوز رسم و عادت باقی باشد بر نهج عبادت نورانی رسید که ترک العادات

عبادات بالاتفاق گفته اند بیت از براه گرنهاب بنی آن را از فربهی ست ÷ هر کجا
اماس باشد کس نگو بر فربهی ست یعنی اگر از این رسم و عادت و طاعتی و عبادات
بنی آن را از خیرات و حسنات دینی باشد اگرچه بصورت حسنات است چنانکه فربهی
و اماس در صورت برابر است تفاوتش معلوم است طاعت رسم بضاعت
مزجات است یعنی طاعت رسمیه اگرچه بسیار باشد نزدیک عارفان محو باره مال نامره است
قال ابودردا رضی الله عنه یا حبذا نوم الاکیاس و فطرهم کیف یغبنون قیام
الحمقی وصیامهم ولذرة من ذی یقین وتقوی افضل من امثال الجبال من اعمال
المغترین ترک عادت دلیل سعادت و نجات است یعنی دلیل سعادت آن جهانی
و برهان نجات جاودانی در ترک عادت است دگر نه حج کردن است جز بیکاری نیست یعنی
بسبیل بر رسم و عادت عمر ضایع کردن و رنج بیهوده بردن است بی راستکاری
امید رستگاری نیست یعنی بغیر حصول مقام صدق و اخلاص که در آنجا از رسوم
و طاعات و عادات اخلاص است امید نجات آن جهانی نیست قال علیه السلام
الصدق ینجی والکذب یهلک و تا زنگ از مجاز نگذشته باشد و آینهٔ دل از زنگ راستی
صاف نگشته بود راستی و رستگاری میسر نیست بیت تا عکس عشقی تو
ننماید در آینه ÷ معبود تو خیال تو باشد مرا نه ÷ یعنی تا در آینهٔ دل از زنگ مجاز و کدورت

هستی باقی بود طاعات و عبادات او از رسوم و عادات پاک و صاف شده بود
و تا عبادت از عادت پاک نگردد معبود از نظر همبال او نبود بزرگی مریدان را می‌گفت
که در طاعت و عبادت تقصیر خویش ببینید تا از آفت زیاد سالم مانید بی تقصیر از خود دیدن
و کوشش از خود دیدن مرد خودبین است باوجود خود همه پارسائی و زهد کفر راه است
می‌باید که حق تعالی را بینی که در تو این حرکات و سکنات پیدا آورده است بزرگی می‌گفت
در هر نمازی که مرا بخاطر رسیده است که آن را من گزارده‌ام البته آن نماز را اعادت
کرده‌ام از آن که کدورت عکس هستی در آئینه دل شاغل صفا دل است عاشقان مشغول
آئینه باشند نه در رسم و آئین نباشند یعنی هر زمره عاشقان پیوسته در جلا دادن آئینه
دل می‌باشند تا کدورت طبیعت و کثافت بشریت از رو پاک بیرون اشند مشغول و مشعوف
هر رسم و عادات نباشند و شمه از مناقب ایشان این بیت مثنوی زره بیرون
کشیده پلاس صد توی ∴ مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی ∴ پی پیمانه خورده از می اصحاب ∴
برون گشته ز هر رنگی در او صاف ∴ فرو شسته از آن صاف ارزق ∴ همه رنگ سیاه و سبز
و ازرق ∴ بجان خاک نعال پاک رفته ∴ ز هر چه دیده از صد پاک گفته ∴ گرفته دامن رندان خمار ∴
ز تسبیح و مریدی گشته بیزار ∴ چه شیخی و مریدی این چه قید است ∴ چه جای زهد و
تقوی این چه قید است ∴ ایشان از اول کم و بیش رفته‌اند در ترک عادت قدمی

پیش رفته‌اند یعنی عاشقان که رهرو سینه‌اند که دل باشند از صحن دل خس و خاشاک
خودبینی و دوی را هرچه که در پیش بود جاروب تجرید زده‌اند و قدم همت از مرتبهٔ بزرگ
رسم و عادت پیشتر نهاده‌اند که قل الله ثم ذرهم ایشان خبر از نفس و جان نگویند یعنی
عاشقان صادق خبر آن نفس را که جان شان بود آن نفس که رفته است سخن از آن نفس و جان
نگویند یعنی عاشقان تکلم من النفس بالله مستوحش من غیر الله از نفس و جان و از عادات
و عبادات شان هم سخن نگویند و با دوست چنان مشغول اند که ایشان را ابلیس یاد
نیست چنانکه رابعه را پرسیدند رضی الله عنها که ابلیس را دشمن داری گفت یاد دوست
چنان مشغولم که از دشمنم خبر نیست دل شب داند که جگر شان سوخته است و نسیم سحر
بیند که چراغ شان افروخته محبت حاصل سخن آنکه کس واقف احوال شان
نیست زیرا که ایشان از آن فارغ تر اند که کسی را از احوال خود اطلاعی دهند و
هم بدان سبب اگر ماجرای سوختگی ایشان در دل دوست می رود که در آن وقت
همه کسان بخواب خویش می روند بجز دل شب آنجا محرمی نیست که مطلع از احوال
شان باشد بیت · به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند من و خیال تو
و ناله‌های دردآلود · پس از عاشقی که سوختگی جگر ایشان را بجز دل شب کسی ندانند
و بجز نسیم سحر نمی‌شناسد بیت بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس · عزیز من که بجز

باد و نسبت برازم   گریبان صبح چاک شده از غم ایشان است یعنی گریبان صبح
ازل که بخلقت عالم چاک شده از طعنهٔ غم محبت ایشان بود و دامن شفق
پر خون از دم ایشان است یعنی دامن شفق آمد که از حسرت خلقت پر خون گشت آن
از سبب دم عشق ایشان است که خلاصهٔ کل آفرینش ایشانند شعر الصبح یعلم
ما بکی العیون به * فاسال سیاسمه عن مدمع الباکی * یعنی صبح اظهر که گریبانش
چاک از غم عشاق است می داند چیزی را که چشمهای عاشقان بران گریه می کنند
پس بپرس چشم گریبان شان از خندیدن آن صبح به پرسش مصنف رحمة الله علیه
در عین بیان نصیحت اگر چند سخن بر سبیل تعریضه آورده است ولیکن آن نیز بمعنی
متضمن نصیحت است یعنی باید که احوال خویش پیش مجلس فاش کنی همه روز
در کوی ملامت بردارند این نیز نصیحت است در ترک عادت ایشان مدام بر
اختیار ملامت را هیچ قدم آمدند پس هر که درین راه قدم نهد باید که بر اختیار
ملامت ثابت قدم باشد بیت ما کُره عشق و بیابان ملامت بهایت کجا
ما و کجا کوی سلامت و همه شب بوی نسیم سحر بیدارند یعنی با امید نسیم عنایت
و شمامهٔ فیض و کرامت حق تعالی همه شب تا سحر بیداران و منتظر آن اند و هر به خسپید
فیض حق سبحانه تعالی بر ایشان متواتر می رسد منتظر می شوند و از عنایت

اهل

انتظاری می‌گویند بیت همه شب بزاریم شد که صبا ندارد بوئی :: نرسید صبح نجم
چه کنم نهم صبا را :: و از این جا از شب مدت عمر ایشان مراد دارند و از سحر صبح
مرگ خوانند مسلم بود یعنی همه عمر تا وقت مرگ از خواب غفلت و نسیان بیدار اند

عجایب قومی که باد صبا را محرم خود سازند و مردم با او سخن پردازند یعنی این
قوم طرفه قومی اند که فیض قدسی را همدم خود ساخته اند تا هر چه می‌گویند هم از آن
فیض می‌گویند همه پندارند که با ایشان می‌گویند باد بر حکم طبیعت بر خاک میگذرد
پندارد که سخن ایشان می‌آرد و می‌برد یعنی فیض حق سبحانه بحکم طبیعت که طبع عشق است
تواتر در وی دست بر خاک وجود ایشان متواتر می‌رسد و ایشان بر وی متوجه باید
می‌شوند که در وی دوش محبت آورد و در حالات شوریدگی ایشان تخصیص است و
آن خوبی خاصیت اوست که در این آخر سخن یاد آورده را چه اعتبار است که چون
باد خود پاینده نیست خیالاتی که از وی زاید اعتبار پایندگی را نشاید بیت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز :: که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت شعر
عهدنا بالرمل نقد نقضت کذالک ینقض ما بنی علی الرمل و این شعر مناسب با
پایندگی حال در پریشان است یعنی گویا عهدی است مر آن محبوب را با من که در
شهر رمل بسته بود و تحقیق گشت آن محبوب عهد خود را وفا نسازد

چنانکه شکسته می شود آن بنا که بنیادش بر سر آب نهند پس حالاتی که مبنی بر باد باشد
همچنین بر باد باشد شورش خاک از آمد و شد باد است و خود را بنیادی منه
که بر باد است یعنی شوریدگی خاک وجود که از اوصاف بشریت است از آن است که باد
فیض حق سبحانه آن را شوریده می دارد پس بنصیحت می گوید که باید که تو خود را
برین شوریدگی بنیادی ننهی و اعتمادی ننمایی که از عالم اختیار تو بیرون است
و چون باد نفخه الهی بنیاد است که می آید و نمی پاید ضرورت شورشی که از
آن باد باشد بر آن خود را اساسی نتوان نهاد و شیخ احمد غزالی قدس الله سره
می فرماید و مصنف قدس الله سره قول امام احمد غزالی را برین بیان که خود را
اساسی منه که بی بنیاد است استشهاد می کند و می گوید که امام فرموده است
که چون تیر عشق بر جان آدم علیه السلام رسید مجروح شد باید دانست که روح
انسانی و عشق ربانی مرد و توأمانند یعنی یکبار که از شکم قدرت زاده شدند
و بعالم حکمت رسیده و خلقت روح بسبب عشق است و خلعت عشق را بسته روح
پس می گوید که چون زخم تیر عشق روح انسانی را که مجروح جراحت فراق
گردانید تا از وطن اصلی که بطن غیب بود جدا افتاد پاره خاک بر آن جراحت
پاشیدند یعنی پاره خاک را مکمن و ماوای آن مجروح گردانیدند تا درین

غمخانه نشان باشد اگر چه پشکنی ندارد و خونابه او را نخاک پوشیده تا بر احوال
ان مجروح بجز حد احتمال آن هیچکس واقف نباشد و گفته‌اند ای مجروح ترا ازین خاک
چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت یعنی روح را فرمودند که ای مجروح
که زخم فراق ما ترا درین خاک کثیف بجهت اخفاء جراحت کرده‌اند بجهت راحت و اگر جهت
و اگر نه لطافت ترا با کثافت خاک چه نسبت است بیت عجب می آیدم ای گوهر پاک
که چون افتاده‌ای در دامن خاک ⁂ مصنف قدس الله سره چون بر سر کشف روح واقف
گشته خود با روح خطاب کرد و گفت ای روح انسانی و ای مجروح ربانی ترا از تو
بسی تعجب است که تو گوهر پاک علوی لطیف باشی درین خاک کثیف سفلی چه سان
افتاده و بالجمله چون افتادی بر العقب صفات خاک متقید می‌گردی بیت
چو از خاک تو می خیزد غباری ⁂ مده خود را چنین بر باد باری ⁂ یعنی چون مردم
ترا ازین خاک کثیف بحکم الصحبة تؤثر ترا غبار و تیرگی حاصل می‌شود پس آن خاک
الفت خانه خویش بساز و خود را درین خاک اساس منه و آن همه غبار و تیرگی را بر باد
ده تا خویش را باز بینی چنانکه درین فصل واضح می‌کند فصل [illegible] و خلقت سالک
درین فصل بیان تیرگی حجابها می‌کند و طریق برداشتن آن حجابها باز نمود به اگر
فصل دهم ازین کتاب در آغاز فطرت گفته است و این فصل در بدو خلقت می‌گوید

و هر دو را یک معنی است ولیکن بحسب بیان متفاوت است زیرا که خلعت در عالم قدرت
آن فایض از فیض مقدس است و این از فیض اقدس و چون بتقدیر از عالم پنهان
بجان آدم صفی الله رسانیده گردید چون تیر تقدیر خدا وزید از غیب و در تیه
لاتعین روح انسان را بیافرید و در مرتبه اول در وی کرد اول ما خلق الله روحی اشارت
بران است و باد بی نیازی زلف پرپیچ و تاب حکمت را شانه کرد یعنی فیض مقدس از
تربیت عناد آن روح آدم علیه السلام را که حکمتی بود مجموع زلف عروسان پرپیچ و تاب
بیاراست این شمع را با خاک درمیان نهادند یعنی آن مجروح را با خاک شوریده
نکشند پیش از آنکه آب بدو رسد و این جراحت سر کشد یعنی نکشند که با این مجروح عشق
اسراری لطیف و حکمتهای نازک همراه است تا که آب معرفت از بحر عنایت بامر
و بالفعل برسد این جراحت محبت که در وی سرشته اند ظاهر گردد و شورش عشق پیدا آید
احوال تیر خورده ما را پوشیده دار باید که احوال مجروح ما را پوشی و مدتی در تفحص آن
اسرار کوشی حکایت آن حرم محبان سر رشته گذار حقی یاتی وعد الله یعنی اگر وعده
عنایت حق سبحانه که در زمین خاک سر نهفته غیرت است پیدا شود چنانچه شمه از آن وعده در این
نظم بیان فرموده اند نظم هم اکنون لاله و نسرین بر آید بغیر از سنبل و نسرین بر آید
فرو افتد نقاب از عارض گل و مار از بستان چمن بر آید لاله و نسرین نشاید

از حمایداخلاق و صالحات اعمال باشند و یا عبارت از مشاهدات و تجلیات بود و بعضی
مبهل از قلق و اضطراب مشتویان سوزنیست و آهها شوریدگان عشق سحرخیزان
محبت باشد و نقاب عارض گل ارادت از بزرگهای نورانی و حجابهای روحانی
کنند و دمار از بعضان چین کتابت از رفع تعینات و تشخصات را که بر روی حقیقت
عارض شود یعنی ای خاک در تو چیزی نهفته ایم که اگر مدتی صبر کنی بسی عجایب
صنع در تو ظاهر گردد زیرا که آن جراحت عشق تخم محبت است و تخم را تا در خاک نپوشند
شجرة المحبت محبوبه را بر ندهد قطعه ای حسن تو داده بوستان را خوبی وز عشق تو
کرده عاشقان یعقوبی گر تاب نگه کند کسی نیز تو نیست هر برزنی از محبی و محبوبی
خاک از این حکایت بتاب افسرده گشت و خشک فرو ماند یعنی استعداد
خاک به واسطه ظلمت و کثافت و کدورت که لازم طبع اوست از شنیدن این حکایت
افسرده غمزده فرو مانده و محجوب شد و زبان استعداد این مضایقه کرد گفت این
خسته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته است پیداست که چگونه پنهان
توان داشت بعد استعداد خاک گفت این مجروح را اگر درد نهانی است آبتر
عزت در جگر رسیده است و پیکان فراق در دلش نمانده است که می خلد ممکن نیست که
احوال این مجروح پوشیدن توانم که بی اختیار من ظاهر گردد شعر لولا الصبا

تجدد وجود یابم لکن نخویی بانجرام شهید استعداد خاک می گوید که اگر نبودی
در من لاغری و ان کثافت و کدورت طبع اوست و هر آینه گروهی محبت خود را با ایشان
یعنی روح مجروح که نام زد ما می کنند اسرار محبتی که او را با محبوبست امی او شنیدی
و نوشیدن آن نتوانستی لیکن لاغری من موجب استعداد گشت که تعشق من او را فراخی
خواهد داد و این قطعه موافق مضمون شعر است قطعه راز عشقت گر بدانند هر کسی گو
بر زبان من نگویم و لیکن چهره پیدا می کند آتش دل را نهان می دارم
اما پیش خلق آب چشمم می رود و هر دو رسوا می کند یعنی اسرار عشق و آثار محبت
هر چند که من از خود خواهم نهفت لیکن چهره خشک و دیده تر من از غایت اضطراب
فاش خواهد کرد و گفته اند این کار در ضبط و اختیار من نیست و گوشه روزگار من
ندانستند که نور ارواح صاف نشده است و از اوصاف ذمیمه و اخلاق رذیله صاف
و پاک نگردد در طینتش باقی است و این همه از نتایج آن است یعنی در علم قدیم پوشیده
نماند که خاک تا از اوصاف ذمیمه و اخلاق رذیله صاف و پاک نگردد این اسرار را
نقش نتواند و آن فنی و ناهمواری در طبع و استعداد خاک پیدا شده است از نتایج
کدورت و کثافت اوست که گفته بیت ای زر اگر رنگ تو دارد صفا :
تا نگدازی نکند بها : آری هستی در دل کان بوده تو نه نشین باش که آلوده :

خطاب در مثنوی با خاک بر وجه تمثیل واقع است یعنی چنانکه زر اگرچه سالها میان کان
بارهای فراوان مصاحب بود در آتش بالکلیه صفایی وارد و لیکن گداز نمش در بوته
تجربه بشرط بسیار است همچنان ای خاک اگر رنگ تو صفایی دارد باعتبار اتحاد بارد ح
با تو نسبتی در میان کان غیب بوده و لیکن تا از کدورت طبیعی و کثافت جبلی در بوته
ریاضت پاک و صاف نگردی شایان شکفتن این اسرار و لایق نهفتن این اسرار
نتوان شد درمیان کو و طایف حلوتگاه نیست اینجا طایف تو ای برده دل اینجا
چهل صبح زنده دار یعنی میان لطافت و کثافت برزخی است و باید در میان
نور و ظلم ضابطه‌ایست الحیوان چهل سال بار روز واقف و معتکف باش تا باب
رحمت خمیر می‌کردی و دمادم روز ازل تو یکجا بدین بدل گردد خاک چون از بادیه حیرت
قدم در زاویه عزلت نهاد یعنی خاک چون بحکم فرمان از بادیه حیرت این کار و حیرت
نهفتن این اسرار قدم همت در زاویه عزلت نشست و دشوار نهاد آن هنگام گفت بیت
تا تیر غمت در دل و جانم برسید ⁂ در عشق تو طاقت و توانم برسید ⁂
یعنی از آنگاه باز که تیر غم عشق تو که بالاتر از آن اثر تقصیر بود در میان جان رسیده است در روح
را الحرج فراق گردانیده است در عشق تو مرا طاقت و توانایی و صبر و شکیبایی تمام
از آن تاریخ پیدا آمده است تا بحدی بیت اندوه توام ز پای ما برگرفت ⁂

دین و در تنور و استخوانم رسید • یعنی صبر و شکیبائی تا بحدی ورزیدم که اندوه فراق تو
و درد هجران تو در اجزای وجود در گرفته تا بمغز و استخوانها در آمد حاصل الامر خاک
تو در ازین آب بر باد مجاهده می داد یعنی خاک از خشکی ریاضت خود در آب از مجاهده بتبدیل
اخلاق میداد و در مایم و ونایم ورزین را بر باد فنا و نفور می گذاشت و آتش اندوه در نهاد
خود می نهاد یعنی چنید اگر ذمیمات صفاتش از وی بر تافته و مجاهده فانی می شد
آتش اندوه فراق تیز و تازه تر می شد و چون راهب تخار گر ریاضت حیله می کشید
زاهد ترسا را راهب می گویند و ترسایان قوم عیسی پیغامبرند صلوات الله علیه و سلامه و
ایشان خداوند تعالی را ثالث ثلثه می گویند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و وجه تشبیه
خاک آنجا به بار راهب آن باشد که هر دو را با کثافت و کدورتی و ظلمتی که دارند در ریاضتی
و مجاهده اختیار افتاده است از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات آدم بود بگذشت
یعنی چون خاک ریاضت جسمیه با تمام رسانید از کل حجب ظلمانی در گذشت و بیرون آمد
بدانکه از جمله هفتاد هزار حجاب بعضی ظلمانی است و بعضی نورانی است و جمله حجابهای
ظلمانی طبیعت پس معنی این عبارت چنان باشد که از جمله هفتاد هزار حجاب ظلمانی
که لازمه طبیعت و ذات و خاک از آن هم بگذشت و از ظلمت و کثافت و کدورت بکلی
خلاص یافت و حجب نورانی منور باقی است بعد از آتش و آب و آتش گویند داد نه

بنی بجان و بمال سوگند دادند و با حسن و عشق سوگند دادند چنانکه در قرآن مجید خبر داد
لقد عهدنا الی آدم من قبل یعنی کما مر سبق و چون بعد از رباب محب ظلمانی و نقض
عهد با سوگند زبانی خاک صافی شد یک چندین بر بن بر آمد یعنی مدتی بر این
روان محب ظلمانی و نقض سوگند بگذشت و اخلاق مزاج آن جسد بکمال اعتدال رسید
از آن زمان گلستان معرفت بشکفت و بوستان محبت برسید و صد هزار شجرهٔ طیبه از
نهاد او سر بر زد یعنی وقت آن رسید که با خاک وعده کرده بودند که هم اکنون لاله
و نسرین بر آید الی آخره صد هزار اشجار طیبه چنانکه احوال صافیه و مقامات وافیه
مکارم اخلاق و صدق محبت و اشتیاق و صالحات اعمال و حسنات افعال
و انواع بر و تقوی و عبادات و غیرها من الاحوال و المقامات هر یکی چون
شجرهٔ طیبه نشو و نمای گرفته بکمال اعتدال که اصلها ثابت و فرعها فی السماء
از نهاد خاک بر آمد و اینجا از حجب نورانی سر خلاص یافت و از تجلیات مشاهدات
بهره ور آمد بیت چون گل یکبار برگ هستی بشکفت :: از غم سر و پای خار بشکست
یعنی گلها مشاهدات و تجلیات یکبارگی بر گلهای آن اشجار بشکفت و برگها عبارت از اخلاق
و اعمال است که گلهای مشاهدات و تجلیات ثمرهٔ اوست از این غم و حسرت پای
وجود خار که ابلیس است بشکست تا جهاد و عناد آغاز نهاد بیت از شاخ شکوفه چون جدا شد

صدگونه خوشی بدایع مویست * یعنی از شاخ صفات خاک چون شکوفهای معرفت
که تجلیات و مشاهدات است پیدا شد صدگونه خوشی که رضی الله عنهم و رضوا عنه عبارت
از آن است بدایع بهارستان معرفت و محبت مویست مرغان ملک و ملکوت
هرچند سر بر زمین زدند و بمنقار تقار خاک را زیر کردند یکدانه ازین همایه بدیشان
نرسید یعنی مرغان قضا ملک و ملکوت که طایران آشیان تقدیس و تسبیح
بودند هرچند در طلب این معرفت کوشش نمودند و خاک گلستان معرفت را
که وجود آدم بود علیه السلام و نقبا و حسد زیر و زبر نکردن خواستند و خود را بسبب
زینت لطافت و بصیری آراستند قطره از این مخانه و جرعه ازین پیمانه ایشان
را نرسید بیت سکندر را نمی بخشند آبی * بزور و زر میسر نیست این کار
اینجا قدر خود بشناس و بدانکه آن بوالعجبها که عشق در عالم انسانیست مملکت در
مملکت که ایشان سایه پرورده لطف و عصمت اند مرد سایه پرور و محجب بی محنت و
درد را در عشق قدری و قیمتی نباشد بلکه عشق را طایفه در خورد آمده است که اتجعل فیها
و یفسد فیها سرمایه بازار ایشان است و سمت آن کمان ظلوما و جهولا پیرایه روزگار
ایشان است بیت عاشقان را درد و بدنامی خوش است * عاشقان را سوزن ناکامی
خوش است * استادشان اشارت چندین هزار ساله را در یک بار یعنی ابلیس که استاد

ملکوتیان

ملکوتیان بود عبادت هفت لک ساله را در بازار کرد که بعوض این انبار عبادات ازین
خرمن سعادت اندکی نصیب من کنید هرچند ازین جنس تقاضاها می‌کرد کاه و برگی
حاصل نیامد زیرا که عبادتش اگر در ظاهر بسیار بود لیکن بمعنی هم پندار و غرور بر باد
مغرور درین پندار که چندین هزار خدا را پرستیده است و نمیدانست که خدای را به پندار
و غرور نتوان پرستید و لقوت حق به پندار و معصیت و عجز نتوان یافت و گفت بیت
بسیار جو گندم پاش کشتم بی او ۞ دیری که نیم جو غم پاش نبود یعنی سالهای بسیار
همچو گندم پاش رفتی و خاک در زد فرار در ریاضت و عبادت بی قبول او بوده‌ام
اکنون زین ظاهر گشته که آنهمه رنج و مشقت بیهوده و ناستوده بود که غیبی بر بطلان نهانی
مقدار نیم جو غم عبادت و قبولیت نمی‌داشت ابلیس گندم نمای جو فروش بود
از دوکان فروش انگشته اند یعنی ابلیس ظاهرش آراسته صلاح و عبادت می
نمود و باطنش آلوده به کدورت کبر و غرور بود ضرورت از مقام عبادت کامش فرود
انداختند آدم جو نمای گندم فروش بود از دوکونش برگشتند یعنی آدم علیه السلام
ظاهرش به شکست معصیت بود که عصی آدم ربه و باطنش به صدق و اخلاص و
محبت و ندامت که ربنا ظلمنا انفسنا از جهان فرزند او را برگزیده‌ای برادر جای اعتبار است
که یکی عبادت کند و سبب لعن گردد و دیگری را معصیت او سبب اصطفا گردانیدند

حباب کبریائی لاابالی است * و منزه از قیاسات و خیالی است * یکی بعد صد هزاران
سال طاعت * بجا آورد و گردنش طوق لعنت * دگر از بعد نور صفا دید * چو توبه
گردنش اصطفا دید * عجب تر از این از کار ما مور * شد از الطاف حق آدم مغفور
مران دیگر ز نهی گشت ملعون * زهی فعل تو بی چند و چه و چون * ابلیس را از بی توبه
کارش به بزاری کشید یعنی ابلیس کالای عبادت خود را می‌ستود و بازار طاعت
را رونق و رواج می‌نمود مغرور در حسن عبادات می‌بود ناچار پایان کارش به زاری
کشید چه بندگی و غرور ضد یکدیگراند آدم و حوا بازاری بود از زاری مرد و زن بسر
یعنی آدم علیه السلام اگرچه معصیتی کرده بود فاما پیوسته با گریه و زاری و حالت نفی
زیاده بودی ضرورت آزاری از قهر و غضب او را رسید مرا که صفت عجز آدم
و صفت غرور ابلیس را از مبدء خلقت همراه بود لاجرم انجام آن ثمار عجز بثبت از قبول و
اصطفا و کرامت و اجتبا قسمت آدم علیه السلام و آنچه آثار غرور رست از لعن و نفرت
و طرد نصیب ابلیس افتاد ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند او را جا مده یعنی ابلیس از
مبدء خلقت بیگانه بود اگر مدتی بصورت آشنایی نمود بهشت را گفتند او را در خود
جا مده یعنی دخول بهشت او را حرام کردیم که او بیگانه است و بهشت نه جای بیگانگانست
آدم بیگانه نبود درخت را گفتند او را جا مده یعنی آدم علیه السلام بیگانه درگاه حق

بجا

حق سبحانه بود از بهر یک زلت پانصد سال بگریست و تا زیست پشیمان می زیست
و درخت انجیر را که در بهشت بود فرمودند که از برگهای خویش او را ستر کن که او
یگانهٔ ماست چنانکه معروفست و آنکه بزرگان طریقت گفته اند رضی الله عنهم اجمعین
بالاتفاق هیچ وسیله قوی تر درین راه از نیاز نیست و هیچ حجابی صعب تر از دعوی
منت بیت تا چند روی برای او باش ∴ گر مرد رهی برای او باش ∴
برادر او باش غرورست و می گوید عذر دو دعوی بگذار تا برای خدا باشی کن لله
ولا تکن بیت میدان همه عمر گر برانی ∴ ابلیس خودی اگر نرانی ∴ قافیه این بیت
درست نمی آید مگر آنکه مصراع اول را چنین گویند میدان عمر اگر برانی یعنی اگر بران
گروه هستی گر برای او باشند عز صفت کسی که او با ان گمان کرد اول
من یسلم علیه الرب بران وال است شبها از حذیفه پرسیدی که اهل ذکر فی رسول الله
مع المنافقین ورور ما از نعت اخبار برخاست گردی که خوفی بالنهار یا امام المسلمین
و اگر ماهیت حقیقت این راه کما هو بدانی به دعوی و غرور فریفته مانی ابلیس خود خود
باشی زیرا که غرور صفت خاصهٔ اوست و عجز و نیاز است صفت خاصهٔ آدم و آدمیان دست
وان ثمرهٔ عنایت حق سبحانه تعالی است بیت آدم بدمی که از ندم زد ∴
در بارگه رضا قدم زد ∴ یعنی آدم علیه السلام بعد و برد می که از پشیمانی برآورد

قدمی در بارگاه رضای ربانی زد پس در هر دمی مزایای قدمی از قرب و
کرامت یافت اکنون معلوم شد که مراد خلقت روح انسانی با لطیفت و
تیرگیهای حجاب خاکست و چون سالک ازین حجابها بعنایت خداوند تعالی رامد
جواهر انسانیه پدید گردد چنانکه رضا و تسلیم و صدق و اخلاص و سکینت و خضوع و تمکین
و امثال ذلک و چند اکه این نظر در این صفات بیشتر باشد صفت انسانیه کامل
گردد و معرفت بیشتر بود و هر کجا که این صفات کمتر ان نیه کمتر و حجابها نیه بیشتر بلکه
شیطانیه بیشتر که مراد خلقت شیطان پر کبر و غرور ست و ان از زمره صدق
و اخلاص و از جمله صفت انسانی دور ست فصل ششم در بیان وحدت فاتحه عشق
و اخلاص ست وحدت عبارت از برزخ کبری که جامع احدیت و احدیت ست و
بیانش خرد بیان بزبان عشق نتوان گفت و خرد گوش عشق نتوان شنید ازین جهت
ذکر عشق در میان آورد که فاتحه عشق اخلاص ست و دایره مرتبه اخلاص از خودبینی و
خودنمائی و از ثواب اغراض و اغواض و از اختلاط حظوظ و ارادات بس بالاتر است
قال ابو بکر وطا الزقاق رحمة الله علیه نقصان کل مخلص فی اخلاصه رؤیة اخلاصه
و قال رویم رضی الله عنه الاخلاص ان لا یرضی صاحبه علیه عوضا فی الدارین و
لا حظا من الملکین از انجا گفت اما کسی را که خود اخلاص ست و صف رحمة الله علیه

جای دیگر گفته است خودنمائی با خودبینی ترا دو بند است این یک سخن از من به
از صد هزار پند است هرگاه این در صفت خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص
یافت فی الخاص اخلاص کش بنده عشق است و عشق کش بنده وحدت است
بحساب ابجد الف یکی است و با دو و این معلوم است و مصنف قدس الله سره
این سخن را نظیر سخن اینده کرده است که بحساب عشق الف اوست و با تو
یعنی عشق کش بنده وحدت است حاصل این است که الف که بر وجه نقطه متعرض
نیست مرتبه احدیت است و با که نقطه اول متعین گشته است اشاره بر وحدت است
و این مرتبه را احدیت است پس اینجا بحساب عشق برزخی میان احدیت و واحدیت پیدا
می اید که نامش وحدت است حساب ابجد در زبان انگشت است و حساب عشق در
کشاورزش اشاره بر کشاورزی وجود است که حرف با عبارت از وست و
اگر با تو در مقابله با دو گفت از ان گفت که دو چنانکه بحساب ابجد ده عدد است
مجانی نشئه وجود تو وابسته به ده حواس است پنج حواس ظاهری و پنج باطنی و ذکر ترتیب
به ده چیز است و چهار طبع و شش جهت تا این چیز و ان ده حواس از نسبت وجود
تو نگشاید حساب عشق با تو در وحدت درست نیاید و حقیقت وحدت روی ننماید
و کشاورزش هم از کلید عشق است کلید این اسمی که تراست جمع ان بارقام است

وجمیع این اقدام یعنی جمع آن حساب بر توهم غفور است و جمع این حساب عشق که
بر آن وجود نگشاید باقدام باطنی و سیر سلوک معنوی است اگرچه شمار هر دو بر
تخته خاک است یعنی حساب ابجد بر تخته چوبین است اگر بر خاک پاشیده باشند
و حساب عشق بر تخته وجود خاکی است اما آنجا خاک را بر تخته پاشند و اینجا
خاک را از تخته بتراشند خاک بر تخته پاشیدن در حساب ابجد معلوم است
ولیکن حساب در عشق خاک آدمیکاینه وگرد بشریه و غبار ناسوتیه خذ رنج
از تخته وجود بتراشند تا جز وحدت دیگر چیزی نماند تخت هو ممکن گردد که از زن
بر فشاند بجز واجب در و چیزی نماند اینجا باید دانست که چون حساب عشق
بر تخته خاک است از اثبات تخته چاره نیست یعنی تخته که خاک در میان می آید
تا حساب عشق بر و مبنی باشد و چون بی تراشیدن خاک وجود حساب
عشق درست نمی افتد از تراشیدن و محو کردنش نیز چاره نیست پس حساب
عشق هرچه اثبات تخته می خواهد و بوجهی آن را محو می خواهد و هر دو یکبار متعذر و
دشوار است از آنجا کشف این محو و اثبات اگر نه از مشکل است و در دل کر
که لوح محفوظ دل است یعنی محو و اثبات این تخته هر دو معا اگر نه از مشکل و
ناممکن نماید در دل خویش بصیرت بنگر که از آن هر دو صفت معا دل محفوظ است

یعنی محو و اثبات واقعه مجرد است با اشاره و جذبه ما بر نوشته اند که آن لوح محفوظ است
آنگاه تحقیق در مایه وحدت برسی بیت از آن پیش نهاد این
تخته بر خاک که تا هر دم شمار خود کنی پاک یعنی این تخته وجود جای مرقوم محو
و اثبات است پیش چشم عبرت بین تو از آن جهت نهاده اند که هر دو به سیر و سلوک
معنوی او ترک صفات بشری شمار خود از تخته وجود محو کنی تا وحدت صافی
باشد تا بودن تو عین بودن است بیت چو بر تخته نماند شمارت برون
آید جواب صد خسارت یعنی اگر در تخته وجود از حساب تو هم اعداد محو افتد و
نمی ماند وجود تست وحدت صافی بود و کثرت همچنان باقی است و شمار صد هزاران
هزار از انجا پیدا آید چه حق سبحانه واحد حقیقی است نه واحد عددی و واحد حقیقی
آن باشد که به هیچ وجه قابل شرکت و غیریت نبود نه بصورت و نه بمعنی و نه بخیال و
نه بتصور و نه بوهم و انبهمه در واحد حقیقی نا پیداست الواحد یکفیک من الکل و
الکل لا یکفیک من الواحد یعنی اگر بمعرفت شمار واحد حقیقی رسی ترا
از همه بسنده باشد که همه در واحد است و اگر از معرفت استدلالی همه
برسی و همه را وسیله معرفت خود سازی ترا بسنده نبود از واحد که واحد
حقیقی در همه هست و همه نیست حکایت یکی بزرگ بایزید قدس الله سره

گفت شماری دارم آن را عقد کن و بر عدد و گرمی گفت شیخ از وحدت جواب گوی
یعنی اگر او را انشعابی می‌پرسیدی گفت و رشته چندی می‌شود هیچ و ده چه باشد
و گر آنگه را چند می‌شود شیخ قدس الله سره هزار یکی باشد گفتی
که مرد بیچاره در ماند و گفت این چه حسابست که تو می‌کنی که اعداد بسیار
را یکی می‌گویی سخنی نادرست و نامسلم که هیچ عاقلی قبول نمی‌کند او گفت
من خبر نمی‌دانم که آن واحد حقیقی است و چنانکه واحد عددی در همه اعداد
ساریست و کثرت اعداد او را مستتر نمی‌گرداند پس من خبر این نمی‌دانم
که همه از یکی باشد و یکی از همه نباشد بیت همه عالم نمود اوست پیدا ::
کجا گردد از عالم نمودار :: رباعی واحد بیدل الف :: همان الف است که الف
می‌گردد :: یعنی پیداست که واحد تا هزار می‌رسد فضا عدد چنانکه واحد عددی با
کثرت اعداد نامعدوده جلوه می‌کند و در ذات همان واحد است سبحان واحد
حقیقی که چندین کسوتهای نامحصوره و نامعدوده نموده است آخر همان الف وجود
واحد است که پیدا در پرده نامعدود است بیت در هر چه نظر کنم به تحقیق ::
جز نور رخ تو نیست منظور :: یعنی در چشم اهل تحقیق یک نور است که در کسوت ناظر و
منظور و چشم و رنگها است و آن نور را در ذات واحد حقیقی می‌گویند بیت

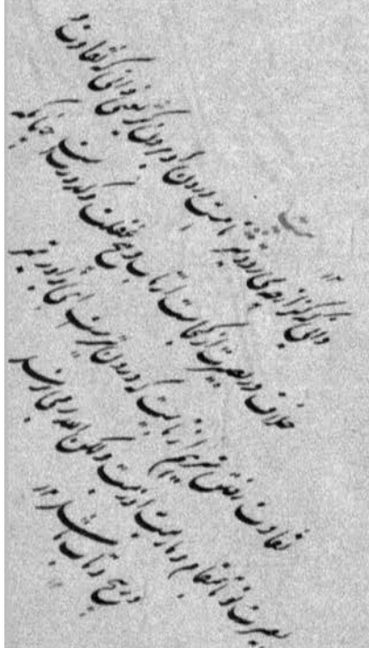

در چشم یعنی بجز یکی نیست :: احول که دو دید مست معذور : یعنی در چشم
اهل تحقیق و دیده اهل یقین بجز واحد حقیقی پیدائی ندارد و تنوع کثرت
است با حاجب آن واحد در چشم ایشان نمی شود و کسیکه از آن واحد کثرت
است با محجوبست نزدیک این طایفه احول معنوی است حکایت گویند احولی
نشسته بود ماکیان مرغی پیش او برخاست در آن حال از وی پرسیدند که
احول یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست
واگر نه بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی :: مثنوی :: چون زپرده غفلت ات
هست :: هنوز یکی هزار هست :: آراسته شو بحسن بصیرت :: تا راست شود
زالبصیرت :: ای برادر پرده غفلت بگذاریم وهم تو نیست بجهت دفع این
توهم وهم ریاضات شدید و شغلهای مدید باید کشید تا بتهذیب معنی
و صورت رفع کثافت و کدورت آراسته شوی و در بصیرت تو تفاوتی
نماند حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد بابک ابو الفضل
حسن که او افضل و احسن خود بود درآمد و او را دید که جزوی کاغذی در دست
پرسید چو تو بحکم من لا اهل له فله الکل بگرفت کل رسیده ای در این جز چه
می جوئی گفت همان که تو در ترک اوئی یعنی تو مطلع خبر را از سر فت کل جاحت

[illegible]

بینی و بس معرفت بجز ا عین معرفت کل می باشم و گفت پس این چنین خلاف چرا ست
گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه می جویی از مستی که هشیار شود از هوشیاری
بیدار شود یعنی از مستی غفلت هشیار شود و از هوشیاری که خواب غرور است بیدار
شود تا ببینی که مرد را یک جو هم و درین مدرسه چه می جویم زیرا که تتبع کل در هر جز
او ست بیت ای جزو اگر بکل رسی تو ∴ کوتاه کنی دراز دستی ∴ هرآنکه در
چشم شهود جز یک نور مشاهده نیست و موجود آن نور هستی حق است سبحانه تعالی فاما
احوال که از دو جانب هستی می بیند یکی قدیم و دوم حادث اگر او را گویند که تو احول
یک هستی را دو می بینی هرگز قبول نکند و گوید که هستی از دو جانب بیش نیست
و اگر من احول بودمی این دو هستی را چهار دیدمی ای برادر هستی از دو جانب
احول است و این علت ندارد هر که ولی است بیت همه آن است و این مانند عنقاست
جز حق جمله اسم بی مسمی است ∴ ترا گر دیده احول نبودی ∴ حدیث اول و آخر نبودی
می گوید اگر چشم عقل تو دو بینی نبودی یک وجود نسبت اول و آخر در تو نبودی
یعنی حادث از قدیم باز ندیدی و ممکن از واجب باز نیافتی بیت تو مغز عالمی از
پوست بگذر ∴ درین خطی که موهوم است مگذر ∴ یعنی تو خلاصه کل آفرینش هستی
از پوست امکانیه بگذر تا مغز عالم بالفعل باشی و چو حکیم فلسفی مباش که از

عالم بجز پوست و صورت نمی‌بیند و در آن پوست دوست را گم کرده پس از
تو پوست حدوث بگذر و در خط موهوم امکان میا بهر که آن نیز وهمی و خیالی بیش نیست
بیت چه باشد ما و من تو را این و آن چیست :: بجز یک نور در کون و مکان چیست
یعنی ما و من و او و تو که عبارت از کثرات است بجز امور اعتباریه و خطوط وهمیه دیگر چیست و
وغیر از یک وجود و یک نور در چشم شهود دیگر چه چیز است پس غشاوهٔ غفلت
از دیدهٔ یقین دور انداز تا هر چه بینی یک نور بینی بیت اگر چشم یقینت روشن استی
ترا هستی نه از ما و من استی :: ترا از صحبت خود کار خام است :: وگرنه ظاهر و باطن
کدام است :: یعنی اگر چشم یقین و دیدهٔ حق بین تو روشن و راست بین بودی ما
و من که کثرت عبارت از وی است در نظر نیامدی و این همه تیرگی بصر و احولی با
نظر ترا هم از صحبت است از صحبت خود سبک برآ و هستی وجود خود را بکش تا ببینی
که مغز و پوست حادث و قدیم و ممکن و واجب کدام است و کرا نام است بیت
من و تو عارض ذات وجودیم :: مشبکهای مشکوة وجودیم :: عزیز من از خود بگوئی
و بخود منگر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر زیرا که از خود گفتن و بخود
دیدن نمایی و خودبینی است یا خودبینی و خودنمایی توحید عین شرکست و
معروف عین منکر و ازین جا بزرگان گفته‌اند که اگر از دل یاد آن کفر صادر شود

عین ایمان باشد چنانکه انا الحق و سبحانی و از دل ویران اگر ایمان صادر بود عین
کفر بود اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله والله یعلم انک
لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون پس از تو خود مگوی دیگر خود
منکر سوال رسول علیه السلام که از خود بتکلم منکر انا مدینة العلم و انا افصح العرب والعجم و
غیر ذلک و امر معروف می فرمود و نهی از منکرات می نمود جواب تکلم رسول علیه السلام
و سایر عرفا از مقام اثبات است و آن مقامی بس بلند است که علم و علما و عقل انسانی
تا انجا رسید و امت و ما ینطق عن الهوی از بین بالحق است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی حجتی صادق است و مخدوم شیخ فرید عطار قدس الله سره فرموده است
گفت چون اسکندر آن صاحب قبول * خواستی جای رسول * چون که لاان
آخر آن شاه جهان * جامه پوشیدی و خود رفتی نهان * پس بگفتی آنچه کس گفته است و
گفت اسکندر چنین فرموده است * زانکه در عالم نشاید الست کس * گفتی رسول
اسکندر روی شاه بس * آنکس چون حشمت اسکندر نداشت * گر همه گفت
اسکندر را ور نداشت * عایشه صدیقه رضی الله عنها روزی رسول علیه السلام
گفت انه یوسفی انک لست منی قال ابلغت هذا المقام قالت نعم فقال اصبت
فانی ما تا بدانی که تکلم رسول الله صلی الله علیه و سلم و سایر عرفا از چنین

مقامات

مقامی باشند و هم از اینجا معلوم شود تفاوتی که در میان انا الحق و انا ربکم الاعلی هست
می‌گوید اگر دو بینند بجز تو هم که در مقام اثبات بعد المحو رسیده باشند که ایشان هم می
گویند و می‌بینند و می‌دانند هیچ گفتاری و کرداری ایشان را از خود نباشد
تو در گفت هیچ که در گفت نیاید هیچ یعنی تو در صفات خود از گفتار و کردار هیچ که زا
از آن هیچ حاصلی نباشد زیرا که صفات همه حجاب راه تست دریا طلب که کف
هیچ را نشاید یعنی گفتار و کردار که از تو آید همه امواج و کف آن دریای قدم است
و حرکاتی و سکناتی که از تو آید همه انهار و سواحل بحار غیب پس تو طالب آن
دریای قدم و آنچه از آن انهار غیب می‌شود که ذات و صفات تو همه کف و ساحلات است
که هیچ فایده ندارد و هیچ را نشاید مثنوی ای محو حس آمده بساحل :: جز کف
نکنی تو هیچ حاصل :: گوهر طلبی صدف شکن باش :: غواص محیط خویشتن باش ::
یعنی چنانکه خس و خاشاک بواسطهٔ تلاطم امواج بحر از میانه دریا بساحل می‌رسند
همچنان ذات و صفات تو از میانه دریای وحدت بواسطهٔ امواج شئونات بساحل
حدوث رسیده است مثنوی تن ساحل و هستی چو دریاست :: بخارش فیض باران
علم اسماست :: خرد غواص این بحر عظیم است :: که او صدف جواهر در کلیم است
صدف بشکن برون کن در شهوار :: بیفکن پوست مغز نغز بردار :: پس تو اینجا بحر از

که از غواص حباب هست هیچ حاصل نمی یابی و اگر گوهر مراد طلبی صدف وجود انسانی را
بشکن و در بحری که در تو محیط است لا انه بکل شیء محیط غواصی کن تا موج لمن الملک
الیوم برسد و ترا از ساحل برباید آنگاه تو بنمو با وحدت حقیقی بپیوندی فصل
هفتم در تجرید سالک تجرید سالک عبارت از افلاس است از هرچه دارد خواه
معانی خواه حقایق خواه احوال و مقامات خواه باقیات صالحات خواه خارق
و کرامات بر وجهی که سالک را ذره التفات بدنیا نفیسه در نظر همتش در نیاید و این
مقام را مقام تجرید گویند و افلاس گویند است تکیه بر تقوی و دانش در طریقت
کافری است راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش روحی است که مجرد و غنی است
یعنی روحی که بجهت محبت و معرفت آفریده اند و در و شد عشق گردانیده او را از
کارخانه جهم و جبوبه دو صفت داده اند یعنی از اسرار کارخانه محبت و از شربت
عشق این دو صفت با او همراه است یکی بندگی دوم آزادگی بندگی از جهم خالص است
و آزادگی از جبوبه حاصل است و هر دو بیکدیگر موقوف اند و تحقیق یکی بی تحقیق دوم متعذر
بندگی حقیقت فقر است یعنی بندگی احتیاج ذاتی بنده است بمولی تعالی با هستی بیمعنی
اگر محتاج بذات باشد لاجرم او را بنده بود و بندگی حقیقت او باشد و ظهور این
احتیاج و این فقر که حقیقت بندگی است در بنده از جهم روی نموده است زیرا که ظهور بنده

بسبب صحت آن اعرف است لاجرم بندگی حقیقت بود و از همه شد و آزادی
حقیقت تصوف التصوف صیانة القلب عن الغیر و صیانت دل از غیر حق تعالی
ثمرهٔ محبوبیت است پس بضرورت چون دل از غیر و از رق نفس نیست بسبب محبوبیت
آزاد گشت به صفت تصوف روی نمود و ظهور صفت آزادگی در بنده حقیقت تصوف است
بار کرد این دو صفت برادر هست از اهل آگاه نیست یعنی برابر اند بندگی حق تعالی و
آزادگی از غیر حق و از رق نفس برادر نبود و از مشرب و از علوم این قوم محروم است
چنانکه گروهی از ملاحده خذلهم الله تعالی علی حده گویند بندگی چندان باید کرد که بنده
آزاد گردد و بولایت برسد و چون بولایت رسید و ولی شود از بندگی کردن
آزاد گشت و تکلیف بر وی نماند این عین ضلالت است بلکه آزادگی آن است
که بنده از رق نفس و از بند مراد است آزاد گردد تا حقیقت بندگی درین آزادگی
پدید آید بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق زیرا که شناختن نفس را
که خلقت او بجبلت عادت دوستی است بندگی است و شناختن حق سبحانه تعالی که
او از عبادات ما مستغنی است سبب آزادگی از اغراض و اعواض در عبادات است

بیت: بی نیازیش را چه کفر و چه دین ❊ بی زبانیش را چه شک و چه ریب ❊

هر گروهی را اندک است لکن کمی را شناخت نمی گردد عابد بیت نفس و احتیاج او را او

معبودیت حق و عیار او را بنماید است یگانگی حق تعالی را بشناخت یکی از اهل
معرفت می گوید علم الفناء والبقاء یدور علی اخلاص الوحدانیة وصحة العبودیة
وما کان غیر ذلک فمن الغالیط والزندقه یعنی آنکه مصنف قدس الله سره پیش ازین گفته
بود که گوید مگر اگر دو بیند را اینجا می گوید هر که دوی را بنداشت یگانگی را بشناخت
و بظاهر هر دو سخن تعارض است و لیکن تعارض نیست زیرا که دانستن
دوی اینجا عبارت از دانستن فنا را آن دوی است یعنی هر که دوی نفس را بالفنا
بدانست یگانگی حق تعالی را ببقا بشناخت سخن حکیم ثنائی است چون در
نفس خود زبون باشی عارف گردد کار چون شی با یعنی چون تو در معرفت نفس
بصفت بندگی و فنا عاجز باشی شناسا گردد کار بصفت خداوندی بقا
چون باشی اول خود را بصفت بندگی بشناسی تا خدای را بصفت خداوندی
توانی شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه میان دو صفت که شنیدی
صد هزار صد بار مدعی را غارت کرده یعنی در اسرار صفت بندگی و صفت
آزادگی اگر مردم نرسیده و حقیقت و ماهیت این هر دو صفت کما هو ندانسته اند
در رعایت آن هر دو کردن نتوانستند و نور زیر بند ایشان در ظهور عشق مدعی
صفت گشتند و در رهگذار دعوی در غارت معرفت گذشتند یعنی در سیر معکوس را

ندیدند وبعضی در تسلسل محجوب باز ماندند وبعضی حلول واتحاد وبعضی در تناسخ وتکرار
وبعضی در تشبیه وتعطیل والحاد در انکار رویت ودیدار الی مالانهایت که همه را غیرت
عشق در عقاید فاسده غارت کرد که یکی از صورت بسیرت واز اهل بمعنی پیوست
در راه حق سبحانه تعالی را در اول قدم غلط کردند جمله سود دنیا را مقصود دانستند یکی از
علامات غلط ایشان این است که سود دنیا را مطلوب ومقصود دانستند طالب آوازه
وجاه ورجوع وقبول خلق شدند تا کسی خود را قدوه اصحاب داند ودیگری
قطب الاقطاب خواند ویکی دستی بوسد ودیگری پای یکی پیر ودیگری فتوحی دهد
ودیگری بر آستان نهد ومثلها این الی مالانهایت ضرورت چون مقصود ایشان
سود دنیا شد راه حق تعالی بر دلهای ایشان پوشیده گشت ومشغول
غول وغفلت گشتند یعنی جمله ایشان فریب غول وبیابان غفلت که دنیاست
خوردند همه را سر بصحرای فرود آمد یعنی تکاثر اموال واسباب وتوافر رجوع
وقبول اصحاب نیز ایشان را در صحرای فرو برد قوله تعالی الهیکم التکاثر شعر راه زند
مشغول عالم ترا ٭ نیست پروای خدا کی دهم ترا ٭ واز سر الهی محروم شدند یعنی آنچه
سر معرفت الهی در پرده بندگی واز ارکی نهاده اند از آن همه محروم وبی نصیب گشتند
ودر ارتکاب مناهی توغل کرده از اسرار معرفت الهی معزول شدند

تا نفس پر از مناهی نشود ٭ دل آینهٔ سر الهی نشود ٭ رنگ ظاهر شان زنگ
باطن گشته یعنی بر آراستگی ظاهر صورت قناعت کرده اند تا تهذیب
ظاهر شان را حجاب حقایق معانی گشت و نقاب رسم و اسم شان عقاب روح و
جسم شد یعنی بر رسمی و اسمی که ظاهر خود را بدان آراستند آن هم شان نقاب
معرفت شدند و همان نقاب موجب عقاب جان و تن ایشان گشت تا
از دنیای معرفت الهی رفتند و در آخرت بعقوبت نامتناهی گرفتار آمدند رباعی
ای خورده شراب غفلت از جام هوس ٭ مغرور مشو بخویش چون خر بجرس ٭
یعنی ای آن کسی که شراب غفلت و غرور از جام هوا و هوس خورده و پنداشته
که این سکر معرفت است و تهذیب ظاهر صورت قناعت کرده و دانسته که این هم
محبت است از ما خبرت باد از تو مشغول و گرفتار در وصل خودی بخود چو خر در جرس مانده
زنهار از این غرور و غفلت متنبه باش ٭ ترسم که از این خواب چو بیدار شوی ٭
هستی برود و در حسرت باشد و بس ٭ یعنی من از احوال تو می ترسم که چون بصیحهٔ
مرگ از خواب غرور بیدار گردی و دیدهٔ بصیرت تو تیز شود همه نقود خود را هرزه و سره
بینی هستی پندار و غفلت به پایان رسد و خمار حسرت در دل باقی ماند آنگاه
چه تدبیر کنی و مثال این آن است که کسی هیچ رفت مثلا از قلب و نامغشوش است

دلی

و وی نمی داند و نمی پندارد که زر از راه حاصل کرده است و چون بهار به رسد
زر نماید مجلس نشاند بلکه نکند و حسرت و تشویر بر وی باقی ماند و بجز هلاک چاره
نباشد قوله تعالی هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیاة الدنیا
وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا پس این کس را بایستی که اول صرافی بیاموختی آنگاه ٭
زر خریدی و بار ناقدی عرض کردی تا خالص از بهره بدانستی و تا این راه
آن گروه اند که صفت بندگی در عین آزادگی و صفت آزادگی در عین بندگی دارند
بندگی آن است که طاعت بدل کنی یعنی آزادگی که عین بندگی است آن است که قبله
صورت را قبله معنی عشق عارضی و اعتباری است و حقیقتش از نقش جهان منزه
گفته اند که بندگی سه نوع است یکی عبادت و آن پرستش حق سبحانه است با امید ثواب
و خوف عقاب دوم عبودیت و آن پرستش حق سبحانه است بجهت شرف نسبت
و کرامت عزت چنانکه گوینده خداوندا مرا همین کافی است که ترا بنده باشم و در این
کرامت بس است که تو خدای منی سوم عبادت و آن پرستش حق سبحانه است اجلالا
و هیبة و حیاء منه و محبة و این مرتبه آزادگی است در عین بندگی اینجا قبله مجازی
بقبله حقیقی بدل شود و بندگی عین آزادگی و آزادگی عین بندگی گردد و قیل کان
ابوبکر الصدیق رضی الله عنه یعبد الله تعالی جلالا و هو المشار بقوله علیه السلام

ان الشیطان لیفر ما فاق ابوبکر بکثرت الصیام و الا الصلوة ولکن بشیء و
قر فی قلبه و کان رضی الله عنه یعبد الله تعالی ابیه ولذلک کان مصیبا قال علیه السلام
ان الشیطان لیفر من ظل عمر و کان عثمان رضی الله عنه یعبد الله تعالی حیا و قال علیه السلام
الا استحی ممن تستحی منه الملائکة و کان علی رضی الله عنه یعبد الله محبة و فیه نزول
قوله تعالی یطعمون الطعام علی حبه بندگان آزاد دنیا و آخرة را دور ساخته اند
یعنی بندگانی که در عین بندگی آزاد و کان چنانکه خلفاء راشدین رضی الله عنهم
اجمعین ایشان دنیا و آخرت را در یمین و شمال گذاشته پریده اند چنانکه طایر
که در وقت پریدن هر دو بازوی خود را جدا کرده و در یمین و شمال انداخته می پرد و گر
پریدن بی مجال باشد اما اینها هر دو را پیش خود پر ساخته اند یعنی آن است که دنیا و آخرت
را حجاب وقت خود کرده اند و حظوظ نفسانی و لذات جسمانی بر روح مرخص بشرع
و بقید گشت و گفت ترک مسلمانی همین است و خاص از حظوظ مرخص فانی و لذات
و شعله این جهان گذشته و از تمامی حظوظ و لذات الجهان لسبب تا غذا از ترک این
جهان آن جهان حاصل کرده اند گفتند حاصل این بیت عاشق مولا خواست گفت
مشکل این بیت یعنی عاشق از این هر دو گذشت و هیچ کدام مقید گشت و هر دو را
چون پر از خود جدا کرده به بال همت پر پرید مگر هر کس بقدر همت اوست ٭

چون

و چون بشداید عقبات این راه وقوف یافته که در هر قدمی هزار دره هزار پیچ
و تاب و نشیب و فراز در میان است گفت مشکل این است عام را دوزخ
رسید خاص را بهشت یعنی بحکم اجرک علی قدر تعبک عام چون حظوظ دنیاوی
استیفا کرده بود دوزخ حرمان و حجاب باو رسید که کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون
و خاص چون از همه حظوظ خود را باز کشیده بود و درین حظوظ آن جهانی مشقتها
دیده و بنعم و راحت و استراحت جاودانه آنجهان رسید که اصحاب الجنة الیوم فی
فاکهون و این حال اگرچه با در خیال از جلایل احوال نسبت با طالبان حق
مجازی بغایت فروتر می نماید عاشق دوست را دید مردود را بهشت شیخ
عبدالله انصاری فرموده است قدس الله سره به نعیم بهشت کار عامه مومنان است
اما مقربان حضرت از مطالع شهود یک لحظه با نعیم بهشت نه پردازند رباعی
روزی که مراد وصل تو در چنگ آید ؛ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ؛ ور بی تو
بصحرای بهشتم خوانند ؛ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ؛ شعر قوم همومهم
بالله قد علقت ؛ فما لهم همم تسمو الی احد ؛ یعنی این طایفه قومی است
که همتهای ایشان بخداوند تعالی تعلق گرفته است بحیثیت که نیست و نمانده در
ایشان همتی که ببرد و مایل و متوجه شود بسوی هیچ یکی ورای خداوند سبحانه

مردان است که گرد دنیا گرد او گردد و در مایه عقبی سر آمایه او نباشد یعنی مرد کامل
درین راه او را گویند که دنیا را محو گرداند و از دامن همت پاک افشانده باشد و مایه
عقبی به برابر همتش برابر چه دنیا حجاب ظلمانی است و عقبی حجاب نورانی پس مرد
این راه از این حجابهاست و بیرون جسته اند گویند شیخ شبلی قدس الله سره گاه گاه
سری و بر در راه افتاد که در و نوشته اند خسر الدنیا والاخرة گاهی سر عارفی
می نماید بیت دنیا و عقبی حجاب عاشق است :: میل اینها کی زعاشق لایق است ::
لا تری فی وجوههم قترة ولا ذلة نشان دردمندان است یعنی نمی نوشد رو بهار هم ::
ایشان را گردی از خط دنیا نه خاری از لذت عقبی این همت نشان دردمندان
صادق است برید ون وجه در شان ایشان است یعنی ایشان طالبان حق
سبحانه تعالی هستند که مقید به هیچ صفات نگشتند نقل است که هرگاه زبان سلطان
العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره ذکر دنیا رفتی تجدید وضو ساختی چون ذکر
بهشت رفتی تجدید غسل کردی و فرمودی دنیا حادث است پس ذکر او حدث
باشد بحکم حال و از حدث وضو باید کرد و بهشت قصار شهوت است پس
ذکر او جنابت باشد بحکم حال و از جنابت غسل باید کرد ذکر مردان دین می بود
تا اینجا کسی فضولی نکند رباعی تا روی ترا قبله جان ساخته ام :: بر نطع

غمت

همت بر دو جهان تاخته‌ام ∴ در رخش سمند ما چنان و داروست ∴ گر گونکان همت شبرنگ
تاخته‌ام ∴ یعنی از آنگاه باز که ذات ترا ای محبوب قبله‌گاه جان کرده‌ام بر بلیغ غم عشق تو
از هر دو جهان اعراض نموده‌ایم و هر دو جهان را بر این غم عشق داده‌ایم زیرا که سمند همت
ما را در اصل خلقت چنان وراز تک آفریده‌اند که بیک تک از میدان کونکان برون
تاخته‌ایم ∴ رباعی ما هرچه داشتیم فدای تو کرده‌ایم ∴ جان را سپر خدنگ بلای تو کرده‌ایم ∴
ما کرده‌ایم ترک خود و هر دو کون نیز ∴ اینها که کرده‌ایم برای تو کرده‌ایم ∴ حاصل سخن اگر ایشان
ذرهٔ التفات بکونین ندارند و هرگز نظر همت بکونیکان نگمارند و همیشه بزبان حال می‌گویند
بیت گر راح بنباشد نه بدنیا نه بعقبی ∴ چون تو دارم همه دارم دگری هیچ مبادا ∴

دنیا و عقبی و طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت یعنی نحن فتنة فلا
تکفر یعنی چنانکه هاروت و ماروت طالبان را می‌گویند که ما هر دو آزمایشیم
یعنی خلق را بما آزموده می‌کنند هر که از ما سحری بیاموزد کافر و گمراه باشد و هر که
بما ملتفت نشود سلامت یابد پس می‌گوید که دنیا و عقبی نیز فتنه است که بزبان حال
طالب خود را همین سخن می‌گویند که ما نگارستان غرور و فریب‌ایم و تو
بخوبی ما فتنه و فریفته و بزینت و زخارف ما مغرور مشو ∴ بیت دنیا است بلاخانه و عقبی
هوس آباد ∴ ما حاصل این هر دو بیکجو نفروشیم ∴ در کف این هر که بر باد هوس است

رسته کل تکثری انتشب قیل من زعم حب المولی فالمولی تجربه بالبلوی
ثم الدنیا ثم العقبی فان التفت الی شیء منها نزع عنه الولی وبری عن کل شیء
من السماء الی تحت الثری رابعه بصری را گفتند الا تسئلین الجنة گفت الجار ثم الدار

بیت گر هست ترا صاف دل و روشن رائی :: همسایه طلب نخست آنگاه سرای ::

یعنی اگر یار بدست آید وا زهر بدست خواهد آمد و اگر دار طلب کنم نه یار باشد نه دار را.
رضی الله عنها بر قدر ادراک سایل گفت که این طایفه بطلب بهشت اصلا التفاتی ندارند
مالک دینار رضی الله عنه بمناجات گفتی اللهم ادخلنی الجنة و قلت انا ارض منک
یا مالک فاجعلنی ترابا و بنت الجنة لاربابها حکایت آورده اند که یکی از این طایفه
گرد محلتی طواف می کرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید همچون آفتاب
بالای بام طلوع کرده بود چون از اوج حسن با برج آن خانه مقابل گشت بیچاره
همچون ذره بار سار شد و آتش در نهاد او افتاد چون نگران حسن بیکران شده
بود دستش نداد که پای برگردد در میان راهی از در آمد و هم بر جای فرو نشست و ساعتی
پای در دامن کشید و در زبان خود بگرفت چون سر برآینه زانو نهاد از عکس روی
آن زن که دیده بود رنگی برآینه ضمیرش بر آمد یعنی آینه ضمیر آن درویش که مظهر هویت
ذات و صفات از زنگ تفاوت جهات بود بزنگی از مقید جهتی ظاهر گشت و

از دریای وجودش خروش غیرت و جوشش حمیت زدن گرفت یعنی وجود آن درویش
که دریای وحدت قلزم هویت بود از غیرت این ساحل بجوشید و از تنگ الظرف
تقیید موجها می زد و می خروشید مثنوی نه آن مرغم که گردم صید مردام ::
نه آن بحرم که گیرم با خس آرام :: نه بادم تا بهر کوئی درآیم :: نه ابرم تا بهر سوئی درآیم ::
نه آن خاکم که افتم زیر هر پای :: نه آن آبم که رو آرم بهر جای :: توئی مقصود اگر مشغول
غیرم :: توئی معبود اگر نزدیک دیرم :: این مثنوی زبان حال آن درویش است
از تقیید و اقبال بر اطلاق چه هر چند آن حسن مقید دلش را بسوی خود می کشید
و مضبوط مجازی می خواست کردن او اصلا از رتبه اطلاق فرود نمی آید و در ضبط و
قید مجازی نمی افتاد و این نظم بزبان حال می گفت نظم نگارینا چو در دل خانه
کردی :: خرابی اندران ویرانه کردی :: نگو کردی که کردی در دلم جای :: دل
عرش خدا بتخانه کردی :: درویش درین سخن بود که آوازی بر فزع و ناله بر جزع
بگوش او رسید جزع بفجعین ناشکیبائی و فزع تجربک ترسن من الطراح
پیش از آنکه سر از خرقه برآورد دید خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش چهارده
رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد یعنی آن دختر چهارده ساله که بالای
بام بود درود بدانکه این همه تصرف عشق آن درویش است در قطع تعلق و پیوند

همچنین بمقاجا ازین مقاجار رفت سعی ان مجرّبان درویش گفت که دختر ناگهان
از منزل دنیا که پُر فاست بدار اخرت برفت مرد عاشق از فرو شدن ان ماه
چون صبح صادق بر سید و از کروش روز کار کاذب چون فلک در خرج
امد گفت انجامی باید دانست که حسن مجازی درویش اگرچه بتقید مجازی می خواست
او را اما کلی بسوی خود از خود کشش بر بوده جا که ان حسن بتقید درویش را از خود
کلی بر بود بر انیه بموت محبوبه و بسته بموت او بود لیکن چون ان درویش از
ننگ این مجاز در حمایت همت خود را بازمی داشت ضرورت از شنیدن موت او
از ان مجاز رها شد و چون بتعرض تقید نماند باطلاق رسید بیت عشق تو
نظر بهر که افکند ۰ از ننگ وجودش بر ید و نهند ۰ یعنی حضرت عشق تو که محبت ذاتی است
هرکرا که چشم عنایت اندازد از همه پیوند ها و تعلق ها ازاد اکرداند بلکه از حسنات
ابرار که سیئات المقربان است باز رهاند بیت دل خانهٔ صبر اساس می کرد ۰
ان قاعده را غم تو برکند ۰ یعنی ان درویش می گوید که دل من بالطبع می خواست
که از محنت رنج اخلاص اطلاق بصبر و مجاز فرود امدن ان قاعدهٔ صبر و تشبیب را
غم عشق تو که از نظر عنایت ست از دل من بر کنده بر گردانید بیت
ان مرغ که از تو بال و پر یافت ۰ دست ار نشود اسیر در بند بلبل چو نسیم گل

نیاید در سایهٔ خار نشیب خورسند یعنی زیرا که آن مرغ دل از عشق مرتبهٔ اطلاق
تولدی و حظّی یافته باشد ورنه که در بند مرادی از مجاز گل اسیر شود چنانکه بلبل در
موسم بهار که نسیم گل می یابد در سایهٔ هیچ خاری و بنی قرار نشستن نمی ماند و در ان
مدعا این مثنوی و آن حکایت آن است که طالب خدا و صادق را هرچه درین راه
متعرض بود همه برو وجه ابتلاست باید که به هیچکدام ملتفت نگردد و از همه مجرد و آزاد بوده
باشد تا بپایهٔ بلندی که تواند رسید جوانمرد بعد و هر نفسی ترا حجاب در راه است
یعنی هر نفسی که بی ذکر حق تعالی و محبت وی و بی شوق او بر آید حجاب راه است
بلکه هر نفسی که تو بی زنی حجاب است بیت تاکه بود همنفسی همدم تو
تا که تو بی مانده محرم نه جهد کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست
کنی یعنی کوشش کن تا نسبت خود با عشق در اصول و فروع که حقیقت
و مجاز و اطلاق و تقیید درست گردانی و در کل احوال التفات بغیر عشق مطلق
روا نداری و هستی بر عشق بازی چون از دو یک ورد خود را بدانستی
یعنی چون از قرب که فراز اطلاق است و بعد که نشیب تقیید است قدر خود را
بشناختی و دانستی که عشق را با تو و ترا با عشق در هر مرتبه نسبتی درست است
هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و بنیاد حمله حمله را از پیش تو بردارد یعنی آن

هنگام تراحیرت عشق تا بنوک و بینش تفاوت و تعلق از شعر و صوت و شماره باشد
نگذارد و صیقل عشق مرکشانی و کدورتی نزاکه بر آینه دل نشسته بود شاغل صفار
بالطبع گشته بزداید بیت چو خود را در رکاب عشق بستی • بروی مندیش از
بالا و پستی • یعنی اگر خود را در رکاب عشق بستی عبارتست از التفات ناکردن
بما سوی العشق و بالا و پستی عبارت از دنیا و عقبی بود چون تو خود را از التفات
بما سوی العشق باز کشیدی پیچ غم از فراز عقبی و نشیب غم مخور بیت از آن
محراب تو محراب ابرو گردان • اگر در مسجدی ور در خرابات • جهان رو گردو
کون آلوده گردی • اگر عشق رفیقی سوده گردی • یعنی خود را بر رکاب عشق جبان
استوار بربند که از هر دو جهان مجرد و آزاد باشی و اگر مرکب همت بی عشق
برانی از عقبات صعب بگذری و در مانی من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
بیان آن نسبت است که چگونه درست می گردد اینجا بدانکه تقرب و محبت بنده بحق
سبحانه تعالی بر قدر قطع علایق و عوایق نیست و ترک مالوفات و مستحسنات است
و تقرب و محبت خداوند تعالی به بنده بر قدر قبولیت و توفیق و رحمت و مغفرت است
پس هر که تقرب نماید بحق سبحانه تعالی بآن بنده بمقدار یک گز یعنی چند مرتبه
بعنایت و توفیق با بنده تقرب فرماید و چند تقرب بنده با خداوند تعالی

زیاده

زیاده شود تا اگر بنده خداوند تعالی را دوست دارد و بمرتبه محبت رسد و آن
نسبت بکمینه درست شود روز بروز ازین نسبت اصل خود را می تواند شناخت که
بحکم عبارت از آن است مصنف قدس الله سره بحث انتباه کرد طالب صادق را
بتجرید از علایق و از عوایق و از مسیل تقیید و مجاز که تا ابهر عقبات قطع نکند
بمرتبهٔ محبت نرسد و چون بعد از قطع این عقبات بمرتبهٔ کمال محبت رسید آنگاه
انتباه می کند از آن جا نیز باید گذشت زیرا که محبت نیز عقبه ایست از عقبات
راه و گذشتن ازین عقبه آن است که بداند محبت بنده با خداوند تعالی فرع
محبت خداوند است با بنده و اصل بحکم یحبهم و یحبونه است پس بنده از هیچ خود ندارد
و از همه صفات که نسبت با بنده می کند مجرد است هر که عارف آن اصل نسبت
و اصیل نسبت یعنی محب با محبت خود بمحبوب که اصل است گم کند و از عقبه
محبت گذشته باشد با غوث الاعظم المحبة حجاب بین المحب والمحبوب
فاذا فنی المحب عن المحبة وصل الی المحبوب زیرا که از اصل صفوت نیز این
حاصل نسبت این و دلیل آن سخن است هر که عارف آن اصل نسبت و اصل نسبت
نخست باید دانست که اصول صفوت جنید قدس سره العزیز گفته است که پنج
است صیام النهار و قیام اللیل و اخلاص العمل و طول الرعایة فی الاعمال

والتوکل علی الله فی کل حال و سهل تستری فرموده است قدس الله سره العزیز
که اصول ما شش است تمسک بکتاب و اقتدا بالسنة و اکل الحلال و کف
الاذی و اجتناب الآثام کلها و توبه و اداء حقوق نجم الدین کبری قدس الله سره العزیز
فرموده که اصول ما ده است التوبه والزهد والتوکل والقناعت والعزلت وملازمت
الذکر والتوجه الی الله تعالی بالکلیه والصبر والمراقبه والرضا و هر یکی را بیانی دراز است فاما
حاصل این همه اصول آن است که رونده فرع مجازی را که صفات بشری است از اصول
حقیقی که اخلاق خداوندی است گم کند و بصفت تخلقوا باخلاق الله شود و مرتبه موتوا
قبل ان تموتوا برسد تا حاصل اصول صفوت را کما حقها دریافته باشد قال
سلیمان الدارانی قدس الله سره العزیز هم ازینجا گفت زیرا که از اصول صفوت خبر
این حاصل نیست بیت تا بیخبر از وجود اصلی * ای خام طمع ز برد اصلی با
یعنی تو تو مدانست ها شی که وجود تو که ذات و صفات فرع حق مجاز است وجود
حق مجاز که اصل وجود تست تا شناسای این اصل نباشی هرگز برد وصل نیابی بیت
زین حرف نشان مپرس تا تو * در دام هوا اسیر عقلی * یعنی هر که اسیر عقل است
از معرفت وجود اصل بی نصیب است چه معرفت وجود اصل موقوف بر گذر
در گذشت ورای طور عقل نظم ورای عقل طوری دارد انسان * که بشناسد

بدان

بدان احوال پنهان باش چون آتش که اندر سنگ و آهن نهادست ایزد اندر جان
و در تن طبع تو مخالف است از آن روی که آشفته این چهار فصلی یعنی تو عین
آن اصل وجود نیز در اوست بنظر تو القصه ارکان طبایع است و نمود طبع تو آنچه ب
مخالف چهار فصل دارد مثل تقاضای آتش کبر و غرور است و تقاضای باد شهوت
و تنفر و تقاضای آب حرص و آز و تقاضای خاک امساک و فتور پس می
گوید که طبع تو آشفته این چهار فصل است از آن جهت مخالف است در معرفت وجود
اصل پس باید که هر چهار طبع را چو چهار مرغ خلیل وار بسمل کنی تا حدوث
ایشان شکسته شود و در یکدیگر آمیخته و موافق گردد آنگاه بداعیه شرع و عقل شان
را بخوانی تا بطاوعت کنان بازآیند نظم چار مرغ است چار طبع بدن ∴
جمله را بهر دین بزن گردن ∴ پس بایمان و عقل و شرع و دل ∴ زنده کن چار روح را
چو خلیل ∴ تا یکدل و یکنفس گردی ∴ مغرور خیال و قول و فعلی ∴ مدار اگر سالک
یکدل و یکزبان آنگاه باشد که مخالف طبعهای کلی زایل گردد و آن صعب کاری
و طرفه دشواری است و تا آن حاصل نشود سالک بقول و فعل خود مغرور نباشد و از مرتبه محبت
در معرفت وجود اصل دور بود حکایت مردی بر سر کوهی ایستاده بود صاحب
جمالی بر وی بگذشت بیچاره به یک نظر مبتلا گشت و سر در پای او نهاد و گفت ای مرهم ما را

بود ربوده تو شد معشوق شیرین طبع و موزون زبان بود گفت مبارک باد اما
چنین زیرک مرغی که تویی دریغ باشد که در دام محبوب من افتی مرا خواهری هست
که در زیبایی هزار چندین من است اینک از عقب می‌رسد چو گل باشد
چکار آید بر غم * چو آب آمدی شاید نبیم * بر غم گناهی نیست که هر کیاش بوی دارند
سلیم القلب گوش سخن او داشت و از نادیدگی چشم از او برداشت چون از عقب
نگارد مجلس راند معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای غبی
هوشدار اگر بوده منی با غیرت چکار قوله از نادیدگی چشم از او برداشتنی از
کوته نظری و کوته همتی چشم از او بر گرفت و در دعوی کاذب آمد و دل و را از
زبان و فعل قول نیاورد و این امتحان معشوقه بود تا دعوی و غرور عاشق بر او ظاهر
گشته شود زیرا که محبت دیگر است و غرور دعوی محبت دیگر از این جنس امتحانها
و تجربه‌ها درین راه بسیار است مگر به عنایت حق سبحانه تعالی سالک از این امتحان گذرد و بر خورد
قوله تعالی احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا امنا و هم لا یفتنون مدعای حکایت آن است
چنانکه آن مرد مغرور نمی‌دانست که آن محبت نیست با محرومی دعوی است معشوقه او بارک
امتحانی او را بر او ظاهر گشت گردانید تا او راه خود را به رو وصل ندید محبان بسی بر دروی
و غرور محبت محجوب است و به قصوری فاسد و خیالی باطل قانع گشته از صدق

محب

محبت بی بهره مانده است پس باید که نفس خود را بمحک امتحان و تجربه زند و بعلامات
و امارات بسیار نماید تا محبت او از دعوی و صدق از کذب جدا شود بیت بر و جان ما
در سر خویش کن ای پسر * چو عاشق نه کار خویش مکن * یعنی ای دوست جانی در این کار
خویش برو که عشق بس صعب کاری است و عاشقان صادق بر بار خود را
در بیت بسمل کرده اند و به تیغ تسلیم سرها انداخته شده اند پس اگر صفت
عشق بحقیقت در تو حاصل نیست بکار خود مشغول باش و دعوی عشق را در باطن
خود راه مده که کار عشق بدعوی و هوس درست نیست بیت تو با این لاغری
و گنده بغل * بدرگاه شاهان نیابی محل * گدای اشاره بر کم همتی و خست طبیعت
و گنده بغل کنایه از آلودگی علایق و عوایق دنیاست یعنی ترا با چندین کم همتی
و خست طبیعی و با چندان تعلقات ظاهری و باطنی بدرگاه سلطان محبت
که گوشه چشمی هرگز ملتفت نیستند بار نیست و با این شاهان طریقت که در لحظه
خود را فدای این راه کرده اند هیچ نسبت و کار نیست فصل هشتم در قاعده طریقت
یعنی درین فصل بیان قانون و رسم منازل طریقت است و الطریقت هی لباب
السیر بعنه لامی عنصر ها اگر دعوی عشق کرد مدتی اگر در عشق ثابت است پس معنی
چنین باشد که هر که صحت رتبه عشق در خود تجربه و امتحان کنند قاضی وقت

از دو گواه طلب کند الوقت ما حضرک فی الحال یعنی تقاضای وقت درویش
از آن درویش بجهت ثبوت استحقاق دو خبر خواهد یکی ذکر مدام دوم فکر تمام یعنی
ذکر مدام در حالت تکلم و فکر تمام در حالت سکوت بحیثی که تکلم او جز بذکر نبود و سکوت
او جز بفکر نه بر آنکه ذکر مدام در آیت یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا
ما خلقت هذا باطلا مذکور است تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا کنند
یعنی تا ذکر و فکر که هر دو گواه عشق اند صورت و معنی و ظاهرا و باطنا در حضور قاضی
گواهی ندهند دعوی بقطع نرسد و کالاخصم تسلیم نشود قال الجنید قدس الله
سره العزیز لولا العلامات لادعی کل انسان سرک الطریقت وقال بعض المشایخ اذا
رایت انسیرد قائما مع شهوات طالبا لحظوظ النفس فاعلم انه کذاب واذا
رایت من یشیر الی المعرفت وتمیز بین المدح والذم والقبول والرد فاعلم انه
کذاب و همچنین علامات بحسب تفاوت مراتب ایشان بسیارست جهد کن تا بکنه این
نکته برسی یعنی این دعوی از خود برسی یعنی کوشش کن آنچه حد کوشش است
تا بجایی برسی که کنه این نکته ترا نکو معلوم شود زیرا که قاضی و دو گواه اینمعنی
هم در تست پس اینمعنی و دعوی را از دل خود برسی و این گفته را از حال خود
تحقیق کنی بیت چون تو از حال خود خبر یابی ٭ از درخت امید بر یابی ٭

کی

یعنی صلاحیت پرسش اینست یعنی از خود آنگاه و در خویش توانی یافت که تو از حال دل
خویش آگاه باشی که حلیت زیرا که حال دل توان یافت که او مرکب است از روح
و عقل و صفت روح و عقل بر دو در و نصر است بیت مرکب عشق بزرگ روح
رسید * یکقطره از وحلیت نامش دل شد * پس باید که دل را بجهد و سعی
بصفت ماکذب الفؤاد ما رای گردانی آنگاه در چهار دریچه سی جوی این اصوات
کو بر از اینجا گفته اند استفت قلبک و ان افتوک افتوک بیت از دو عالم
بیباک گرانه شوی * در میان از میان گذر یابی * یعنی اگر تو از حال دل خود خبر یابی
با خبر شوی از دو عالم بیباک شوی زیرا که حال دل از دو عالم برتر است و در میان
عالم باشی یعنی و از میان عالم بگذری بدل که ان الله تعالی عبادا ابدانهم فی الدنیا
و قلوبهم عند الله عزیز و در پرده که خیال راه یافت یعنی در دلی که خطره
حق سبحانه تعالی در زمین دل افتد بخو تخمی باشد که هر زمان نشو و نما
گیرد چندین هزار شاخ و برگ خطرات او منشعب گردد تا بجدی که دل از
خطرات ما سده پر شود که خلاص از ان متعذر باشد اگر چه سوزن از بهر خلاص
خود سر بهر سو زند اما چون ریسمان در و او بخیه بست و گره محکم شده
ممکن نیست که بجهد از ان دام بیرون جهد یعنی دلی که خطره غیر در قرار گرفته است

همچون سوزنی است که ریسمان در وی رود و بعضی در گره شده باشد که هر چند آن دل کوشد
که از آن خطره فارغ گردد نتوان چون آن خطره در آن دل همچو ریسمان در سوزن
مستحکم و با بنیاد است ممکن نیست که بکوشش خود از بیرون جهد لاجرم در آن خیال
می آید و می رود تا آنگاه که خود را علمی برکشید یعنی لاجرم چون آن خطره در دل
محکم جاگرفته است خیال آن خطره در دل می آید و می رود یا دل در خیال آن خطره
در حرکات و سکنات ملازمت می نماید آنگاه که صد هزار شاخ و برگ دیگر
از تخم آن خطره پیدا شود چنانکه علم جامه از سوزن پیدا می شود و این همه نشان بی
علمی اوست یعنی دل از معرفت خطرات بی علم است بدان سبب افزایش خطرات
فاسده او را مضبوط گردانیده است و اگر دل را معرفت خطرات بنمودی و خطره
روحانی و ملکی را از خطره نفسانی و شیطانی باز شناختی تمام تا که علم جامه خطرات
گسستی و بجستی بی کثافت و پریشانی گرفتار نیامدی و اگر شرح هر چهار
خطرات که روحانی و ملکی و شیطانی و نفسانی است بنویسم دراز گردد بیت

جوانمردان را با این علایق ؛ گذر کردن درین ره نیست لایق ؛ یعنی ای جوانمرد
ترا با چندین پیوندها ظاهری و باطنی امکان ندارد که درین راه گذرانی
و به منزل جمعیت برسی نقل است که سلطان العارفین بایزید بسطامی

۹۱

قدس الله سره فرموده که بعد از ریاضت چهل سال سی هزار حجاب برداشتم
و زاری کردم که راهم دهند خطابی شنیدم که با این کوزه شکسته و پوستین پاره که داری
ترا راه نیست در حال آن را بینداختم ندائی شنیدم که ای بایزید بگو با این مدعیان
که بایزید بعد از چهل سال ریاضت تا کوزه شکسته و پوستین پاره نینداخت ره بار
نیافت شما که چندین علایق و دعوی بخود بار بسته اند در طلب راه دارید وهم
هوای نفس ساخته حاشا و کلا هرگز بار نیابید بیت تو جهل خویش را دانش شمردی
بنادانی درین پندار مردی ☆ یعنی از آن سبب در منزل جمعیت توحید رسیدن ترا
ممکن نیست که جهل خود را دانش شمرده و علم دانسته یعنی علم لا ینفع را که از اهل سنت
علم راه دین تصور کرده و دانش شمرده و گفته اعوذ بالله من علم لا ینفع بر تو پوشیده است
ضرورت چون درین پندار و غرور هستی بمیر درین پندار و غرور مردی مصراع
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است ☆ عالم گفتار در عالم بسیار است یعنی گفتار بفصاحت
برآراستن و کلام ملایمت آراستن و نکات غریب گفتن و توجیهات
بدیع گفتن در عالم بسیار است لیکن عالم کردار بودن دشوار است یعنی علم آن است
که عالم کردار باشی و آن سخت دشوار است زیرا که این علم از زمره اجتهادات است
چنانچه مثلا کسی را مشیت کرد اجتهاد باید کردن و کسی علم را نسبت قبضه دارد

با جهها و محتاج نیست این آیه را مفسران روایت کنند یعنی آیهٔ معرفت را از
علم تفسیر و کلام و نطق بیان نتوان کرد و این نوسها بغیر حقیقت نتوان رسید
از نشان و نزول سیر مسافران حکایت کند یعنی مسافران سبیل الله در خود سفری کنند
مسافران بود که بگذرد زود زخود صافی شود چون آتش از دود این مسافران شأن
و نزول سورهٔ عشق و آیهٔ معرفت بگوش شان باشد و بهتر می دانند زیرا که هر که در خود
سیاحت کرد و در بحر معنی سیاحت کرد یعنی سفر طریقت در صحرای وجود خویش سیاحت
کردن است و منازل بوادی نفس بالقطع بریدن است هر که این مسافرت بکند
در دریای معنی آشنا گردد نقل است که جنید قدس الله سره العزیز آب آسیائی را
دید که در خود می گردید فرمود که مرشد کامل است که در خود مسافرت می کند و خود در خود
رنج می کشد و دیگران منفعت می رسانند رباعی یارب چه خوش است
بی دهان خندیدن بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن بنشین و سفر کن که بغایت
خوش است بی زحمت پا گرد جهان گردیدن بیت بوالعجب صورتی است سورهٔ
عشق چار مصحف در دو یک آیه است یعنی وسعت سورهٔ عشق بمثابه ایست
که توریت و انجیل و زبور و فرقان این هر چهار مصحف با تمه تفسیر در آن سوره
بمنزلهٔ یک آیت است قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان

تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا و اشارات ازان ایه ست که امیر المومنین کرم
الله وجهه فرموده لو شئت لاوقرت سبعین بعیرا من تفسیر فاتحة الکتاب و کنایتی ازان
که عبد الله ابن عباس فرمود رضی الله عنهما لو ذکرت ما اعلم من تفسیر هذه الایه لرجمونی
یعنی قوله تعالی ان ربکم الذی خلق سبع سموات من الارض مثلهن تنزل الامر بینهن
الی اخره پس با وجود که این سوره عشق از رموزات و اشارات این چنین آیات
بیرون نیست لیکن هم ازان رموزات و اشارات معلوم می شود که چهار مصحف در سوره
عشق بمثابه هم نیست مطلق عشق را ابو حنیفه درس نگفت ∴ شافعی را در روایت
نیست ∴ می گوید علم عشق بتدریس و روایت درست نمی آید و اگر بتدریس و روایت
درست آمدی پس امام شافعی رضی الله عنه درس گفتی و روایت کردی ∴ مالک از کان
عشق را خبر نیست ∴ حنبلی را در روایت نیست می گوید که مالک و احمد حنبلی رضی الله عنهما
ارکان عشق نیست و در کان عشق روایت نیست زیرا که عشق گوهری ست از کان کان الله
ولم یکن شیء همه عارفان عاجز و قاصر اند و سرور عرفا صلی الله علیه و سلم ازان
مقام اظهار این چنین کرد که لا احصی ثناء علیک و صدیق اکبر رضی الله عنه ازان مقام
چنین خبر داد العجز عن درک الادراک ادراک و این اعتراف بعجز و اقرار بتقصیر عرفا
را علامات کمال معرفت ایشان ست تا نپنداری که حنیفه عقل که آن موجب نقصان

و سبب ناتمامی مقام ایشان است گرد زمین مگرد که زمین گردی شروع در
مسافرت در خود کردی گو بر گرد اعمال قالبی در این عبادات جوارحی مگرد یعنی
ام راهها قانع مباش که جا مانده گردی بلکه از اینجا سوی در خویش کن و خود را
بمقام قلب و سره روح خفی برسان رباعی ای آنکه سفری برد پراکنده شود :: ای
بیک جائی سو و کنده شود :: در معدن خود سنگ شود دریتیم :: قیمت ندهد تا نه پراکنده
شود :: زمان و مکان را بهان اگر مردی :: بدانکه زمان و مکان گذاشتن موقوف
بر گذشتن و گذاشتن سالک از صفت حدوث یعنی اگر تو مرد راه معرفت باشی مسافرت
در خود تا اینجا برسان که صفت حدوث از تو برخیزد چون صفت حدوث برخاست زمان
و مکان نماند ماضی و مستقبل محو شد همه حال ماند و بس درین مقام که حال مردان است
معرفت گوی علم چوگان است یعنی حال مردان که مقام لی مع الله وقت درد است
علم و معرفت همچو چوگان و گوی است یعنی اسباب و آلات آن حال است و یا
معنی چنین باشد که گوی معرفت مردان بکمال می رسد بچوگان علم حق
سبحانه تعالی می رسند و ایشان را از آن حال شعوری با علمی نباشد مسیر الی الله
تمام می شود بیت حالی چو نیست در عالم همه سید آن حریف تو :: ::
ام گوی سید و آن در همه حال می کنی :: تا تو از پای و سر ای گوی کی راه خود رود

نبرد این گوئی یعنی آن حال مردان از سعی تو حاصل نشود اگرچه از پا و سر
سعی کنی و از سر قدم سازی زیرا که تا تو در میان باشی از آن حال برکنار
باشی بیت ترا تا کوه هستی در فنا نیست :: جواب رب ازلی لن
ترانی ست :: تا ازل با ابد بهم پیوسته نیست :: حلقه چند سخن که در سلسله
بداند ازل و ابد را اعتبار اولیت و آخریت از توسط حدوث است که اگر
حدوث نه از میان برخیزد ازل با ابد بهم پیوسته است حلقه کوشش
بر در امید زدن سود نیست بجز لذت امیدی که من قرع الباب و لج لج
ان یفتح اما حاصل اگر ازل با ابد دریوند نه چهار صحف ماند و نه چهار رکن
نه نبی مرسل انجا گنجد و نه ملک مقرب منزل عاشقان جائی است که آن جا جای
و آن را لامکان گویند و هرکه بدان مقام رسد خود نماند جانبازان طلبند
هرکه را جانیست یعنی هرکه را جانی رجوع شکسته نیست باشد که هیچ کمال فارغ
نگردد و طلب جانان کار اوست چه خوش جانی که هر تازه می باید در تمنای
نثار و مردم از استشعار این نثار سرنگون و شرمسار در زمان تجهیز معذرت
درین گفتار بیت بگفتی چه بهائی ست خاک پایش را :: گرم بهر سر موئی
هزار جان بودی :: و اینهمه صفت روح انسانی ست چنانکه گفته شد

جانی که درد عشق را مرکب است :: نه جانی که از باد و خون مرکب است ::
یعنی آن جان را می‌گوییم که در مرکب درد عشق است و عشق مرد بوار روان
روح انسانیست نه آن جان که در روزن زیر بن دل بادی و خونیست و آن
روح حیوانیست یعنی جانی که در وجه حیوانیست یعنی آن جان که موصوف
بصفت حیات ابدی نیست آنچه بمیرد هرگزا جانش تو باشی :: خوشا جانانی که
جانانش تو باشی اینجا بدانکه موت مسلط بر روح حیوانیست نه بر روح انسانی
و روح انسانی بجاویدان موت طبعی نمیرد خواه روح مومن باشد خواه بر
روح کافر بیت اندران بقعه زاهل نفس و نفس :: مرگ میرد و اگر نمیرد کس ::
نه جانی که در جسم هر حیوان است یعنی نه روح حیوانی که آن را با عشق هیچ علاقه
نیست بدانکه جسم هر حیوانی قالب روح هر حیوانست و روح حیوان انسان
قالب روح انسانست چنانکه بزرگی از رجال آن حضرت داد شعر انا القرآن
و السبع المثانی :: و روح الروح لا روح الاوانی قطعه هر جان پدر
جانی طلب کن :: هر خود کسی سامانی طلب کن :: یعنی ای جان پدر جانی را
طلب کن که در صفت حیات ابدی و درد عشق احدی منصف است و چون
جانی بدین صفت بدستآری با خود بپرداز و سامان خود را از وی طلب کن

این

ازین کُه کندنت آخر چه حاصل ❊ اگر زر بایدت کان طلب کن ❊
کوه کندن عبارت از ریاضت است که بی محبت و معرفت باشد می
گوید ازین مجاهده بی معرفت اگر چه ظاهر و باطن آراسته گردد فاما چه فایده
که گنج مخفی و زر حقیقی بدان نتوانی رسید و اگر زر حقیقت مراد در دلت باید که
طلب کان کنی و آن جانی است موصوف بصفات حیات ابدی که از حقیقت گرد
بیرون نیست نگین مملکت در دست دیو است ❊ درین کشور سلیمانی طلب کن ❊
یعنی می گوید که نگین خلافت با تمام توانا در دست است در دست تصرف نفس اماره است
و صفات و صفت نفس بر صفات انسانی که موصوف بصفات حیات ابدی است
غالب آمده است پس باید که هم در کشور وجود خویش سلیمان جان قدسی را
حاصل کنند و پادشاهی در ملک وجود نافذ گردانند آنگاه زر از خزاین زر حقیقت
نیز دست یابند سلیمان نگین دعوی تخت آن دیو نفس انسی انگشتری باید کن با
کارفرما باید برون راندش ای برادر از سلیمانی روح قدسی در تو ظهور نشد
گر بی علامتش آن باشد که تصرف در همه عالم نافذ گردد خود را با حسته
که یافته ام یعنی احوال خود را تفحص کرده و امتحان و تجربه نموده تلبیس نفس مگرد رسته
از مطلوب حقیقی یافته ام هنوز کاری بر شته سزاوارست که یافته ام بیجا

هنوز یکبار بوی از اسرار معرفت بار متعالی نداشته هر بار از آسمان افراشته
که خلعت مراد یافته‌ام و بکمال معرفت رسیده‌ام جرعه نا چشیده سر در کشیده
که مست شیبی نبوده جرعه از محبت نچشیده و بغفلت و غرور دانسته که مرا مستی
محبت حاصل است و اگر مستی بعبارت دیگر است و مستی محبت دیگر و بینهما بعد
المشرقین اما پرای باید روشن تر از آفتاب تا حق از باطل شناسد زیرا که
بسا باشد که مرد از سکر غفلت چنان مست بود که جان را المحقر پندارد و دو تنی از
کوهی را بنبت رود و وقتی در آتش در آید و گاهی با شیری ستیز در گاهی
با پیلی در آویزد و خرد تر آنکه سالم ماند و لطفه ماه از اینجا پندارد که سکر او در اصل است
و دیگران نیز او را تنها گویند در اثبات او اقرار کنند این غلط گاهی است که
خر بنکیشان مادر زاد از اینجا توانند گذشت رباعی غواصان را اگرچه همی نمود
در هر صدفی در یتیمی نبود ... در آن جهان همی افتد ... آن دولت هر سیه گلیمی
نبود ... زنبیل پر از گرده هست که شکر هست شکر بالست و الضمیمتین اگر
را گویند یعنی کرد غفلت و غرور در زنبیل تن پر کرده و گمان برده که حلاوت محبت و
معرفت است ای برادر دانستن تفاوت این و العادات بر قوت علمی
کرمم در تو مضمر است و ظهور آن بعلم آنگاه باشد که از علم و دغدغه مسلح شوی

واز صفت از وطمع وعوایق وعلایق پاک گردی بیت نگردد علم هرگز
جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز ازبرای لقمه چون موی در
حلق مردمان مشو که چون موی سر حلق گردی می گوید که چون آن موی مباش
که در لقمه مردم پیچید تا بقهر از حلق و ریش بیرون آرند یعنی تو آنچنان از باک
مباش که زر قفاهای مردم از حلق ایشان برآئی که مرد از حرص خود ضرورت
افتند زیراکه اگر چو موئی ترا بتعظیم بر سر نهاده باشند چو موی از سر تراشند
و بیفکنند استره در آستین مدار تا ناخلف گردی یعنی قطع پیوند صله رحم مکن
و تضیع حق مردم روا مدار تا ناخلف شریعت نشوی بیت چو مردی وارهان
خود را چو مردان ولیکن تو کسی ضایع مگردان زشرع ار یک نقطه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطل مرد لقمه هم مرد و هم مرید است یعنی مرد حریص
که در بند اهتمام روزی است هم مرد و طریقت است و هم دون همت در عالم
معرفت مرد از ترک مراد مرید است یعنی مرد بمرتبه مریدی آنگاه رسد که ترک
مرادات خود گوید که الاراده ترک الاراده و این مرتبه اول قدم است در
ارادت صوفی کسی است که پنبه از گوش کشید نه آنکه پاره پشم در آغوش کشد
یعنی صوفی کسی را گویند که پنبه غفلت از گوش کشیده و نجات از اعمال

گوینده باشد نه آن کس که بلباس ظاهر اکتفا کرده و بجبه و دستار قانع شده باشد
مثنوی بت پرستی می‌کنی در زیر دلق * می‌نمائی خویش را صوفی بخلق * ای گروه
از راه بیخودی جامه کبود * آن کسی کو بجامه راه حق یافت که بود * یعنی ای آنکه از بیخودی
جامه فقر کی پوشی و در اعمال و اخلاق نیکو کوشی سعادت ما را که بجاست تلبیس راه
حق تعالی بر آن نمائید است سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمة الله علیه فرموده
که جامه پرند چه باشد اگر خواهی بایزید پوشی و در کردار بایزید کوشی هیچ
سود نکند بیت مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست * کمر بخدمت
سلطان ببند و شاهی کن * تصوف تخم اقبال است که در بر آید یعنی سلوک راه
تصوف تخم سعادت دارین است که درین جهان ثمره غنای دل می‌بخشد و
در آن جهان نجات و درجات بار می‌آرد * نه آزاد بار گردم در بر آید یعنی تصوف تخم
نجی است یا تصوف از غایت حرص و طمع گرد هر دری بر آرد چنانکه یکی از
اهل تصوف گفت بیت شکر ایزد را که در بار غم ام * بسته بر ناسزاواری نام *
همچو نرگس بر دل کلاه بندی نهم * نام بر در بخدا دهی کنم * رو زده این راه آشنا باید
گوینده این حرف خاموش * یعنی سالک راه تصوف در کنج صبر و قناعت نشسته
باید زیرا که او در سلوک باطنی است نه ظاهری و گوینده این حرف از آن سبب

خاموش

خاموش باید کران را در حیرت معرفت کلالت انسانست دختر عقل شسته
باید یاد خود فراموش یعنی دختر عقل از وسوسه ناموس و ریا و زرق و سالوس
باید شست بجدی که یاد خود فراموش گردد و اذکر ربک اذا نسیت ای اذا
نسیت نفسک بیت مجردان طریقت جماعتی دگرانند بدین صفت
که تو داری بدان صفت برزند یعنی مجردان طریقت گروهی اند از دو کون گذشته
و از قید صفات مجرد گشته جان بتسلیم خانه محبت سپرده و پیش از مرگ
طبیعی مرگ ارادی مرده و تو که بصفت حرص و طمع ملوث آیی در صفت ان
قوم کی توانی رسید بیت بهر دری که رسی خم مزن چو طاق آخر که اهل صفه بتکبیر
خلق کم نگرند یعنی نخست صفت طبع خود دور کن و مچو طاق بهر دری خمیده
حرص مباش و فقر و قناعت اصحاب صفه که پیشوای طریقت بودند یاد کن
چه محنتها کشیده اند و چه بینواییها می کشیده اند و هرگز بتکبیر خلق به
چشم امید نگرستند و ایشان چهار صدیق بوده اند که خوش می زیستند
رضی الله عنهم اجمعین بیت تو گنج فقر و قناعت که سیرت اصحاب تصوفست
از اخلاق ایشان بیاموز اگر خواهی که سر از گریبان برآری نخست پای در دامن
کش یعنی اگر خواهی که سر تجرید از گریبان شرف برآری و رستی نخست

پای همت در دامن قناعت کردار است اگر پای در دامن آری چو کوه ::
سر از آسمان بگذرد چون شکوه :: پاره درست حاصل کن تا پیوند توانست افکند
یعنی اعتماد وی درست بار شد و بر حاصل کن تا پیوند محبت تو با خداوند تعالی
درست افتد چشم ز دوخت دار تا بخیه بر روی کار نیفتد یعنی چشم همت
از دیدن حسنات و عبادات خویش بر دوز تا از ترقی باز نمانی من نظر الی اعماله
حجب عن امامه اگر دوزی نظری بمعامله از دوزی بیاموز یعنی اگر در حلقه فقر جست آمده
نکته حسن از خیاطان بیاموز از خود می در و بر خلق بر دوز یعنی راحت و آسودگی از
خود می در و محنت و رنج می کش و سود و منفعت بر خلق می دوز و می رسان
این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری یعنی سعادتمندان
این است دو صفت دارند یکی کم آزاری و آن آثار کرم و شفقت بر خلق است دوم
بسیار زاری و آن نشانه حزن و غربت است کان علی خدی عمر خطان اسودان من
کثرت البکاء و ان الله تعالی یحب کل قلب حزین است در مذهب عشق گر درستی
با خلق جهان مکن درشتی :: هر گه که دل شکسته نبود در مذهب عشق درست نتوان شد
و چون دل شکسته هر ساعت باید درشتی با خلق و دوستی با خلق نماید است
نباید که با کس درشتی کنی :: که خود را بنا در پشتی کنی :: اندوه رسان که باز

جوشی ؛ بخراش گران بسی خروشی ؛ یعنی درون کسی خراشیدن
و بر دم آمرزه رسانیدن از قاعده طریقت بیرون است و بر آزردن کسان ؛
بخراشی آخر البته از آن دردمند و از دمکین باشی طایفه که اهل وداد اند
همه ملکی بدادند یعنی دوستان حق سبحانه تعالی همه مرادات و مالوفات را از کبر
و عجب و احتشام و کینه و غضب و انتقام محبت ملکی که حق سبحانه است داده اند
و بار از روی هیچ کس بر دل ننهاده اند نه از کسی ننگ و عاری
نه با کسی بخاصمی و کارزاری و نه با خلق جنگی و پیکاری ؛ در دوست
تعلقی و نه بر دل باری آینه دل شان از زنگ کدورت صافست
و حقوق ایشان که بر خلق باشد همه مباح و معافست و تا تو یکی از آن
دو دوستانی گمان مبر که از دوستانی یعنی تا تو بحظوظ دو جهان به
پردازی و نظر همت تو بمیز اندازی و از محبت ملکی که حق سبحانه است
باز ایستی یقین میدان که از دوستان او نیستی پس باید که از محبت
آن ملکی از دو کون برآیی و بمحبت خلق جهان گرایی تا از جمله دوستان
باشی ولیکن در صحبت با خلق باش تا با خلف گردی یعنی ورزش با
با خلق با مکارم و اخلاق می کن تا در نظر خلق کهنه و بار ذلت نباشی

حق دوستی بران نا دوستی حق با یا یعنی نخست حق محبت را که از جمله مکارم اخلاقست
بجای آر قال علیه السلام بعثت لاتمم مکارم اخلاق و زندگانی با خلق باخلاق
نیک بکن تا دوستی حق سبحانه برسی کسی را هیچ روی پشت پای مزن که دست
بتو نزنند یعنی هیچکس را درین راه بهیچوجه پامال تحقیر و تصغیر مکن که دست
مکافات آن زبون سازد دل هیچکس را خسته مکن که خسته را وا شنوند
یعنی دل هیچکس را آزرده مکن که خستگی دل در هر دو جهان اثرها بیماری
دارد بیت شنیدم که مردان راه خدای ** دل دشمنان هم نکردند تنگ
جوانمردا درین حضرت مرا کس کو نیازارد ** چنان باید که موری را بهر سوی نیازارد
یعنی بیت ظاهرست و مراد از این مصرع آنست که در تمام عمر موری را نیازرده
باشند قیاس کن که اخلاق ایشان چه خواهد بود هرکجا باری نهی بهاست
بر آید یعنی بار محنتی و آزردگی هرکجا که نهی خواه ظاهر خواه باطن مکافات
آن همانجا هویدا شود هر که راحتی کنی بر تو بر گشاید زیرا که اگر دیگران را
جراحت رسانی ممکن نیست که خود براحت بمانی و این از جمله مجربات است
و بخصوص بارها بر ره فقرا و غربا بیت بسی تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد ور افتاد مثنوی حصن را کم زن سیح سیل

گر کنی بسته عاجز آید پیل ⁂ هرچه بر روی خویش بستی تو آن ⁂ بسته ای آخر کمان زین
وزان ای که ما تفعل بگاری معنی مثنوی ظاهرست ای عزیز که آزاری
ورضا عمده طریقت رکنی اصلی و شرطی عظیم است هر که بر دو آزار رسید خداوند
تعالی از وی بیزار است و مصنف قدس الله سره درین کتاب حدیقه جای این
معنی انتباه فرموده است پس باید که این اصل را نیکو نگاه داری و هیچکس را سر مو
نیازاری قطعه حاصل شود رضای سلطان ⁂ تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد ⁂ با خلق خدای کن نکوئی ⁂ نظر بر خبر دشمن دار
یعنی اگر از تو ارتکاب و یا اجتناب شری حاصل شود بران نظر مینداز ببین که
بر توفیق حق سبحانه می نگر ای خبیر شرم دار یعنی شرم بدار که هرچه توفیق خداوند
تعالی از تو در وجود آید آن را بخود نسبت کنی از خواب پندار بیدار شو که مردان
را این مذهب نیست یعنی افعال بخود نسبت کردن مذهب مردان نیست از خواب
این پندار رسته باش و هیچ فعلی را جز بخدای تعالی نسبت مده که مردان راه هیچ
نسبتی بخود روا نداشته اند تا قدریه نباشند و القدریه مجوس هذه الامة
ولیکن بتهمت اختیار بحسب صورت و ظاهر بر خود نهاده اند تا از جبر رانده و نگاه
شرعی از اینجا نیز شده و همین دلیل است بسیار مشکل که مردم را بر نهاد مذهب

یعنی بچشم حرص و طمع چپ و راست مبین که مردم حرص و طمع را راست نمی‌نماید
و خواری میشوند بیت بدنیا گر توانگر کسی ؛ وگرنه هست دست حسرت
محال ؛ ای برادر توانگری بدل است نه بمال پس اگر مالت نبود حسرت مخور
که غنا در دل بر جاست و گر او دل سلیم باشد بهر احوال قانع هرگز غم نخورد
بیت که چون تند باد اجل در رسد ؛ بنیش نشیمن گذارد نه مال ؛
یعنی موت که از ضروریست بغتت در آید و بی اختیار تو جمله لذات مال و سیم
را بر باید پس چیزی که آخر باضطرار از تو جدا گردی باید که نخست هم باختیار
از تو دور باشی و بالجمله اگر سود حسرت نخوری و خود را از هرچه داری پاک دار
خواه از اعمال باشد خواه احوال هرچه نسبت بتو دارد از همه پاک باش و از
خود نیز پاک و مجرد شو چون از خود پاک گشتی و بیخود شدی بخود هرچه داری تو
پاک مدار یعنی چون تو از خود پاک شدی از آن زمان اگر همه عالم باشد پاک نیست
از اینجا گویند پاک باش یا پاک باش بقول صوفیه اماره کشتن نه اماره
کشتن اماره کشتن طهارت باطنی است و آلودگی باطن بسبب چیزی می‌باشد
دنیا و خلق و نفس و دنیا چون نجاست عین است و خلق چون حدث و نفس چون
جنابت و این طهارت عین تصوف است و اماره کشتن طهارت ظاهری

و مرتبه استقامت است طهارت نشستن بر سجاده است و نه نشستن بر سجاده
یعنی اصل طهارت پاکی باطن است و آن آنست که بر سجاده طریقت مستقیم مانی
و دل از خبث این سه چیز مذکوره پاک گردانی و خطره ماسوای ذکر حق سبحانه
تعالی در دل نگذرانی نه آنکه بر مجرد اعمال ظاهری قناعت کنی و بر لباسی
و کسوتی مغرور نشینی بیت هر چه جز حق بشوی و غارت کن . هر چه جز دین از و
طهارت کن . تا روی تو از قبله ریا پاک شد بس . بگذر که همه هوا است بگذار
هوس . یعنی تا آنکه طاعت و عبادت بدل نرسد و عابد در عبادت گم گردد
هر چه کند جز ریا نباشد و تا سالک از ریا پاک نباشد نشود همه حرکات و سکنات
او هوا بود او را هوس سلوک نباید کرد ای برادر ریا درین راه عقبه دشوار است
رد و قبول خلق زنار راهی است مگر بعنایت خداوندی گسسته شود شیر نری و شیر
مردی و صادقی باید تا ازین دام قلندر وار بیرون آید مرکبی و سبقتی و دستی و
نادرستی این راه تا نشا بر و نباید بیت طاوس نگردد ز پر لعل نگین تلخ .
صوفی نشود بجامه و فوطه کس . اشارت سخن این است که بسبب پیراستن جوارح
بعبادت و آراستن ظاهر بلباس و کسوت راه حق سبحانه نتوان یافت بنداری
که جامه صوفیان و دستاریست یعنی کسوت مردان خدا دور کی شبت تا عبادات

شان هم برای خدا و هم برای دنیا باشد ایشان لشکر خدا اند که لباس شان گوناگون است
یعنی ایشان طایفه اند که هم ایشان ظاهر و باطنا همه مصروف بر یکتایی و یگانگی است
تا هرچه می کنند خالصا و مخلصا برای وجه الله می کنند حکایت یکی از پیران
شیر بیشه شریعت و استاد بیشه طریقت و حقیقت آن مردی که صفت مثل این است
یعنی مردی که صفت او بمنزله آتیه مذکور است و آن جوانمردی که سیرت لا فتی است
کرم الله وجهه قال علیه السلام لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار که هرچه هست گفت
ما شغلک عن الله تعالی یعنی هرچه از حق سبحانه ترا باز دارد خواه حسنات این جهانی باشد
و خواه مثوبات آن جهانی همه را ترک کردن مرتبه زهد باشد است چنانکه شبلی
رحمة الله علیه اول روز دنیا را ترک داد و آخرت را ترک داد و سوم روز
بخدا رسید قطعه بیا تا جهان را بهم بر زنیم ** درین خار و خس آتش اندر زنیم **
زمان و مکان را قلم در کشیم ** قدم بر سر چرخ و اختر زنیم ** علم وار هم از عدم نیک و بد
و زین خاک و تر خیمه برتر زنیم ** درین قطعه اشارت است بمرتبه زهد یعنی هرچه در جهت بد
کرد با وجود دنیا هر کمالی که باطن بدان التفات نه نبند و از آن همه در گذریم و
قدم همت بالاتر نهیم چنانکه بزرگی فرمود احمی العرش لمحقعة از عرش محبت بر آخم
وقت می آید برانه پیش گردانیم بزرگی بعضی از مرید الدنیا یوم ولنا فیها صوم روزه

[illegible]

و دوم روز

عارفان

چارخان امساک نیست از ما سوی الله و دنیا را که امروز از آن گفت که دی و فردا در اینجا
منظور نیست مثنوی امروز امروز نیست ای صوفی وشان :: کی بود از دی و فردا
رازشان :: اگر از حق نیست غافل نفس :: ماضی و مستقبلش حال است و بس ::
ایام دهم با این نظر بزرگی دیگر فرموده که الدنیا ساعة و فاجعلها ساعة طاعة هر که ایام قوت هر روزه
دارد قوت این روزه ندارد وای طایفه که الجوع طعام الصدیقین سیرت
ایشان است گفته اند هر که سیری او بطعام است او دایم گرسنه است پس هر که دایم
گرسنه است و دایم محتاج بطعام است و محتاج طعام را قوت این روزه کی باشد خلق
را وعدهٔ افطار عید است و این معلوم است که وعدهٔ افطار مسلمانان در روز عید
فطر است ولیکن وعید این جماعه از آن وعدهٔ بعید است زیرا که گویند این
طایفه بجای است و صوم و صلواة شریعة النجائی گشتند بطعام ای رسیدند از امر
معروف و نهی منکر فرمود رضی الله عنه ان عزیزان در ولایتی که باشند اجانه
امر معروف و نهی منکر باشد پس عید این طایفه آن است خواجه سنائی قدس
سره العزیز می فرماید بیت صوفیان در دمی دو عید کنند :: عنکبوتان مگس قدید
کنند :: یعنی صوفیان را در هر دمی نفی وجود غیر اثبات وجود حق سبحانه تعالی حاصل می گردد
و آن دو عید ایشان است که چون دو دم فرو گیرند با اثبات فرو گیرند و چون نفی

می آرند با نفی می برآرند و هیچ دمی را بی ذکر حق سبحانه مهمل نمی گذارند و مصنف قدس الله
ازینجا ترقی کرده و می گفت این ضعیف می گوید است صوفیان از دو عید دم نزنند
جز ره نیستی قدم نزنند یعنی ایشان از بین اثبات نفی و دم نمی زنند که دو وزن اشارت
بهر وجه دارد که صفت وجود است و ایشان بر راه نیستی و نابودی قدم زده اند و در کسب
همت را به عدم محو رانده اند زیرا که ایشان را که در دنیا افطار نکنند و زنده مرده اند
که قربان کنند یعنی از جهت آن دو عید که نفی و اثبات است دم می زنند که ایشان
را روزه ایست که در دنیا نگشایند الدنیا یوم ولنا فیه صوم و اگر از نفی و اثبات دم
زنند یعنی هم در دنیا منتظر باشند یعنی ایشان زنده نمانده است که در عید یعنی
قربان شوند و چون نفی در ایشان نمی گنجد منتظر آنچه خبر کنند ضرورت وعده
افطار ایشان دور باشد در دنیا ممکن نبود ای عزیز آنچه گفته شد از اطوار لطیف
و سایر تصوف بود که مصنف قدس الله سره درین فصل قواعد یکان یکان
در نبود باید که از ابتدای فصل تا انتهای آن بفکر رسایی جمله را در خود حاصل کنی و بجا
آری لیکن غره بران نباشی و نظر بر کمال استغنای حق سبحانه بداری فصل در کمال استغنا
و در اصطلاح این طایفه کمال استغنا عبارت از تنزه و تقدس جلال کبریاست
حقیقت بر در رسیدن محال است بیت اندک استغنا او دل خون کند

کنق

عشاق را :: و بعد از حسن استغنای کند کس چون زید :: سبحان الله زهی لطیف مسکی که
چندین هزار جگر را در سودای او سوخته اندر محبت که بوی از آن مسک حقیقت بمشام
ارواح شان نرسیده و شیرین شکری که صد هزار دل را در آرزوی او
تنگ آورده اندر محبت که خود را شایان مگس آن هم ندیده :: اندر محبت کسی که بسا
جان را بسید او خراب گشت و با بسیدم نیز زند :: بیت :: این چه درگاهیست تعالیش
ناپدید :: این چه دریاییست قعرش ناپدید :: شبلی رحمة الله از خانه برون آمد و
این بیت بشنید اما این سخن فهمی من مجرا کون لعلم این تنزل لیلی رحیم
من از اخبار و آثار لیلی که نام محبوبه است لیس بحت مجری که باشد برادر اعلی و
آگاهی از احوال لیلی نابدانند و خبر گشند که او فرود بجای آید و مرتست گشت
شبلی رحمة الله علیه بمجرد شنیدن این شعر مضطرب گشته و نعره زد و گفت لا
والله ما فی الدارین عنه مخبرا یعنی بخدا که نیست که هیچکس در هر دو جهان که
آگاهی از اخبار او درست داشته باشد زیرا که نه عقل آن را می‌یابد و نه خیال آن را
در می‌گیرد و نه فهم آنجا می‌گنجد و عبارات آنجا است آید و نه اشارتی ره برد
راه نماید :: بیت :: عالمی دیوانهٔ عشق اند و بس :: وصل معشوق از کجا آورد کس ::
یعنی همه در عالم شیدا و محبوس مستست از آن جهت از وصل تنها صرف الملاق

مایوس است و این هرگز از صفت خلقیت نگذرد و آن در شب خلقیه فرو دنیاید
پس وصال محال باشد صاحب صید دیوان رسالت و آن سلیمان
ایوان جلالت آن شکوه که آثار سلطنت شاهدا و آن کافرش از سبل
رسول بالهدی علیه الصلوات التحیه با آنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم می کرد و آفتاب
از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام می بود هر کجا ابری می دیدی آب از
چشم مبارکش باران شدی و گفتی هذا قریب العهد من ربی یعنی این
ابر نزدیک عهدست از حضرت یار و از درگاه پروردگار رسیده است و از عالم غیب
بعالم شهادت آمده است حاصل سخن آنکه رسول علیه السلام با آن کلامی و کمال
بو بسته مشتاق عالم غیب می بود و هر نوبادهٔ که از آن عالم الهی رسیده است
معلوم است که وصل محبوب در صفت بشریت نگنجد اما باید دانست که آنحضرت رسول
علیه السلام فرموده است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا
نبی مرسل مرتبه کمال جمال است نه مرتبه کمال استغنا و جلال و سخن در مقام
کمال استغنا و جلال می رود و آن هرگز با مقام قل انما انا بشر مثلکم فراهم نیاید
و الا رحمتی نثار علیک حالی از آن مقام است استغنا و جلال است دیگر باید
دانست که نزد این طایفه صد آشنائی را بیک وجه می توانند دانست و فی الفعل

افزا

افلا تبصرون و نحن اقرب الیه منکم و امثال ذلک اشارت بر این وجه دارد و قول
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه هم ازین قبیل است که گفت و لا اعبد ربا لم اره
و بوجهی دیگر خداوند تعالی را نتوان دید و آیت لن ترانی و لا تدرکه الابصار
و یحذرکم الله نفسه دلالت بر این وجه دارد و قول امیر المؤمنین ابو بکر صدیق
رضی الله عنه هم ازین قبیل است که فرمود العجز عن درک الادراک ادراک و این کلام
را کمال اشتغال گویند که مصنف قدس الله سره العزیز شمه ازان در فصلی می گوید
شعر خبرونی عن العشق خبرا * وانتم بالعشق عهدا یعنی خبر دهید مرا از اخبار
سر آن عشق که شکل محبوبست زیرا که شما ای اینها گمان قریب العهد هستید بشهر
عشق پس آنچه اخبار معشوق هست همی باز گوئید چه چون هست حال عاشقان
ای باد نوبهاری * گر بلبلان را بینی فریاد عشق آری * ندانم تا به
حاصل گردد بلبل * که چندین نعره دارد در غم گل * چه دید از آفتاب آن ذره
خورد * که در سرگشتگی عمری بسر برد * یعنی ندانم که بلبل مسکین همه در غم گل ناله و
فریاد می گذراند و چه حاصل کرده است ذره خورد که در هوای آفتاب سرگشته می گردد
بجز واصل می شود یعنی واصل همه شوریدگان عزاز ناله و فریاد و آشفتگی و پریشانی
هیچ نیست عزیز من حاصل حوصله مراصل ازین که پیش از زمان دیگر است و هم

اثر وی با او همی از آن نیست که بر روی آب می رود یعنی حاصل حوصلهٔ انبیا و رسل
صلوات الله علیهم اجمعین درین کار بصورت بشر از سایر عرفا بیشتر است و لیکن
هم بر روی آب می روند و از قعر بحر هیچ خبر ندارند قال لو کنت اعلم
الغیب لاستکثرت من الخیر الی آخره آنرا فی بیت نظم از زبان رسالت لیک بیت
مرغی که درین بحر گذر دارد کو وان نقطه که از قعر خبر دارد کو یعنی هیچ مرغی را
که هر چند قوی حوصله باشد و تمام تمام سیر و طیر رسیده باشد بود در قعر
دریای هویت ذات گذر نیست چنانکه موسی صلوات الله علیه که کلیم بمقام قرب و
ندیم بساط عزت بود پس در ارنی برای چه گفتی شیخ قدس الله سره العزیز کلیم را
دلیل سخن خود کرده است یعنی موسی علیه السلام با آنکه بمقام قربت و عزت بود
خواهش رب ارنی انظر الیک از پس پرده بشریت می کرد اگر پرده بشریت در میان
نبودی هرگز خواهش نمودی و جواب لن ترانی نشنیدی آنچه پرده یافت از برادو تا نفی
انا اول المؤمنین که گفتی زیرا که از تجلیات جلال بر کوه طور بتافت تا زود زیر
گشت اگر بر وجود موسی صلوات الله علیه بتافتی او از زیر لبو خبر و مقعد هستی الکاه
ان ایت انا اول المؤمنین از که برآمدی جا نکه باهمه مع ملات و مکالمات
از پس پرده بشریت رفته است ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء

حجاب

حجاب این است از آن سبب آورد که هیچ معاملتی و مکالمتی بنده را با خدای تعالی بی
حجاب نیست مگر حجاب برود بنده از هستی وجود خود در آفتاب عدم شود پس حجابها
دائم مسدول است و هیچ کس را از کنه حقیقت ذات آگاهی نیست قطعه
گر همی برجوشد این طوفان که گفتم از تنور ** اندرین صحرا نه موسی ماند و نی کوه
طور ** یعنی اگر طوفان احدیت ذات از تنور غیرت بی پرده اسماء و صفات بجوش آید همه
اشیا از صحرای هستی هالک گردد چه موسی علیه السلام و چه کوه طور و چه غیرها
که اتصاف اشیا بوجود بواسطه پرده اسماء و صفات است ** آیتی از دفتر عشقش اگر
نازل شود ** محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور ** دم که آیتی اگر از دفتر عشق یعنی
پرتو انوار از حضرت ذات بی پرده اسماء و صفات تابد و تجلی کند در حال
که در دو حرفش یعنی در عبارت و قدمش جمله احکام در حدود و حروف و اصوات که در
زبور و انجیل است محو و متلاشی گردد و بر مثال تواری ذرها در اشراق نور
آفتاب است قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل ** چون همه یکسان یکی آمد چه
نزدیک و چه دور ** یعنی قسمت ذرات کاینات خواه نورانی قریب باشد خواه ظلمانی
بعید از نور آفتاب احدیت ذات چون همه یکسان یکی است پس چه خاص و چه عام و
چه آن ذرات که در فرازاند و چه آن که در نشیب اند و این بیت نتیجه سخن پیشین است

که انبیا و رسل را صلوات الله علیهم اجمعین اگرچه حصه تمام است در معرفت و محبت بیشتر
از همه عرفا است و قدم سعی ایشان از اقدام سایر صوفیان بالاتر است لیکن
قرب ایشان نیز بی حجب نیست پس چه نزدیک و چه دور که تمام همه را در نشستگی است
فسبحان من احتجب باشراق نوره واختفی عن البصائر والابصار لشدة ظهوره یعنی
ستارگان در آسمان معروفند اما نمودن ایشان با بودن شب موقوف است
یعنی همچنانکه نمایش ستارگان بر ظلمت شب موقوفست و نمایش ذرات کاینات
بر حجاب اسما و صفات مربوط است که اگر این حجب در میان نباشد اشیا محو
ستارگان در پیش آفتاب غایب شوند بیت اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من :: هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون
پرده برافتد نه تو مانی و نه من :: یعنی اسرار ازل که در پرده غیب الغیب مخزون است
در عالم کثرت که من و تو عبارت از وست نتوان دانست و اگر فی المثل مرتفع شود
آن پرده هایی که بر روی اسرار ازل فرو هشته اند فرو افتد عالم کثرت و احکام
و آثار ایشان محو شود و در پرده نیستی رود عزیزی حقیقت دل مرجان را همچنان است
که صدف مرجان را یعنی تحقیق دل مر روح را بمنزله صدف است مروارید را چنانکه
مروارید در صدف نهان است همچنان روح در میان دل پنهان است پس

چون دیده عقول را از ادراک آن حجاب دل بربسته اند بادراک اسرار ازل که
در جان مخفی ست کی راه بود تا قطره در صدف نهان شد بر بازار پدید
نیاید یعنی قطره جان که از دریای حقیقت بسبب حجاب دل و جان جدا افتاده است
در صدف دل پنهان شده بود بباز ار ظهور پیدا نیامده بود مثنوی

تو ای قطره که از دریا جدائی : چنین روشن بساحل می نمائی : ز اگر موج
دریا گر در ربودی : ز تو نام و نشان هرگز نبودی : یعنی قطرات ارواح که
از دریای حقیقت بساحل ظهور نشسته روشن می نماید بواسطه حجاب اصداف
قلوب است و اگر این وسایط اصداف درمیان نبودی امواج دریای حقیقت
ایشان را بخود کشیدی از ایشان نامی و نشانی نه اثری و خبری پیدا نشدی
الحاصل نمود عالم بواسطه پرده هاست که دام فرو هشته اند چنانکه درین فصل بیان
این حجابها واضح می گوید فصل پنجم در آغاز فطرت یعنی در بیان کیفیت ترکیب
روح با قلب و پیدا آمدن آن حجابها معلوم گردد دیگر فرق میان فطرت و
خلقت در پنجم مذکورست در فصل ربیع الاول یعنی آغاز بهار عالم که زمان
شکفتن گلزار معرفت و ازهار محبت بود در آن وقت خواستند که ربع مسکون
را از خزانهٔ کن فیکون عشری فرا باشد و انعام والطاف بخاص و عام نمایند یعنی

حکمت وارادت وقدرت حق جل جلاله آن تقاضا کرد که خاک زمین را از خزانهٔ
جود وفیض خداوندی بخششی وعطایی فرماید هم آب ورا که خاک بقدر استعداد
آن لباسی از وجود وخلعتی ارزانی بود فراشان صبح را اشارت شد که بساط زمین
را بحلل سبز ملون سازند یعنی بسبزه جمالی وصفات ایجادی را آن تقاضا بخشید مگر
بساط زمین را بزم محبت ومظهر عشق گردانند چه بازان فلک را خطاب آمد که بر
قطع خاک مهرهٔ حکمت فرو بازند یعنی بزرگان را که در تربیت عالم سفلی موکلین اند
خطاب کردند که بر نطع زمین مهرهای حکمت ومعرفت که آن را مقامات واحوال
نام است تعبیه کنند نخست باد را فرمودند یعنی باد که یکی از فراشان صنعت است
او را فرمودند مراد از باد فیض اقدس است که جاروب همت برگیرد وفرش عنبرافراسی
کن یعنی فرش زمین را که تیره وکثیف است بجاروب همت کثافت او را پاک و
صاف کن یعنی هر خسی که در چشم تو آید از راه بردار بیان جاروب ربی
می‌کند یعنی هر خسی وآلتی ولگد وری که در طرح خاک یعنی آن را از راه خاک
بجاروب همت بردار وهر سنگی که پیش پای تو افتد آن را پس دست افکن یعنی
هر سختی ودرشتی از کبر وعجب وغیر ذلک پیش پای تو افتد آن را پس پشت انداز
وپنهان کرده خاک را از بعضی که در راست خلعی پاک کردانید بعد از آن ابر را

فرمان

روان شد یعنی استعداد کلی انسانی را که می از حقه بازان است فرمودند که بدریا
رود و دوست بوس آن صوفی صاف که دعوی فتوت می کند و مدتی شد که
بی در خدمت ایستاده است در باب لعل ابرار فرمودند که بدریای نفس و غنا بست
ربانی و بحر جود و فیض سبحانی برو و دوست بوسی او را حاصل کن که او صوفی است
صاف از شائبه علل و او را احیان جوانمردی در سر است می گوید که همه عالم را
فیض بخش شوم سالها گذشته است که ملازمت و خدمت او را دارد و ما
مسخر و منقاد وست کسی ای ابر نوا و را در باب و او را حیاض جود او برای
ریاض وجود چند قطره در دریوزه کن یعنی بجهت باغهای وجود ارواح جزوی
بزبان احتیاج طلب کن و چون ابر باستعداد کلی بدریای وجود و فیض
حقیقی متوجه شد بزبان حال می گفت رباعی چون برق شد از غم تو مردم
نفسم ٭ بی غره چون رعد ندیدست کسم ٭ هر گشته جوابر می روم گرد جهان
باشد که بدریای وصالت برسم ٭ تشبیه بظاهر برق در لطف او را برده است
یعنی ابر باستعداد کلی آمد و بزبانی لفت که در آمد و و فراق و غم اشتیاق
تو هر دمی نفس من چون برق شتابان و تابان رفت و غره ها من
چون رعد در غلغله تسبیح و تهلیل تحمید نورانید سبحان من یسبح الرعد بحمده

دمی بهر بیش ونهار سرگشته حکم تو همچو ابر بهار درین سودا می روم که بدولت
وصال تو نایل می رسم و چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن صوفی
صاف دل دریافت یعنی چون ابر استعداد انسانی بدریای فیض ربانی بحر
جود بجائی رسید و چندانکه توانست آب برداشت یعنی چندانکه در خور همت و
حوصله قوت آن استعداد و توانائی بود ارواح کلیه را بحجود گشته ازان آب
صد هزار قطره پدید آمد و از هر قطره صد هزار جزو پیدا شدند بدانکه تقطر
روح باعتبار انواع واجناس حیوانات است وتقطر و تجزی باعتبار تعلق اوست
با قالبهای بر شمردی از افراد انواع حیوانات وگرنه روح از تقطر و تجزی پا
وحلول پاک است ابر را الفشاندن هزار قطره است یعنی چون ابر بدریا رسید
وآب ازو برداشت ابر را القصد باید که هر قطره آب بچندین ذره رسد تا بد
کان روح بهیه استباح تعلق گیرد و مثال افروختن مشعلها گیرد از
آتش واحد چه اگرچه شمعهای بسیار از یک آتش برافروزند لیکن اصل آن
آتش متجزی نمی شود و نقصان نمی پذیرد و هم برین مثال باید که همه ذرات
وهر ذریات آدم خاکی علیه السلام دفعة بانفخ روح حاصل آید زیرا که گشت
شعاع آفتاب از چارم افلاک هست بار الهی زعالم پاک

رازها بنهفته در دل خاک ∴ یعنی حضرت جلال احدیت می فرماید که حضرت ما را
از عالم لطیف علوی با این خاک کثیف یعنی رازهای عجب در میان است و جمله
آنچه در عالم علویات است تمام در این خاک ظهور خواهد کرد حتی که آفتاب هویت ذات
با جمله اسما و صفات بر این خاک ناسوتی تابان گردد چنانکه در این بیت اشارت
است شعاع آفتاب از چارم افلاک ∴ نگردد منعکس جز بر سر خاک ∴ پس یاد کرد
روح انسانی بهمه ذرات خاکی واصل گردد و در آن حال که آفتاب را از در باز برداشت
و باز به راه رفت یعنی راه مراتب تنزل کرده بود حینئذ به اصل یعنی چند
ارواح جزو به اصل چنانکه ارواح انبیا و اولیا و صدیقان رضی الله عنهم
که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقه ایشان را بدان کرده بود یعنی سابقه صفت
آن سعیدان ازل این است که خداوند تعالی از عهد نخست نیکویی و نیک بختی در حق
ایشان نامزد فرموده است اولئک لهم الامن وهم مهتدون از خاتمه
هر یک خبر داد یعنی آن گروه که سابقه ایشان سعادت ازلی است ضرورت
خاتمه هر یک این وجه است لم یزلی آمد و باز وصف ایشان می کند مثنوی
قومی که درین بساط شاه اند ∴ فرزانه قلب این سپاه اند ∴ آنانکه نه در امید و
بیم اند ∴ در بزم یحبهم مدام اند ∴ یعنی آن قوم که بساط بسیط محبت و معرفت شاه باده

از دور ز لب سیاه محبان مخلص فرزانه و صاحب کلاه اند طایفه که خداوند تعالی را
ابید ابهشت از خوف دوزخ نه پرستیده اند و در بزم صرف محبت باده وحدت
کشیده اند بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شده اند یعنی این گروه
که شمه از وصف ایشان مذکور شد بحکم خاصیت همت خویش و مقتضای قوت
روحانیت خود آن همه چیز با اصل بکل خود رجوع کردند و کل ایشان همه دریای
قدس است که ابر از آب گرفته می رفت و از کنار ابر خود را بدریا افکندند یعنی از
کنار تقیید خود را بدریای اطلاق انداخته اند و با توجه اصل خویش ساخته اند با آنکه
نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه ایشان از روی عشق یعنی چون
ظاهر ایشان همه صدق بود و باطن ایشان همه عشق ناچار در نیت صادق بودند
و در امنیت جازم دانستند که آن مرغان بحری در صحرا این آرام نخواهند گرفت و آن
تشنگان قلزم معنی در چاه صورت صبر نخواهند کرد یعنی آنچه در عالم قدم احوال
شان منطبق بود بظهور رسید و آن مرغان بحر قدم در صحرای حدوث مقید
نخواهند شد و آن تشنگان بطن یعنی در ساحل وجود خارجی شکیب نخواهند آورد و
نخواستند که این سعی ایشان ضایع شود که تضییع سعی عباد از کرم اکرم الاکرمین بعید است
زیرا که در علم قدیم شرط سعیه سوف یری بود یعنی مرد رستی که سعی بنده گم

نباشد سرانجام بنده خود را این وعده کرم است و خلاف وعده از کریم محال باشد
اما چون تخمیر مایه انسان شده بود بر قطره آب باید که چندین ذره خاک واصل شود
لایق نبود که این قول تبدیل شود ما یبدل القول لدی و ما انا بظلام للعبید اگر آب
اصلی هدر باشد بودی و ذرات خاک واصل نخواهد شد پس قول حق
سبحانه تعالی مبدل گردد این محال است و ما یبدل القول لدی و اگر هدر باشد واصل نشوند
سعی ایشان ضایع گردد و تضییع سعی بنده ظلم بود و این بر جانب عزت نیست و ما انا
بظلام للعبید رباعی از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ∴ مقبول تو جز مقبل جاوید
نشد لطفت بکدام ذره پیوست دمی ∴ کان ذره به از هزار خورشید نشد ∴
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند ∴ وز جود تو هیچ تشنه بی آب نرفت ∴
یعنی ظلم و حیف درگاه تو جایز نیست که هیچ بنده و بنده هرگز از درگاه تو
بی نصیب نرفته است القصه که اصحاب اعراف که معرف دار الملک بهشت
بوده اند اگر آن جهت اجزای اصلی را اصحاب اعراف نام کرده است یعنی چنانکه اصحاب
اعراف در میان بهشت و دوزخ موقوف باشند همچنان اجزای اصلی را که کار
واشراف از املاک موقوفست از بضرورت در میان بحر و بر موقوف گردند
تا هم اصل را دریافته باشند و هم بفرع رسیده و بخاک پیوسته

باشند و هم در یار دیده بینی این طایفه در مقام کنز مخفی واقف گردانیده اند و
بالحب تمام در صورت در عالم مجاز باشند و بحب بالحق و معنی در عالم حقیقت
بوند که ان الله تعالی عبادا ابدانهم فی الدنیا قلوبهم عند الله قطعه میان آب
و گل بادی برآمد ** میان روز روشن صبحی درآمد ** این قطعه بر وجه تمثیل است
چنانکه میان آب و گل هیچ جسمی را ممکن نیست که درآید الا باد را همچنان این
طایفه در میان حقیقت و مجاز ظهور کرده‌اند چنانکه صبح صادق میان روز و شب
حایل و فاصل و جامع هر دو است همچنان این طایفه میان امکان و وجوب
حاجب و جامع گشته‌اند ** همی بین که در میان ظلمت و نور ** می ذره ذره بر روشن
زاید ** اگر دیده کشف و عیان داری ** همی بین که میان ظلمت و مجاز و نور حقیقت می
از ذرات اصلیه از ماه شب چهارده روشن‌تر شده است این طایفه را ظلمات
نمانده اند و ظلمات اکوان و تعلقات حدثان در ایشان اثر نکرده است
اگر چه این مروارید معرفت در صدف وجود ظاهر شده اند اما ظلمت حدوث
با ایشان کارگر نیست صدف را که از وجود خاکی ترکیب یافته بود صدف اینجا
عبارت از روح حیوانی باشد که قالب روح انسانی است و مشار الیه و از خاک
و آب و عالم ناسوت است و گل ما کان بین الشیئین من الابدان مکون له

اجسام

پنهان است به شکل مینا و از دیر باز خود را دریا است ناکرده یعنی از صدف نخست با
دریای غیب و دریای وحدت آن صدف آشنا شده بود گفتند ای آسیه
همت مریم دل آسیه نام زن فرعون است و مسلمه و دولتمند بود رضی الله عنها
پرورنده حضرت موسی پیغامبر صلوات الله علیه و همتش آن بود که مناجات کرد گفتی
رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی من القوم
الظالمین و مریم و قصه پارسائی او خود معلوم است رضی الله عنها
حاصل آنکه صدف را با آسیه با این همه و زن کرده خطاب کرده‌اند چون
در دل هم برتر از همین اسرار بخشیده ایم یعنی در میان بحر وحدت بدست
راست قدرت خویش پرورده‌ایم یعنی و پرورش داده‌ایم این چند در یتیم را
که از خانه ما در و پدر بطلب ما در و پدر افتاده اند یعنی چند قطره آب
ارواح را که از مقام اعیان و اسما بطلب احدیت ما متفرق گشته و از مقام
اصلی خود جدا افتاده اند و از مستقر غیب به شوق فطرت رسیده
در بر خود جا داده یعنی در کنار خود نشانده پیش از آنکه موج دریا ایشان را در رباید
یعنی پیش از آنکه تلاطم امواج دریای احدیت با تعینات و مقتضیات
فطرت ارواح را محو کرد اند تو ایشان را در میان خود بدار بواسطه

حجب تو بودن امواج ایمن و سالم شده شایسته همه کمالات گردد بیت
سروری می بایدت افتاده در راه :: پیش از آن کز پا در آید دستگیر :: یعنی ای صدف
اگر بزرگی و شرف دو جهانی باید پس این قطرات را که از مقام اصلی جدا
افتاده‌اند پیش از آن که احوال شان باضطراب و اضطرار رسد دستگیری
کن و مساعدت نمای زمان باز کش تا این غیبی قوم همدم و رشکست در آیند
و فیض روح قدس در ایشان ظاهر گردد لب بر هم نه تا این حس بیدار گردی قدم در
کنار نشیند و قابل کمالات و مستعد حالات گردند فاما از آن همه قطرات یعنی
کاملان باشند که بمقام مکالمت و خلعت و رو حاجات رسند و اکثر از ایشان
طفیلی هستند که بصفت اولئک کالانعام موصوف باشند پس ای صدف
ترا باید که همه را غرقت دهی و هر یکی را در بر خود نهی زیرا که صحبت نیک را هر کس که باشد
دوست دارد در جهان :: گر نبی را دوست داری کوی بربای از نبیان ::
معنی بیت ظاهرست و حاصلش آنکه از جمله آن قطرات ارواح بعضی اصحاب
القاس‌اند و اکثر اصحاب ای صدف آنهمه را تا مرد بالغ گرده ام و آن جمله را
دریاب دریا چون دریافت که اجزاء او را ابناء هم صدف عقد بسته‌اند یعنی چون
دریای جود و فیض سبحانی معلوم کرد که آنهمه قطرات ارواح را که اجزاء من‌اند

بهام

به نام صدف به نام تعیین کرده اند از من در پرده صدف جدا خواهند افتاد و در
عین وحدت تو در کثرت موج خواهد زد و شوری در نهاد او افتاد و در روزگار بر و
تلخ گشت و از قهر صدف کف از دهن او بر آمد و از غصه دلش موج زدن
گرفت این همه رموز و این کنایت که در عین عبارتست حاصلش مبنی بر عدم رضای این
بحر است بر تفرقه اجزای آب تا در این غصه ساعتی بر خود بجوشید و از غایت حمیت و
ناموس به مناجات در آمد و گفت ای آنکه جزو و کل را به دریای حقیقت گذر نیست
و خار و گل را از بوستان احدیت خبر یعنی ای خداوندی که دریای حقیقت
تو از شائبه جزویه و کلیه منزه و مبراست و بوستان احدیت تو از ادراک
هر سالک دیده معلی و معرا است مثنوی ای حضرت عزت تو والا :: از گفت و گوی
لا و الا :: ای گوهر کان زبان تا فرق :: در بحر محیط وحدتت غرق :: یعنی ای خداوندی
که عزت تو برتر است از گفتن و ناگفتن نفی و اثبات و جمله کون و مکان از
اول تا آخر در بحر وحدت تو که محیط مطلق است غرق و ناپدید است صدف
میان تهی را این پر دلی از کجا خاست که اجزای ما را متفرق کند صدف را
که روح حیوانی است میان تهی از آن گفت که نسبت با روح انسانی کثیف است
و در روح انسانی را اینجا نفس است ضرورت که صدف میان تهی باشد پس دریا

مناجات می‌گوید که خداوندا صدف را این دلبری از کجا رسید اخراج لطیفه مرا
که صفت صمدیت در صرف لطافت دارند از من متعرض کنند و در خود نقصد کرده اند
از دیوان قضای قاضی ارادت چنین خطاب آمد که ای دریا تو غور این حکایت
برسی و از قعر این معنی خبر یابی یعنی خطاب در جواب دریا چنین کردند که ای دریا
و از سرانجام این حکمت خبرداری و از پایان این اسرار واقف یعنی از این سخن اجزا بر دار
یعنی از تقاضای و طلب این اجزای اوراق عزت مگردان و ساکت باش که
ما را در زیر این ارادت حکمتهای بسیار است که این چند قطره را صدقی رسد لا بد فهم
عزیز یعنی این چند قطره اگر چه از تو متفرق گردند لیکن در تو نقصانی نشود و آن هم
قطرات دوستان من باشند که ایشان را در زیر دامن های عزت پوشیده
دارم که نشناسند ایشان را هیچ کس بجز من پس سر خود گیر و سخن ایشان مگذار
زیرا که آن همه شرف و کرامت نیست که اجزای تو بجز این پایه شرف رسیدند
قطرات تو با بحر محبت و تجوف ما آشنا گردند که از آن هر یک قطره در چندین
روز در شب افروز طالع خواهند شد یعنی درین مدت معهود از آن قطرها مروارید
شب تاب و گوهرهای بحر آفتاب پیدا آیند سبب هر آن قطره از آن دریا
بظاهر صورتی نبندد، نقش بیند آن که نام او جنید و بایزید آید، و ایشان هم

سرمایهٔ مخزن شاهان و پیرایهٔ گوش و گردن ماهان خواهد بود یعنی از جملهٔ قطرها عده‌ٔ
ارباب وحدت و پروردهٔ سحاب دولت باشند که هر قطره مثمر یتیمه شده با
بود بیت اگر یک قطره را دل بر شکافی ⁂ برون آید از و صد بحر
صافی ⁂ و بعضی از ایشان که اخیار صاحب است بودند و بعضی اولیاء
خداوند ذوالمنن الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و این وعده کرم و عنایت خداوند
است دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش او فرو نشست یعنی قلقش بیارامید
و تسکین و تسلی یافت قطره‌ها در رحم صدف چون جنین در رحم مادر
قرار یافته اند یعنی آن قطره‌ها چو نطفه در شکم مادر در میان صدف که ارواح
حیوانی عالم مثال با هیولی قرار گرفتند چون گهر شدند بر ایشان گذشت
و حال بر ایشان پریشان گشت اینجا باید دانست که روح انسانی را پیش
از خطاب الست بربکم و بعد از خطاب روح در جوار قرب حق سبحانه تعالی
بود در نشأتی که لایق آن وقت شد و اینجا سخن بحکم نشأت است که
بعد از خطاب الست است یعنی چون روح از جوار قرب برافتاد و مدتی گذشت
و از حقیقت اطلاق بقید صدف مقید گشت ضرورت حالش را بر ایشان
پریشان شد اگرچه شب و روز در قعر دریا بوده اند اما چون صدف حجاب بود

دریا را می دیدند یعنی بر حسب برشان آن مظاهر بار از ارواح حجاب صدف
شد که از دریای محیط حاجت شان آمد بران قدر که می دیدند اگرچه
وجود می بستند یعنی قطرهای مذکوره چون از دریای مطلق محجوب شدند
اگرچه از ماهیت و حقیقت دریا بر سبیل اجتهاد و اعتقاد و دلایل و براهین آگه
بر ایشان کشف شد و عقیده مبرهن بستند که ماهیت و حقیقت دریا
همین قدر است و مبرهن را منسی گشتند که کل حزب بما لدیهم فرحون اما
گروهی بحریها که نزدیک آن گروه بست خشنود هستند آخر الامر قطره
را در میان صدف جنبشی پیدا آمد یعنی بجهت ظهور در عالم حس آن قطرها
را بقدر آن نم که از دریا یافته بودند جنبشی و اقتضای حاصل شد هم
بی خود را برکرانه افکندند و کرانه این دریای بیکران تعینات و خصوصیات است
که آن را عالم حس و عالم ناسوت نامند پس این دانهای خود را خود بأین
کرانه آوردند بعد از آن حال خود را بهر شکلی که توانستند و بهر سلکی که دانستند
نظام دادند یعنی پیدا آمدن ایشان بکرانه ناسوت خود را بهر لباسی
و کسوتی که ترا نامی یافتند و بهر راهی و مذهبی که دانا و بینا گشتند نوشتند
قد علم کل اناس مشربهم بر پی مشرب خود را نگوشتا ساختند و نسبت استعداد

خود طلبی و سعی پیش گرفت بیت خلق ز غمت دربدر و کوی بکوی ::
مقصود توئی از همه گفت و گوی :: یعنی اینهمه قطرات که در عالم ناسوت
پیدا شده بودند بجاها شتافتن از غم معرفت تو گشته اند زیراکه اینهمه گفتگوی و جست و جوی
که در آغاز فطرت رفته بود مدعا و مقصود آن جمله معرفت و محبت تو بود پس مرجع
و مآب همه حضرت حقیقت ذات تو آمد بیت آوازه جمالت تا در جهان فتاده ::
خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده :: پس بر وفق ارادت اینهمه قطره ها
که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت رنگی برآوردند یعنی ارادت حق سبحانه
آن جمله قطرها در بازار حکمت که عالم ناسوت است بحکم استعداد طبیعت
گرفتند از نبوت و ولایت و قطبیت و غوثیت و طاعت و معصیت و معرفت
الی ما لا نهایت بر قدر حوصله استعداد همه رنگی و صنفی متلون و متنوع
شدند و خود را در صورتی نمودند یعنی بصورتی شکلی که از فطرت با
ایشان همراه بود بعضی ارباب گشتند و بعضی اصحاب نفوس و بعضی
از ایشان انبیا و اولیا و صدیقان گشتند رضی الله عنهم اجمعین و
بعضی اکثر غافلان و عاصیان و جاهلان شدند و بالجمله در جاهای
قالب آمدند القصه تا این محل ظاهر شد از باطن حکایت من و

تو برتر و واختلاف این وان مرید بنا بر مصنف قدس الله سره اولا کیفیت
این حجابها که از ترکیب روح پیشتر بان بیان کرده بعده تنبیه می کند که
تفاوت واختلاف انچه در عالم ناسوت پیدا امده است بسبب این
حجابهاست فاما تفاوت مراتب ومقامات مبتنی بر سعی در طلب است وتفاوت
طلب وسعی مبتنی بر قدر استعداد است که از اصل فطرت با هر کسی همراه است
چنانکه در فصل یازدهم بیان این تفاوت واضح می گوید فصل یازدهم در اختلاف حالات
یعنی در بیان تفاوت صادقان از کاذبان وتمایز مخلصان از مدعیان بسیر
خلق سر در هوا کرده اند که ما رایی هوا در سر است یعنی اگر بر دم بغلط و خطا پنداشته
که ما در محبت صادقان و کاملانیم واگرچه این را علامات امارات بسیار است
فاما به پندار معرفت و محبت به نقد تکذیب ایشان است در دعوی انسان را
ابلیس را تلبیس گمان برده اند که انسان است که کمال مالک بان مغرور گردد
افسار ابلیس است نه افسر ادم علیه السلام وافسر ادم تاج خلافت اوست ای
ترا هر لحظه تلبیسی دگر ∴ در هر مویی ابلیسی دگر ∴ و مدا که تفسیر این پندار ما
درازست در بن تنگ عبارت نمی گنجد در کتاب احیاء علوم از غرور باید دید
که استاد مجتهد امام محمد غزالی قدس الله سره چه تفحص شافی و بیان وافی

در کنه بیدار و هوز غرور کرده مست باشی تا این شب بسحر رسید و خفتگان را
هنگام برآمد یعنی واقف باش که این شب غفلت و غرور تو بسحر موت رسد
و خفتگان جهالت و ضلالت را وقت بیداری آید قال علیه السلام الناس نیام
اذا ماتوا انتبهوا یعنی مردم در شب اند و صبح آن مرگ ست استعاره بقیاست
اشراق به بهشت مصرع ترسم که تو بیدار شوی روز شود بیت تو وقت
صبح شود همچو روز معلومت ست :: که با که باخته عشق در شب دیجور :: سروران را
پای از سر همی یعنی چون شب عمر تو بصبح موت رسد آنگاه سروران را
که غافل اند و متعجب را بینی که باد کبر و عجب که در سر ایشان بود بر باد داده اند
و گردن کشان را دست بر گردن یعنی کسانیکه از فرموده حق سبحانه و تعالی و ابا از
تواضع با مسکینان گردن کشیده باشند دست تغابن و خسارت بر گردن
باشند قوله تعالی و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون قطعه باش تا
باکه بر افتد این نقاب :: بگسلد خیمه را از هم طناب :: یعنی واقف
باش که این حجاب که میان من و تو در احوال آخرت فرو هشته اند هنگام موت
در افتد و این خیمه علوی را که از طنابهای هوس و هوا و غفلت و غرور بسته
می دارد و طنابهایش از هم بگسلد آنگاه آنچه حقیقت احوال است معلوم گی

بیت بر طناب بوهم مپیچ از انکه راست :: چهار میخ کند زیر گنبد خضرا بست

این رواق شش جهت با پنج در :: با چهار ارکان او گردد خراب

یعنی چون طنابهای این خیمه غلو می گسلد انگاه این رواق تو که قالب شش جهتی هست با پنج حواس و چهار طبایع خراب گردد زیرا که قوام این رواق با حواس و طبایع از گردش این خیمه زالطلسم است تعلق طنابهاست با تو و چون طنابها تعلقات او بموت گسسته شود ضرورتا این رواق قالب در هم افتد و چون در هم افتاد بجای که میان تو و احوال اخرت بود کشف گردد تا بدیده عین الیقین ببینی که سروری و گردن کشی که توان را محبت و شرف تصور کرده بودی و احوال و مقامات را انگاشته چه وبالی و نکالی است قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

نظم
باش تا روی بند کشا بند :: باش تا با تو در حدیث اید :: تا کیان را که رفت در بر
تا کیان از ان بدو کرد

حکایت سلطان فی می رفتم در میان راه کاغذ ریزی دیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفلسان نگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی و با سرنوشت او مطالعه کردی و در نقش کاغذ نگاه می کردم ناگاه حرفی چند دیدم بخط عربی نوشته

کای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که کاسه سری بودم که از آن شخصی مدتی
هزار هوس بر سر نهاده بود یعنی آن شخص که این کاسه سر اوست در وی حریص و پرسواد
هوس بود از بسیار آرزوئی که داشت هر گاهی که می‌رسید می‌گفت که من کاسه کجا
نهم یعنی حریص و متکبر بود هر گاهی که می‌رسید طلب صدارت می‌کرد که کجا بنشینم
در خور مرتبه من کدام مقام است و بسیار چون مگس در کاسه هر کس فرو می‌رفت
که غایت حریص بود و بجای دست در کاسه می‌کرد نهایت بخیل بود روزی در بین باد بر
می‌گذشت راه زنی چند در رسیدند او را دست در کاسه کردند یعنی کاسه های
سر اوست زدند گفتند که در وقت می‌گفتی که کاسه کجا نهم یعنی بزبان حال گفتند
که همیشه پر و غرور و علو درجه می‌طلبیدی اکنون که به غفلت و غرور را این جانب و آنچه در
کیسه داری بده اشارت این حکایت آن است که مردم ناچار طمع و حرص خویش
و نفس جهت مقصد است از احوال آخرت محجوب و غافل است و بغفلت و غرور در
نازل و سافل و با همه محجوب است که در کیسه وجود است ملوثش چون باد صحرای
برود و نماند بس باید که هم از نخست تشبه کرده که افسار را از آن نفس شناسد
اگر مردی ببین در کاسه خویش ❊ وزین در سر که سید بیند ایش ❊ یعنی اگر
مرد راه معرفت هستی در کاسه وجود خویش تفحص و تجسس می‌کن و آن

زراین وسواس را که از غرور و غفلت در وجود تو پیدا شده است در باب
ونفریب این پیر فریفته مشو و از راه مرو که او ترا به پرورش می فرماید و آخر
هلاک کرده اند پس باید که از نفاقات چهار طبایع و پنج حواس بیرون آئی تا
کران لطفهای این درست و ترا بر بهانها بسته می دارد بیت بردار خاطر
گردون به روزنان مطلب :: کین وسیه کاسه که آخر بکشد مهمان را :: شکم
دیگ و سرکاسه فرو بین :: همچنین در بند دیگ و کاسه نشستن یعنی
شکم تو دیگ شهوات و لذات دنیاست که لطفناک و بیباک و کاسه فرو بین و
سر پوش آن دیگ است یعنی دماغ تو تخیلات فاسد هم رسیده است و دنیاوی
را از نظر عبرت بین تو فرو پوشیده است پس تو در بند این دیگ شکم
و سرپوش دماغ همچنین غافل منشین که محجوب از معرفت باشی بیت
بهر لقمه ترا هم کاسه هست :: اما با دیده هس خویش کی دست ::
یعنی حظی و لذتی که ازین جهان استیفا کنی ترا درین شرکی هست چنانچه در قصه
عیسی پیغامبر صلوات الله علیه می آرند که وقتی خشتی زیر بالین
خود نهاده بود ابلیس بر بالین او می گشت فرمود که ای ملعون سبب ازین
دور نمی شوی و گفت چیزی از ملک من تو در تصرف آورده پرسید آن

چیست

چیست جنبش که از حطام دنیا دیست مهتر عیسی علیه السلام از بالین بر
گرفت و بینداخت و گفت اینک با سر خود بزن وا و گفت اکنون فراغت خواب
کن پس می گوید ابا یار دیده پیش خود کن دست یعنی اگر شرکت هم لقمه خویش دیده
از هستی دست تصرف از شرکت و می باز کن کسش کوتاه کن و پیش خویش انداز
تا او در تو تصرف تواند کردن قوله تعالی و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا
فهو له قرین ملکه تا تو در میان باشی هر حرکتی و سکنی که از تو صادر شود از صفت
شیطانیه خالی نبود میان عدم و وجود را انداخته اند معقولان سخن نیست که
بالا گفت بود باش تا این شب سحر رسد الی آخره می گوید که ماهیت تو در حد ذات
نه وجود است و نه عدم بیت ببین تا ماهیت را ای گرو کاست نه موجود
نه معدوم خویش از یک طرف گرفته و از دیگر طرف گذاشته یعنی
ببینک ماهیت خود را دریاب که وجود تو اعتبار دارد صورت و معنی از روی معنی نزا
معتبر داشته اند و از روی صورت فرو گذاشته پس وجود تو در میان
هستی و نیستی خطی موهوم حکایت دیدی پیری معلوم کرده که کان
الله و لم یکن معه شیء یعنی حقیقت زمان گذشته نبود آنانکه حق
تعالی بود و تو موجود نبودی قصه فرو گذاشته که کل شیء هالک الا وجهه یعنی

قصهٔ زمان آینده نیز معلوم کرده که خداوند تعالی باشد و تو نباشی و حال گردد
خوانده کل یوم هو فی شان شمهٔ گفت زمان حال نیز ساخته که تصرف
در همه امور خداوند تعالی راست از اینجا خود را دریاب که تو کجائی و چه داری بیت
و اگر می بیند بصیر و اگر می شنود سمیع ؛ و اگر می بیند علیم و بس گو و کستی
ای خط موهوم از پیش و پس بری مد الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و
نشیب دوی و هو الله فی السموات و فی الارض و اگر چپ و راست
نگری الا انه بکل شیء محیط و اگر درون و برون نگری هو الظاهر و الباطن
و اگر سر و پا طلب کنی هو الاول و الآخر حاصل سخن آنکه هر تفاوتی که در زمان
و مکان و جهات غیر ذلک در چشم تو می آید از قصور نظر است و اگر بمعنی نظر کنی
هیچ تفاوتی نیابی فیه فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر
کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر صاحب کشف الاسرار
از کلمات شیخ الاسلام قدس الله سره نقل کرده است که نه از کس تو و نه از تو
بکس هم از تو تو بس علایق و عوایق منقطع است و دعاوی مرتفع رسوم
باطله است و اسباب مضمحل و حدود متلاشی و خلایق فانی رباعی
ای بیخبر از کار جهان هیچ نه ؛ بنیاد جهان و هست آن هیچ نه ؛ ممکن بگمان حد

115

وجود است و عدم ∴ نیکو بنگر که در میان هیچ نه ∴ حاصل سخن آن است که ممکن
الوجود بوهم و خیال خود میان وجود و عدم حدی امکانیه خود را نیکو بنگر که درین
میان جز وهمی و خیالی با هیچ نسبتی که آنچه وجود است و آنچه عدم است حکایت
یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نمک و بر سخن نگفتی و همیشه در خرابهای گشتی
بزرگی بدو در رسید و پرسید بحق معبود که خاموش بودنت را سبب چیست
گفت بیت لب بسته حدیث عشق گویم ∴ گویای جهانم و خموشم ∴
یعنی اگر لب بسته و من خموش مانده ام بلکه حدیث عشق در خاموشی
می‌گویم و تکلم محبت و مودت در لب بستگی می‌کنم زیرا که تکلم عشق جز در لب
بستگی نیست و از غیرت نگری گویای جهان جز من کسی نیست که
خاموشم بیت چو عشق بسته زبان دارد و مباش ملول ∴ که یک زبان تو
ببند و زبان نگشاید ∴ ای برادر در گونگان در جنب حقیقت وهم است از وهم
چه گویم و از آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت و این همه جواب آن درویش
خاموش است می‌گوید که اشارت بر پیش محققان وهمی و خیالی و ظنی و ضلالتیست
ازان سخن گفته اند الا بسبیل مجاز نیز گفتن نتوانند فاما آنچه حقیقت است ازان
اگنیان در حیرت فرو مانده اند که هرگز دم زدن نتوانند و من عرف الله کل

سانه دمی بر آرم و در میان چه سخن گویم و از حقیقت چه توانم گفت مثنوی
درین اندیشه سرگردان چه گویم ∴ چه گویم چون نمی دانم چه گویم ∴ و این ابیات را
آن عارف خاموش به زبان خاموشی می گوید که در بیابان اندیشه این کار و
بار معرفت حیران از چوگان حیرت چون گوی سرگردانم که بیانش هیچ زبان
کردن نتوانم و حقیقت و ماهیت این کار و بار هیچ ندانسته ام پس چه گویم ∴
از آن ساعت که بر کف دارم این جام ∴ تحیر میرم از آغاز و انجام یعنی از آن
ساعت که جام معرفت در کف دست من نهاده اند ابتدا و انتهای این کار
و بار محبت و معرفت ابتدا و انتها تحیر در تحیر مینم ∴ زبان من چو محرم نیست
با لب ∴ فرو مانده میان قلب و قالب مصنف قدس الله سره جای
دیگر گفته است که عاشقان را زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست و تنگ دلان
را در سینه نفسی است که دم همدم نیست و اینجا می گوید که زبان من با لب محرم
نیست یعنی لب و زبان من با آنکه در تکلم میان یکدیگر اند فاما میان خود
محرم نیستند و کیفیت جنبش زبان نمی دانند و کیفیت جنبش زبان لب نمی داند و قلب و
قالب من با آنکه اجزای وجود اند فاما در اسرار ایشان محرم نیستند و فرو مانده ام
ز دل آگه نیم از من چه پرسی ∴ در دل گم گشته ام از من چه پرسی

یعنی قلب لطیف من که لطیفهٔ ربانی است چون من از احوال آن آگه شده‌ام
ازین کشف چه اگر خواهم شد پس از احوال و اسرار تن ازمن چه پرسی که
هیچ ندانسته‌ام و چون در اسرار دل که مجمع اسرار و انوار است گم گشته‌ام هیچ
اخبار ازین اسرار ازمن مپرس که گفتن نتوانم و یا می‌گوید ازمن دنیا که عالم
کثرت و کدورت است چه پرسی ؛ ازین حیرت که چشم راه بین راست
نمی‌آید کنعش آن و این راست ؛ یعنی چشم یقین من و دیدهٔ راه بین من حیرتی که در
کار معرفت دارد بیانش هیچ گونه‌ای صورت نمی‌بندد و هیچ عبارت و
اشارت درست نمی‌آید تا اینجا جواب آن درویش خاموش تمام شد و
اشارت این حکایت برین است بر آن سخن است که مالا گفته بود که میان عدم و
وجود مرا نداشته تا ان الاخرة حاصل بدانکه حاصل معرفت همه حیرانی و کلالت
انسانی است و همین معنی از عبارات آینده نیز حاصل است که گفت عام برگرد
همه پوست دید خاص نظر گرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذشت همه
دوست دید بدانکه گروه اول ظالم لنفسه است و گروه دوم مقتصد است و گروه
سوم سابق بالخیرات قوله تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات اگر همه پوست دید زهمه

حیوانی یافت یعنی آن گروه که ظالم انفس است مرتبهٔ حیوانی دارد که الانسان
حیوان ناطق از صفت انسانیه جز بحیوانیت نرسیده اند و از مرتبهٔ بشریت
جز امکانیه ندیده و آنکه دوست یافت بمرتبهٔ انسانی رسید یعنی گروه دوم
که مقتصد است بمرتبهٔ انسانی ترقی کرده است و از صفت حیوانیت گذشته که الانسان
نری و صنعتی از صنع بصانع نگریست و از خلق بخالق استدلال کرد و آنکه بر دوست
دید ربانی گشت یعنی آن گروه که سابق بخیرات است صفات انسانیه را از وی بر افتاد و
خصائص بشریه در وی نماند و بجای آن صفات حقانی و اوصاف ربانی
نشست شد و بیکی کونوا ربانیین اشارت بر آن گروه است ایشان از حق
بحق پیوسته اند و از دوست بدوست رسیده اند و بکل عمل درجات مما عملوا و
ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته و بعضی و ایراد این
آیات اینجا بجهت اثبات اختلاف حالات است و ثبوت تفاوت درجات بر قدر
استعدادات و سعی آنکه همه پوست دید هیچ نگفت زیرا که از ماجرای محبت و
معرفت غافلست و بصفت اولئک کالانعام متعبد مانده و آنکه همه دوست
دید هیچ نتوانست گفت زیرا که زبانش کلیل حیرت معرفت است چنانکه آن
درویش و آنکه همه دوست دید هیچ نتوان گفت خاموش که حکایت او

بالا گذشت و اگر دوست با پوست دیر گفتگو آرزو می آمد پدید زیرا که او را نه از
غفلت علیل است و از حیرت کلیل و به مرتبه من عرف الله طال لسانه رسیده است
و ضرورت گفتگو در دور چه گوید که بهره ندارد و نزدیک چه گوید که زهره ندارد از صم
و بکم صفت دوران است و من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان است
و این همان سخن است که بالا گفته‌ایم که حاصل معرفت حیرانی و کلالت لسانی است
متوسط را گفتگوی است زیرا که هنوز در جستجوی است و معنی عبارت ظاهر است و
از اینجاست که شبلی قدس الله سره را پرسیدند که میان عارف و
عاشق چه فرق است گفت عارف چون از معرفت تکلم کند هلاک گردد
و عاشق چون ساکت شود هلاک گردد از اینجا توهم می شود که عاشق متوسط است
و عارف منتهی است اما نه چنان است بلکه تکلم و سکوت در معرفت مبنی بر
اقتضای وقت است و مبتدی درین راه انواع است و متوسط و منتهی
کذلک پس هر یکی را ازین سه طایفه بدایتی و نهایتی و توسطی است
بقدر مراتب ایشان و هر یکی را مرتبه توسط خویش تکلم اوست و در مرتبه
نهایت خویش سکوت و اختلاف این راه از تفاوت نظر خواست
یعنی هر یکی از اهل نظر خویش راهی پیش گرفتند و تفاوت نظر از منظور حاصل

آمد و مراد از نظر محسوسات است یعنی تفاوتها که در نظر سالکان راه
می آید بواسطه تنوّع و تعیّن اشیا و بسبب تشخّص و تمایز چیزها حاصل می شود
و مراد از نظر اینجا نظر اجتهادی است نه نظر استعدادی در بیان قول مصنف
قدس الله سره که عنقریب گفته است بقدر جهد خود هر یک نظر یافت زیرا که در
نظر استعدادی یعنی آن نظر با استعدادها از اصل فطرت همراه آدمی است
و تفاوت منظور از تفاوت نظر نیست و نه تفاوت نظر از منظور و تفاوت نظر اینجا
بقدر استعداد است و در منظور هیچ تفاوت نیست دلیل قول خداوند تعالی
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت پس می گویند نظر اجتهادی بعضی
موثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر یعنی ظاهر آیات
باید دانست آنانکه موثر دیدند در مراتب ایشان نیز تفاوتهاست و همچنین
آنانکه اثر می دیدند بخبری رسیدند و تیرا خلاف و تفاوت مراتب درجات
دارند و همچنین قومی در خود دیدند و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و
فی انفسهم یعنی چنانکه بالا گفتیم که بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین
ازین هر دو گروه که اهل خبراند بعضی هستند که در آفاق دیدند چنانکه خداوند تعالی
ازان هر دو گروه خبر داده فرموده که سر انجام است که بنمایم ما ایشان را آیات

و حدانیت و علامات معرفت خویش گاهی در آفاق و گاهی در انفس فاما
آنکه از نخست در انفس دیدند آخر همان در آفاق دیدند یافته اند مثنوی
یکی خورشید بیند دیگری نور :. قیاس هر یکی باشد زهم دور :. بقدر جهد خود
هر کس نظر یافت :. که کرکس استخوان طوطی شکر یافت :. بدانکه مراد
از نور نور ذاتست و مراد از خورشید انوار صفات و ضیاء خورشید آثار
صفاتست زیرا که اصل نور نور ذاتست که محیط بخورشید و ضیا و الوان و اشکال
و بیننده و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی مقوم همه است و ادراک شی بی
ادراک آن محالست اگرچه از ادراک این ادراک غفلت باشد و آن غفلت
بواسطه دوام ظهور اوست پس میگوید یکی خورشید بیند دیگری نور
یعنی یکی بنور صفات رسد و دیگری بنور ذات و دیگری با آثار صفات
پس بیننده نور ذات از نزدیکانست و بیننده خورشید و ضیا
متوسط است که گفت متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت ما
رایت الله فیه یعنی متوسط چون مشاهده کرد که ادراک الوان و اشکال و
حجم اشیا بواسطه ضیاء است که محیط است با همه صور و رت نظر همت
بنهایت رسید تا گفت ندیدم من هیچ شی را اگر دیدم نور حق سبحانه را

دران حین پس این بیننده بنهایت مرتبهٔ توسط رسیده است که ایشان را
بواسطهٔ ضیاء خورشیدی بیند باعتبار الحاق الفروع والاصول لا
باعتبار الاتحاد والحلول یعنی باعتبار آنکه نور ذات در پردهٔ صفات مظهر اصول
و فروع ایشانست نه باعتبار آنکه ضیاء وی اشیائی است و یا ضیاء در اشیا
فرود آینده است زیرا که اتحاد و حلول مقتضی اثنینیت است و دیگر این کس
در مقام فصول که تجلی نه از اتحاد و حلول ∴ چنانکه مثلا اگر آینه را بسیار مقابله
آفتاب دارند و آفتاب در آینه بتابد هرگاه در هیچ آینه فرود نیاید و نیز آفتاب
با آینه یک چیز نشود و منتهی از اینجا بگذرد و اصلا نوبت نه بیند منتهی چنانکه
مثلا اگر مستغرق جمال آفتاب که در آینه ظاهر شده است گردیده باشد که
آینه را اصلا نه بیند آنجا کثرت و همه اضافات خیالیه و تعینات اعتباریه
از نظر تو ساقط شود تا کی است که غیر تو غیر تو نفس عین غیر
سوی الله و الله ما فی الوجود چنانکه شبلی فرمود رحمة الله علیه التصوف
شرک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر یعنی شبلی قدس الله سره
و نیز سخن از اینجا گفته است که نگاه داشتن دل از غیر تحقیقت شرک راه است
زیرا که غیر وجود اصلی ندارد و پس دل از غیر نگاه داشتن بمعنی مقتضی ثبوت

غیرست

عزیزست در آن صریح شرکست نهایتش این است که شنیدی یعنی نهایت کار اینجا
نیست اتمام باید که نهایتش شنیدی و بدایتش اگر مجنون بن عامر گفت انا لیلی
ولیلی انا نحن روحان حللنا بدنا یعنی بدایت کار منتهی آن است که از قول مجنون
فهم می شود که این شعر گفته است بیت من کیم لیلی و لیلی کیست من ؛ ما دو روحیم
در یک بدن ؛ پس اینجا صرف اتحاد نیست بلکه اعتبار دوی و هم رود که اینی هنوز
در میان است و این مقام بدایت مرتبه منتهی است و نهایت مرتبه متوسط نظم
من کیم تا انشم باشد بدوست ؛ او من و من او نباشم جمله اوست ؛
یعنی من بجز از اسمی بلا مسمی و غیر از نمودی بلا بود کیم و چه کسیم تا مرا الحضرت
دوست نسبتی باشد که نسبت آن و نسبت او و من گویند و با من و
او باز جویند بلکه من در میان نیم و این نسبتها که میان من و او واقع است
نه بر سبیل تسامح نیست در حقیقت این جمله نسبتها و اضافتها همه اوست ؛
این راف سانه آب و گل است ؛ گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست یعنی
هر و ایت و انا و نحن این همه تفاوت نسبتها و اضافتهاست که در پرده
آب و گل می نماید و این همه پوست مجازی است و اگر تو از مغز حقیقت آگاه
باشی از این مجاز درگذر تا بنهایت کار منتهی برسی خود را در میان چه بینی

ای عزیز چون جمله اوست ما تقدم و ما تأخر یعنی ای فلان خود را در میان دیدن
از صفات حیوانیست نه از صفات انسانی زیرا که تقدم و تأخر بجز وجود خداوند تعالی
وجودی دیگر نیست و اول و آخر بجز ذات حق سبحانه تعالی ذاتی نیست پس خود را در میان
دیدن حیوانیت باشد اینجا گر تو بی گفتند من صمت نجا یعنی جاییکه وجود تست
آنجا بهر با بودنست و گرنه جاییکه حدیث تو گناه است آنجا سلوک تو نیز گناه است
چنانکه گفت آنجا که از تو نشان نه تو مانی و نه جا یعنی جاییکه ظهور کلام قدیم است
آنجا از آن رو صفات و کلام تو حادث است گنجایش ندارد اذا قرن الحادث
بالقدیم لم یبق له اثر در معنی فخر الدین عراقی قدس الله سره العزیز فرموده است
قطعه القصه بجانم ای عراقی بگذار که رو نماند آثار تا جمله تو باشی و تو
گوئی از او کم کسی از میان گفت و همدرین معنی میر سید گفته است قدس
سره بیت دل گو بدیدم رسید تو احوال خود بیک بدو اندم که خود می آید
رسید بکار گفتار گو وچندین هزار ناله که می آید از صد است و اگر گوش
حقیقت نیوشی یک نداست یعنی چندین هزار و هزار آواز نامی و نائی
که از زبان چمن جهان بر طرف می جنبد منعکس از نغمه حقیقی است اما
غلط کنی و اگر بنیه بیدار و غفلت از گوش حقیقت بکشائی و اینها صوت اسرار

گوش حقیقت استماع نغمهای الستی کن که بهر آوازهای مختلفه و الحانهای متنوعه بنغمات
گوناگون و السنهٔ شتی که از ازل تا ابد بوده است و باشد همه یک نداست
که لایزال است در عالم انقضائی و انتهائی ندارد و نقل و تحول نمی پذیرد و بیت
همه عالم صدای نغمهٔ اوست :: که شنید این چنین صدای دراز بیت سخن گوی بگفت
روز نخست :: آنجا که توئی حدیث من در تست :: خطاب با وجود حقیقی می کند
و می گوید که روز ازل چنانکه بلی گفتن من و تو الست تو بود یعنی بیان این گفت
من و تو بیان هم گفتنی زیرا که آنجا که توئی حدیث من دیگر کثرت مجازی نیست
نی گفت حسین منصور فرمود قدس الله سره که عاقبت از حقایق الست
سؤال را چگونه جواب گوید پس مرتبه مخاطب و مخاطب نهایت نازک است
اما اصل جواب بلی که از ارواح مؤمنان برآمده بود منعکس از ندای حقیقی بود
پس فی الحقیقة الست و بلی یک نداست و آن ندا الحال باقیست
که قیوم همه جواهر و اعراض است بیت هر زمان از حق ندا آید الست ::
جوهر و اعراض می گردد هست :: گر بلی زینسان نمی آید ولی :: آمدن شان از
عدم باشد بلی :: در مرکز معنی من و تو یابد راست :: در عالم حادث این
و آن نسبت درست :: یعنی در نقطهٔ احدیت و در عالم حقیقت که ندای الست

عبارت از کلام آن مقام است و من و تو و این و آن که عالم کثرت و ضد است

در وی نیست حکایت از حضرت شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره

چنین نقل کرده اند که گفت یکبار بیابان مکه را بپایان می بردم و با

دل خود عزم حج جزم کردم و چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیواران از سنگ

برچیده با خود گفتم از این جنس عمارت بسیار دیدم این کار بجای

ندارد بار دوم رفتم خانه و خداوند خانه دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست

شرح زیرا که دوست با دوست دیدم دوئیت همه منفور طالبان است و بار

سوم رفتم خداوند خانه را دیدم و خانه را نه بدانکه این مقام نهایت مرتبه منتهی است

درین مقام مگر بخاطر خواجه بایزید قدس الله سره رسیده که کار بسر رفت تمام

رسانیده ام سر برین ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم را نبینی و خود را نبینی

شرک باشد اشارت این حکایت بیان مرتبه مراتب دارد مبتدی و

متوسط و منتهی و بیان بدایت و نهایت مرتبه متوسط بدایت و نهایت مرتبه

منتهی نیز مفهوم شد چنانکه در اثنای حکایت بیان نهایت کار منتهی است

یعنی آنکه بیننده در میان بود اگرچه همه عالم در نظر حقیقت بین او محو بود شرک باقی

است و نهایت معرفت نرسیده است بدانکه از کلمه ندا که در عبارت سر این

ندا اگر واقع شده است ندا حقیقت مرادست که بالالغت بود اگر گوش حقیقت
شنوی یک ندا است و شعر بر اگر تا کسی بر تبه نهایت نرسد گوش سر او
گشاده نبود این ندای حقیقی نشنود قطعه از لست حجاب تو نقش است ::
شرط ره روان همین است :: یعنی شرط سالکان راه همین است که وجود خود را
حجاب شمارند و تا ذره از وجود سالک باقی باشد حجابات طریقت باشد که
تحت کل شعر حجابه :: می بین و مگوی مذهب این است :: می باش و مباش
مشکل این است :: یعنی هیچ جا که این طایفه مشرب دارند و مذهب نیز دارند که مذهب
ایشان این است که آنچه بدیده کشف و عیان بینند بزبان نگویند و زبان را همیشه اسیر
محکوم مذهب شریعت دارند و مشرب این قوم آن است که در میان باشند
بجهت ادای حقوق شریعت و در میان نباشند بجهت ادای حقوق سبحانه
فاما این بودن و نابودن معما و مشکل است که در طور عقل باسانی فهم نتوان کردن
ولیکن رسیدگان راه این اسرار نیکو شناسند مصرع ثانی گر ترا روزی
در بن میدان کشند :: از فرمی که بر بران کشند :: واگهی زین سر شده
معنی صد هزار :: یعنی و دانی و داری استکبار :: هرچه دانی همین یعنی هرچه از ذکر
غموض این اسرار دانسته اند باشی آن را ببین و بر آن نظر مگمار و

مپندار که چیزی دانسته‌ام چه اسرار توحید از آن غامض و دقیق‌تر است که در
دانش تو در آید هر چه بینی مدان شمّه‌ای از اسرار و انوار و لطایف توحید
در دیده شهود تو در آید و آن را کشف و عیان مبین مدان که آن اسرار اسرار حقیقت
توحید است هر چند نازک باشد این راه نتوان رفت مبین و مدان زیرا که
راه توحید مبین دانش و مدان بینش که تو داری نتوان رفت هر چند دانش
و بینش بکمال باشد که آن کمال دریافت راه توحید منتهاست هر چه بینش تو
بیش از آن ره نیست :: غایت دیده‌ها نیست الله نیست :: میان جان و جانان
هیچ فاصله نیست یعنی قرب خداوند تعالی با روح بنده حقیقت است و قرب حقیقی آن
باشد که هیچ وجه فاصل تمامیت بعد ندارد نه بصورت و نه بمعنی و نه بخیال پس هیچ
دانش و بینش در این قرب نتوان رسید مقصود حاصل است اما ترا حوصله
نیست یعنی قرب حق سبحانه و تعالی با روح تو بکمال تنزیه و تقدیس حاصل است
اما ترا آن حوصله نیست که قرب او را با کمال تنزیه و تقدیس فهم کنی و فهم کردن
این قرب بغایت مشکل و متعذر است و چون جلالت این قرب سایه بر
عارف اندازد و در لطف او قرب مصطفی صلی الله علیه و سلم و جبرئیل و
عرش و کرسی و سدره و دوزخ و کافور و درجه و بهشت بعموم وجود نهان

نماید

نباید که اینها تو توانیم و به ایید و الله سمیع علیم حکایت یکی از بزرگان سوال کرد که
میان ابوبکر و عمر فرق چیست گفت در میان ایشان بجز فضول هیچ فرقی نیست
پرسش در تفاوت مراتب است مناسب ایت فضلنا بعضهم علی بعض
جواب در معنی و قربت مناسب و انیز لا نفرق بین احد من رسله
مبتنی بر آنکه گفت میان جان و جانان هیچ فاصله نیست بیت تو از خود بر
کران باش و دگر نه میان جان و جانان خود میان نیست یعنی تو از وجود
وهمی اینی و اعتبار من خویش از میان وا برده وحدت بر آن آمده که
بر آن اصل دارد و متفاوت شده است و گر بردارد وحدت تفاوت نیست و
میان جان و جانان هیچ فرق و فاصله نیست بیت چه بود آنی در میان
جان و جانان مغربی نز حی جانب خطی موهوم وحدت فاصل است
و این خط موهوم وحدت فاصل بجز وجود موهوم تو نیست حکایت مردی را
چشم درد آمده بود و هر ساعت دست عبادت آدمی کار دست وی رسید که
چونی و کرد او می بر آمد چشم در جواب گفت اگر چه بر این جراحت بود اما
تا تو نیامده بودی به راحت بود اشارت این حکایت آن است که گویی
بصیرت تو در گوری دل را هم از دست وجود موهوم تو نیست طبیب این

ورد را از من خویش بشنید؛ بر از صحبت رهبر نبود؛ یعنی بصورت جسم و دل با
وجود تو خطاب می‌کنند که طبیب طریقت و حاذق راه معرفت دقیق که کشف
غطا کردن می‌خواست و بصیرت را بینا می‌ساخت نخست از صحبت تو ابرار سر
در کرده است در این معنی اتمام کلی نموده و گفت که: تو ای گلبن که زین سان خوار
گشتی؛ ز دست خویشتن بیمار گشتی؛ یعنی ای گلبن تو که بنفشه وقت افتاده
خوار گشتی بیمار دست شومی وجود و حدیث نفس خویش شده و در رنجور شدی پس
باید که از وجود شوم خود و از حدیث نفس دور باشی؛ اما ب وحدیث النفس و حدیث
نفس تکلمی و حدیثی است که از انانیت نفس و اثبات وجود تو خیزد و در بودن
از آن بر طالبان راه انسان دست ندهد مگر بدوام خلوت و عزلت و مبتدی
صاحب خلوت است و منتهی صاحب عزلت؛ خلوت آن است که از خلق گوشه‌گیری
و عزلت اگر خود را از میان برگیری؛ پس مبتدی را از خلق گوشه باید گرفت تا
ظلمتی که در تن که از صحبت خلق در باطن او نشسته است بتدریج و صفا و نور مبدل
گردد و چون ظلمت بکلی برفت از خوف حدیث نفس فارغ گشت و منتهی
صاحب عزلت شد و بخلوتش حاجت نماند؛ زیرا که او در انجمن خلوت دارد
اما از حدیث نفس کلی فارغ شدن صعب کاری است؛ سهل بن عبدالله

تستری

شبستری گوید رحمة الله علیه اسوء المعاصی حدیث النفس یعنی بدترین گناهان حدیث
نفس است زیرا که دشمن ترین دشمنان کافر نفس است ضرورت حدیث
وی بدترین معصیتها باشد بیت از این کافر که ما را در نهاد است :.
مسلمان در جهان کمتر فتاده است :. چو سیر آمد اینجا دل از ما و من :.
ترا زو رسد گر گویی سخن :. برون افکن از پیمانه خویش :.
درین پیمانه خود را تو کم سنج بیش یعنی چون اینجا در مقام معرفت دلت از
غوغای انانیت آرام یافت و از حدیث ما و من بالکلیه آسوده گشت آنگاه
ترا مسلم باشد که در معرفت سخن گویی زیرا که چون نفس را از فضول کلام
ساکت گردانیدی کلام دل است شنیدی که آن مظهر حق سبحانه است و چون
از دل شنوی سخن در معرفت گفتن ترا مسلم بود پس باید که از پیمانه معرفت
پاسنگ خود را که آن فضول کلام و حدیث نفس است برون اندازی
بلکه درین پیمانه وجود خود را کم سنجی ورنه حبابی و قیمتی نیرزد طوطی اگر با خویش
سخن نگفتی در زندان قفس نگفتی و تا با خویشتن همدم شد در قفس برو محکم
شد همچنین سخن اول است یعنی اگر طوطی دل از انانیت نفس خویش
سخن نگفتی در زندان حجاب و حرمان و در سخن بسته نماندی که تا سخن از

انا و نحن گفته بود در قفس بشریه را قفل محکم شده بود بیت تا هستی
تست با تو در پوست * ای بی مغز را محکم است دست * یعنی هستی موهوم
تو در پوست بشریه تو باقی است افسوس افسوس که مغز مغز را فایت بیت
حکایت معرفت ذات و صفات او منیت است آینه چو زنگ خویش بزدود حسنت
ارزوی بهان نقاب برداشت * یعنی آینه دل چون از کدورت طبع و ظلمات
نفس و زنگ بشریه مصقل و مصفا شد ارزوی بهان حقایق و معانی
نقاب برگرفت و جلوه گاه جمله اسما و صفات گشت بیت سعدی مجاب
تو آینه صاف دار * زنگار خورده کی نماید جمال دوست * تا دسته
گل زخار گریخت * در گردن گلرخان بیاویخت * تا دسته گل عبادات
و طاعات و سایر حسنات از خار کثافت و کدورت صفات جدا نشود در
گردن قبول اسما و صفات کی رسد و او فنی بسر گردد که وجود تو
درمیان نباشد مهتر عالم علیه السلام را پرسیدند که فرزند آدم
چه بهتر بودی گفت اگر نبودی تا همه آن دم بودی یعنی الان کما کان بودی
چنان خود در حق خود فرمود صلی الله علیه وسلم بالیت رب محمد لم یخلق محمدا
مشغولی طلب اوست بیت ارادت دیان * وجود تو حجابست وصال

کمال

محال یعنی طلب و سعی و ارادت که صفت وجود تست اثنی و کثافتی ست
درین راه که الطلب رد والباب را سد زیرا که وجود تو حجاب صفت ست
که وجودک ذنب لا یقاس بها ذنب پس همه از صفات وجود ست
ضرورت آفات راه آید تا آنکه وجود و صفات وجود در میان بود وجدان
مطلوب محالست از انجا رسول علیه السلام فرمود که فرزند آدم را بهتر ان بودی
که نبودی :: شمار قرب وصال حضور :: غرور می ست لقائی از دور دور ::
یعنی شمار قرب و خیال حضور و تصور معیت و وهم شهود و پندار وصال و
غیر آنها همه از صفات وجود ست ضرورت غرور نفسانی باشد که از مردودی
دورتر ست مصراع خودی کفر ست گر خود پارسائی ست :: چو این
رشته در یکدیگر تافته ست :: هر آن کس که گم می شود یافته ست ::
یعنی چون رشته عاشقی و معشوقی بر یکدیگر موقوفست چه عاشق از جهت وجود
محتاج معشوق ست و ظهور معشوق موقوف بر عاشق و این هر دو رشته
در صرف عشق مندرج مفقود ست ضرورت هر که در عشق گم گردد بیابد و
حقیقت وصال در حوصله عشق نگنجد و عشق هر دو جانب را بخورد اما تا
اینجا هر کس راه نبرد که مبادی ان فوق انتها یافت نشست عجب حالی ست

گر هیچ جسم سایه نیز دیگر از نور نیست زیرا که مجرد باشد پس نور بر درخت آمد
سایه از درخت پیدا شد لیکن هیچ درنگی نیست پس نور بر درخت آمد و هیچ جرم
از نور چون سایه نور نیست زیرا که هر رخنه درخت میان نور و سایه همه جا حایل است
و تا برزخ حایل است سایه در نور نرود پس ضرورت که دور از وی باشد
و اگر برزخ در میان نبود خود منعدم گردد پس چندانکه نور با سایه نزدیک تر
سایه از نور بعیدتر قطعه یار تر دیگر از من بمن است ۞ وین طرفه مشکل
که من از وی دورم ۞ چه کنم با که توان گفت که او ۞ در کنار من و من مهجورم ۞
رباعی در دو دلم از شمار دفتر بگذشت ۞ وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت ۞
این واقعه در جهان شنیدست کسی ۞ من تشنه زار و آبم از سر بگذشت ۞
می گوید که کام وقت من تشنه زار دریای وصال است با وجود آنکه
دریای وصال محیط است ابای وجود من در گرفته است که و الله من ورائهم
محیط پس با وجود که وجود من غریق دریای نور وصال است و کام من تشنه
زار و مهجور است حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با
درخت در سخن آمد و گفت مدتی است مدید و عهدی است بعید که دست
در دامن تو زده ام و خود را در پای افکنده و بر آن امید پس پیش می روم

که چون آفتاب را با نور لطف تربیتی است در هر چشمه‌ای او در پرتو روشن است از روزگار
تیره من چه حمی عرض داری تا آنجا که تو بی حجاب پیش آفتاب ایستاده
من نیز گونه‌ای به تشنیم دور رو بگردم شرح مراد از آفتاب خورشید حقیقت
و درخت اشارت به اسما و صفات و یا به اعیان ثابته است و سایه اشارت به
وجود انسانی است پس گویی که سایه وجود انسانی با درخت اسما و یا
اعیان آن خطابها کرده متن درخت گفت ای سایه همسایه عمری است که
من بر یک پا ایستاده خدمت می‌کنم و نیز از آن روز که سر برکرده‌ام پهلو
بر زمین ننهاده‌ام و ترا روز و شب خفته می‌بینم شرح سایه را همسایه از آن
گفت که در حد ذات خود عدم است پس گفت ای سایه تو پیشه روز از غفلت
خواب می‌کنی و در بستر فراغت آسوده می‌باشی و من پیوسته در صفت
طاعت نگران ایستاده‌ام و هرگز چو تو بر زمین غفلت و غرور که وجود
عنصری است پشت و پهلو ننهاده‌ام پس تو چو من در آفتاب
کی رسی و چگونه بنگری قطعه ای بی سر و پا بهرزه مخروش ... داری سر
درد ورنه مخروش ... سایه را بی سر و پا گفت مراد از سر و پا کسوت
وجود سایه باشد یعنی ای سایه بی کسوت کسوت وجود خویش و خرد ستی

بیهوده مکن چه اگر دردا نیکار دردسر داری در پی کار بجد باش و الا نه
خاموش کن و چندین خروش مزن و اگر این درد دامن کسی گرفت
ترا باید که ∴ گر بار می‌نهد تو می‌کش ∴ ور زهر می‌دهد تو می‌نوش ∴
هرچند می‌برد تو می‌رو ∴ با آنکه نمی‌کشد تو می‌کوش ∴ یعنی اگر بار امانتی
و تکلیفی بر تو نهند و یا زهر محنتی بدست کردار تو دهند آن را بپذیر و در خود
لازم گیر و در هیچ کاری بهانهٔ قضا و قدر در میان میار و خود را در اختیار
بر خویش چندان می‌نه که اگر ترا بخود نبرد و بخویش نکشد این تقصیر است
در خود می‌بین و از این حسرت پریشان منشین و بر قدر وسع بهوسه در
طلب و سعی می‌باش و با این همه ممکن نیست که آفتاب را بی‌واسطهٔ آینه
توان دید مگر در حجاب اصل و فرع یعنی که در حقیقت وجود را داده اند در جنب
با سایه می‌گوید که من میان تو و آفتاب برزخی جامعم پس بودن آفتاب
ترا بی برزخیت من ممکن نیست مگر آنکه در حجاب اصل و فرع من بنگری و اصل
این برزخ حقیقت محمدیست صلی الله علیه و سلم و اسما و صفات حق سبحانه
و فرع او و اعیان ثابته دار و اجب می‌گوید ای سایه وجود تو نهال سایه
وجود حقیقی من است پس بی‌واسطهٔ وجود آفتاب من توانی رسید

زیرا که اگر نور او بواسطه من بر تو تابد اصلا ترا از هستی خود خبر نماند بعد از آن
چون هست گشتی چه حاصل یعنی ظاهر است قطعه چه کنی وصل
دلبری که ترا :: دیدن او حجاب جان آمد :: چون نشان هستی از وی که نخست ::
از وجود تو بی نشان آمد :: چه زنی حلقه بر در وی کانجا :: تا تو باشی نمی توان آمد ::
معنی این ابیات نیز ظاهر است و حاصل آنکه درخت با سایه می گوید که آرزوی
وصل آفتاب را مورزی بی اصل است زیرا که آنجا که تو در میان باشی هرگز
آفتاب نتابد و آنجا که تابد آفتاب هست هرگز تو آنجا نباشی پس وصل
آفتاب ترا با وجود تو امری محال است بیت زدی صحرا چو همه پرتو
خورشید گرفت :: بنواز نفسی سایه دران صحرا شد :: ای سایه
بی مایه از پرده این خیال بیرون آی و این محال را از درون خود مجال مده
وازین سخن راست بشنو خود را در چپ و راست مکش و رخت با
سایه می گوید که ای سایه بی مایه در آرزوی خیال یمین و شمال مرو و چیدن
به هر این وصل مشو که در خانه حقیقت وجود تو مجازی است واز هر طرف گشتن
تو مجازی نیست یعنی چون مجاز تو با حقیقت او پیوندد و این حادث با آن قدیم
قرین گردد اثری و خبری از تو نماند پس چپ و راست رفتن تو از بی حاصلی است

که بحکم الحادث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر در وجود ترا با آفتاب امکان
بودن نیست ای هستی تو بواسطهٔ من هست و سبب من بودم که از کتم عدم
بسر حد وجود آمدی پس هستی تو اسمی است بلا مسمی و وجود تو نمودی گشت
بی بود و در ازای کلمهٔ بسر حد وجود رسیده نه آنکه تو بخود رسیده یعنی
میان عدم و وجود نمودی یافته بی بود زیراکه آنچه عدم است عدم است و آنچه
وجود است وجود است همان است و این مانند عنقاست ؛؛
جز از حق جمله اسمای بی مسمی است ؛ نخست مرا از خود بشناس یعنی نخست اصل و
فرع و برگ و بر آنچه در وجود من است از خود بشناس که این همه کمال و تمام
در تو پیدا است بی تفاوت آنگاه آفتاب را از من ببینی که جدائی من در تو
بواسطهٔ نور آفتاب است که انا من نور الله والمؤمنون من نوری تا بجائی که خود را از
من جدائی آفتاب را نیز از من ببینی یعنی ای سایه چون تو جدائی وجود خود را
از وجود من بدانی که اصل و فرع ظلال عین اصل و فرع نهال است
همچنان نور آفتاب را در پردهٔ نهال من نیز ببین که اگر نور آفتاب نبودی
نهال نیز در ظلمت شب عدم مستور ماندی رباعی ای سایه نور صحبت
نور زنه ؛ رو ماتم خود دار که زو سوز نه ؛ یعنی ای سایه چه تاب نور تاب آفتاب وجود قدیم

برنیاری مگر در پرده اسما و صفات و یا در پرده حقیقت احمدی صلی الله علیه وسلم
پس تو ماتم روزگار خود می دار و در گرد سر او مپر در وصل او تا حجاب
وحدت نتوانی شد زیرا که غایت قرب نور از نور دور نیست ایاد این حکایت
بجهت تا شد آن سخن نیست که گفته بود عجب حالیست که هیچ چیز چون سایه نزدیکتر از
نور نیست و هیچ چیز از چون سایه دور نیست فصل دوازدهم در بیان معرفت دل
بدانکه دل از جمله افعال الهی است و مرکب است از عالم روحانی و جسمانی و
او زنده هر دو عالم است رباعی ای شبنم عشق خاک آدم گل شد ::
شوری برخاست و فتنه حاصل شد :: سر نشتر عشق بر رگ روح رسید ::
یک قطره از و چکید نامش دل شد :: و دل را با عرش عظیم نسبتی تمام است
زیرا که عرش محیط است بر هر دو عالم و دل خلاصه هر دو عالم است که تعبیه هر دو
عالم در دست چنانکه صاحب گلشن راز می گوید مثنوی ببین گره که با خود
عرش اعظم :: چگونه شد محیط هر دو عالم :: چرا کردند نامش عرش رحمان ::
چه نسبت دارد او با قلب انسان :: چرا در گردش اند این هر دو مادام ::
که یک لحظه نمی گیرند آرام :: مگر دل مرکز عرش بسیط است :: که آن چون
نقطه آن دور محیط است :: دل را قلب از آن خوانند که گردان است مصنف قدس الله

سره را مطلوب از بیان معنی لغوی قلب آنست که تقلب او بتقلیب حق سبحانه ممکن
نیست که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پس هم
از آن گفت که داننده این حرف را گرداننده او را طلب کن یعنی چون ترا تقلب
دل به تحقیق معلوم شد باید که مقلب او را طلب کنی زیرا که تقلب و تحرک دل
بی تقلیب و تحریک کسی خود ممکن نیست و تقلیب از محرک مقلب و تحریک از محرک
دور نه که فعل از فاعل جدا نمی شود و حاصل این نظم نجز غفلت تو نیست زیرا که
تا تو نظر بر گشتن دل داری و دل بر گشتن داری زیرا که مدام تو نظر بر گرد
تحرک دل داری یا نظر بر تحریک او با کمی جز خود در تفرقه و غفلت بیداری
و هنوز اطمینان بذکر نیافته پس باید از تحرک دل بتحریک آن بیا گردی
و از قلب بتقلیب آن نظر کنی و اینجا بر تحرک و تقلب دیده در باشی بیت
دل برای دوست خواهد مرد راه ۞ تا توانی دوست بهر دل مخواه ∴ یعنی مردان
راه خداوند سبحانه دل را بجهت محبوب حقیقی خواسته اند تا در تحول احوال
دل او را مشاهده نمایند تا مراد دل نجشد و تفرقه خاطر است را ایل کرده اند
که این عین تفرقه باشد چنانکه نقل است که روزی مالک دینار پیش رابعه بصری
گفت رضی الله عنها که خداوند از من خشنود باشد رابعه گفت شرم نداری

مالک

مالک رخ شود می از کسی میخواهی که تو از خشنود نباشی یعنی دل را موافق رضای
حق گردان و نه حق سبحانه را موافق رضای دل می خواهی قیل العبودیة ان تفعل
بما یرضاه او ان ترضی بما یفعله زین حکایت عین همان این مثنوی است
و در مثنوی دردم نظرش تصریح گفت مثنوی ناف بهر مشک می خواهی رواست :
مشک را از بهر نافه کس نخواست :: زیرا که از مقصودی مشک است نه نافه پس آرای
مشک جستن بر صواب بود و مشک برای نافه خواستن خطا باشد ای برادر
تا نافه دل خود را سالها بمخالفت نفس خون نکنی بوی از اسرار محبت بمشام
دل نرسد خوار زاده صاحب دل را خون جگر قوت است یعنی همیشه خونخوارهای
محنت و گریه و زاریهای مذلت شیوه صاحبدلان است چنانکه صاحبدلی
فرموده بیت همه عمر تلخی کشیده است سعدی :: که نامش برآمد بشیرین زبانی :
الماس قیمت کننده یاقوت است یعنی چنانکه یاقوت در الماس روشن تر می گردد
همچنان الماس مخالفت نفس و ترک مالوفات و مشتهیات یاقوت دل را روشن
و بیش بها می گرداند چنانکه مخالفت نفس پر قیمت دل شیر دل حق امین است
و دل عاشق زر عین یعنی دل حق از آن امین است که نسبت به موافق مراد نفس
پرورده حرص و هوا است ضرورت بجواهر کم قیمت و سیاه باشد و دل

عاشق از آن زر خالص و قیمتی در وی نشست که از غل و غش بشریه در

آتش ریاضت پاک گشته است آن میان درست و راست یعنی دل خلق

در میان جوارح بشریه و اعضای انسانیه و این بین الاصبعین یعنی دل عاشق

از اعضا و جوارح بشریه پاک است و میان قدرت و ارادت حق سبحانه پرورده

و گردان است ای برادر وصف دل بزبان نتوان گفتن که دل را قابلیت

همه کمالات است ان الله تعالی فی الارض اوانی الا وهی القلوب

فاحبها الی الله تعالی ارقها واصفاها واصلبها ای اصلبها فی الدین واصفاها فی الیقین

وارقها علی المسلمین پهلو راست نشین تا دل بینی یعنی راستی دار بر

صراط صدق و اخلاص نشین تا مرتبه دل بینی راستی ادراک شوی تا

رستگار راستی از تو نقص از کردگار در پهلوی چپ بیابی از پرسی که

پرسی یعنی در کجی و ناراستی هرچند سعی کنی دل را نیابی سخن همین است از بر که

پرسی مراد از دل آن گوشت پاره صنوبریست در پهلوی چپ نهاده اند

وان دل را که لطیفه ربانی و حقیقت انسانی است با این گوشت پاره صنوبری

اگرچه علاقه هست لیکن آن دل از چهار جهت منزه است در چپ و راست نتوان

یافت دل مرتبه ایست برتر از لطائف یعنی آن دل که لطیفه ربانی است همچو

بحری آن

شهری است مشحون بلطایف ونفایس اشیا باشد ومملو بظرایف وعجایب کالا
بود هرچه خواهی همه در وی آماده ومهیا یابی لاجرم کعبه الست عشق در وطایف
یعنی چه جای اگر دل را از همه لطایف گویم بلکه دل بیت الله سبحانه تعالی که عشق
لامکان پیوسته بر اطرافش طوافها می زند دل که از دو عالم بری است یعنی
وصف دل سلیم که ذره ملتفت بلذات کونین ومتوجه بحظوظ دارین نمی شود زیرا که
آن جمله در وسعت خورشید دل از ذره بیش نیست بیت عالم دل عالمی است
هر دو جهان اندرو ۞ کیست که بر دم کند عزم تماشای دل ۞ نه آن گوشت پاره
صنوبری است یعنی نه آن گوشت می گویم که بشکل صنوبر دارم که آن سایر
حیوانات راست وحق ما در دل حقیقی است که منظر حضرت رحمان است
بیت دل کی منظری است رحمانی ۞ پاره گوشت را چه دل خوانی ۞
قطعه دلی که دلدل میدان کبریا باشد ۞ نه در طریق هوس مرکب ریا
باشد ۞ یعنی دل آن دل است که در میدان کبریا جولانگر باشد ودر صحرای
الوهیت راست تک بود نه آنکه در راه هوا وهوس مرکبی باشد بار رکاب
ریا وسمعه ۞ دلی که در نظرش هیچ جز نباید راه ۞ حدیث نیک وبد هش
بوریا باشد ۞ یعنی آن دل دلی است که در نظر همت آن دل ورای

حق سبحانه هیچ چیز را او نیست وحدت بر هیأت و بر کران جهان و از آنجهان است
بیش ممیت آن دل حسین و لیاقت است و بنمود محو نقش بر پاره دل او پادشاه است
در جوارح رعیت او اما چون خبر یابی از رعیت او یعنی دل پادشاه کامران است
که حکم او در جوارح که مملکت خاصهٔ اوست نافذ گشته است فاما دل وقتیکه پادشاه
شود که از رعیت حق سبحانه خبر یابد و آن رعیت این است که می‌گویم برای تحیر تو
با او نه داد باز است یعنی ناسوتی است تو با او نیست بلکه مستهلک در وی و لاهوتیت
او مستولی است بر ناسوتیت تو سعی و جهد کن تا بجوی برسی یعنی کوشش کن تا
ناسوتیت خویش در وی هلاک شده بینی و لاهوتی است او بر خود مستولی شده
یابی چنانکه حسین منصور حلاج رضی الله عنه وقت صلب از حسین معنی و
قربی خبر داده است اللهم انت المتجلی من کل جهة بحق قیامک بحقی و بحق
قیامی بحقک ناسوتی است و قیامک بحقی لاهوتیت مع ان ناسوتیتی
مستهلک فی لاهوتیتک غیر ممازج ایاها و لاهوتیتک مستولیة علی ناسوتیتی
غیر ماسة لها شعر چه یابی تا زخود در هیچ و تابی نیابی تا گر خود را بیابی
یعنی تا در هیچ و تاب ناسوتیت خویش معتقد باشی از لاهوتیت او چگونه
اثری چه یابی مگر آنکه ناسوتیت در لاهوتیت او گم گردد آنگاه لاهوتیت او را

بجای ناسوتیت خویش باز یابی وجود را یافتن همین باشد :: یگانه
شو زخود کانجا دوری نیست :: طلسمت را بهم زن جا دوری نیست :: یعنی از
ناسوتیت و همیت خود بیگانه شو و از قفس بشریت برون آی که در معیت حق سبحانه
دوری نیست زیرا که معیت حق سبحانه به جسم با جسم نیست و با معیت جسم با جوهر
با جسم و یا معیت عرض با جسم که این هر سه معیت مقتضی اثنینیت است بلکه معیت
حق سبحانه ورای این هر سه معیت است و آن را معیت رابعه گویند و آنجا
به هیچ وجه دوری نیست پس تو طلسم ناسوتیه خود را بشکن و از صفت جسمیت
و جوهریت و عرضیت بیرون شو تا بدان معیت حق سبحانه مرتبی که رسیدن
معیت رابعه جا دوری نیست یعنی یک چیز در صورت اشیا کثیره نمودن
جادوگری است حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند یعنی تحقق نقطه دل
را در میان پرگار عالم حقیقت که عالم اسرار است نهاده اند بر نمطی که نقطه
علم را علم آن نقطه نهاده اند مراد از نقطه علم اصل جمیع علوم است که العلم
نقطه وکثر الجهال می گوید علی را که اصل جمیع علوم است از نقطه تحقیق و نیست
دل آگاهی نداده اند و کیفیه آن را بی نکشاده اند چون هر بر درم مبینی
که متعلق شوی و مصنف قدس الله سره تنبیه می کند طالبان اسرار دل را

نخست بترک حرص و طمع زیرا که طالب تا حریص بر لذات و طمع بر حظوظ باشد از
علوم دین و از رسیدن بمرتبهٔ دل محروم است و می گو برکه محو مهر بوده منشین سعی در
تبدیل تخلیص درم مباش که در دار الضرب نا سره شوی و نقی سره شوی که صاحب
قلب شوی یعنی آنگاه نقد محبت تو خالص گردد که تو بمرتبهٔ دل رسی و صاحب قلب شوی
و آن موقوف نخست بترک حرص و طمع و بعد از آن برگذشتن سالک از هفتاد هزار
حجاب ظلمت و نور و تفصیلش انحصار آن است که از جمله هفتاد هزار حجاب ده هزار در قلب
متمکن است و رنگ آن تیره و ده هزار از آن در طور نفس است و رنگ آن ازرق است
و ده هزار از آن در طور قلب نهاده شده است و رنگ آن احمر است مانند رنگ
آتشی که در دود نباشد و ده هزار از آن در طور سر است و رنگ آن سفید است
چنانکه شیشه سفید که برو شعاع آفتاب افتد و ده هزار از آن در طور روح نهاده شده است
و رنگ آن زرد است در غایت صفا و ده هزار از آن در طور خفی است و رنگ آن
سبز است و بعد از رفع این حجابهای رسد بحیات ابدی ولا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و ده هزار از آن موجود است در لطیفه
حقیقی اگه همواره اطوار انسانی بدو قائم است و رنگ آن نیز سبز است و آن رنگ
حیات دل است و درین مقام سالک را صاحبدل گویند لیس مصنف قدس الله

سره از اینجا گفت که تقدیر نورتنی سره گردد واز غافل و غش صاف براید و
بمقام دل برسی عجب حالیست سلیم تا سره را قلب گویند و دل مومن را نیز
را قلب خوانند نمی دانم چه حکمتست باری یکی را درست می گردانند و یکی را بشکست
یعنی یک وجه اشتراکست لفظ قلب برین هر دو معنی باری این است که گردش
و گردانیده شدن در هر دو جا یافته می شود زیرا که سیم نا سره را درست بدست می گردانند
و قلب مومن درستی را که قلب سلیم است هر دو انگشت از انگشتان رحمان تبارک و
تعالی می گردانند و وجه دوم در اشتراک این لفظ در ان هر دو معنی ان است که
گفت در هر دو را بهر جائی که هست می شکنند یعنی قلب سلیم و سیم نا سره را بهر وقتی که
بشکنند در شکستن هر دو گشتن و گردانیدن که اصل معنی قلب است یافته می شود
اما شکستن هر یک موجب رد و قبول است یعنی سیم نا سره را از ان می شکنند که
رواست و دل سلیم را از ان می شکنند که مقبول و مقربست چندانکه شکستن او بیشتر
قرب و قبول او بیشتر این حکایت نه لایق بر بوالفضولیست یعنی حکایت
سر شکستن دل و ماهیت و حقیقت ان نه لایق هر کسیست که براو درگذرد این
اسرار فضولی کند زیرا که تا سالک هفتاد هزار حجاب بگذرد و پیش از موت اضطراری
اختیاری نمیرد واز شکستن دل و پیوستن او با قرب حق سبحانه غافل باشد

و فضول مثنوی کی سود ازده در کوی و بازار ؛ یک از سود و زیان خود را در انداز ؛
یعنی ای قلب سلیم که است در کوچه دنیا و در بازار جهان سراسیمه سودا است بدست می گردد و
آن دوم که قلب سلیم است از اندیشه سود و زیان هر دو جهان ملول است و از فکر رنج
و خسران هر دو عالم رنجیده ؛ ای در چار سو گشته سرگشت ؛ ای هر دو جهان نادیده
در دست ؛ یعنی قلب سلیم در چهار سوی عالم بر جانب پراکنده می گردد و در راه های
سودا و سود می نوزد و قلب سلیم از سود و زیان این جهان و از رنج و خسران آن
روی افشانده و آزاده است و خود را بر نزد خیر الدین دنیا و الآخرة فرستاده ؛
بیت الکعبه و کنشت ای است ؛ سایه را دوزخ و بهشت ملی ست ؛ و اگر ترا شبه
تر احمت دید که چگونه دلی باشد اگه در این جهان از کعبه و در آن جهان از بهشت فارغ
و آزاده باشد از آن جهت می گوید اگر دلی را یابی بابین ز آتش بر حذر ای عمر تو مصر
جامعی تو دیدی یعنی آن زمان که سر سخن من شناسی که مرتبه دل رسی و چون
حقیقت و ماهیت دل بر تو کشف شود هرگز نگذارد تا جهان و نعمات آن جهان میل
و ملتفت نگردی زیرا که هر چه از هر دو جهان و در دل تو جامع است که هژده هزار عالم با
از دگاران که با اسما و صفات در وی موجود است لیکن ترا از دل خویش خبر نیست
و بار دفع شبه سابق می کند بر گرد و جوهر شناسی خام است با قوت را گمان

بود که رخام است یعنی هرگز در معرفت چون دل خام است دلی بهره است ضرورت دل را
که یاقوت حقیقت است سنگ سخت مجازی می‌پندارد و مصنف قدس الله سره بالا از دل را
یاقوت گفته است انکار گفت انکس قیمت کنده یاقوت است ای عزیز یاقوت
دل را همچو سنگ سخت بی قیمت مدان و قدر قیمت دل دریاب چنانکه سخن صاحبدل است گفت
کی بی قلب ان عصیته عصیت الله آری ولی کر بحکم و لکن الله یسعنی قلب عبدی المؤمن
خداوند تعالی گفته است الطاعت او عین الطاعت حق است و مخالفت کرد
عین مخالفت حق مجاز باشد تو نیز اگر آشنا سازی دل با خویش از فسرده دل تو این
گذشت که دل هرگز دروغ نگوید و خلاف نه بیند قوله تعالی ما کذب الفواد ما رای
بیت گر تو داری دم آشنا سازی :: سنگ با حنظل ارچه می‌سایی :: یعنی اگر
ترا بهره از راز دل معرفت حاصل است و مهار سکین دل را که صدق تکلم اوست
با حنظل تحدیثات نفس چرا جدا نمی‌داری و صفاهای قلبی را از کدورات انسانی
چرا ممتاز نمی‌کنی شنیده که الوقت سیف قاطع یعنی وقت ذوکیس تیغی
برنده است که صفات نفس و رذایل بشریه را یکبارگی قطع می‌کند و جواهر
انسانیه را که صفات دل است از وی جدا می‌دارد اما این صمصام برنده در کدورات
بشریه پیدا نشود این تیغ در میان ننهد یعنی این تیغ وقت را از آن نیام

برکشد تمام نیز در میان نباشد همین وقت باشد و لیس گفت اما چون میان نماند
صاحبدل او میان نماند یعنی چون حدیث تیغ وقت جوهر لسانه و مجرود است
بتر به کلها قطع کند آنگاه مرد صاحبدل بصفات او میان نماند بلکه بصفت
تخلقوا باخلاق الله متصف شود است چو ممکن گردد امکان برخاسته نماند ؛ نحو واجب
در وجود چیزی نماند ؛ تا تو در وقت گیری از دو زاده دیر در ده وقت باشی واین
تو له معنوی است در سالک چه وقت او مقالات و احوال زاید و از مقامی بمقامی
متولد گرداند و چون وقت در تو گرد آزاده یعنی چون تو مالک و ضابط بر وقت
گردی هرگاه که آن را طلبی در خود حاضر یابی ملک اگر خواهی و گر نخواهی وقت تو
در تو مسمی باشد آن هنگام آزاده و بنهایت سلوک رسیده شیخ شبلی رضی الله عنه
و نمود مرد باید که هر چه ازو وارد است بر کشش در آید بقوت حال همه فرو برد و هضم
کند و هیچ تغیری در وی ظاهر نگردد و ازین جاست که مبتدی را ابن الوقت گویند و
منتهی را ابو الوقت چنانکه گفت مبتدی زاده وقت است واین مرتبه سیر الی الله است
و وقت زاده منتهی است واین درجه سیر فی الله بود تا نه پنداری که این سخن است
میان تهی واین سخن سخنی است شاهانه و محققانه و دور از نفاق و گزاف عقل اینجا است
که امام احمد غزالی قدس سره رحمة الله علیه همیشه لا اله الا الله ذات باید نه از اوراد زیاد

شود و نه از جای نقصان پذیرد چنانکه صفت دریاست   زپرده اشارت را کرد
سروش   مید نی گرفت این حکایت خموش   یعنی فرشته رحمت و سروش غیب
را بر بیان این سخن اشارت کرده است زفرشته ترا خلاف و سخنی گزاف گوید
و من این سخن را از سر هوای نفس نگفته ام تا میان تهی باشد و هم از اشارت آن
فرشته معلوم شد که حکایت وقت چندان مقید است که آنجا در شهریار هم
دخل نیست   فرشته گرچه دارد قرب درگاه   نگنجد در مقام لی مع الله
پس تو از فضولی انکار این سخن خموش کن که آن بیان تهی نیست و اشارت
سروش غیب این است   که آن مرغ که اینجا پر و بال زد   دم لی مع الله درین
حال زد   یعنی آن مرغ دل که در فضای نهایت این کار پری و بالی زده است
کلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حکایت حال
آن وقت کرده است و آن وقت زاده آن سالک منتهی است بدانکه نهایت
متابعت است با انبیا علیه السلام چنانکه شمه از آن درین مثنوی معنوی مذکور است
زافعال نکوهیده شوی پاک   چو ادریسی بر آید بر افلاک   چو یابد از
صفات بد نجاتی   شود چون نوح زان صاحب ثباتی   نماند قدرت جزوی
در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل   ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون

مری اندر بحر اعظم ز علم خویشتن باید رهایی چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکبار هستی را بتاراج درآید از پی احمد بمعراج رسد چون نقطه آخر بار
اول در انجا نه ملک ماند نه مرسل اگر موحدی انبار سار یعنی هرچه نفی کرده باز
بیار یعنی چون نفی ذات و صفات خود کردی و در تخلقوا باخلاق الله بقرب
نوافل و قرب فرایض رسیدی یا موحد مطلق شدی یعنی چون موحد مطلق گشتی باز
بذات و صفات خود نظر مکن و ملتفت مشو که سراپای وجود تو همه انبار است
در ملک توحید مدانکه نفیت دل در
ترک فضولی و لایعنی است که آن علامت اعراض الله تعالی است عن العبد اشتغاله بما
لا یعنیه و کل امرء ذهب ساعة عن عمره فی غیر ما خلق له لجدیر ان تطول علیه
حسرته و من جاوز الاربعین و لم یغلب خیره و شره فلیتجهز الی النار چو ابرو
در صورت هستی حق را با تو شرکتی است یعنی در صورت ظاهری که شکلی
مخصوص نیست و حق همه با تو بخصوصیتها کل شریک اند و هم شرکت از اینجا
سر برون زند زیرا که این خصوصیات‌ها کل مورد کثرت و مظهر اضداد است و
شرکت در وی اضداد متحقق می‌شود و این شرکت را غفلت از حق نام کرده اند
و در طریقت هر غفلتی و شرکتی کفری است هر آنکو غافل از وی یک زمان است

در اندرم کافرست اما نهان است وگر خود غایب پیوسته باشد
در اسلام روی بسته باشد حضوری بخش ای پروردگارم که من غایب
شدن طاقت ندارم پس تیر بر دفع این غفلت و شرکت آن است که گفت
کم ایشان گیر یعنی ملاحظه کثرت از نظر غیرت بین خود بگذار که آن همه
نمایش اخلاق و کثرت عارضی و اعتباری است من و تو عارض
ذات وجودیم مشبکهای مشکوة وجودیم اما ایشان را کم مزن زیرا که ایشان
همه مظاهر انوار و مجالی اسرار اند جهان را سر بسر آیینه میدان
بهر یک ذره در صد مهر تابان پس اگر تو ایشان را کم زنی نیز غفلت و شرک
سر زند و این هر دو مرتبه نگاه داشتن بس متعذر است بلکه فهم مرتبه تا آنجا
نرسد قل الله ثم ذرهم حیث یعنی ایشان را در هم مزن می گوید که آن
هر دو مرتبه از اشارت این آیه فهم کن که قل الله اشارتست بآنکه اشیا را
من حیث انها مظاهر الحق معتبر میدار و کم مزن و ثم ذرهم اشارتست بآنکه
هستی عارضی و اعتباری اشیا را از نظر خویش ساقط گردان
و کم ایشان گیر تا شرکی و غفلتی که از اشتراک اشیا من حیث الصورة سر بر زند
زایل گرداند عشق را خاصیتی است که هیچ هستی برابر او و نهان هستی در برابرد

یعنی آنکه نجاست خویش هستیهای عارضی و اعتباری را اثرات تجلیات شاه بیند
او داند پس اگر ترا از مرتبهٔ عشق سلم نیست مراعات مرد و وجه کردن است که از اشیاء
محمود موجودات و باعتباری معدوم و مذموم زیرا که کمال عاشقی ازین روی
بودن است نه منافق نمودن یعنی شرط کمالات عاشقی ظاهر و باطن بهر دو
وجه مذکور یکسان بودن است نه آنکه ظاهر و باطن تفاوت نمودن یعنی همهٔ اشیا
مران وجه که محمود و موجود دانستن ظاهرا و باطنا متعرف و منحرف بودن است
و بدان وجه مذموم و معدوم است نه مذموم و معدوم شمرد و صورت و معنی منکر
و متعرض شدن است و ازین طریق تجاوز کردن و در زمرهٔ عاشقان مخلص
منافق صفت بودن است   شرط راه عشق بی نیازی است
اما نه برای سرفرازیست   یعنی یکی از شرائط راه عشق که سنت عاشقان
صادق است بی تعلقی و تجریدی است و بحیثیتی که از همه چیز مجرد و دست
افشانده باشند اما نه بر وجهی که از همه سرفراز و متعرض و متکبر گردند
که این از صفات متکبران و معجبان است بلکه شرائط این است که در عین تجرید
و بی نیازی مشفق و نیک خواه خلق باشند   با خلق خدا از آن عاشق
چون شیر و شکر بود مرافق   یعنی با وجود که مزاج ایشان از مجاز خلق جدا گشت

بلکه

لیکن چون شیر و شکر آمیخته و موافق باشند که هم اشفق الناس و ارحمهم فی الدنیا
والاخرة چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است بعثت لاتمم مکارم الاخلاق
و خداوند تعالی او را مدح کرده فرموده که و انک لعلی خلق عظیم پس بزرگان
طریقت هم او را صلی الله علیه و سلم خاص کرده اند و عبارتی فاضلتر از خلق
عظیم ندانسته اند و رسول علیه السلام فرموده است خوی زشت همه حسنات
را تباه کرد چنانکه سرکه انگبین را ایشان اگرچه بوجهی از همه بگریخته اند
فاما ظاهرا با همه آمیخته اند بیت مانندهٔ باد ز خاک بیرون است
نزد همه و از همه تهی دست یعنی اخلاق عشاق آن است که در نفع دیگری
خلق همچو باد و خاک از همه تهیدستان باشند طرفه طایفه که ایشانند در دی
همت از کونین بر تافته و در منفعت علی العموم همچو خورشید بر تافته قال
الحسن البصری رحمة الله علیه الاحسان ان تعم ولا تخص کالشمس والریح
والغیث و قال سفیان الثوری رضی الله عنه الاحسان ان تحسن الی من
شی فان الاحسان الی المحسن متاجرة کنقد السوق خذ شیا و هات
شیا و این همه بیان آن سخن است که بالاکفه بود مزاج عاشق با همه
خلق چون شیر و شکر موافق باشد موافق را انتقامی و هندا اما مقام محمود بدا

مقام محمود مقامی است جامع همه کمالات و کرامات و مرکز جمله اخلاق
واحوال و مقامات وان کسی را دهند که مزاجش موافق باشد یا زرد
چیزی یعنی ظاهرش با خلق باشد و باطنش با حق سبحانه بود بحیث لا یشغله الخلق
عن الحق ولا الحق عن الخلق بیت مروی دار با آن خود را چو مردان ۞
ولیکن هیچ کسی ضایع مگردان ۞ منافق را درکی کناید و ما درک اسفل
یعنی آن کس که ازین راه مذکور موافق نبود و این طریق مسنون را بر هم زند از
منافق صفت است که هر زمان در درک اسفل حجاب و حرمان فرو می رود قوله
ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار موافق یکدل است و منافق دو روی
یعنی موافق یکدل آن است که توجه گاه دلش یکی است و ظاهر و باطن یکسان است
پس سلوک طریق مسنون آسان است که از خود هیچ تصرفی و اختیاری نگذارد
دور صفار سنت که در تن از بدعت نمی آرد و منافق دو روی است زیرا که
روی در سلوک طریق مسنون دارد و روی در بدعت بر او نفس این گلی است
نشانده وان خاری است خود روی یعنی این موافق همچو گلی است خوشبوی
و خوش رنگ نشانده بر روی ار بجاده سنت و جماعت که در زمین حکمت و
معرفت رسیده است وان منافق همچو خاری است مضر که بخود روئیده خود را

بالیست

برآمده است و از زمین ضلالت و بدعت سر کشیده و اگرچه خود را بصورت
براستی بر بمعنی نرسی براستی یعنی اگرچه بخودآرایی و پیرایی بصورت
و سیرت آراستی و بحسن خلق و اعمال براستی و پیش خلق جلوه نمودی
لیکن در حقیقت معنی دین و اسلام نرسی بی راستی متابعت نبی تا اگر
مسلم متابعت شریعت نباشی و تصرف خرد در باقی نکنی و بظاهر و باطن
درین کار راستی نورزی هرگز راه راست که راه همه انبیاست علیهم السلام
نتوانی رسید و از نفاق و دوروی خلاص نتوانی یافت بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی :: کین ره که تو میروی بترکستانست ::
قطعه چو حلقه بگوشه گیر از کمان :: گرت چون کمر بر میان در بستند ::
یعنی اگر ترا میان تکالیف در دینی محکم بر میان در بچیند تو از میان تصرف و
اختیار خویش بیرون رو تا از بدعتها رهائی یابی و بگوشه متابعت قرار
گیری تا درین محل و یزمان بظاهر و باطن یکسان باشی :: دوروئی
مکن در میان همچو تیغ :: اگر بایدت کز میان بر کشند :: یعنی اگر ترا می باید که
از میان جمله خلق یابند او اهتدا برگزین است پس تو در میان متابعت
سنت همچو تیغ دوروئی مکن یعنی باید که متابعت سنت از نو خالصا لوجه الله تعالی

خودآرایی

باشد و در مرضی و خطی المحبة گران دوری است برگرا مجال است که مجالست
با این قوم کند که بهره مجالست از سر بنه یعنی برگرا مجال است با این مقبولان
که طایفه اهل الله اند و در ولایت باشد باید که از آن محال محترز گردد یعنی بظاهر
و باطن و صورت و معنی ذره خلاف روش این قوم روا ندارد که با وجود مخالفت
محال است با این قوم مجالست و چون خاطر او با طنا بر روش این قوم متابعت
کند بمجالست ایشان مشرف گردد مگر یکی از ایشان شود زیرا که هیچ فضولی از این
فضیلت نرهند یعنی فضیلت مجالست با این قوم که هم قوم لا یشقی جلیسهم بیان
آن فضیلت است هیچ فضولی و خودرایی و خودرائی را نرهند مگر که سعیدی
را که تن در متابعت و مبایعت ایشان در باید و اختیار و ارادت خویش
بر ارادت این قوم فدا سازد هرکه خام است این آتش کش برد یعنی هرکه
خام است این آتش کم حوصله و مغرور است و این آتش که در متابعت مولی است
باختیار و ارادت و موت اختیاری آتشی است تیز که آبروی هیچ خامی
نگذارد بیت سر شریعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خود صفت
تعریف کردند جواز تکلیف حق عاجز شوی تو یکبار از میان برون رو
تو هرکه گراز کام است بوی این لوکل بوی یا رسد یعنی هرکه شام دلش ز کام

خود برادری معلول بعث است بسبب کل متابعت سنت و شریعت و اوی مگذار
مجالست با این قوم او را از رسیده ای برادر تو چه دانی که بهار متابعت چه عزیز
کاری دارد و گفتار مجالست چه لذیذ باری می آرد بهات یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین رباعی قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند ٭ از بیخبری بخبران معذورند ٭
سریست درین میان که مستان دانند ٭ پر دل باید که بار غم کشد ٭
و روی این درد را مرد مردم کشد ٭ یعنی مردانه و شیر نری و شیرمردی باید که تا
بارهای غم بکشد و اثقال مشقتها و محنتهای این راه مردم مرد افکن برد بر گیتی و
سقیمی و سستی و نامردمی و بوالهوسی کی این راه را کی سزد بیت
زال زر را از پر سیمرغ رسی ٭ رخش باید تا تن رستم کشد ٭
زال نام پدر رستم دستان است و او را زال زر نیز گویند و قصه او اختصار
آنست که او با زال متولد شده بود مردم او را شوم گرفتند و پدرش او را
دور از آبادانی پرتاب کرده بود قضا را گذر سیمرغ بر او افتاد او را بشفقت
برگرفت و برد و از دل و جان پرورید تا بحد جوانی رسید ماجرای کار
خود از سیمرغ پرسید سیمرغ گفت پدر تو پادشاهی بود و او را جز تو فرزندی

نیست واکنون همه رستم مرده است و پادشاهی بدست مردم دیگر افتاده است
و قابض و ضابط گشته است حالا من ترا انجا می برم و در روی ازان دیار فرود
خواهم اورد و یک پر خود ترا خواهم داد خاصیت پر من ان است که هر که بمقابله کسی
منهزم گردد اگرچه لشکری بحکوه و پادشاهی باشکوه بود یا هر که باشد با
شکوه و چون پر را بان مقابله دارد هزیمت خورند و سیمرغ اورا ازان دیار
در روی فرود آورده پر خود بدو داد و خود بازگشت زال زر اول همان
دیه را گفت و پر سیمرغ را مقابله ان رئیس ده نهاد و او بگریخت و تمام رعیت
ان ده مطیع و منقاد شد و همچنین روز بروز ولایت می گرفت و متصرف
و قابض می شد و هر که با او بجنگ پیش آمدی و او پر سیمرغ مقابله داشتی
ان خصم گریختی و هزیمت خوردی تا آنکه پادشاه نیز منهزم شد و زال زر
پادشاهی گرفت و مصنف قدس الله سره قصه زال زر می دانست بنظیر اورده است
حاصل ان است که قدر متابعت سنت هر کسی نمی داند چنانکه قدر پر سیمرغ کسی بجز
زال زر نمی دانست و هر که متابعت سنت را بکار بندد از هر دینی راجح
آید که همه ادیان در جنب این دین باطل و منسوخ است چنانکه هر خصمی بمقابله پر
سیمرغ مغلوب می شد و اخر الامر یکی از پادشاهان دین گردد و در زمره

ملکی

زن الملک من پیش از در آید و رخش نام رستم است که رستم را همو می کشید
و اسپی دیگر در زیر ران او نمی زیست از غایت گرانی و قوت او
رخش قوی تر بود که رستم را بر می داشت و این را نیز مصنف قدس الله
بنظر بیان خود آورده است که مرکب قوی تر در مردانه بر حوصله باید که اشغال و
و اعمال این راه که صراط مستقیم است بر پشت همت بر دارد چه سیمرغ تواند
که کند خانه بگرد قاف ∴ این شیوه همو داند این کار کسی نیست ∴
آنکه سرور پیش او سر در پیش است و آن پیش نمایش خویش یعنی آن
کس که زرنگی راه از کسوتی و بهائی می خواهد و فکر پس همه مصروف بر تهذیب
ظواهر خود است تا در چشم کسان نکو نماید و در دیده مردم پسندیده آید
کم همت است اگر گوید خود عاشقم عاشق است اما بر نمایش خویش یعنی
اگر همچنین کس خود را از زمره عشاق شمارد کاذب و مدعی باشد که او
مفتون نمایش خویش است و از خود رها نشده است خواجه سری سقطی قدس
الله سره گفت اگر برادر من بیاید و من دست در محاسن خویش فرو دارم
تا راست شود ترسم که نام من در جریده ثبت کنند و خواجه شبلی قدس الله سره
مرا می و از گونه پوشیده نمازی گذارده بود بعد فراغ نماز او را گفتند که ای

خواجه بر این دلق گون پوشیده راست بپوشش لعنت راست نکنم که نمایش باشد
مگر آنکه دیگر وقت نماز در رسد تا برای نماز راست کرده بپوشم ریایی
پروانه را ز خویش رهائی بودش • با شمع نزار آشنائی بودش • یعنی پروانه اگرچه
بر آتش چرخ می زند اما هنوز گرفتار خودی و خودنمائی است و این همه پرواز و
چرخ نمایش اوست تا خلق او را بعشق تحسین کنند و اگر از خود رهیده بودی
بچندین تکلف مضطرب گشتی و با شمع نزار آشنائی داشتی • در چارسوی
عشق سر زر نخرند • قلب سره باید که روائی بودش • زاهد را راه برندی
نبرد معذور است • عشق کاری است که موقوف هدایت باشد • یعنی در بازار
عشق سری آلوده بزهد و رزی و ازو دغلی که بدان از آتش نمایش حاصل شود
نمی خرند بلکه قلبی سلیم و دلی مستقیم باید که ملمع نمایش و از آتش بود تا در
بازار عشق رواجی یابد بیت قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد •
کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود • طرف عشق نمی خرد جبه و دستار ازین لفظ
جبه بدست آر یعنی عشق صرافی است ناقد عیار هر نقدی را نکو شناسد و
بمعیار لا تبهر حرجان النا قد قد بصیر صادق را از کاذب و محق را از مدعی جدا
کرده است و جبه و دستار که مجرد لباس و کسوت است بر پیش او بحبه نمی ارزد

عزیز من نه هر مالک دینار بود مالک یعنی هر که صاحب درم و دینار و خداوند
مال و منال باشد بدین وسیله بر مرتبه مالک دینار رضی الله عنه توان رسید
با هر که سری یافت سری باشد یعنی مرتبه خواجه عبد الله سری سقطی رضی الله عنه
بوسیله سروری و مهتری نتوان یافت و آوازه و شهرت و نیکنامی توان
گرفت و بسیار کس مشهور بود و معروف گردد زیرا که شهرت این جهان اعتباری
ندارد لا یزال العبد یشتهر بین الناس ما بین المشرق والمغرب ولا یزن عند الله
جناح بعوضة پس نیست شهرت آنچنان که معروف کرخی توان شد قدس الله
سره امام محمد غزالی رحمة الله علیه گفت که نیست شیخی و پارسایی بکثرت
مال و منال و نه از فربهی جسد و نه از زیادتی قوت بلکه از جهت آنکه شان
خود کتاب و سنت و اجماع و زیادتی تجربه موافق گردانیده باشد جان
فدای امام محمد غزالی باد که نور باطن دیده بود که زمانه پیدا شود که بعضی
شیخی بمال کنند و بانعامات و تشریفات خلق را معتقد گردانند و خلق را جهت
حصول مدعای خویش و بر این شیخی کامل پندارند و بعضی شیخی بقرب
پادشاهان کنند که خلق را حاجات برآرند و خلق ایشان را غوث و قطب
نامند و بعضی شیخی از فربهی جسد کنند که مهابت ایشان عند الناس عظیم

نماید در بعضی بجای موسی درخت زبان خلق بغرنبید دعوی انا الحق امروز مشاهده و
معاینه می‌افتد هیهات کجا شیخی و مقتدای عاقلان حسین را شناسی و بایزید
نباشی نمی‌حسین روح را دریابی و سر بیت روحانی حاصل کنی و در نبرد شهرت
یزید نفس نباشی ور دو را بدان باز ید حبابش نفی حقیقت روح و علو درجات او در
ونهایت نفس و خسته درکات او را نکو بشناس و تا بمرتبه بایزید بسطامی قدس الله
سره نرسی و مرتبه سهل مرکواری نتوان یافت یعنی بمقامات خواجه سهل تستری
رضی الله عنه بعد از تحمل مشقتهای شدید و تجرع مذلتها رسید نتوان یافت
عزیز مصر بعد از خواری نتوان گشت قصه محنتهای یوسف صلوات الله علیه معلوم است

بیت چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ** بسی سال باید که گردد عزیز **

ای عزیز هیچ میدانی که این عزیزان در درگاه حضرت عزت جل جلاله چه بارهای
محنت برده اند و چه تیغهای مخالفت خورده و خود را بکدام طوفان بلا سپرده اند

بیت در وصف آدمی نبود آنچه کرده اند ** ایشان مگر ز طینت آدم نبوده اند **

و از شیخ جنید را پرسیدند که یا فتی آنچه یافتی گفت بقطع المالوفات
و ترک المحبوبات حاصل سخن آنکه تا از همه مالوفات و محبوبات روی همت نگردانی
و از حظوظ و لذات و از عنان دل نپیچی سالها دیده در دل خون نکنی بجمال

ذوالجلال

توحید و نور صفی هرگز نرسی قطعه در ره عشق بینوایی ست :: پیوستن او
زخود جدایی ست :: یعنی تو در راه عشق بر افلاس و نامرادی ست و پیوستن با
عشق جدا شدن از خود و از علایق و عوایق خود بالکلیه :: تا محو جفا سوده نگردی چو سنگ
هرگز کف پای نگاری نرسی :: یگانگی تو از دو عالم :: حقا که نشان آشنایی ست
هر که از دو عالم بیگانه شدن نتوانی تا نخست از خود بیگانه نگردی و چون از خود بیگانه
شدی با دوست آشنا گشتی :: از قصه خاک و آب بگذر ::
کین جمله حکایت هوایی ست :: یعنی از خود بیگانه گشتن آن است که از تقاضای
طبایع که باد و خاک و آب و آتش است بگذری و مضبوط کثافت و کدورت
آنها نباشی که آنهمه هوا پرستی است :: از آتش طبیعت :: در خلوت
عشق روشنایی ست :: تقاضای طبعی گر بی رخصت شرعی باشد و چون
طبایع بذاتها کثیف است ضرورت تقاضای او همه ظلمت و کدورت باشد و
آن آتشی ست مهلک باید که آن آتش را با آب شریعت بکشی تا کثافت و کدورت
طبع دور شود و خلوتگاه دل به نور عشق روشن گردد و چون تقاضای طبایع مربوط
بعقل ست از آن جهت می گوید :: در عشق حدیث عقل کم کن :: کاین عقیده
روستایی ست :: یعنی عقیده که در رد خطبه عشق خطبه وحدت برنمره

لامکان می خوانند آنجا چه جای عقل است ❊ بیت ❊ عقل در کوی عشق راه نبرد ❊
تو از این کور چشم چشم مدار ❊ پس تو از این کور چشم عقل حدیث عشق کم کن که آن
عشق نه بدان روستایی است چه کارها که از عشق برآید عقل آن را تعقل هم
نتواند کرد ❊ بیت ❊ عقل گوید شش جهت حد است بیرون راه نیست ❊ عشق گوید راه هست
راهی رفته ام من بارها ❊ سخن عقل در شور مثنوی که ترا گفته اند یعنی خلق اگر
ستایش تو سخن گویند گهی قطب الاقطاب خوانند و گهی قدوه اصحاب
خوانند و مشو در شورش عز درمثنوی که ترا این گویند چه آن موجب ترقی قربت
و رتبه تو نیست و سعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند یعنی اگر دیگران در
بزرگی و ناموس تو سعی کنند و در تعریف و تحسین تو کوشش نمایند باعتماد
اعتقاد ایشان آسوده منشین که آن سعی ترا سودمند نیست اگر آتشی وارهی نمایی
وگرنه باد پیمایی یعنی اگر باطن تو از آتش آتش طبایع آتش و نوری که از
عشق پیدا شده باشد آن را برافروز که این ترا سودمند است و اگر
در تو آتش ذاتی نیست در بنیای دیگران در شور می آیی هیچ فایده ندارد همه
بیهودگی است و این دریای و پای و در دامن کشش یعنی و این همت دریای
قناعت و پای صبر در دامن تسلیم بی تکلف اگر در چشم کسان نکو نمایی

وخلق ترا پسندد دنیا گو مپسند کمش از مجازی کن اگر زدی با خطی ربا وبمن کش
یعنی اگر بر در راه خداوند تعالی باشی خط فنا بر دوئی وخودی می کشی از آنکه
این زهد خشک کجا و نمازی یعنی ابنک پای صبر در دامن تسلیم بجهت
ثنای خلق کرداری زهدی خشک است هرگز پاک نبود زیرا که تو تردامن از نم
ازلی یعنی نامویه تو هنوز از نوش از تردامن است وصفت حدوث و امکان
از تو زایل نگشته است پس زهد تو زهدی خشک باشد بیت تو تا خود را بکلی
در نبازی :. نمازت کی بود هرگز نمازی :. چیست در جیب براور آستینی
برفشان :. تا کی از تردامنی سر در گریبان داشتن :. یعنی در جیب باتویه
تو چیست از دوی وخودی وجدایت ووسوسه عقل هرچه باشد از گریبان وجود
خویش براور وه آستین تجرید برفشان براکه در جیب وجود هر آدمی
چهار چیز است یکی غضب وحرص وحب دنیا واین صفت سگ مناسبت
دارد ودوم شهوت دنیاپالی واین صفت خوک مناسبت دارد سوم مکر وحیله
وبدخواهی واین صفت دیوست چهارم جمع اخلاق نیک وان صفات فرشتگانست
وهمه اخلاق نیک وبرادرین جهان فرمان می شکافد مصنف قدس الله سره
ازینجا گفت که در جیب وجود تفحص می کن که چیست واز آن جمله پاک صاف

ی برای دیاوردن این چیز با سر از گریبان کشیدن تأمل ورزه فایده سر
در گریبان کشیدن کسی را درخور است که از گفتگوی گریبانش محشر است
یعنی سر در گریبان مراقبه بردن و پای توکل در دامن همت کردن ان کس را
مسلم است که از خطره و وسوسه گریبان دلش اطمینان یافته باشد و صفات بشریه
از دل باز کافته ذکر نه بر کرانطف بر جیب و استین بست دامن افزود در کش که دستی
در هنگام ریسمان است این بیت و اگر این کلاه داری ترا ترک باید یعنی اگر ترا این خیال
و طلب این کلاه معرفت باشد از درای حق سبحانه تبری و اعراض باید کرد بیت
هرچه جز حق بسوز و غارت کن ؛ هرچه جز دین از و طهارت کن ؛ سر در گریبان
بر این کشیدن راست نیاید یعنی اگر غیر از حق سبحانه تبری و اعراض بالکلیه نکنی و سر
شوریده خود را در زیر این جمعیت کشیدن خواهی جمعیت راست نیاید اگر عاشقی
پس هر جا رو دیار یعنی اگر در راه عشق درست هستی و جمعیت باطن می خواهی
پس متوجه بغیر از محبوب مباش بیت دل ارامی که داری دل در و بند ؛
دگر چشم از همه عالم فرو بند ؛ پیش هر خسی خود را همچو خاروب مدار یعنی
ممنون هر خس خسیسی مباش و منقود هر لئیم و عز نیستی که در راه حق سبحانه هر خس و
خسیس است و از تو منفعت بخری یا ری با تو هم خس و خسیسی باشی هر دل که در

بند

بند بار و بهار مست هچو خس در میان گرد باد ست یعنی دلی که در و اندیشه
نفع و ضرر ست و تدبیر خریدتر که فلان چیز را نافع است باید که بود و فلان
چیز را ضار ست باید که نبود آن دل در گرد باد تفرقه هچو خس سراسیمه وگردان است

بیت یکدل به صد آرزو بس مشکل ست ∴ یک راوت لبس بود چون گدا است ∴

قطعه ای سنگ سر که از گران جانی ∴ آب خود بردی و نمیدانی ∴

یعنی ای حقیقة العقل که بواسطه سستی و نادرستی و خودرائی و خودمرادی آبروی
خودرا در خاک مذلت ریختی و از آن حال آگاه نگشتی حیف و مذلت خودرا
نمیدانی ترا باید که احوال خودرا در آئینه تحقیق تفحص و تجسس کنی و آن
این است ∴ هر زمان در رو چشم شوخ نگر ∴ کوششی کن مگر که بتوانی ∴ ∴
یعنی اگر آبروی دین آرزو داری احوال خودرا در آئینه انبیا و ولایت اولیا صلوات
الله علیهم اجمعین بنگر و تحقیق کن که ایشان چه کرده اند و چه فرموده اند
و چون فرموده ایشان را بنیک دریافتی کوشش کن در آن ساعی و راعی
می باش تا برسی و محافظت آبروی دین توانی رباعی ناکرده مردی انچه ترا
فرمودند ∴ خواهی که چنان شوی که مردان بودند ∴ تو راه نرفته آن ازان
ننمودند ∴ ورنه که زد این درگه برو فرمودند ∴ ازین دریا اگر دری برآری کی بجا

وگرنه همچو نامردان برازی بروی :: یعنی اگر از دریای خوف و ولایت اگر گوهری
از متابعت برداشتی در راه خداوند سجاده باشی وگرنه عمر خود را همچو نامردان یاوه
و ضایع گردانی بیت سرگشته چه می روی تو چون آب بجوی :: این بحر را ز
آب حیوانست بجوی :: یعنی اضطرابی و قلقی در طلب حق بجان چه می کنی که بی
متابعت انبیا و اولیا علیه السلام که سودمند نیست بلکه این بحر المعانی که متابعت
انبیاست علیهم السلام پر از آب حیوات ابدی و دولت سعادت سرمدی است آن
و آنرا بجوی و تحقیق کن حکایت وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بر
کناره دریا نشسته بزرگ اندام و بلند همت و پاکیزه صورت و خوب سیرت
هرگاه طبع او طعمه کردی بانگی ازو در وجود آمدی و در حال یک ماهی سر از دریا
برآوردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت ماهی را بکار بردی ای خواجه سیرت
او باش آخر کم از مرغی مباش مصراع تو نیز از سر درد آهی برآر :: این حکایت
نیز مناسب بیان آورده است ای عزیز خالصا و مخلصا بر لب این دریای متابعت
تو نیز بنشین و در کرانه بحر شریعت اقامت میکن تا هر مرادی که خواهی همچو ماهی در دام
تو صید و بسته است و اگر غواص وار درین دریا غوطه خوری جوهر مراد مأمول است
مصرع تو نیز از سر درد آهی برآر :: ز دریای معنی گهر در برآر :: یعنی تو نیز از سر درد آه

برار و این بحری تارین دریای معنی گهرهای معرفت و چشمه‌های حکمت در کنارت
آیند اما درد دین نه این است که تو هم خود آن را درد دانی و دیگران خود را درد خوانی
دیگران را علامات و امارات بسیار است جوانمردا صاحب درد آن است که قبله
همین درد آنست یعنی درد در بند راه دین تحقیق آن کس است که قبله‌گاه
توجه خود همین در شریعت دانسته است یعنی تحقیق دانسته است که در حریم دین کسی
رسد که از در شریعت درآید و محبوب حقیقی کسی واصل شود که سجده‌گاه دل او
محراب متابعت باشد که از آن تفاوت و تجاوز روا ندارد شعر خواه مقیم کبر
کوی خواه ترسا خواه ونح :: سجده‌گاه قبله ابرو نیز خوبان گذشت :: هرکه پیش و پس رود
همچو موشکی است یعنی هرکه از سنت تجاوز کند و از شریعت مخالفت نماید و
با فزونی بدعت پیش رود یا بتخفیف آن پس افتد همچو موش کور است که هرجا بنشست
می‌جهد و پیش و پس رخ می‌نهد درین سخن یکمو شکی است ای برادر تا توانی از
میان برنخیزی و حکم شریعت بجای تو نشیند خدای را نباشی و صاحب
درد نگردی حکایت پیری مرید خود را نصیحت می‌کرد ای پسر خبردار این
کن مکن حد والا فلا مکن یعنی اگر باشی درد بند دین می‌باشی و غمخوار متابعت
سنت انبیا علیهم السلام میشو تا خدای را باشی و گرنه هرگز مباش در دل مگر

اندیشه گو بین نشنیده لا تتخذوا الهین اثنین یعنی در پرستش حق سبحانه باید که اندیشه
غرضی و عوضی ازین جهان و از آن جهان درمیان نیاری که بزرگان گفته اند هر چه
در بند آنی بنده آنی یعنی هر چه در دل بند است خداوند است هر چه دلخواه است اله
است قوله تعالی افرأیت من اتخذ الهه هواه این همه سرگردان و دربدر بسبب دیدن غیر است
یعنی همه سرگردانی سالک را از آنست که بوحدت حقیقی نرسیده است بیت ترا
تا در نظر اغیار و غیر است ❁ اگر در مسجدی آن عین دیر است ❁ و بوحدت حقیقی
از آن نرسیده است که راه راست را که متابعت پیغمبر است گم کرده است و اگر
راه راست را گم نکردی بمنزل وحدت حقیقی رسیدی و بیگانگی درمیان نبودی
و از سرگردانی رسته شدی چنانکه گفت چون بردم یگانگی رفتند بیگانگی درمیان نبود.
یعنی چون بطفیل متابعت سنت شریعت و سلوک راه راست بردم بوحدت
صرف رسید غیر از نظرش مرتفع شود و از سرگردانی رها باید بیت
چو بر خیزد ز پیشت صورت غیر ❁ شود بهر تو مسجد صورت دیر ❁ ای برادر
در شریعت راه وحدت است و حقیقت منزل وحدت است هر که مرتبه را کما هو
حق شناخت و هر یک را بجای خود نگاه داشت بمرتبه معرفت رسید چنانکه بیان
این هر سه مرتبه درین مثنوی است مثنوی شریعت چنانست مثل این شمع بودن

ز خود بگذشتن و با خویش بودن ٭ طریقت چیست جانان باز دیدن ٭ ٭
نمودن خویش عین راز دیدن ٭ حقیقت چیست محو جاودانی ٭ که گردی از
وجود خویش فانی حکایت تذکری را پرسیدند که چگونه‌ای در حق کسی که
می‌گوید امام شافعی چشم چپ من است و امام ابوحنیفه چشم راست گفت
چشم چپ کور باد تا هر دو را راست بیند ایراد این حکایت انتباه بر رفع
غیریت و رفع تفاوت و فرق است که بالا گفته بود چون مردم یگانگی
رسید بیگانگی را ندید در میان نه تخصیص است بزرگ حفظ مراتب
تا غلط نکنی زیرا که حفظ مراتب تا غلط نکنی در عین وحدت مشروط است
هر که چپ و راست رفت هرگز راست نرفت یعنی هر که در وحدت فرقی و
تفاوتی دید و یا در عین وحدت رعایت حفظ مراتب نرسید و هرگز از ربط
مستقیم نرفته است هر که پیش و پس رفت بسیار کم و بیش گفت یعنی
هر که حفظ مراتب پیش و پس نشد از مرتبه یگانگی بس گفت و یگانگی را از مرتبه
حفظ مراتب بیش دانست او بسیار کم و بیش گفت که از اهل معرفت می‌گوید
علم اللقاء والبقاء بود در علم اخلاص از ارادة و صحت العبودیة و غیر ذالک
مغالیط و زندقه قطعه گر تو بصفت یگانه گردی ٭ ای در پی دام و دانه گردی

بینی اگر تو در اخلاص وحدانیت یکتا ز صفت باشی و در دام مرد ازو مخالطی کنی ای فتی یعنی
مراتب را در وحدت صرف در عین محافظت مراتب مشاهده کنی ❊ بینی دو طرف
بچشم احولی ❊ مادام که در میان گروی ❊ یعنی دو طرف که حدوث و قدم و
امکان و وجوبست هر دو پست بینی و احول روزگار باشی مادام که تو در میان
احولی و چون تو از میان برخاستی بمحافظت مراتب وحدت را در چشم شهود تو
دو طرفی نگردانند ❊ در بحر محیط غوطه خور ❊ تا چند ز بین کرانه گردی ❊
یعنی غوطه تجرید بر بند و در بحر محیط متابعت سنت غوطه می خور که در امواج
مراتب دریای وحدت تفاوت نخواهی دید و تفاوت تا آن زمانست که
که کرانه ناسوت می گردی ❊ چون تیر راستی برون شو ❊ تا کی چو هدف نشانه
گردی ❊ یعنی تا بهار نسب و اعتبارات را از تیر وجود خویش نخست پر دور برتا
ناراستی محو تیر از صفت برون توانی شد و بمرتبه توحید توانی رسیدن
که التوحید اسقاط الاضافات و اگر نه چو هدف نشانه اضافات تا کی باشی
تا تو در میان نیامدی کار زبید انشد و تا تو دعوی کردی مسئله مختلف گشت یعنی
کار نسب و اضافات هم از توسط تو منسوب وجود گشت و اگر نه بود و تا تو دعوی
وجود کرده بودی و خود را در میان نیاورده بودی مسئله توحید مختلف و متفاوت

شد

۱۴۵

نکرده بود و چون مخالفت حق می‌کنی باری موافقت نفس عادت مکن
یعنی چون دایرهٔ توحید از وجود متفاوت گشت بدین اعتبار مخالفت حق سبحانه
کردی و موافقت حق سبحانه آنگاه کردی که تو از وجود خود فانی گردی و بدین
معنی مخالفت با حق سبحانه می‌کنی و دایرهٔ توحید بجای باشد که
فرمان بدین جمله است بیت در شهر گوی تا و من باشی با من * کاشفته تو
کار ولایت با من * و بالجمله اگر از خود فانی گردی و بدین معنی مخالفت با
حق سبحانه می‌کنی باری موافقت نفس بحظوظ و لذات روا مدار الف از
بسم الله می‌دزدی و واو در عمر زیاده مکن یعنی راستی از دایرهٔ توحید
حق سبحانه دزدیده که از وجود تو کج نموده است باری علتها در وجود خود زیاده مکن
زیرا که چون موافقت نفس عادت کنی علتها و آفتها و ظلمتها در وجود خود زیاده
کرده باشی و یا مراد از واو شش جهت بوده باشد که واو بحساب ابجد
شش است یعنی عمر وجود خود را باری واسطهٔ شش جهت مدار و در توجه
سوی حق سبحانه از همه جهات بجهتی باش اگر راستی از دایرهٔ وحدت
می‌دزدی بیت گیرم که تو با دوستان می‌کنی * باری دل دشمنان چنین
شاد مکن * یعنی فرض گرفتم که تو با دوستان چنانچه حق باید کردن است

نمی کنی چه آن شرط نسیان وجود است واذکر ربک اذا نسیت لطیفه
یاری دشمنان دوست را که نفس و شیطان است قربان روا می شان
شاد مگر وان که حیفی عظیم است بیت بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی و چون یکی از دشمنان خسروی
التفات است با سوی المحبوب از آن جهته می گوید باین وان سند مکن
که در عشق نا پسندیده است یعنی عشق را همتی است که هیچ گمان قانع نشود و هیچ چیز
باز نماند جز مطلوب خویش پس تو اگر مرد عشق هستی باین وان بسنده
مکن جز محبوب حکایت که ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز روزی مناجات
گفت که خداوندا اگر تو محبان مشتاق خود را چیزی می دهی که دلهای
ایشان تسکین می یابد پیش از لقای پس مرا نیز آن چیز عنایت کن که
بیقراری شوق تو مرا در اضطراب آورده است در خواب دید که او را
خدا تعالی پیش خود ایستاده کرده است و گفت ای ابراهیم ترا شرم نیاید
از من که از من آن چیز خواستی که دل تو بدان تسکین یابد پیش از لقای
من و هرگز هیچ مشتاقی پیش از لقای محبوب خویش چیزی روا دارد که بآن چیز
باز ماند و سکونت گیرد پس ابراهیم گفت خداوندا من متحیر شده ام در

محبت

در محبت تو هیچ در نمی یابم که چه بایدم گفت این خطا از من درگذار و بیاموز
از کمال عنایت خود که چگویم پس فرمود که همچنین بگوی اللهم رضنی
بقضائک وصبرنی علی بلائک واوزعنی شکر نعمائک ای عزیز تو براز مرد
عشق بهیچ چیز قانع مگرد تا بنهایت برکه از برجی خورشید خورسند است
یعنی تا بنهایی عشق تو رها در راه دست ان کس که از خورشید جمال محبوب بذره
وحیری باز ماند و بالشوقی وذوقی بسنده کند و از طلب زیادتی باز ایستد
ان الله یحب معالی الامور یعنی خداوند تعالی دوست می دارد عالی
همتان را که از ورای حق بجایی هیچ کمال ملتفت نمی شوند و عطل کوبک
الا الکبار تجد للتصغیر انا با صغار پس مثل همتی ان است که گفت تخت
سلیمان را مده بخانه مور یعنی دل را که تختگاه سلیمان حقیقت است از غیر توجه
اطلاق واجمال بهیچ تقیید وتفصیل مجازی مقید مگردان اگرچه حسنات الابرار
باشد که ان نسبت بامرتبه مقربان همچو خانه مور است نسبت با تخت
سلیمان پس بملاحظه هیچ کمال مقید مباش انچه بدان که ترک ملاحظه
عمل خیری دیگر است تا نخلط حساب نکنی که همه حسنات وخیرات درین راه ترا
ترک می باید داد درست درمرتبه ترکی باید ارتست یعنی درست همت درهمه

زنی با برار نیست یعنی رستگاری در هر مرتبه اوری و ورای حق سبحانه تکیه گاهی اگر چه حسنات
الابرار دیا صالحات باشد با برار نیست و نیست پناه دست پس باید که
بحکم واعتصموا بالله چنگ همت هم در حضرت حق سبحانه اوری ولیس بیت
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ** راهرو گر صد هنر دارد توکل
بایدش ** گل را خبری گلی تا غم خار نیست استفهام است یعنی گل معرفت خود را
که از التفات بما نور الله برده می گردانی بکر غم خارهای نقاب و حجاب نیست
حاصل از این همه حیث نیک باید آنچه مقصود است از این ها کی باید یعنی حاصل
هر نیک و بدی که از کارخانه هر دو جهان است چیست که هر یکجا حاصل زیرا که آنچه
اصل مقصود و مطلوب است از آنجا حاصل نشود پس باید که اشتیاق تجرید
از همه بر افشانی و از آن جمله بالکلیه باز مانی است از مایه سودای دو جهان وارست
نبرنی ** سود تو همان به که تهی دست شوی شعر لو داوک کل طبیب بغفش **
بغیر کلام لیلی ما شفاکا ** یعنی ای مجنون عشق واگر مفتون محبت اگر ترا همه طبیبان
انسی دوا کنند که تا از درد محبت لیلی شفا یابی و تسکینی دهند هرگز شفا
نتوانند و شفای تو بغیر کلام لیلی ممکن نیست مهر یعقوب علیه السلام را از رحم
بازده پسر بود با جمال یوسف که پسر بود پس تو نیز دیده عبرت

برگمان

بر آسمان عزت برود و شعلهٔ اخلاص و محبت بر در دل او در من بر افروز ز
هر لحظه بیا بر جمال محبوب چو یعقوب علیه السلام می سازد می سوز بیت
عزت یعقوب بین دیده فرو بستنش :: یوسف ما چون گم گشت تا نبینی
بگریم :: این محبت آن که طاعت از امید و بیم ازند بدلیل می نمایند که بیمار ند
یعنی این سالکان غافل که خدای را بامید بهشت و بیم دوزخ می پرستند
و از امرض پرستش حق بیمار محبت اند بدلیل آیت قرآن که فی قلوبهم مرض
معلوم می شود که بر معلول القلب هستند از آن امرض عبادت بنا شده از
پس شفای این مرض بجز کلام محبوب هیچ چیز نتواند بود و
نزل القرآن هو شفاء و رحمة للمؤمنین نشنیده که خطوتین فقد وصلت
ای از سبب خطوتین یعنی درین راه دو گام از صدق و اخلاص می نه و
بر گام که آرزو داری بگیر اگر وصلت آرزوست دو گام پیش آی یعنی
گردن خود بسته بگشای وصول حق در مضمون این بیت است بیت بسم الله
یکقدم راه است و بیرون راه نیست :: یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست
ای تو دامن در کشی خاک گرد که چون در دن خود را از همه مرحد داشت
گرد با او می همدم شد ای سنگدل از بیشه کم مباش که چون ملن خود را

اگر کدورات صاف کرد باری محرم گشت معنی عبارات تا خراب است و حاصلش
همه ترغیب و تحریص است سالکان بر قطع علایق و عوایق و ترک قبایل و
خلایق و نهی گشتن از ترک دوری و گشادن و صاف شدن از هر جای و تخلی
و پرستیدن حق سبحانه را محض محبت و اخلاص چنانکه بالا گفت آری که وجود
گمان می رود که بعضی جا بجا این سخن را بعبارات نامکرر ادا فرموده است
نامعلوم کنی که انهم جزویات از دنیاست و صادق را بهر زمان تجسس و تفحص در
خود کردن لازم است که هنوز از دنیا در من چه باقی مانده است باز می گوید دنیا را
چون تو ترک را برداشته می گوئی که ترک آن گفته ام معنی را غلط کرده که دنیا
را همچو کلاه ارادت برگرفته و مرید شده و خیال می کنی که از همه دنیا ترک
حاصل شده است و حقیقت این غلط از دیده دل تو پوشیده است از سبب کوری
بصیرت صد نیز ارکونه است تا ببیند راه چشم چگونه است اگر صورت دین در دنیا
پوشیده است در شنیدن آن باب و دقیق است کار هر کسی نباشد نقل است
که شیخ جامی از بسی و رابعه عدویه سفیان ثوری را گفتند مگر وی است اگر او
دنیا را دوست نداشتی هر چه شنید که آن حیث گفتند روایت حدیث را
دوست می داری یا الیعبر تو چگونه دانی که روایت حدیث که محض کار دنیاست

چگونه دنیا باشد و این دقایق از نظر این حقیقت پوشیده هست گفتار را می
گشند با خودی گویی که گفته‌ام این سخن از نظر سخن سابق است نمی اگر ناگوید
دنیا داری دعوی ترک آن می‌کند بطلان دعوی او را هم دعوی او گواه است
چنانکه بطلان دعوی او هم را هم دعوی چنین گواهی می‌دهد پس اگر او از خود جهت
و ترک دنیا گفته باشد چگونه دعوی کند که گفته‌ام وصف مردان آنست که با باطن
از خود و از همه گفته باشد و نظر بر شید از جمیع العالم یا رهم و وجود را که در حرص
دنیا بیدار باشد و در حقش دعوی دار شعر سوف تری اذا انجلی الغبار
افرس تحتک ام حمار ... بهی چو بروشن شود این غبار ... که بر لاشه بار است یا رخش
سوار ... یعنی غبار هوا و هوس تو محو گردد و صدق بصیرت تو در آن حال تیز
زنید آنگاه آنچه حقیقت حال است بر تو کشف شود بیت حاصل سخن آنکه این
جهان فانی نشمری ... غافل منشین ز خویش تحصیل ... چون بنشیند غبار
و تنگ بر خیزد ... گاه نشیب آید زیر ران یا لاشه خری ... اینجا باید دانست که رنگی
و سنگی که از آدمی در وجود می‌آید صفتی از آن در دل می‌نماید و در صحبت آن
شخص در آن جهان اثر آن حاصل است در صورتها نیک بنماید و از آن است
صورتها نیز پیدا آید زیرا که در آن جهان صورت به رنگ معنی خواهد شد

بیت نقاب صورت حقیقی چو از پیش تو برخیزد اگر پری شعر بالا

در مومن جهان بایی معنی چهار ردیم در رسالهٔ عشق یعنی فرمانرو عشق و تقدیم

بیان آن عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک یعنی می‌گوید که عشق آتشی است

که نور و ضلالت ... و غیرها هم برهم از دست اگر می

سوزد تر دامنان خشک می‌کند و سرد طبعان را گرم می‌کند چنانکه گفت

همیشه دل را گرم دارد و طبع خشک کند یعنی رطوبت طبعی را که موجب سستی و

کاهلی و گرانی است خشک می‌کند و دل سرد مردم را از گرانی غفلت و عطلت سنگ

دل گرم می‌گرداند و نیز از آتش آتش نسبت کند محبان که آتش سوزنده بر آن

عشق سوزنده درون است و معنی عبارت ... شیخ ابو الحسین منصور حلاج

و غیره قدس الله سره هفتاد سال آتش نار الله الموقدة التی تطلع علی الا

فئده در باطن ما زدند تا تمام سوخته شد اکنون سوخته باید که از سوزش ما خبر

دهد اینجا یعنی در باطن آتش نقش بر نقش بسیار است از میان برود و سواد الوجه فی

الدارین پیدا شد یعنی چون آتش نقش و رطوبت نفس گرفت از میان آتش و نفس

در هستی و ما خبر کی ظاهر گشت و سالها می‌سوخت و آتش عشق شعله زد

تا غایت که دود می‌بیش بود اکنون عشق پیدا شد بحکم آنکه دل سوخته مرید

[illegible]

بود در او بجست یعنی بحکم اگر دل را آتش بغرا زد پار سوخته بود و دل سوخته
دریغ نیست شعلهٔ آتش عشق در دل او بجست و در گرفت بنیک و بدی
که بود از میان برداشت یعنی هر حسنات و سیئات را که از صفات بشریه بود
پاک بسوخت و نظر سالک را از هر دو بپرداخت تا آخر وجودش نماند رباعی
را اول که زعشق نگارم خبر بود * همسایه شب زناله من نغنود * اکنون که کم شد
ناله و درد عشق فزود * آتش چو همه گرفت کم گردد دود * رباعی گر رفت
از عشق نگاری خبر خویش * گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش *
یعنی مهار خود چو حماری با آتش عشق از من این تقاضا کرد که چون سلطنت من
سرا پای وجود تو در گرفت است تو از این وجود بیرون رو که تراگنجایش نیست ع
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را * القصه چنان بسوخت مرا در غم او *
کاتش همه هیزم شد و هیزم همه آتش * مراد آتش عشق تیزتر است از آتش
دوزخ یا گفته‌اند که هر چیزی را که عذاب خواهند کردن با آتش عشق عذاب
کنند پس آتش دوزخ هیزم آتش عشق است می گوید که آتش عشق نگاری
سراپای وجود من چنان گرفت و مرا چنان بسوخت که کلی وجود من آتش
عشق گشت و بحکم وقودها الناس والحجارة هیزم دوزخ بودم اکنون

آتش گشتم که آتش درون نیز هم من شد و آنچه نیز هم بود آتش گشت بیت

نرمی بردم بجنگل با گیاهان از صحبت سنگ ؛ صحبت آتش فتادم جملگی آتش شدم

و این سخن از طور عقل پوشیده است و تصرف عقل درینجا همین قدر است که بایمان

قبول کند معرفت را عقل آلت آنست یعنی عقل معرفت استدلالی را آلت است

و این مذهب سنت جماعت است و معتزلی می گوید که عقل علت معرفت است و الهذا

اگر شاهقی جبل مجرد از ایمان و از کفر بمیرد مذهب سنت و جماعت آنست

که ماخوذ گردد بجهت ترک استدلال بکار نیست و معتزلی می گوید که ماخوذ گردد

بجهت ترک ایمان چنانکه سایر کفار زیرا که عقل معرفت را از ذنب او علت است اگر حال

عقل بود باید که ایمان آرد و اگر با وجود عقل ایمان نیارد ماخوذ بجهت ترک ایمان باشد

و درینجا بحث بسیار است فاما اینهمه بحث در معرفت استدلالی است نه در

معرفت شهودی یا از معرفت شهودی موقوف بر طوری که ورای عقل است چنانکه

گفت عشق هم حالتست یعنی آنچه عقل را باستدلال ثابت می کند عشق آن را

مشاهده می کند و باستدلال و مقدمات علیه محتاج نیست خواجه ابوسعید ابوالخیر را

قدس الله سره را پرسیدند که چه گوئی در حق ابوعلی سینا فرمود آنچه او می داند

ما می بینیم و آنچه من می بینم او می داند آن مستدرج خشت بر ترکیب می زند یعنی عقل

آن

است اینکه خشتهای مقدمات و ادلات بر سر بحر حقیقت می بندد و بنیاد پی
بتجرید
بی اصل می نهد و این بتدریج بر سر خشت می اندازد یعنی عشق یکبارگی بتجرید و
تفرید آب دریای حقیقت را از خشتهای مقدمات عقلیه می انگند و آن را
غرق این بحر عمیق می سازد عقل رنگیست بی آبی که در میان عقل و
عشق چه نسبت است تفاوت بسیار دارد زیرا که عقل رنگیست از کم و کیف و
کم و این دو قید مصنوع که بوی از اصل کار ندارد و عشق بوئیست بی رنگ
یعنی عشق سر بسر بوئیست از اصل حقیقت و گل معرفت که رنگ کیفی و کمی ندارد
عقل سنگیست بی نمک یعنی عقل باریست گران و کثافتیست و
کدورتیست درشت که حسنی و ملاحتی ندارد و عشق نمکیست بی سنگ
یعنی سراسر ملاحتیست ازلی و حسنیست لم یزلی که از کثافت و کدورت
تحتی و درشتی ندارد عقل مرغیست در هوا یعنی عقل مرغیست که از شهر اجتهاد
در هوا مقدمات و ادلات می پرد و در باد خطا و صواب می رود مگر که تا بند
رهنمائی او را در پا نهد که پر در نفس صواب آید لم یروا الی الطیر فوقهم
صافات و یقبضن ما یمسکهن الا الرحمن عشق هوائیست در مرغ یعنی جمله هوا
که از ارض تا سماست با همه مرغان هوا در حوصله مرغ عشق است کل الصید فی

جوف انوار هزار عالم با خداوند آن در گوشه عشق آماده است پس عقل را نسبت
است زیرا اگر مرغ در هوا نظارگیست یعنی مرغ عقل که در هوای مقامات می‌پرد
نظارگی است و معلوم است که نظرش تا کجا خواهد رسید هوا در مرغ آوارگی
یعنی عشق که اصل است اگر در مرغ عقل در آید آواره گرداند همه مقامات او را تبر
کند که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة ∴

مثنوی چو عشق آمد هلا ای عقل گریز ∴ نه مرد آتشی ای پنبه گریز ∴
یعنی ای عقل چون عشق اندر آمد تو با همه رعونات خویش بگریز و در گوشه
آتش عشق جمله را اسفلی یا از پنبه وار بسوزد ∴ روان باشد تند بادی
پنبه باشد آر ∴ عقابی می رسد ای صعوه زنهار ∴ یعنی ای عقل در غلبه تند باد عشق
تو همچو پشه ای و پیش عقاب عشق صعوه وار جان نبری ∴ در آن کو صبح که
نور حق ریمل نیست ∴ چه جای گفتگوی جبرئیل است ∴ چو نور حق ملک را پر بسوزد ∴
خرد را جمله بال و سر بسوزد ∴ عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن گفتن عشق
دیگر است یعنی شیفته سخن گوی بودن کاری دیگر است و سخن عشق دانستن کاری
دیگران در مرتبه عقل است و این در مرتبه عشق و بینهما بعد المشرقین هر که عشق سخن
داشت ره برآمد یعنی اگر شیفته سخنگوی بود رهرو در تذکیر و وعظ بسنده کرد

بر منبر سنائی رفت و سخن را بفصاحت و بلاغت و سجع بیاراست و تمامتش
مرتبه ابرار نیست اگر سخن عشق دانست ازین رای بد که عبارت از خودی و وجودی است
برآید و از من و مائی در گذشت و این مرتبه مقربان است و تفاوت میان مردم معلوم
که حسنات الابرار سیئات المقربین گفته اند اگر گفت هیچ ندانست اگر
دانست هیچ نگفت یعنی هر که از بیان معرفت از کنه معرفت هیچ نگفت ندانست
اگر از غوامض و دقایق معرفت چیزی دانسته بود از آن جا هیچ نگفته است
چه عارف عبارتی از کنه معرفت نیابد که بدان از معرفت خبر تواند داد و سخن
عشق را همچو شکر شمردن و زبان گنگ و در دهان و این عبارت مؤکد عبارت
نخستین است یعنی چنانکه شکر بر زبان کسی رود زبان شیرین گردد تا اگر
عین شکر در دهان نیاید و چون عین شکر در دهانش آید و لذتش معلوم
کند و بیان آن لذت نتواند کردن جز آنقدر که گوید شیرین است و
کسی هرگز شیرینی نچشیده باشد اگر پیش او گوید که شکر شیرین است
او هرگز فهم نکند که شیرینی چه باشد و ذوق این ذاتی عبارتی باید که او را
فائده صحت سکوت نکند همچنین عبارت نخستین که هر که خبری از زبان
معرفت گفت از کنه معرفت هیچ گفتن ندانسته است و آنچه از غوامض

اسرار معرفت دانسته بود از آن خبر گفتن ندانسته است قطعه حرف
عشق از هر زبان دورست :: شرح این ابیات از بیان دورست :: یعنی نوع حرف
عشق از زبان بشر دورست و تفسیر آیه عشق از حد بیان بعید که حکایت
در مقال نمی گنجد :: مدعی کو رسید دعوی عشق :: طالب نام و نشان
دورست :: ای بحرص و هوا گرفته :: این حکایت از بیان دورست ::
و معنی مجمل آن باشد که ای بند ضعیفی کشتن و طالب نام و نشانی بودن
از عالم بی نشان دوری و مهجوری است ای برادر تا از خویشتن ندانی و از خویشتن
گذشتن نتوانی جوانمردا الحیون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویی است
یعنی دوست می دارند که ستوده شوند بآن چیز که کرده باشند این گروه احوال
نیکو بیان است و آنچه حاصل کرده باشند در آن سخن گویند تا خلق بپسندند
و ایشان را شکر و سپاس گویند بلکه مردان راه آنچه کرده اند نخواسته اند
که بدان ستوده شوند زیرا که ایشان نظر بر آن کرده خود ندارند هر چند که از شفقت خوابها
کشیده اند بیشتر شبها تا بهر شب دعا خوانده اند :: سحرگه مصلا از شماره ایشان
رنه که بر آنکرده ستودگی خواهند و این خود در مشرب این قوم کفر و شرک باشد ::
اولئک لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخندان است یعنی آنانکه سخن عشق

دانسته اند و شرط و حقوق آن را کما هو بجا آورده اند و بدان سبب ترک کن از
مردم طمع کرده و مردم خبر از اعمال شان ندوخته در دو حسد افزون می شود الحاصل
شکوه هیچ نمی دانند و سخن شناس عشق نمی توانند هر که خبری می گفت صاحب این
سند مثبت یعنی از عن عن بر سبیل اسناد نقل کرده اند تا بر طریق تسلم
فرا گیرند و بر طریق تعلیم بیان کنند بلکه استادش از دل بدل است و تعلیمش از مواهب
الهی است سخن عشق زان است که آید بزبان ٭ ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت
و شنفت ٭ اگر مرد عاشقی بروایتش فهم کن و بروایتش وهم کن یعنی تو اگر در
طور عشق صادقی و راسخی در پی آن باش تا عشق را از آیات عشق فهم کنی و حقیقت
عشق را از حقایق آن دریابی و این موهبتی خاصه است حصولش از روایات
شرعی و نادر عقلی وهم ممکن که دیدن آیات عشق موقوف بر هدایت است و
حق سبحانه آن را نسبت بخود کرده است قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی
انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و این فصول را ارباب وصول دانند یعنی
آیات عشق را رسیدگان دانند و بهره شناسند ذائق و من ذاق و از ارباب
فصول مجوی زیرا که ارباب فصول مشتمل بر علم استادی می باشند
متضمن بر ابواب خداوند هادی این مسئله از منطق طیور است سوالش از فصول

گوی یعنی اشارت و رموزات مسئله عشق همه گو پای برندگان معانی و طیاران لامکان نشین
که هر زمان از آشیان اسکانی بفضای وحدت و بصحرای الوهیت پرواز می‌کنند
و بیان آن را از فصول عقل مگو این نکته ایست ورای قیاس و رای عقل از قیل و
قال محفل آرائی یعنی که نکته عشق نکته ایست ازرای و قیاس انسانی خارج است و
از عقل و رمز بشری بیرون و حصر بیش متوقف بر طوری دیگر است که هم در
تو مرذویست چنانکه آتش در سنگ و آهن مرذوی می‌باشد تو از قیل و
قال علمی و از عبارات و اشارات عقلی که محفل تشنیع ترا با را بدر آ و در چشم
مردمان مگو نما از آن جمله بگذر که در کوی عشق وسیله حجاب بر واسطه عقاب است قطعه
ای عشق ندانم از کجائی ∴ بیگانه نما و آشنائی ∴ و چون حقیقت عشق از جهات
منزه است و از زمان و مکان مقدس از آن جامی گوید که ای عشق نمی‌دانم
مراد تو از کجاست و سما و توئی که تو آشنایان خود را بیگانه می‌نمائی که چند
آشنایان تو آشنائی زیادت می‌ورزند و تو از ایشان بیگانه‌تر می‌گردی مصراع
از کنه تو عقل کل را ∴ برهم زده جمله کدخدائی ∴ عقل کل روح اعظم است
و نزد دیگر مشهور است نزد حضرت عزت جل جلاله اوست که اول صیدی که در شبکه وجود
افتاده همو بود و نیز عقل کل حضرت رسالت پناه را گویند صلی الله علیه و سلم

می گوید که ای عشق از کنگرهٔ عنایت تو جلوه گر خدای با معتقدای و پیشوایی که حضرت
عقل را بود زیر و زبر گشت تا از تخت سلطنت روی بخاک مسکنت نهاد و گفت
اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین شعر
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق :: چنان کشد که شتر را مهار در بینی :: تو
در هر زنی بر زنی میزد و بنگر :: که ای زن در رعایا یاد آدم آور :: نگه کن تا چه کاری پیش گل افتاد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد :: لعلی سودان که شیرشکاری ::
وزین ره خواستند از موریاری :: و این جمله از کنگرهٔ عنایت عشق است
و در دیدهٔ عقل گور نماید خرد از رهگذرت هزار فرسنگ :: بازار چه می و
ماکی :: یعنی ای عشق بازار تو ما را که عبارت از خودی و دد عقل عالم است
تا گذرگاه تو هزاران فرسنگ است که بر گرد خودی و ددی تا گذرگاه تو
نتواند رسید و دیدهٔ عقل کل در علم و جمال ترا نتوانند دید عاقلان میل طبیعی را
عشق گفتن از حیوانیست چون طبایع را میل بر مستحقات جبلی است می
گوید میل طبع را که جبلی است عشق تصور کردن از صفت حیوانیت است نه
از صفت انسانیت که انسان کامل عاجز خویش از ادراک رتبهٔ عشق نیکو
میداند و می بیند که عشق از صفات انسانیه نیست و الا تر است پس او

میل طبیعی را عشق می‌گوید و خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانی است
این سخن سابق است می‌گوید چنانکه شیطان بحیله و تلبیس در دهان مار
شده در بهشت رفت و میگریست حوران بهشتی هرگز گریه نشنیده بودند متعجب ماندند
و پرسیدند تو کیستی و چه می‌کنی گفت برابر کار آدم شفقت می‌آید
که او را از نعیم بیرون خواهند کرد بدان سبب گریه می‌کنم گفتند چون و این
گفت درخت گندم شجرة الخلد است هر که آن را بخورد جاوید در بهشت بماند
و آدم را از آن منع کرده‌اند تا از بهشت بیرون کنند پس چنانکه شیطان
بجهت فریب آدم علیه السلام خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد نام کرد همچنان نفس
اماره میل طبیعی را بجهت فریب عقل عشق می‌نامد ای برادر گنجایش دریای
عشق در ظرف حوصلهٔ بشریت محال است عشق یک دریایی بی پایان است
اگر چه پنداری که آخر چهار پایان است یعنی عشق دریایی است محیط با ازل و
ابد مالامال امواج که علم و عقل انسانی در ساحل کمترین موجش غریق ناپیدا
باشد پس تو چه پنداری که مرغ عشق چراگاه طایفهٔ اولئک کالانعام است
و اگر تو عشق را بدین قدر فهم کرده در زمرهٔ بل هم اضل درآیی بیت یعنی
عشق مطلق منشور نسل آدم ⁂ کانجا که شهر عشق است انسان چکار دارد

آینه عشق را ز زنگاری نیست از آن کس بابرد و زنگاری نیست یعنی عشق آینه ایست
که از زنگار حدوث و امکان صافست بلکه ازلی و قدیم است که صورت
همه علویات و سفلیات از وی منعکس است زیرا که حقیقت آن عشق از قید و
تعین منزه است و انما نقش با من دان نتوان کردن و حلول او در امکانیه بود و زنگ
در سمت نیست پس از نگاهای صورت معنی چگونه کشید :: در حلقه گدایان سلطان
چکار دارد :: عشق است کلید این طلسم که تراست :: تا آنچه ترا سحر و رسم که
کراست یعنی عشق کلیدیست که در آن ظلمات اسرار وجود تو گشاید یعنی هر کار
و نکتهای و اسمی و رسمی و صفتی که متعلق بمجاز است همه اشکار شود تا بینی
که نسبت این امور تو در پردهای مجاز بود و چون این پرده از کلید عشق بگشاید
از قیدان همه نیستها باز رهی و معنی آیت والله خلقکم و ما تعملون بی پرده صورت
بحرف رز تو جلوه کند قبله عشق را از آن سبب جهتی معین نیست این توجیه
آن سخن است که گفته بود آینه عشق را ز زنگار نیست الی آخره تا اینجا می گوید که
عشق قبله مقبولان است از آن جهت معین ندارد و از آن سبب زنگار در آینه او
نیست که او زیتی در شجره مبارکه است و آن شرقی است و نه غربی و نه عجمی و نه
عربی است اگر از شجره مبارکه که روح اضافی را دارد هم سلم باشد که او زیتی

عشق او روست چنانکه امام احمد غزالی فرموده است روح الله روحه روح از عدم بوجود آمد
و در سرحد وجود عشق منتظر مرکب روح بود یعنی روح از اجمال و اطلاق بتفصیل و
تقیید آمد در سرحد وجود روح عشق از بهر ظهور خود متوقف بر مرکب روح بود از اینجا
تحقیق شود که اول ظهور عشق در روح انسانی است و ان تحفه الست مبارک که منسوب
بجهتی دیگران نیست و زنگاری و کدورتی ندارد و چون اثر نفس عشق در دوست
ضرورت عشق را نیز زنگاری وجهتی نبود رباعی ای ترک سمن بری و سیمین تن
وصف تو باین زبان نیارم گفتن خطاب با عشق می کند که ای عشق بر و سیمین
تن انچه اصل وصف تست بیان آن را بزبان ناسوتی نتوانم گفتن عشق را سمن
و سیمین تن گفته از ان که هر دو اسم سمای است که بر محبوب جانی و مطلوب دو جهانی
تصور کرده این الفاظ بر سبیل تشابه بر او اطلاق نموده و اگر نه مرتبه عشق از این برتر و از
هر وتن منزه است که گفت وصف تو بدین زبان نیارم گفت بیت هزار بار
بشستم دهن بمشک و گلاب هنوز نام تو گفتن نه جای شاید چون سایه
می روم من اندر پی تو خواهی بخط گیر خواهی بخش یعنی ای عشق تو خورشید
حقیقی هر جا که من از تو علامتی و نشانی یابم یا بوی و نفحه شنوم دنبال
ان همچو سایه می روم همراه ان تا ظهوری در خط او حق باشد و خواه در غیبت

روی وطن بیت عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست ٭ هر کجا باشد نشان
خویش آنجا می رود حکایت روزی مجنون در اشتعالات جولان وقتی که
عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشتی می گذشت صیادی را دید
که آهوی را دست و پا بسته بود بر زمین افکنده و در بند آن شد که سرش برگیرد و
مجنون چون آن سیه چشم را در آن حال دید عالم بچشم او سیاه گشت و از
غایت سپیدی دل یعنی از غایت روشندلی که نور محبت بود فریاد بر آورد
گفت شعر خف الله لا تقتلن ان شبیه لیلی ٭ حیاتی و قد ادعت میته
فی الضیق ٭ یعنی بترس از خدای تعالی و مکش آن آهوی سیاه چشم زیرا که آن آهو
سیاهی چشم او شباهت بچشم لیلی دارد مایه زندگانی من است و تحقیق کشتن آن
آهو هنگاه من که چون او را بکشی زندگانی من منقطع شده کشته باشی
مرا چون نور دیده خود را در چشم آهو دید یعنی نشان لیلی از او یافت گفت
آرزو می باشد که آن پا بسته را از دست صیادی بخرم معلومی که داشت
بدو داد و آن دهان بسته را از بند او بگشاد عجب حالی که آهو را کشید و داده
می کرد شرط محبت این است شرح یعنی شرط وفای عشق این است که
هر کجا شباهتی و نسبتی با محبوب یابند آن را عزیز دوست دارند چنانکه گفت

شعر اصب من حبکم من کان شیبتکم :: حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمر ::
دوست می دارم من از فرط محبت شما کسی را که باشد شباهت بشما تا آنکه زنگ
هستم که دوست دارم آفتاب و مهتاب را ایراد این حکایت باین شعر
بهم تا بیست ساقی است که چون سایه بپای روم من اندر پی تو الی آخره
واین مثنوی نیز موافق مضمون حکایت می گوید مثنوی از آن
مجنون شدم از زرد یاری :: که گل چون روی لیلی کرد کاری :: از آنم بنده آن
سرو آزادم :: که بالای بلندش را نشان داد :: معنیش ظاهر است و توضیحش بما قبل
معلوم ان الله جمیل یحب الجمال یعنی گفت که او خود دوست و دوست او هم
دوست یعنی خداوند تعالی جمیل الذات است پس ذاته محبوب باشد و
چون او دوست می دارد جمال خود را وجمال صفت اوست پس صفات نیز
محبوب می باشد و چون او بذات وصفات محبوب است مطلق محبان باشد
چنانکه ذات او را دوست دارند محبان هرجا ظهور صفاتش باشد نیز دوست
دارند اگر تنبه عاشق الخ می پذیرد درین حرف توانه بود یعنی اگر تو ای عاشق
بر ایران و بر شیران افتد و بار بظهری و مشهدی دیگر بود و بطالب اگر انحراف
از قبله حقیقی نماید بحقیقت انحراف نباشد بلکه درین حرف که بیان کردیم توانه بود

بلی

پیوسته بر آب او در آتش دارد :: گو زلف ترا زچه شورش دارد :: هر لحظه شوم
گرد سر خاک کدورت :: چون زلف تو با خاک سر خوش دارد :: معنی این رباعیه
در معنی الحب لله والبغض لله درست می شود الاقوال مصابیح الاحوال یعنی
چیزی که مخالف با صفت محبوب حقیقی باشد چنانکه باد که با زلف محبوب مجازی
مخالف است و ابتری کرد اندیش آن چیز را پیوسته در آتش غصه می
دارد و چیزی که با صفت محبوب من موافق باشد چنانکه خاک را با زلف
محبوب مجازی موافقت است از آنکه از نسیم زلف او معطر است هر لحظه من
فدای آن خاک می شوم و این مرتبه نهایت حال عشق است فاما بعضی را ابتدای
حال هم باشد لیکن طایفه را در بدایت حال عشق حالی است که دوست دوست
را دشمن دارند اما این نوع از تنگ دلی و تنگ چشمی است یعنی دوست دوست
را دشمن گرفتن از غایت کوته نظری و کم حوصلگی است رباعی در چشم تو خواب
را چو امکانی هست :: با خواب بشبه در سرم جنگی هست :: زین رو که برادر رخ تو
می گردد :: از آینه تو بر دلم زنگی هست :: مضمون این رباعیه مناسب حال طایفه
الیست که دوستان دوست خود را دشمن می پندارند بر این معنی دیگر گفت
بیت یارب بستان داد من از جان شکندر :: کو آینه ساخت که در رو

گزی او کمالیست این نکته و آن باشد که دشمنان دوست را دشمن داری و
دوست دوستان دوست را دوست پنداری مصرع یا دوستان دوست
را دوستی روا است ؞ مهتر عالم و عالمیان صلوات الله علیه والتحیه چون بنهایت
این کار رسید و گفت اللهم ارزقنی حبک وحب من احبک یعنی بارخدایا
روزی کن مرا محبت خویش و محبت کسی که ترا دوست می دارد اما چنین
دانم که این تفاوت مبنی بر تقاضای وقت است بر ابتدا و انتهای این کار
زیرا که رسول علیه السلام را وقت بودی که بحکم ففروا الی الله از همه تخلی
کردی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حکایت از آن
حالست و گاه در منزل بودی که بمقتضای واصبر نفسک مع الذین یدعون
ربهم با همه آمیخته که اللهم ارزقنی حبک وحب من یحبک حکایت از آن حال است
گاه در منزل کلمینی یا حمیرا آمدی و گاه در مقام ارحنا یا بلال غاما یا غیرتی
که ثمره محبت است در ابتدا و انتهای پیوسته لازم ذات او بود که
انا غیور والله اغیر منی بیان آن غیرت است و هم ازین جا فرمود صلی الله علیه وسلم
لو کنت متخذا خلیلا من دون الله لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن خلیل الله صاحبکم
غیرت ثمره محبت است و دوستان محبوب را غیر دوست داشتن ثمره محبت است

بگو آن محبوب محب عین ست بیت جز ترا چون دوست توان داشتن ::
دوستی دیگران بر بوی تست :: و نیز فرمود یحب یحبک الناس و یعادی
بعداوتک من خالفک یعنی رسول صلی الله علیه و سلم بواثق مذاکره و تحقیق نیز
فرمود که خداوندا دوست میدارم بملاحظه محبت تو مردمانی را که بتو محبت
دارند و تو با ایشان محبت داری و دشمن میداریم ما بواسطه عداوت
تو کسانی را که امر ترا خلاف کرده اند بیت خاری که در دیار تو باشد باغ
من است :: وان گل که نیافت بوی تو داغ من است :: یعنی مفلسی
نامرادی بار زالت حب اگر بر نور هدایت و پرتو عنایت از نور رسیده باشد
نزد من باغ معرفت همو ست و اگر تو اگر کامرانی با صالت نسبت بوی از
معرفت و محبت تو نیافته بود آن مرا بر دل درد و داغ ست مدا که این همه
تاجهای شجره محبت است و هر گرایج محبت و عشق در دل مستحکم شده
این چنین تاجهای خوری خود سر بر زند هر که بعین عشق نرسید الحیات
نیافت مراد از الحیات اینجا سرچشمه معرفت است زچشمه الحیات چو خضر
سیراب است بیت الحیوان اگر آن است که دارد لب دوست سکندر او کشتی
اگر خضر بحر سرابی دارد :: ای عزیز حیات از عشق میدان و ممات

بی عشق می باشناس و هر که بحضرت عشق رسید زنده ابد گشت فلنحیینه حیوة
طیبة اشارت برین حیات ست و این حیاتهای دیگر مضبوط قبضه اجل باشند
کل نفس ذائقة الموت اشارت بران حیاتهاست هر که بر قاف عشق
نشست سیمرغ را ندانست یعنی هر که از صفت حدوث خروج نکند و از
کل سوی الله عروج ننماید بر قاف عشق نتواند نشست و تا بر قاف عشق ننشیند
سیمرغ تعالی را نبیند عشق ماه نوی ست که کهنه نشود یعنی عشق را افول نیست و کاهش
نیست تا گاهی کم شود گاهی بیش و بدایتی ندارد تا نهایتی نبود مصراع
بر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام ؛ و آفتابی ست که پس پرده نشود یعنی عشق آفتابیست
با لمعان خورشیدی ست بی زوال که پس پردهای ناسوتیه پوشیده نشود
و در عقب جبال حدوث و امکانیه فرو نرود طلوعی و غروبی ندارد نقلی و
تحویلی ندارد شعر اری الایام تبلی کل شیء ؛ و اشواقی الی لیلی
کما هی ؛ می بینم من ایام را از قرار و تغیر می کند هر چیزی را بر حسب وی لیکن
شوقهای من بسوی لیلی بیک حال ست که بود این شوقها که ثمرات عشق ست مر
عاشقان را صفاتی ست ذاتی و اصلی نه عارضی و سرسری نیست
عشقت نه سرسری ست که از سر برود ؛ مهرت نه عارضی ست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم :: با شیر اندرآمد و با جان بدر شود :: عشق جوهری است
بی مثل که صفت او بمثل راست نیاید یعنی چون عشق را گاهی آفتاب تشبیه
کرده بود و گاهی بدر با تمثیل نهاده و غیر ذلک اینجا می گوید که بیان عشق به
تمثیل و تشبیه کی درست آید زیرا او جوهر لا مثل است با وجود آفتاب ذره
چه اندازه دارد که نماید این عبارت نظیر بیان سابقست چرا که گفته است که صفت
عشق بمثل راست نیاید لیکن بجهت تفهیم دیگران از نظیر گزیر نیست می گویم
چنانکه با بودن آفتاب ستارگان را مجال نمایش نیست همچنان با وجود خورشید
عشق ذره تمثیل و تشبیه را چه مجال است که پیدا آید بیت نظیر دوست ندیدم
اگرچه از مه و مهر :: نهادم آینها در مقابل رخ دوست :: اما کسی که بر او
تشنگی چیره شده باشد و چشم او را خیره کرده قدر می خواهد در تمثیل کردن
عشق را بالضرورت با چیزی می گوید کسی را که تشنگی مشرب غالب شده باشد
و از غایت طلب و فرط تشنگی چشم عقل او را تیره گردانیده او هر چیز که چه
کند که عشق تمثیلی و تشبیهی ذکر نکند پس اگر سراب را به پندار عشق
مثل یعنی اگر از غایت طلب و فرط تشنگی و غلبه حرارت دریای مشرب عشق را
سراب تمثیل می کند و یا سراب تشبیهی را آب محبت می پندارد معذور باشد

می دارد عیش من زیرا که مغلوب طلب و مجذوب جذبست اگرچه میدانسته
باشند که بیان عشق به تمثیل درست نمی شود و این در بابست می گویم که غلط است
اما نمی دانند که از تمثیل کردن ناگزیر است رباعی هر شب که من از رخ و موی تو دم
از مهر تو زخمیسم و در سر گرم :: سر در چه حسابست و لیکن چه کنم :: می دانم و همچنان
غلط می شمرم :: یعنی رباعیه و میان آن با سیاق کلام ظاهرست احتیاج ایضاح
ندارد نسبت مجاز با حقیقت همان قدر است که یک مشتری در آسمان و یکی
در بازارست یعنی بیان عشق به تمثیل و تشبیه مجازی کردن نسبتش با حقیقت عشق
چنان است فرق میان هر دو چیز چنان چندان است که یک مشتری در بازار
و یکی در سیم آسمان است اگرچه از روی تسمیه هر دو مشتری موسوم است لیکن
تفاوتها و فرقها میان هر دو معلوم است بیت بسی از لطف حسن ترا
با ماه سنجیدم :: میان هر دوشان فرق از زمین تا آسمان دیدم :: هر گاه
بهره ور دست نشود سوار نباشد اگر کودکی پای بر نی نهد سوار نباشد یعنی اگر
کودکی نابالغی بر نی تصوری در چوب توهمی قدم نهد و پندارد که قدم بر
مرکب عشق حقیقی رسید و بمجرد این تصور و بمحض این خیال او را عشق توان گفت
ای برادر هیچ میدانی که صفت سواران عشق چیست لا والله هرگز ندانی وصف شان

بیان نیابد ارباب تحت قبابی لا یعرفهم غیری قطعه ایوان مرا و بس بلند است
کانجا بهوس رسیده نتوان :: این شربت عاشقی است خسرو :: بی خون جگر
کشیده نتوان قطعه آن لعل گران بها ز کان دگرست :: وان در یگانه را
نشان دگرست :: یعنی اندیشیدن در علامات عشق که لعلی است گران بها
و گوهری است قیمتی نه از کان دو جهان است و نه از دو کان زمان و مکان بلکه
از کان کان امده و لم یکن معه شئی پیدا امده است و همچنان در دو کان الان
کما کان نهاده شده است پس آن در یتیم که یگانه روزگار است از نشان نهایی
گویند منزه و منعدم است و او را علاماتی دگرست ورای علامات و امارات
این جهان هست اندیشه این و آن خیال من و تست :: افسانه عشق را زبانی
دگرست یعنی اندیشیدن در علامات و امارات شرح عشق وهمی و خیالی است
که از من و تو پیدا می شود و از عالم ناسوت سر بر می زند و آن به سرادق عزت و
جلالت عشق کی تواند رسید و بیان افسانه عشق را دگر باید ورای زبان سخن
و تو سخن زبان او را بیانی دگر باید ورای بیان ناسوت بیت قصه سوز دل
پروانه از شمع پرس :: شرح این آتش ما در خور زبان سوخته است :: عاشقان
را از زبان سخنی است که لب محرم آن نیست یعنی عاشقان از صفت حدوث

امکان رسته‌اند و در بیان افسانه عشق زبانی دیگر بوسته‌اند که لبهای نامحرم
در آن محرم نیست بیت ای آنکه تعبیر بر وی بیان و دم زنی از عشق * ما با تو
داریم سخن خیر و سلامت * تنگدلان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست یعنی
آنانکه از پیچ و تاب مشکلات عشق تنگدل باشند که در سینه های ایشان نفس گرم است از درد
محبت و معرفت که دمهای ایشان آنجا همدم نیست زیرا که چون ایشان در آن همدم
باشند بیت تا گر دو دم شریک همدم شد * تا گر بوی نامزه محرم شد * میان
عاشق و معشوق گفتگویی است که جز به گوشه چشم نتوان دانست یعنی میان آن عاشق و
معشوق که رشتی از عشق اند و در آئینه عشق متجلی شده بکمالی و مجازی است حقیقی
تا ابد که جز به گوشه چشمی که بی بصر صفت آن چشم است نتوان دانست جان و
جانان را صحبت وجودی است که جز به برابر دو نتوان نمود یعنی آن دو مظهر عشق
که گاه آن را عاشق و معشوق نام می نهند و گاه جان جانان لقب می دهند آن
هر دو را میان یکدیگر طلبی و شوقی است اصلی و ذاتی که جز باشارت آن چشم که
مازاغ البصر صفت اوست نتوان نمود شعر نکلم منا فی الوجوه عیوننا * فنحن سکوت
والهوی یتکلم یعنی سخن گفت از ما یکدیگر روی بروی با چشمها یعنی چشمهای عاشق و
معشوق میان خویش به کرشمه و غمزه و راز می گویند بر دم و داد محبت می نمایند

و هر زمان براه ناز و نیاز می پوشند و پس بالاتر از هر دو جانب آسوده و خاموشیم
و عشق است که از هر دو طرف تجنبها می گوید و می شنود ای برادر عشق مالک و متصرف
مطلق است و در آن هر دو بر فصاحتی که در عالم پیداست اسرار عشق است که دیده
عشق آن را می بیند و هر راحتی که می بینی از مهر عشق بر بستر عشق می بینی و هر جراحتی که می
بینی از قهر عشق بر جراحت عشق می شناس و در ظهور غلبه شوق عشق همه عالم
منطمس و منطوی است که ظهر بالعشق و خفی بالعشق نمایشها دارد بیت عشق است
بس که در دو جهان جلوه می کند :: گاه از لباس و گه از کسوت گدا ::
این طایفه را روشی است که راز خود را پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده
دارند یعنی روش طایفه عشاق آن است که نمونه وجود خود را از نظر راز بینند و
آن را از خود را از چشم دیگرش اغیار پوشیده دارند بلکه وجود خود را عین راز
بینند و از خود نشن بر بهوشند و این مرتبه فناء الفنا است که از وجود فانی گردند
و بجو جاودانی برسند آنگاه وجود شان از ایشان پوشیده گردد نمی دانم
یارای گفتن ندارند یعنی هیچ نمی دانم که موجب انحصار راز چیست مگر آنان
را قوت افشار این راز نیست از آن سبب گفتن نمی توانند و یا مصلحت در
در نهفتن آن راز می بینند از آن جهت نمی گویند و چنین معلوم می شود

این التفات مبنی بر تفاوت و استعداد ایشان است و بعضی را مطلق در
افشای این راز قوت نیست ایشان ضرورت یارای گفتن ندارند و پس
چگونه بعضی را که قوت افشای راز هست ایشان را یارای گفتن ندارند
و مصلحت افشا نمی‌بینند و می‌گویند افشاء سر ربوبیت کفر و القدر سر الله تعالی
فلا تفشوه و همچنین در همه اسرار افشاء آن مصلحت ندیده‌اند پس مصلحت
نیست که از پرده برون افتد راز ؛ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ؛
آری دری که در دست و پا در افتد قیمتش بشکند یعنی آری علم افشای
آن راز عین مصلحت و محض حکمت است چنانکه لآلی مروارید اگرچه بجهت زیب
و زینت می‌پوشند و در تهذیب و زینت می‌کوشند اما چون در دست و
پا می‌افتد بی‌آب می‌گردد و قیمتش نقصان می‌پذیرد همچنین اسرار درویشان
بجهت تشویق خلق و تحریض کسان بظهور آید و از بهر نفع و هدایت مردم
بیرون افتد اما کم قیمت و بی‌آب می‌گردد زیرا که قدر و قیمت آن اسرار هم
خداوندان آن اسرار دانند اغیار و نامحرم چه دانند نقدی که با اغیار رسد
بی‌اعتبار عیار گردد یعنی نقد اسرار معرفتی با اغیار بی‌معرفت رسد ضرورت
بی‌عیار و بی‌قیمت شود که بی‌معرفت قدر اسرار معرفت کی داند عارفی کامل باید

مالیس فی ناقة تا قدر قیمت پر لعلهای که از غواص اسرار معرفت بگوشت باشد
ولی کز عشق جانان دردمند است * بمردانگه که قدر وصل چند است *

سخن محبوبست شعر تحدثنا بالعیون بما اردنا * وفی القلبین ثم هوی دفین *
یعنی خبر کرده‌ست یکدیگر را که از اینه عاشق و معشوق هستیم چشمهای ما بر انچه
خواستیم یعنی چشمهای ما بمعاد و مواجهت یکدیگر بغمزه و کرشمه مکالمت می‌کنند
بکلامی که ما می‌خواهیم و مارا ازو که اراده ماست و حال انکه در هر دو دل محبتی است
پوشیده پس همان محبت که در دلها پنهان است از راه گوش و چشم با یکدیگر
بچشم زخمی سخنهای گوهربار می‌شنوند که بعضت در یا الرمد او چشش باشد
هنوز سخنهای ما بپایان نرسد و با وجود چندین مکالمت اسرار یار الود پوشیده

می‌دار هرجا که من و یار بهم باز رسیدیم از بیم بدانرش لب خویش گزیدیم
یعنی من و یار بهم بمنزلی از منازل معرفت که بریدیم و بهر مقامی از مقامات از
درد و محنت که رسیدیم از بیم انکه اسرار ما با غیار و بداندیش نرسد لبهای
خویش گزیدیم یعنی خاموشی ورزیدیم لب گزیدن کنایه خاموشی اشارت کردن است
و مراد انکه در هر منزلی از منازل معرفت و در هر مقامی از مقامات محبت اغیاری و
بداندیشی هست مناسب ان منزل و ان از ان جهت اسرار عشق را رموز

واشارت کرده اند در هیچ مقامی و منزلی بصریح برای گفتن صحبت ندیده
بیت لب بتوان کشود آنرا ز رستان ٭ که دیوار از برابر گوش دارد ٭
بو المظفر گوش و زبان از چشم طرف ٭ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم ٭
یعنی مراکز سخنهایی که بزبان و گوش در عالم ناسوت سالها گفتیم و شنیدیم
بی زبان و بی گوش در عالم معرفت و محبت بچشم رمزی حاصل شود و این
از عجایب اسرار و معاملات عشق است بیت عشق را کی لسان است که صد
ساله سخن دوست با دوست بیک چشم زدن می گوید فصل یازدهم در حقایق عشق
یعنی در بیان بعضی احوال معنوی که در عاشق از تحقیق عشق پیدا می آید و حالا از
در و دیوار عشق روی می نماید زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست او
نیامد راستی در عشق گم شدن عاشق است در عشق بحیثیت که تصرف او در
تصرف عشق در باقی شود چنانکه هیچ حرکتی و سکونی نماند که بدو نسبت یابد ٭
در محبت بگذر غیری نماند در درون کعبه دیری نماند و چون این راستی
در عاشق پدید گردد و در شست کمان امتحان او را قبول کند و اگر چون توز
بی خود تو شده نداشت کمان از کشید نقل است که اصمعی رحمة الله علیه
در راه حجاج بر سنگی نوشته یافت الا یا ایها الحجاج بالله خبروا

اذا صح عشق فی الفتی کیف … و در زیر این شعر جواب نوشت شعر
یداری هواه ثم یکتم سره … و یخشع فی کل الامور و یخضع … روز دیگر در
در زیر این جواب شعری دیگر نوشته دید شعر کیف یداری و الهوی قاتل
الفتی و فی کل یوم روح یتقطع … و باز اصمعی در زیر شعر جوابی دیگر نوشت
شعر اذا لم یطیق صبرا و کتمان سره … فلیس له شیء من الموت انفع …
روز سوم جوانی ضعیف نحیف زرد و نزار در زیر آن سنگ مرده یافت این ابیات
پوشیده داشتن پی خود را که در عشق جان دهد اما راز فاش نکند هر که
این چنین در عشق پی خود را در عشق بپوشد کمان عشق نتواند کشید بیت
حقا که زه نیاورد می کردن … چرخ فلک ای پسر کمانم … مبارزان همه بر قلب
سپاه زنند عشق صفدری است که بر سپاه قلب زنند یعنی دلیران جنگ
از مای قلب سپاه کفر و طغیان را می شکنند و عشق سپاه کدورت و
کثافت و ظلمت قلوب را می شکند و بصفا و تنور می گرداند عیاران هم
در طلب خزینه می روند یعنی هر کجا که طلبی و تقاضای میلی و محبتی و توجهی است
همه از آن سلطان عشق و عشق را در ین کل لطف هر مرتبه ای و ظهوری است
مختلفه و معانی است متنوعه چنانکه گفت بیت عشق است که می کند بهر رنگ

نقشی که گر در هیچ دبستان ماننده عندلیب دارد در هر نفسی هزار دستان
یعنی نیرنگ عشق هر دم نقشهای عجب می‌نماید و هر زمانی گلبوتهٔ غریب می‌آرد بر
روی گاهی در شخص مایل ملاحت باشد گاهی در کلام طالب فصاحت گردد الی
ما لا نهایت و این جمله نیرنگ او را در پرده است و کل است که علم و عقل انسانی
در کنه او نرسد بیت عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند ::
گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا :: عشق گوهری است از کان کان الله و لم
یکن معه شیء و دو راز ما و من و من الماء کل شیء حی یعنی عشق که ازلی است جلوه گر هیا
او انجا ما ورا نمی‌رسد بدیده حدثان که مرکب از خاک و آب است روی نماید
که از مقام بلند جلالت ازلی است و در تحرز خود مستقیم است و با آب و گل کاری و
نسبتی ندارد رباعی جانان سخن عشق کلامی است بلند :: و نام شدن عشق
نامی است بلند :: در عقل فرو شدیم زنا به کام :: از عقل فرازتر مقامی است بلند
ای برادر غمزهٔ معشوق را با غمزدگان عشق کرشمه‌ایست کرشمه از ان رجل عالم تجلی شود
حقا که هر دار روان از تن برآید و این همه تصرف عشق است که از لباس معشوقی غمزه باز زند
و کرشمها نماید تا کسوت عاشقی را اضطراب دهد و دلها رباید که هیچ دار علم و
هنر سود هم فیلسوفی در خیال جالینوسی طبیعت از ان مجملی آگاه باشد و

واگر ذره از پرتو آن کرشمه در عالم ظاهر شود عالم از تاب آن منعدم گردد و جز
قلوب عشاق تاب آن جمال ندارد که ایشان بیان تجلی و استتار پرورده
می‌شوند چنانکه گفت رباعیه شرط است بتان را که چو در ناز آیند ⁂
وز روی کرشمه شیوها بنمایند ⁂ که غمزه زنند و گاه زلف آرایند ⁂
این ها همه چیست تا دلی بربایند ⁂ یعنی بتان دلربا را در دلربایی شیوه‌ها است
که قلوب عشاق را گاهی بتاب غمزه بی‌تاب گردانند و گاهی بحجاب زلف اضطراب
رسانند تا گاهی در تجلی و گاهی در حجاب پرورده شوند شک نیست که زلف لیلی را
شکنی است که جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطی است که جز جان
وامق عذران نخواهد و در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد خسته اوست
و در جعد ایاز حلقه ایست که عشق محمود بسته اوست آنک بر گنهای عشق نگر
که گاه زلف لیلی را بتاب و پیچ طراز بده بر دل مجنون جلوه دهد و در دل
مجنون تاب آن شکنهای خود برافرازد و گاه عذار عذرا را آراسته بوامق نماید و باز
خونش معذرت خواهان اند و خط عذار عذرای او را چیست که رخش خطی
کشیده از بوی ⁂ که از ما نیست بیرون خوبرویی ⁂ و گاهی از لب شیرین نمکی
بر سینه مجروح فرهاد پاشد و دل خسته او را انجا شد تا خوردش نمکهای وصال

کوه اندوه تراشید و گاه از حلقه جعد ایاز عقده بر عقد محمود افکند و قاعده مالکی و
مملوکی بر هم زند مثنوی عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز تا بدام
آورد دل محمود بگشاید شانه زلف ایاز تو چه دانی که عشق بازی چیست دردِ
عشق سرفرازی چیست هر که در عشق دیده باز شود صعوه باشد اگر که باز شود
هر کجا عشق سر برافرازد پیر صد ساله را جوان سازد مثنوی تو که در راه عقل محبوسی با
اسرار عشق بازی چون دانی و اسرار سر فرازیش چون شناسی اما هر کرا در اسرار عشق
دیده بگشاید معلوم شود که صعوه صحرای عشق شهبازی است رعنا و پری
عشق سرفرازی است برنا و تو برای قید طور عقل بیرون رود تا ولوله عشق باز این
خطاب کند مثنوی ای پشه تو می کنی هوس جای تا بر سر خویش اندازی بر پای
صعوه تو می روی بر کوه قاف تا بشکافی زور شکاف چو کاف ذره تو میری
بر چشمه خور بتش تا کی دریای اعظم جمله نوش کار هر دو نیست از تصور تو
چند چنانم تو بتصویر تحریر تو عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و
هر دو را نسبتی است با یکدیگر و بدین هر که در عشق نیک دید گفت آنکه در طلب
خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت زیرا که ملکی و بدی و بحری و زشتی
حادث است در ازل نبود و در ابد نباشد و تعلق عشق با حسن همیشه باشد

حکایت آورده‌اند که یکی از خلفا لیلی را از دور دید و با زن دیگران خوب گفت
لیلی این است لیلی شنید و گفت یا امیرالمؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه یعنی مجنون
عشق شدن و مفتون محبت گشتن نه کار هر کسی و شیوه هر بوالهوسی است نظم
درین کار معذوری ای خسرو زاهد از راه برنیایی بر و معذوری است عشق کاری است
که موقوف هدایت باشد زیرا که باد حشمت و غبار حشمت نمی‌گذارد که چشمت در آیینه
رخساره حسن را دیده مجنون باید که تا ببیند که در همه عالم با بود و بجا بود یا
خود طالع و از لطافت آفت عهد خویشم اراد این حکایت بجهت تقریر آن سخن است
که عشق را با خوبی و زشتی کاری نیست و گر نه عشق مجنون بر خاطر کریه لیلی متعین
نشدی و راست نیامدی مدا که خوبی و لطافت ازلی در همه عالم مالامال است
اما جایگه کس را نمایند نماینجا بنید چنانکه گفت قطعه قصه شمع از دل پروانه
پرس جان گل از بلبل دیوانه پرس زاهدان را از نماز و روزه گوی
عاشقان را از در میخانه پرس عندلیب است داند قدر گل جغد را از
گوشه ویرانه پرس پس جمال ازلی پروانه را در نور شمع نموده‌اند او همانجا در
شیفته شد و لیلی را از در چهره گل گشودند و همانجا مبتلا گشت و اهل را که جمال از
جایی نموده‌اند چند وار در گوشه ویرانه با نماز و روزه مشغول داشتند تا از خلق

مبتلا شد بعشق طالب حسن است و حسن ملاحت است نه صباحت بدانکه عشق
ازلی است طالب ملاحت ازلی است و چون این هر دو میان یکدگر از عهد ازلی است
ناچار تا ابد باشد مجنون ربوده ملاحتست که در روی لیلی دیده بود نه شیفته صباحت
همچنان در روی ایاز و غیر ولکن من اشتاقهم ربودگان ملاحت بودند نه صباحت
و هر یک بزبان حال گفتند بیت میان ما و شما عشق از ازل رفته است ، هزار
سال رابعه همان نخستین ، عزیز من صاحب نقشی است بر روی دیوار و ملاحت شیوه است
از عین کار نداند که چه شور از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد ، قطعه
فرهاد که تیغ عشق پنهانم کشت ، و شور غمی که سخت آسانم کشت ، نی شادی از وصل
هم هجرانم کشت ، چیزی است دران چشم سیه آنم کشت ، و این کشنده
همان لطیفه پنهانی است چنانکه گویند بیت ورای حسن تو در روی چیزی است
زان را کس نمی داند که چه نام است ، و حق سبحانه که نظر بر صورت خوبان
کند بر همان لطیفه پنهانی کند چنانکه گویند نظر بر صورت خوبان کند خدا را می بیند
مصراع روا نمی آید از ما که بازی می باشد ، مهتر عالم صلی الله علیه و سلم را سوال
کردند یا رسول الله جمال جهان آرای تو بهتر یا چهره دلگشای و عارض زیبای
یوسف صدیق علیه السلام ان اصطفی شکر خدای انا افصح در جواب چنین فرمود

که آنرا ابلج و آن یوسف را صبیح چه اگر صباحت نقشی بود و شکلی است متناسب
و منطبع که در دیده همه بینایان نیکو نماید و در چشم صورت پرستان موافق آید
فاما ملاحت سری است پوشیده و رازی است نهفته بلکه فیضی است از فیض های
الهی که مردگان غفلت و جهالت را نو حیاتی بخشد بیت مرده گینه را دم عیسی
نو حیاتی بهر سخن باشد ** او را با صباحت چه نسبت باشد فرد زیوسف خوشتری
در حسن زیرا که ** تو داری آنکه یوسف آن ندارد ** از عایشه صدیقه رضی الله عنها
نقل کرده اند که اگر از صباحت یوسف علیه السلام زنان مصر دستها بریده اند
از ملاحت رسول ما صلی الله علیه و سلم دل زنانهای باطنی بریده شد تا
الی یوم القیامت صباحت را به ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است
غنی اگرچه چندین زرنگ دارد و بوسیله ملاحت دارد و ملاحت از عشق هم مستغنی است
چه جای آنکه از صباحت چنانکه گفته اند بیت ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ** خیالی غزلی در وصف ملاحت
ملاحت آن ملیح مطلق صلی الله علیه و سلم غزل کرشمه تو جهان را قیامتست آخر **
چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر ** ببین در آینه یک شیوه از حسن
تو کرد ** را چه حاجت چندین ملامتست آخر ** عجب که هیچ سر زلف تو ندیدم دلم **

هنوز در طلب استقامت است آخر ⁘ بدین صفت که تو ابروی زنی خم ابرو ⁘ چه جای
توبه و زهد و سلامت است آخر ⁘ فصاحت الفاظ و عبارات این غزل عین معانی است
که از حقیقت عالم ملاحت و جمال می خیزد اگرچه در پرده مجاز می گوید که چون
کرشمه چشم ملیح تو که یک شیوه ایست از شیوه های حسن و جمال تو انگیخته است
که بچشم زخم عالمی را بر هم زند مرا ملامت کردن درین باب حاجت نیست بر دارند
گران جانی سلامت نیست مصراع دور از کس مست سلامت را دعا گفتم
ضرورت چون تو خم ابرو را باین خوبی و لطافت در هم شکنی و دیدها بدین زیب و
ظرافت سلطانی غلغله در اهل ملکوت اندازی چه جای توبه و تقوی و زهد و
سلامت حال من مسکین است بیت من آن گدای که از نرگس تو می بینم ⁘
بس از زمین مارا و زخاکت اثری ⁘ ان الله جميل ويحب الجمال شنيده اما
ندانسته عاقلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است که جمله جهان آینه حسن و
جمال است مصراع ای جمله جهان حسنت آخر چه جمال است این ⁘
و جمیل حقیقی جمال خویش درین آینه جهان همیشه می بیند و دوست می دارد
لکن مرآنیه که روی درو بهتر نماید مرآنه قیمتش بیش است و آن روی رسول الله
که ملیح ترین انبیا و احمد است حقا که ازین مغز و پوست اشارت هم بدوست مغز

١٦٦

نور محمدی است صلی الله علیه وسلم و اوست انوار پرتوشان اینجا آن سخن جلوه
گرست که عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و معلوم شد که جهان سر بسر
آینهٔ عشق اوست چه جهان را سر بسر آینه میدان : هر یک ذره و صد
مهر تابان : اما عکسی است چو در آینه تافته است و نظاره کن بحکم تقابل آن را
دریافته است بیان تفاوت می کند که عالم سر بسر چون آینهٔ نور اوست
و این تفاوت حیثیت بیان شغف دوست می گوید که چون عکس انوار آن
جمال بر افراد عالم بتفاوت منعکس شد و اینها در صفات تفاوت
داشت ضرورت در انعکاس انوار تفاوت پدید آمد که بنده بقدر انعکاس
انوار تابش آن انوار را تفاوت دید از اینجاست که در هر ذره بقدر تابش
نور حسن و تعلق عشق سلسلهٔ شوق را در حرکت می آرد یعنی چندانکه آینه مشرق
صاف شود تابش نور حسن آنجا بهمانقدر بیشتر گیرد و سلسلهٔ شوق
بقدر تعلق عشق بجنبد تا همه خلق مشغول آن شده اند و حواله با این و آن کرده
یعنی خلق مشغول آنها شده اند و حواله عشق و حسن با آینه عاشقی و معشوقی
کرده اند و عکسی که درین آینها پیداست هم از آینه دانسته اند و از پیش نظر
گذشته ندانند که آینه پیش نیست پس هر کجا آن نظر میشی هر آینه تعلق حسن

پس یعنی هرگاه آینهٔ معشوق صاف‌تر مظهر حسن و جمال الٰهی بیشتر و عاشق را
نظر بران زیاده‌تر و تعلق عشق ضرورت افزون‌تر و حسن اگر بیشتر این
بیشتر تا حدی که صورت از میان محو شود یعنی صورت آینها فرط این در نظر
محو گردد و همان تعلق با اصل خود باز گردد یعنی همان تعلق که عشق را با حسن ازلی
و ابدی است ازینجا گفته‌اند المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی چنانکه حکیم سنائی
گفته است بحر می بازد از خرد عشقبازی به مثال لب و گل زر بهانه است ::
باز هرگاه نظر حسن کنم تعلق عشق کنم غلبه مجاز اندر حقیقت ازینجا می‌گر ::
پس غلبه مجاز بر حقیقت که از قصور نظر حسن است ثمره عقل و نتیجه نفس است
رستن او از خودی و دوری است چنانکه گفت مثنوی تو از خود زیربار خودی چه
بی چگونیم :: ببین در نفس خود از تن چگونیم :: ترا خود عقل تو اول عقیله است ::
عجائب حالتی این راه چه حیله است :: اگر توفیق ازلی ترا دریابد و مدد است
لم یزلی دست تو گیرد از طور عقل و نفس و از صفات خود برآیی که این همه مجاز است
آنگاه ترا نظر بر حقیقت حسن گشاید تا ببینی که یحبهم و یحبونه حسبت النظر را
با لفظ اشارتست بی آنکه همان حسن و عشق عبارتی است مصنف رحمة الله علیه در
اول کتاب از یحبهم عنایت و کشش حق سبحانه تعالی مراد داشته است که با بنده

بود وآن را نظر نام کرده و از محبونه طلب و کوشش بنده اراده کرده است
که سوی حق سبحانه باشد وآن را النفس نام نهاده واکنون می گوید که نی نی ملک
یحبهم و یحبونه میان حسن و عشق عبارتی است یعنی حسن و عشق هر دو معنی است
مفهوم از یحبونه و یحبهم خود طالب یکدیگر عشق نام ذات است و حسن نام صفات یحبهم
عبارت از میل ذات است بصفات و یحبونه اندراج صفات است در محبت ذات
پس دو طرفی بطرفی رفت و در جانبی یکجانب کشید همین یک طرف است و
و یکجانبی ماند و پس که ان الله جمیل و یحب الجمال از اینجا گفت از میان
این دو ما که اندوهی با من همراه است مصنف رحمة الله علیه می گوید که تو هم دو
از دو ما ضمیر ما از یحبهم و یحبونه می خیزد و دل بر اندوهگین می دارد که چون
مطلق در میان نیست این ضمیر چه معنی است و از کجاست بدانکه این سخن
در حالت مشاهده یکتائی گفته است و هم از آن گفت که و جان را بدان آرامگاه است
یعنی جان را در مشاهده یکتائی آرام و قرار است در توهم دوئی اندوهها و
محنتها بسیار است و برخاستن توهم دوئی از این دو ضمیر در پرده ردای کبریا سلطنت
که ارنی و لن ترانی مرتبط بر آن حکایت صریح رسیده که هر روز خندیدن
از سبب چیست گفت از خروش خروش می خندم زیرا که نسیم را

با من لطفیست یعنی باد صبا را با من موافقتی است که در وزیدن او وقت
دمیدن منست چرا هم فراباد می آید او چرا در فریاد می آید یعنی چون آن باد وقت
دمیدن من می وزد خروش فریاد با بهر چه می کند خروش این حکایت
بشنید و گفت من خبر در این گفتگویم نمیدانم چه می جویم که یعنی خروس می گوید که
مرا هم معلوم نیست که پر و بال در طلب که می زنم و بانگ و فریاد برای چه می کنم
بیت در اندرون من خسته دل ندانم کیست ؛ که من خموشم و او در
فغان و در غوغاست ؛ ایراد این حکایت مذاکره سابق است که گفت
ازین روها اندوهها با من همراه است و جان را بدان آرامگاه است یعنی
سوز اندوهها چه اگر و این راز از مبهم مصنف رحمة الله علیه مکر پوشیده
مانده است چنانکه گفتگوی خروس بر خروش پوشیده است بیت
تعجب می کنم ای غیرت خور ؛ نمکدانست من بیچاره در شور ؛
چون این راز از چه پوشیده مانده است از اینجا تعجب می کند که ای غیرت
خورشید از کار خود تعجب است که چون نمکدان ز ملاحت من
بیچاره را چندین شور و غوغا چرا است بدان این تعجب و تحیر حقیقی است
از حقایق عشق که این فصل در بیان آنست و آنچه مصنف رحمة الله علیه ازین حقیقت

ثم

شمه معلوم کرده است می گوید تا که عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از بیان
تحقق عشق و نظر حسن در وجود می آید و اگر حزن محبوب درگاه است یعنی درگاه
حق سبحانه و تعالی که ان الله یحب کل قلب حزین ناچار نالهای که از آثار حزن است
نیز مقبول آن درگاه است و پیدایی حزن از تعلق عشق است با حسن و از
نظر عشق بر آن حزن تا علایقی که لایق نیست از میان بردار یعنی قلب حزین منکسر
و غریب باشد ضرورت چون منکسر و غریب باشد بحکم کن فی الدنیا کانک غریب
او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور علایق نالایق از جدا شود در
پیوند عشق با عاشق حسن زیاده تر گردد یعنی چندانکه غریب و منکسرتر از علایق
و عوایق فرد و مجردتر پیوند عشق با عاشق بیشتر که انا عند المنکسرة قلوبهم
لاجلی مثنوی تا نگردی نقطه در وادی بسر :: کی توان گفتن ترا فرد ای پسر
ذره درد خدا در دل ترا :: بهتر از هر دو جهان حاصل ترا :: و العجب پیوندی که هیچ
نوع نمی افتد زیرا که عشق ازلی و ابدی است و وجود عاشق جدید فناپذیر است
ازل را با جدید پیوند و ابد را با فنا چه نسبت و این سبب آن است که این
نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است یعنی نسبتی که عشق را با عاشق می کنند
اصلی نیست بلکه اعتباری است و اگر اصلی است وجود عاشق نیز ازلی و ابدی

باشی واگر گوید که آدم و عشق دو فرزند یکبارگی زاده شده‌اند یعنی آن است
که عشق را از ازل نامزد بنام آدم علیه السلام کرده بودند نه آنکه وجود آدم و عشق
در ازل هر دو بودند تا هر دو ازلی باشند و چون قالب آدم از عدم بوجود آمد عشق
که از عهد ازل بنام او نامزد بود همراه او آمد چنانکه امام محمد غزالی فرموده قدس الله سره

رباعی با عشق روان شد ز عدم قالب ما :: روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما :: تا باز عدم خشک نیابی لب ما ایضاً
عشق از عدم از بهر من آمد بوجود :: من بودم و عشق را ز عالم مقصود :: روز و شب و سال و
مه علی رغم حسود :: از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود :: و مصنف رحمة الله علیه بار است
افتادن این پیوند را وجهی دیگر می‌گوید رباعی عشق چون آتش تیز آمد و دل
چون موم است :: با ساختن هر دو بهم معلوم است :: یعنی عشق که چون آتش تیز است
مظهر تیزش موم دل عاشق است که اگر مظهریت موم در میان نبود ظهور آن آتش
متصور نباشد و در ظهور آتش بقاء موم هم خود ممکن نیست که الحادث اذا قرن
بالقدیم لم یبق له اثر پس عدم ساختن هر دو بهم از اینجاست اگر معلوم کنی ::
پرسی که غم عشق چه دارد با تو :: با سوخته نسبت نمک معلوم است :: یعنی ای
که می‌پرسی از من که غم عشق با تو چه نسبت و چه معامله دارد معلوم است باد که نمک

با سوخته

پاشیدن بر سوخته او دمنده بر دوش درد مندتر می کردانند همین نسبت دل
سوخته را با غم عشق است فرد حاصل عشقت بجز سوختن پیش نیست :: سوختن و
در سوختن و در سوختن حکایت وقتی قصد حمام کردم و بحمام رفتم انجا صورتی
دیدم با قامت تمام و بر دیوار ان حمام نقش کرده با خود گفتم هیچ بدین زیبایی
و شخصی بدین رعنایی را الفتی است که برای مصلحتی نگاشته اند و در اینجا
بجهت مهمانی داشته اند و این حکایت را از هر نوع که می بستم شرح
و اگر ثمره استغراق این کار آن است که هر شکلی و صورتی که در نظر آید
بتعینش گراید و هر صورتی و صدایی که بگوشش رسد گوش بحقیقتش گشاید
تا هر چه بیند معنی بیند و هر چه شنود تحقیقت شود زیرا که بیت هر آن چیزی
که در عالم عیان است :: چو عکس آفتاب آن جهان است :: مصنف رحمة الله
علیه درین استغراق بودستی که صورت با زبان بگشاد و بگفت ای غافل
اگرچه شکلی دارم اما در کاه خود مشکلی دارم رباعی هر چند که رنگ و بوی
زیباست مرا :: چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا :: معلوم نشد که در در
خانه خلق :: نقاش من از بهر چه آراست مرا شرح و این استغراق
مصنف رحمة الله علیه که از زبان حال این صورت مقصود جواب تحریر داد که چنانکه

زیبایی و رعنایی من خوبتر بین حیرانی و سرگردانی کار خویش افزون ترسیدان
که مرا از نقش بنیاد خبر نیست و از آثار مبدا و معاد خود اثری بیت
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم :: دریغ و درد که حیران کار خویشتنم :: و این تحیر
نظیر تحیران خرد بین است که از گفتار و کردار خود غافل بود متن در بزم جام
برهنه شده ام در ره خلق رهزن می گذرند و شب و روز قائم منم زر و سیم دیگران
می برند شرح یعنی از سود و سرمایه هر دو جهان دیگران حاصل می کنند و مفلسم و از
لذات و نعمات کونین که بهره کسان است فارغم متن مدتی شد که روی بدیوار
آورده ام و حیران همانده هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و
آمیختن این رنگ برای چیست شرح و این دانستن درین نقش و نقش درین
تحیر از حقایق است متن بیت مباداکه ناگاه حاکم کند :: وزین بودی دیوانه باکم
کند :: از این بود هیچ سودی مرا :: نه از حقیقت وجودی مرا :: زهر نوع خود را دلی
می دهم :: شب و روز در محنت و اندهم :: نه از آمدن نی ز رفتن خبر :: ندانم
کیم من درین رهگذر :: اگر هستم چیست این رنگ و بوی :: اگر نیستم پس چه جرم
گوی :: درین خاکدان بار بیهوده ام :: به عمر از نقش نمرده ام شرح
و از جمله خلایق عشق می این است که محقق وجود خود را بعینه چون نقش بر دیوار

ببیند و از وجود او صفات خویش اصلا خبری و اثری باز نیابد محققان گفته‌اند
که النهایة هی الرجوع الی البدایة یعنی چنانکه در بدایت مجاز نابود خویش
ممکن بود و نهایت کار بار نابود که خود رفتنی است اینجا معلوم می‌شود که هیچ
معلوم نمی‌شود و این واردتی که از پرده مجاز روی به حقیقت بین فرود آید
و حقایقی است که از دریچه عالم ناسوت گشاده آمد در تحیر افزاید و حیرت
در تحیر روی نماید چنانکه در بعضی حکایتی دیگر می‌نماید حکایت یکی از
مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند و چون بخود باز آمد از و سوال کردند که رفتی
و چه دیدی و چه یافتی و چه باز آمدی گفت بسکر رفتم آفت سکر دیدم
نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم یعنی بسکر محبت و مستی عشق رفتم و بعد از سکر آفت
خمار دیدم و بسبب غایت عظمت و استغنا آن درگاه و نهایت فقر و مسکنت
خویش نومیدی یافتم که هیچ نوع ممکن ندیدم که از او خبری و اثری باز
ضرورت بعجز باز آمدم رباعی ای مشت گل این چه سوداست ترا ... وین پایه
از ذره چه غوغاست ترا ... ای سایه که همسایه خورشید بدی شو ... ای ذره بگو که از
کجا خاست ترا ... می گو که ای مشتی خاک ترا با رب الارباب ترا چه بودست
وای ذره ناچیز و سایه فنا ترا با مهر سپهر قدم و خورشید آسمان بقا چه

چه مناسبت است ایراد این حکایت از آن است تا معلوم شود که هیچ معلوم نمی‌شود
و مردان دین را در رسیدن این حیرت بوده‌اند و حیران این مصیبت و حسرت
بوده‌اند و رفته‌اند از دست رفته و دین همراه دین را :: محاسن با خون دل خضاب است ::
همه مردان دین را از این مصیبت جگرها تشنه و دلها کباب است فصل شانزدهم
در حیرت عشق بدانکه حیرت ثمرهٔ معرفت است چندانکه معرفت بیشتر حیرت
بیشتر زیرا که زیادتی تحیّر اقتضا می‌کند و بامعرفت این فصل را مصنف رحمه الله
علیه دو سه حکایت تمام کرده است که هر یک مشتمل بر حیرت و فنا و متضمن محنت و عنا
اکنون آغاز حیرت کرد و گفت عزیزی همه حیرتست حیرانی اگر خواهی که بعالم حیرانی را
می‌گوید که اگر خواهی که بعالم حیات که عالم دل است مرکب برانی یا همه حیرت
در حیرت یابی و حیرت باز در حیرانی و چون در گرداب آن حیرت افتی
آنگاه برای دم آشنایی زدن نشان دوامی است زیرا که معرفت هر سر
حیرتست و در چه جایی دم آشنایی است اینجاست که ذوالنون مصری
قدس الله سره العزیز فرموده اگر ز بی معرفتی بیگانگی حق که از همه بیگانگی است
گویند بیگانگی است که ذات و صفات نسبت به نور خورشید معرفت ندارد
است خورشید مرد چشم خفاش :: پیش من و لیکن این سخن فاش ::

یعنی چشم خفاش بشب تیره و دیده بوم را سوئیت خورشید جمال صورت خداوندی
رای چند نظم رها کن عقل را با حق همی باش ؛ که تاب خور ندارد چشم
خفاش ؛ هرگز در اینست تابی نوران روی ؛ برو از بهر او چشم دگر جوی ؛
ای مدعی که گوشت خاک و ماری ترا نسبت ترا همین بس که یا عبادی یعنی
خود شرف تو همین بس که ترا به بندگی قبول کند با نسبت معرفت و محبت ترا
چه مجال باشد چنانکه پیر انصار گفت قدس الله سره الهی اگر یکبار گوئی بنده من
از عرش بگذرد خنده من ان نسبت که تو می کنی بخود رائی حقا که بزرگی کر
خود رائی یعنی تو نسبت محبت و معرفت خود با خداوند سبحانه از رای خود ثابت
می کنی تحقیق خودرائی یعنی خودپرستی است و هرکه خودرای و خودپسند باشد
ترک ست و از ترک دعوی محبت مجال باشد بیت چه نسبت خاک را
با عالم پاک ؛ که ادراک ست عجز از درک ادراک حکایت وقتی مرا
اتفاق سفری افتاد و از مخالفت روزگار ناسازگار روی بغربت نهادم بسیار
نشیب و فراز دیدم تا به بخی قرار رسیدم و ویرانه دیدم چون دل غریبان
درهم شکسته و دیوارهای آن چو محنت خانه عاشقان برهم نشسته گنبدی
از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم شرح دیار جمع ایمعنی

دمی یک شب

خانهای دو بام باشد و خداوند خانه از هر طرف نگاه می‌کردم جز باد هیچ
جنبنده نخاست و بغیر از آب هیچ رونده نیامد ساعتی شد چندی از صحرای
دشت برین و دراز گذشت در بر هر دیوار می‌نشست و بحکم عادت بانگی و فریادی
برگرفت پیش او شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت وای همای هوای
وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید وای هزار داستان بوستان تفرید
پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود و بارها در زیر بار غم بودم
که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی در پیش منم اگر چه دست آمده ؛ الحمد لله که بدست
آمده ؛ صد گوشه شب بسحر برده‌ام اندر طلبت ؛ ای ماه مرا در نشست آمده ؛
از قضا چندی با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی
از صحبت من چگونه بهره یابی یعنی مسکن تو آبادانی هاست که گذر از
گذشتن نتوانی و سکونت من در خرابهاست و منتاره و مولد من در ویرانی و چون
کار دیگر برعکس است و طبع ما مختلف از من درگذر که سودی نخواهی یافت
قطعه هست بنیاد زمانه پایدار ؛ رو سر خود گیر دست از من بدار ؛
خویش را رنجه مدار از نیک و بد ؛ چون ندارد این اساس او مدار این قطعه نیز
از زبان جغد است می‌گوید سکونت من در خرابها از آن جهت لازم افتاد که

بهار این زمانه را پایداری نیست و نزاری را دواری ندارد و تو که طالب عمارت
باشی سر خود گیر و دست از من بدار و اگر توانی سخن از من بنجید و دار که از
نیک و بد زمانه و از راحت و رنج دهر خود را رنجیده مدار که گذران است ؛
هیچ نخواست تا آوازی کند برخاست تا پروازی کند و آن از نخوت و منش بود
یعنی آن ترک آواز و قصد پرواز بسبب کبر و خودی نبود بلکه روا نمی بینش نبود گفتم
یعنی اگر باطل را در حضرت او راه نیست که یکساعت توقف کن تا دو دم تا باور آرم
چند بحکم تو کند توقف کرد مصنف رحمة الله علیه این پرسش از وی پرسید
چیست حالت درین رباط خراب ؛ بر چه بر هم برآمدی جواب ؛ الهم زدن راز نهان
و استانی بگو زود ستانش ؛ چه رسیدت که از رسیده نه ؛ چند کردی که از رسیده
نه ؛ یعنی ازین رباط خراب ترا چندین اضطراب از چه رسید که بجز رمیدگان
معروف و زبودگان محبت سراسیمه گردی گفت از دل گرم خود آهی بر کشید و
گفت مثنوی مرا هم با من گفتگوئی ؛ نیارم گفت با کس هیچ روئی ؛ ز بهر گنج در
ویرانه دارم ؛ ازین سودا چنین دیوانه دارم ؛ چو خورشیدم نمی تابد ز روزن ؛
سر دیوار زانم گشت مسکن ؛ ازین خانه که نی بام است و نی در ؛ چرا چندین برآوار
ابدم سر ؛ گفت می گوید که چون خورشید مطلوب مقصود نیست از بیچ

روزنی نمی‌گشاید و آن گنج پنهان از کنج معدنی نمی‌نماید ضرورت در طلب آن گنج
روان سر دیوارها مسکن خود ساخته‌ام و اگر از خورشید مطلوب خود ذره‌ای نمی‌یابم
بر سر دیوار این ویرانه‌ها که بی بام و در افتاده‌اند چرا حیران سر زده‌ای که علم آغاز
این نیت و ابتدای این نیت یعنی از رو از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و از حمیت
بسیار بجان رسیده و چون اندکی صحت بهم رسید بحکم اختلاف مزاج و اختلال
طبع علت مالیخولیا در متخیله ظاهر شد ما خولیا خلل دماغ و تخیله جای خیال سودا
گنج در باطن ممکن گشت مدتی و یک هوس از آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی دلم
این سودا می‌پخت بیت از کنج نشان گنج می‌یابی مفتی : خود را بهوس چو مار می‌آیی فتنی
و بعد از رنج بسیار گنجنامه یافتم و در آن نوشته دیدم که اگر تو می‌طلبی در ویرانه باشد
هر که طالب عمارت است ویرانه نباشد بدان امید عمریست که ترک عمارت گرفته‌ام
و طوف این خرابه را حج و عمره خود دانسته‌ام هر هفته در ویرانه وطن سازم و با گنج
نهفته عشق می‌بازم بیت از غم گنج روانم ساکن کنج خراب : آنچو مستی کز خرابی
بود بش آرام و خواب مصراع لا خط لی منه الا لذة الامل : بهره و قسمی مرا
از آن گنج لذتی و امیدی است بدین امید خود را زنده دارم تا که خواهم دید روز
روی یارم گفتم همیشه با خود زمزمه می‌کنی بیان کن که چه می‌گویی گفت این می‌خوانم دلم

که این ترا چه مقصود است گفت چون اشعار گنج در باطنم گذر می‌کنند و نهایت
فقر خود مشاهده می‌کنم از هیچ نوع اهمیت آن نمی‌دانم که او را بر من گذر می‌افتد
و یا مرا از وی خبری باشد اینجا حکایت با آن سخن موافق شد که بالا گفته بود که دوم
آشنایی زدن نشان رسوایی است بدانکه حیرت ازین مقام آشنایی است
بیت هر زمان این راه بی‌پایان تراست :: خلق وردی هر زمان حیران تراست ::
مگر از راه این خرابها از غایت عجز رهبر و دیاری کرمی رسم می‌گویم نظم
ای اگر در لطافت صد چند آفتابی :: هر ذره خود آخر وقت است گر بتابی ::
نتوانست که آرم مهمان خود و لیکن :: ای گنج کردرایی دارم بسی خرابی ::
زهی حیرت که کوه قاف ترازوی صرف سنجیدن و دریای قلزم در ظرف
مستسقی گنجیدن محال است هیچ پیدا است که گنج پنهان کی روی نماید و یا
این در بسته که در بسته ای چگونه گشاید گفت اری حرفی یافته‌ام اما
نشان نمی‌دهند حرفی که بیانش نباید معمایی است و نامی که نامش ندهند
بی‌معمایی است بیت این چه درگاه است قفلش بی‌کلید ::
این چه دریایی است قعرش ناپدید :: شعر حدثنا سمعناه فی ما مضی
لیتمی الوصال ولم یرزق :: یعنی حدیثی از مطلوب خود شنیدم که آن از وصال

می باشند اما بهره و نصیبی از وی هیچ نیافته‌ام و آن این است که گفت بیت

ما چنان تشنهٔ زلال وصال :. همه عالم اگر رفت بالا با آن غرق ایم و آب می

طلبیم :. در وصالیم و بی‌خبر ز وصال :. گنج در آستین و می گردیم :. گرد عالم ز بهر یک

مثقال :. اینجا بیان آن حرف معما و آن نام بامسمی آنچه با توست بازمی گوید

و با این همه می گوییم یقین می دانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشهٔ

این ویرانه می بینم که صفت او در شمار نمی آید بیت نه مار است بل اژدهای

شگرف :. تنش با سر و با مور در پای ژرف :. اگر گه می خویشتن دم در کشد :.

هر چیز و کم را بکشد دم بشد بهره که خواهد گشاید دری :. ز هر سو که خواهد برآرد سری :.

و اگر صفت این مار عین صفت نفس اماره است آن انسانی که جمله اهل توحید

و ارباب معرفت زخم خوردهٔ اوست که در یک زخمش همه طاعات و عبادات

و حسنات تباه شود و او را فریب از هر جانب بیشتر است بلکه در حسنات بیشتر از سیئات

است آنچه از این نفس شوم می کنند :. کافرم گر کافر دم کند :.

شک نیست که چنین بر شکنج ماری خفته است بر این در در پیش گنجی مخفی است

یعنی حکمت ازلی آن تقاضا کرد که هر راحتی در پی جراحتی باشد و هر نعمتی در حجاب

نقمتی بود پس جای چنین ماری که بر هیچ باشد چنانکه گفت سنائی

چنین رفت از ازل تقدیر این کار ∴ که گل با خار باشد گنج با مار ∴ عشق با مغز
نغز است هوس با پوست ∴ نگر تا نیز غوغای مگس نیست ∴ ای عزیز اگر از پوست
بشریه چون مار بیرون آیی و از قشر امکانیه چون اژدها بر روی آنگاه
ببینی که بنای کار عالم بهم درهم نهاده اند بیت ببین عالم بهم درهم سرشته ∴
ملک در دیو در شیطان فرشته ∴ آنگاه ترا حیرانی معرفت پیش آید اما افسوس
بیت کشف در پوست مرد لیک افعی پوست بگذارد ∴ تو که ز افعی نه در
پوست چون ماری ∴ و چون جنید حکایت از اینجا رساند گفت حکایت
من شاگرد رسن تاب بازم که استاد خود را گفت که مرا این چه بر آموخته هرچند کار
خود بیشتر می برم پس تر می نگرم یعنی هرچند در سعی و طلب این کار قدم پیشتر می
زنم دل در حیرت اسرار پس تر می افتد بیت هرچند که من تجربه ترم در
غم او ∴ در کار من سوخته دل خام ترست ∴ بدانکه سیرت مردان نیز همین است
که هرچند بکمال رسند و نقصان خویش بینند و هرچند نقصان خویش بینند
کامل تر گردند چنانکه شاگرد رسن تاب چندانکه کار بیش کند پس تر رود بیت
هرچند همی پیش روم در علمت ∴ در رو گشت تو چو من چه خاک قدمت ∴
حکایت جنید تمام شد مصنف رحمة الله علیه می گوید این گفت وار من

درگذشت و حکایت او افسانه گشت اشارت این حکایت به زنبور بر حرمت
معروف است و باز می گوید چنانکه جغد و ویرانه و گنج در اتفاق پیداست همچنان در
ذات تو نیز هویداست زیراکه قالب تو ویرانه ایست که در جغد قلب بامید گنج
حقیقت نشسته است زمزمه می کند بیت تراست جغدی است در ویرانه
هوست :: که آمد در امید گنج بنشست :: مکن ویرانه خود را تو آباد :: مشو رنجه که گر آباد
بنیاد :: خوارزدا درین کوی مجازی :: همان بهتر که با ویرانه سازی :: ترا صبر
بباید با همه رنج :: مگر برخیزد این مار از سر گنج :: اگرچه گنج پنهان را نداند
نشانش جمله در ویرانه دادند :: می گوید جغد دل بامید گنج مخفی در ویرانه قالب
تو مستقیم است باید که ویرانه خود را معموری نخواهی که معموریش خرابی است
و خرابیش آبادانیست چنانکه گفته اند خراب تر آبادتر پس باید که از پرورش
این ویرانه کلی دست باز کشی زیراکه تنی که بیک لحظه بریزد از پرورش آن
چه خیزد و از محنت و مشقت خرابیش ملول گردی که بنیاد من بر فناست اگر
مجاهدات بر فرق سر این نفس اماره نه و از آتش این غم خود را چون
دود بر هوای فنا مده حکایت روزی دودی بر هوای رفعت [illegible]
برود رسید و گفت ای ساز سیه پوش تنگ گرم رویی از غم کجا

دای

داری گفت چندین گاه بر خاشاک می‌بودم و می‌دیدم خاشاک چنانکه می‌آمد
قناعت کرده بودم بهمان صفت بی‌بقیه در کلبهٔ احزان خود بسر می‌بردم
ناگاه بادی تند برآمد و خود را سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد
پایم از جا بشده اینک سر در جهان نهاده‌ام همچنان اگر باد نفس جزئیات
بر خاشاک صفات خلق تند زند آتش نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
برافروزد ضرورت دود ناسوده و دخان انکار نه از نهاد وی برآید و پراگنده شود
بیت سماع آن بود کو بگذرد زود ؛ ز خود صافی شود چون آتش از دود
دلی را گر عشقت گریبان گرفت ؛ از آن پس بر این کار دشوار شد ؛ که عشقش همه
تن آسان گرفت ؛ یعنی هر دلی که عشق از گریبانش برکشید و بر نهاد وی
مستولی شد آن دل محکوم و مضبوط احکام عشق گشت و تا منشور رنج نیاز
او سر در پیش پای نهد ملامت کشش گیرند در سبب باز می‌گوید از آن سبب این
کار بار محبت بر من دشوار شد که به رنجها و دشوار رنجهای من نسبت به دشواری بار
حلم و ضبط عشق سهل و آسان بود مرغ گفت ای دود ازین سرگردانی چه
هیچ می‌دانی که مقصد کجا و صاحب مقصود کیست ای غافل در هوا گمی بردم
از آن نیست که این یعنی سرّ الهی است و نه مقصد مقصدی با مقصودی است

اما این می‌دانم که هیچ محبت مبادی بابر داد زیرا که ولی را اگر عشق ورزد بدل
کند و بری که بهای عشق داده بیابر بود آن الکوک اذا رغبوا تریه قدرها
پس گفت اگر تو باشی وگفت من لا شیء عبد مملوک لا یقدر علی شیء
یعنی مرغ باد برسید که تو چون خویش را بر باد دهی پس آن زمان تو
چه کس باشی و ترا چه گویند و گفت آن زمان من بنده باشم مملوک یعنی
و محض و صرف باشم که ما شمه را حسب الوجود صفت من گردد و اختیار من در
باقی نبود نظم ما هیچ کسان و هیچ کاره‌ایم :: و از هیچ کم ار شماریم :: چون
هیچ آییم پس چرا این هیچ :: این وانمو صفت هیچ در هیچ :: این خود نه غور گشت
که عاشقان در هوا چو ذره‌ای هیچ در هیچ اند این راقعا شیخ در هیچ گشت
چند اگر درین حیرت فرو شوی حیرت بر حیرت افزاید و آن آتش که در
هیچ نی افتاده بود بیادت آید حکایت آتش در هیچ نی افتاده
بود و می‌سوخت نی گفت ای آتش چه کرده‌ام که مرا می‌سوزی گفت
دعوی مبیعی کرده گفت چگونه گفت می‌گویی که نیم و همچنان در بند خود
مانده شب و روز با برگ و شاخ خود می‌سازی لم تقولون ما لا تفعلون
ارادۀ این حکایت جهۀ انتباه سالک ست تا مرا اگر فنا و جود بعضور کی و

جمالی

۱۷۶

هبای حاصل نمی شود وانعدام خودی او بی وگمانی محقق نمی گردد واگر در خرابات
خانه نفس بکلی در آمده باشی هیچ هیچ برکارت نیفتد که بدیده خراب خراج
منیت و واقعات دریچ دریچ رو بسبب آن است که کلی خرابات فنا هیچ
نرسیده است پس دعوی بینشی نیستی و فنا کردن و همچنان در بند خودی گرفتار
ماندن از صفات نفس است از آن جهته این فصل در بیان نفس می گوید فصل
هفدهم در بیان در دوستی حسین منصور را گفت مرا وصیتی کن گفت علیک
بنفسک ان لم تشغلها شغلتک یعنی بر تو باد بنفس تو اگر تو با او بکار نکنی او ترا
بیک حمو بکار کند بدانکه جهاد با نفس درین راه فرضی لازم است وان
مجاهده تمام و ریاضت دوام و قلت طعام و کثرت صلوة و سلام و ترک
صحبت انام و تحمل جفای خواص و عام است با مرد تلخ خط او را فرصتی
نرسد رباعی هر که پیش نفس خود مسکین شود :: او بسان ملحدان بیدین شود ::
رستمی کن نفس را گردن بزن :: گرچه او سالار لشکر بدنها :: گر تو
بخون تیزی او موذ ترا بیدار کند یعنی اگر تو شبهای دراز بقیام و ذکر زنده بداری
و آرام و قرار ازو بستانی او ترا بیچاره کند بخواب کرد اندیش از آنکه یا
در آید کاری بدست کرده تا عبادی بروت میاورده است باری ازین

واین ترجمهٔ لم یستطیعها مشکلات است یعنی اگر نفس کافر را دعوی نبوت و ربوبیت همراه
با خطرات اوست در مرتبت زنهار ازو بکلی غافل نگردی و همیشه بقصد قهر سعی
مقید داری بیت کافر نفست ترا سلمان شود :: گر بکفری همه ایمان شود ::
ترا با نفس کافر کیش است :: مدام او در این طرفه نگاری است :: یعنی او را
مدام شریعت ربند لذا طرفه نگاری است که چون او را انکار کردی و مقید
کردانیدی بر دو عالم ترا بالنسبه رونق اوروستیکه معرفت خدا و لقای
کردد خواجه بوتراب نخشبی را در خواب دیدم گفتم که ترا چیست گفت نکشتن
گفتم بیان کن آن چگونه باشد گفت نکشتن مراد مای نفس و آنکه مرادهای نفس
انحصور است وضع و نکشتن نک هوا او عاجز و منفعل است و توبه خود اولین
مقامات است از نجیت و تا توبه درست نشود هیچ مقامی درو نگشاید و چون مقام
توبه را استعدادها ما بعد المشرقین دور افتاده است بر محرومی و نامرادی خود
ازین راه بقطع باید شدن و نفس اماره خود را از راه غرور جمیع مقامات
در خود محقق می باید و جمیع احوال در خویش مقرر می بیند ای عزیز در اصل و فرع
نقد او وزر دیده است باتفاق بر خلاف او پسندیده است صاحب گلشن راز
گفت بیت نمی دانم بهر جایی که هستی :: خلاف نفس کافر کن که رستی ::

دامی

داصل درین کار علم با عمل است بیت هست ابر آسمان ازل :: زر باران مایه
نوبه ز عمل :: در فرع اگر نتیجه کار است از حقایق و معانی و اسرار است بیت
چو علمت هست با علمت عمل کن :: پس از علم و عمل اسرار حل کن :: پس باید
گوید که نفس اماره دزدی است که کالای اخلاص را از اصل و فرع بدستان
عجایب دریا در ربوده است و ترا خبر نیست نفس و عمل مجو بعلی است بر بوی گر
یکی در دو کشد و اگر هر دو یک بوی دو عمل بعقیدت تنهایی یعنی نفس تنها تو بر بوی
هواهاست اگر هواهای ان نور کی در دوی رسد که تاب نتوان آورد و اگر
همچنان رهایی کند کی ان نفس و موی دماغ دین را تباه کرد ان نفس و ان
چیست که از بهر حال جا خزانند انجا که از ما و منی شد جسم ان است اگه از ماد
منی گفت نفس ان است پس نفس و جسم از یکدیگر جدا اگر دد محال است
و با کافر نفس زیستن شرک و کفر و ضلالت است دشمن است بصورت
دوست روی و بیگانه است آشنا خوی یعنی او در دین اگر چه در دنیا دوست
روی نماید و بیگانه است در حقیقت اگر چه بصورت آشنا خوی پیش آید پس
دوستی وی عین دشمنی او دست یا بوسی جا و نفاق تم ما و تنگ همین است
رباعی نفست نفس که خانه همین ماند راست :: جز بانگ میان تهی از دو

بیخ نخواست :: رو به صفت است خواب خرگوش دهد :: آشوب محک دارد و گرگ دغاست
یعنی نفس تباه هم چو سنگی است سیاه که روی بر در خانهٔ وجود تو دارد و نجاست
و طبع خر با تو از امنیت و نیاح انشب هیچ ندارد و هر دم هم چو در این کار دین بازی ای جا
دید و هر زمان هم چو خرگوش دیده و را نشسته چشم تغافل می بندد و هر لحظه هم چو پلنگ
آشوب شستن توی انگیزد و هر لحظه هم چو گرگ کمین گاه دغا در این است ای ست
برادر اگر در دین داری این همه اوصاف مذمومه که مذکور می شود بحقیقت در نهاد او
از او غافل مباش که تو ظلمت و کثافت او را دیده والنفس بالله نهار روزنده
تا نور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند مراد که افعال خداوند تعالی در عالم است
کون را غیب و شهادت گویند و هر یکی را از این دو انواع است اما رسیدن بوده
بنور افعال یعنی برگشتن اوست از ظلمات نفسانی بیت چو از ظلمات آب و گل
گذشتیم :: عنصر هم آب زندگانی :: زیرا که اصل او را با فرع از آنجا وصل کرده از
یعنی اصل و فرع نفس را که لطافت و کثافت اوست از آثار افعال بهم رسیده
اگر بدانند شریف او از روز و صفت منفصل است یعنی بود او حجب نور و
لطافت بهزار رنگ نام او بمحال پیوسته است یعنی من وجه باسما و صفات
پیوسته و من وجه جدا است کل الف گرست در حرف همکه علت علو او است برادر

چنین و نه حرف همه علوم است از اصول و فروع زیرا که آن مرقوم درین بیت و
نه حرف است یعنی این همه علوم منشعب از الف جهل اوست و اگر نه علم در اصل
از نقطه بیش نیست العلم نقطة و کثّرها الجاهلون مسئله الست کز اعتقاد در وحدت جبلهٔ او شک
یعنی اختلاف دو مذهب از حیله‌گری نفس پدید شده است که نفوس هر یک شان
جهل خود را علم دانسته راهی در روشنی فرا گرفته است قطعه هو مجهول است
نفس از وی زاد؛ گر وهم در وهم درمان توان یافت؛ پیش پیدا و هم پنهان توان
دید؛ پیش دشوار و هم آسان توان یافت؛ از وهم زهر قاتل می توان ساخت؛
از وهم چشمهٔ حیوان توان یافت؛ نفس تا که صفت اماری دارد دردی مهلک
و زهری قاتل است و چون بصفت مطمئنگی رسید درمانی شد و آب حیوانی گشت
فاما پیدا و پنهان نفس از آن توان دید که صلاح پرف ران هم در ظاهر و هم در
باطن است و دشوار و آسان نفس از آن توان یافت که با صلاح آوردنش سخت
دشوار است و اگر عنایت ازلی در یابد بر صلاح کار او آسان گردد است
کز لطف رفیقش سوی خویش نخواند؛ این نفس اماره چه کردن بتواند؛
اوست که در عین توحید دوی اثبات کرد مادام که اثبات دوئی را محال است
غایت اگر نفس نفس را بالاطلاق توحید عارض گشت توهم کثرت پدید آمد از آن جا

گفت و وی اثبات کرد با چندان حرکت دعوی ثبات کرد و اگر حرکات و سکنات
نامحدود و نامعدود و دعوی سکون و ثبات از وی نیز حرکتی است از حرکات نفس حقیقت
او چون از آثار افعال صفات بود معرفت او در پی انوار ذات گشت یعنی حقیقت
خلقت نفس را از آثار افعال و صفات باری تعالی است ضرورت چون معرفتش
حاصل شود معرفت افعال و صفات حاصل آید که از آثار به نور توان رسید و چون
رو نهد از آنجا ترقی کند به معرفت ذات رسد که از صفات تا به انوار ذات توان رسید
و نزاع او از لطف و قهر بود چون مخالفت شود نقصان حاصلش سبب کمال
شد یعنی از آثار صفت لطف و قهر خدای تعالی در طبع نفس هم لطافت و هم کثافت
به ودیعت نهاده است پس او به مخالفت عین لطافت است و به تا لطافت از کثافت
جدا گردد و نقصان حاصلش سبب کمال او آید بیت هرگز من روانش باد
خشنود مرا از لطف خود این بس فرمود که محکومی سگی بودن درین راه
به از حکمی که رانم نفس بر خواه زیرا که اگر مراعات سگ کنی ترا پاس دارد و دم
وفا بجنباند و اگر مراعات نفس کنی مخالفت پیش کشد و ترا بخود بجنباند که آگاه
هم نباشی همی کلکلک با کلکلک نفس گرسنه مار سیه در آستین است
به از نفسی که با تو هم نشین است در همین نسبی گوش نمودم در بست است

آنچه نکنند آزموده‌ام :: منقول است از زبان پدر بزرگوار خویش قدس الله
سره یا که او گفت مار سیه که زهرش مهلک است از نفس کافر بسی بهتر است
زیرا که زهر مار را افسون و تریاک باشد و نیش نفس اماره را علاج نباشد
و با آنچه مارگزیده اگر هلاک شود هلاکت آنجهان نبود و اگر از زخم نفس هلاک
شود هلاکت آنجهان گردد هلاکت اینجهان بذهاب جان است و هلاکت
بذهاب معرفت است و ذهاب ایمان است العیاذ بالله منها نفس اماره
ناهمواری در سرشت جز بهمت بلندی راست نگردد و هرگز از بت پرستی خلاص
نشود یعنی نفس اگرچه مطمئنان بذکر و هموارگی در عبادت گرفته باشد از او
غافل نباید بود که طبع مجبول بر ناهموارگی است همتی باید بلند آنچو همت
انبیا علیهم السلام تا او راست و ناخیر گردانند و از بت پرستی رهاند
و اینچنین همت درین روزگار عزیز است و آنکه نشان همت حبیب از
صاحب همت باشد بشنو می گوید لوزحمنی العرش لحققه اگر عرش مجید زاحم
وقت من باشد مرا نه بینش گردانم ناهمواری و بدعهدی نفس جز بچنین
وقت راست نگردد بیت اگر عهد می کند ناپایدار است :: مثال گرگان
روز مادار است :: یعنی نفس شوم اگر عهد می کند که بعد ازین چنین کار نکنم

و ثابت باشم بر صدق عهد و پیمان از راه دین و برهان نماید و از کرده خویش
با اسف و پشیمان باشد استوارش مدار که بغیر حبیب نیست چنانکه گربه نکاره
که بچو زاهدان و تائبان فارغ و جمعی می نشیند و دزدیش معلوم است بیت
که چون روی ناگاه در موش کرد :: همه زهد و تقوی فراموش کرد :: بمثال نفس که
اماره در ناهمواری همین است بی تفاوت هر که در بوته امتحان خود را نگداخت
هرگزش درست نیست ما کو این سخن است از خواجه ابو تراب نخشبی قدس الله
سره نقل کرده است که توبه شکستن هواهای نفس است که عقوبت گذشت
انجامی که سخت گوید هر که در آتش توبه نصوح غل و غش هواهای نفس را
بچو زر در بوته نگدازد و نسوزد هر شکستن و نکستی او هر ره نادرست باشد بیت
در دل اثر گناه و در لب توبه :: هر روز شکستن و در شب توبه :: در صحت خوشدلی
و در تب توبه :: زین توبه نادرست یارب توبه هر که در قمارخانه فقر جان را نباخت
اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست ما که مقامران مقرر الفقر جان بمقابله کم زنی نهند
و کم زنی در بت شان نیاید تا جان ننهند نظم بیت دین کوی ملامت است
میدان هلاک :: این راه مقامران بازنده پاک :: مردی باید قلندری دامن
پاک :: نا کنده زر عیار و ازلی پاک :: تزکی را بر سند ند گر نفر حسیب گفت

العفو

الفقر هو الفقد یعنی کمال آن گم شدن است مصنف رحمة الله علیه در شرح بیان
نفس مذکر کرده توبه و فقر و توکل و قناعت و غیر ذلک در میان آورده است
بسبب آنکه نفس بتوهم در اینها عاجز و مغلوب می گردد در معنی سخن بزرگی نقل کرده گفت
دیگری را همین سوال کردند و گفت عفت الدیار محلها فمقامها یعنی کهنه شدن محلها و
خانها و مقامهای آن خانها یعنی در هم افتادن و بر هم شکستن اینهمه اشارت بفنای
خود او صاف و فنای او صاف نفس جز بهمت منتهی میسر نشود و اهمت
درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست قال بعضهم
لا توکل الا رزاق مخصص نباشد بجهة رزق در بند اهتمام و تهمت برزاق می اندیشی
و توکل بر خدا تعالی کنید که من یتوکل علی الله فهو حسبه و بدانکه توکل خود را
گذاشتن بر مولی توکل خاص کردن است من له المولی فله الکل غافل شب و روز
در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روزی است زیرا که زیستن در بند
اهتمام روزی زندگانی گاو و خر است آدمی چون را چنین زندگانی چون
باید زیست ای شده مشغول بسیار کی چون خر و گاو پی علف خوارکی حکایت
شحنه ممالک ملک داود نبی پرسش سلیمان بن داود علیهم السلام والتحیة روزی بر
کره باد نشسته بود یعنی زلیب باد سوار بود و گرد و گره خاک می گشت یعنی

بر این عالم خاک می گذشت عیسی را دید در سایهٔ شاخ درختی نای می زد و با اصحاب
خود گفت هیچ می دانید که چه می گوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت ای آدم بخور بر
بی جنباند از دم قناعت می زند و می گوید اذا اکلت نصف التمره فعلی الدنیا العفا
یعنی چون خوردم من پارهٔ خرما بس بر باد دنیا گذران بگذرد یعنی بیت همه کار جهان
ناموس و نام است ؛؛ ورنه نیم نان روزی تمام است نظم دلا زین حرص گردم
خود بگریز ؛؛ که خود را پیش مردم خوار یابی ؛؛ سنان صبر در چشم طمع زن ؛؛
کزین دو نان دو نان دشوار یابی ؛؛ معنی نظم ظاهر است اما چند بیت از امام
خاقانی مناسب حال می نمود نوشته شد نظم زین پیش آبروی نریزم برای
نان ؛؛ آتش دهم بروح طبیعی بنای نان ؛؛ در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم ؛؛
هر که که دیدها شود رهنمای نان ؛؛ گفتم ترک نان سفید سیه دلان ؛؛
بر نامهای جان بودم در قبای نان ؛؛ خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ؛؛
در خون دل شوم نشوم آشنای نان ؛؛ رزق تو روز ازل بی رزق تو مقسوم است
طالب آن شو که تکلف شوم است زیرا که مقسوم ازلی بی تکلف رسیدنی است
ضرورت تکلف در طلب شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین بدان
که روزی را نیز از تو چاره نیست کما قیل الرزق یطلب العبد کما یطلبه رزقه م

همیشه طالب است هرگز بمرادی نارسد و مقسوم دیگری که طالب اوست به
تکلف تو بتو نرسد قطعه غم روزی چه می خوری شب و روز
از سگ و گربه را همین کار است ؛ کم خور و زان عزیز گشت همای ؛
زاغ بسیار خوار زند خوار است ؛ مناسب نباشد که تو با این جانوران در حرص اکل
و شرب شریک باشی تا از در خواری با سگ و گربه و زاغ و کرکس برابر نشند
قال علی کرم الله وجهه ترک الدنیا لقلة بقائها و کثرة عنائها و سرعة فنائها و خسة شرکائها
بیت خواب و خورت ز مرتبه خویش دور داشت ؛ آنگه رسی بخویش که
بی خواب و خور شوی ؛ در حب خواب و خور خواری بر آید از حقیقت عزت قناعت
خبر دهد که من قنع جل و من طمع ذل بیت شیر زبون شد ز عزت رد قانع
را قدم ؛ ماده سگ خاره بخاری های مردم دری ؛ هر که خور سندی را بها ندهد
خور سندی را مانند حرزی که در ولایت سندی باشد کلان می شود می گوید
هر که قناعت را اختیار کند او خود بزرگی تمیز است بیت تا هر بعضی
هرگز از خواری نیابی تو امان ؛ زانکه دیدم حرص خواری را همی تو امان ؛
مصنف قدس الله سره العزیز میگوید که حرص و خواری هردو همزاد و همتا هستند
هر جا که حرص البته خواری آنجا باشد و چندانکه حرص بیشتر خواری بیشتر

گنج خانهٔ فقر گنج قناعت بیکران است القناعة کنز لا یفنی فرد چو حافظ در قناعت
کوش و از دنیای دون بگذر که یک جو منت دونان بصد من زر نیارزد ⁂
چون ارزان بجانی بهائی مگو که گران است چنین خواری گنج قناعت عوض جانی
حاصل شود گر آن بیش مگو درازی امل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع
دلیل بی هنری است بزرگان گویند بطن تنگ دنیا که شکم پر در همیشه بی هنر است
بیت چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگردانیدش ده بده ⁂ باز را
تا چشم نخود باز است صید را از و باز می‌گشاید و چون چشم از خود فرو دوخت
طعمه بی تکلف در دهان او می‌کنند یعنی مردم را تا چشم بر تفقد و تیمار خود باز است
و در اکتساب روزی سعیها دارد روزی او از وقت او از و باز گشاید و چون از
تفقد و تیمار چشم فرو بست روزیش با استقصار او برزقه من حیث لا یحتسب بی
تکلف می‌رسانند و مثال متاع دنیا همین است تا تو عقب و متوجه بدو باشی
و او از تو معترض و گریزان باشد و چون از و متعرض گردی او بتو مقبل و متوجه
گردد اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز از خویشتن داری نیست و خوش داری
ترک انتها و صبر و قناعت است بیت در کوی نیم و بی تو نه حیات ⁂
خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه قطعه نام از چون صاحبت سخن از ان ⁂

عزتش مانند هر گنج تمام :: گر برد آب و آتش می‌رود :: سنگ خود با خود همی دارد
مدام :: می‌گوید زر را چندان عزت از آن است که نامش صامت است
یعنی خاموش اگر در آب غرق شود و یا در آتش بسوزد همه حال ساکت باشد
تو نیز اگر سنگ نفس را از حرص خاموش گردانی و از تیمار خود ساکت کنی همچو
زر عزتی و آبروی یابی بیت گر شوی گوشه‌گیر چون ابرو ::
بر سر دیده‌ها نشانندت :: کوه با شکوه را چون این قاعده از خارست صفت
قطب داده‌اند اگرچه می‌لرزد و ناآرامست یعنی چون کوه را قاعده خویشتن
داری از آن پس از بیخ محکم است بجنبد و نلرزد و بغلط صفت قطب داده‌اند
چنانکه مدار آن دوران دایره بر قطب است همچنان قرار گیتی بر اوتاد جبال است
الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا تو نیز اگر همچو کوه‌ها قناعت در دامن
سلامت کشی قطب وقت باشی بیت اگر پای در دامن آری چو کوه ::
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه :: سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او
کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او سنگ بر شکم بستن
وقت غلبه گرسنگی و از همه گنج دست افشاندن سنت سنت رسول
صلی الله علیه و سلم و سیرت صد صدیقان است و کمر خدمت بستن

زخم تیغ مجاهدات بر نفس تحمل کردن صفت بردباران است مثنوی
دلا چون باش از کوه بردباری :: اگر خواهی که لعل از کان برآری :: درین کار سخت
قدم چون استوار است :: از آن بار گران بردن یار غمار است :: یعنی اگر خواهی
جواهر انسانیت از کان وجود تو برآید به مجاهده متحمل باش که صبر دیگر نیابی نه
ملتفت گردی و در بارها می مخالفت و بارهای دشوار قدم استوار داری
بیت مردوار کم زمانه ناخورده :: کی رسی بر در سرا پرده :: تا خود را از صفت دیو و
دد یابی دشوار از معنی خبر یابی بدانکه در پوست آدمی چهار چیز است
یکی غضب و حرص و حب دنیا و این با سگ مناسبت دارد دوم شهوت و نایابکی
سوم مکر و حیله و بدخواهی و این صفت دیو است چهارم همه اخلاق نیکو و آن
صفت فرشتگان است پس می گوید که تا نفس خود را از صفات دیو و دد
و دام مقید یابی در درجه اخلاق ملکی حاصل نا کرده از معنی برآوردن لعل از
کان دشوار است که مردمان یابی یعنی لعل از کان وجود برآوردن تراد شوار است
جز بوسیله اخلاق ملکی بیت تا نفس بر از هوای نشود دل لیسه نور
الهی نشود فصل الحادی عشر در مخاطب نفس یعنی خواندن نفس را
بسوی راه راست یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ای النفس

پر خطا بی باکست زیرا که پر خطا از تست یعنی خطاهای ارادی و جمله
پر با نفس است که مایهٔ فساد و خطا هوست ضرورت هر که با او خطا باشد بر این
در معرض خطاب باشد بیت ای کاش نبودی ای عراقی ؞ گر زشت
پر خطاب باقی ؞ ای حیران محروم کام وای حرون بدلگام که نواز کام خود حیران
و محروم مانده وای اسپ بدلگام که کام در آماری رانده بکنفس بیارم
شو پس بیارم یعنی ترکیدم باری فرمان باش یعنی در بند خود شو در بند
باش و اگر نه در بند علایق مدین در بند چه لایقی یعنی تو در بند علایق و عوائق
در مانده و اگر نه بجز بنده اینعالم چرا وابسته مانی بیت ترا ز کنگره عرش
می زنند صفیر ؞ ندانمت که درین دامگه چه افتاده است ؞ اگر نه بهوسی
می تپی بهرچه وابسته یعنی تا آنکه وابسته بریده ورشتن باشی طلب و
واضطراب تو درین راه همه هوا و هوس بود و کار هوس میسر نمی شود
قطعه ای نفس گران رو سبکسار ؞ بسیارگی و سخت و سستی ؞
یعنی ای نفس حال ترا می بینم که مکر و حیله و تلبیس و دغا و فریب در تو بسی افزون
و بلند است از بلندیها حال تو ننگ افتاده است ؞ با آنکه تو ضعیف
گشتی ؞ در راه کجی تو راه است چستی ؞ یعنی با آنکه می دانم که تو ثابت

ضعیف و عاجزی و مجبور بتصرف حق تعالی هستی اما خطاب بالست که در
راه کژی تو قدم نهاده و از صراط مستقیم تو را آگاه دوست ندارد اختیار و گشته
مامور ... این سکین که شد مختار و مجبور قطعه پیدا شود چون نهان خرابست ... اختیاری
تو نیز هستی ... حالت که بحبس بس مقید است ... بدنیم از آنکه تنگ هستی
یعنی ظاهر ترا در عبادت سستی و فتور است و باطن تو را اخلاص و حضور است
و آنچه اختیاری گفت تو نیز هستی و غرور است که مقراض ظاهر را دانسته و
نه دیوانی باطن را فهم کرده ای چرا بکل ... اگر تو آگاهی و رازدان هستی یعنی
ای نفس اگر مجاز تو با حقیقت رسد و این حادث با قدیم قرین گردد از تو تصرف
را از میان برگیر و پیش از موت موت اختیاری بکن ای نفس آن کی که در کار
خود کمی یعنی از آن جهت ناقصی که در شناختن کمالات کار خود گم شده و
قدر کار و قیمت خود را نمی شناسی اینقدر دانسته ام مجبوری اما تا هستی
چه گونه معذوری مرا که عارفان اگر چه خود را یعنی مجبور بتصرف حق سبحانه بینند
اما بصورت تهمت اختیار و قدرت بر خود نهند و خود را معذور ندارند چنانکه
آدم علیه السلام اکل دانه گندم را هر چند از قضا و قدر دانسته بود اما حوا که
نفس خود کرد و ظلمنا انفسنا و این نکته ایست در معرفت که عقل عقلا ر

جهان

جهان و رگهان سراسیمه گردد ازان جا با نفس خطاب راند که اگرچه تو مجبوری اما
گوئیست معذوری بجهت ثبوت اختیار صوری ای بیخرد و اگر به پندار ترک گریبان
بگذاری ای خنک دهری که داری و اگر بر خنک دهر بینی نیک و بد که در پشت
زیر پرده پندار تو تعبیه گشته حجاب راه تو شده پس اگر پندار را ترک کنی هیچ خنک
دهری و نیک و بدی در تو نماند و محجوب از محبوب نگردانند پس به بستی نظر
را بهر سو مدار زیرا که دل با آغاز و انجام دار یعنی بستن پندار توجه دل بهر
طرف مکن بلکه آغاز و انجام کار خویش بیندیش که چون آغاز وجود تو مرد از
بود و در اوصاف بهایم چون گرفتار شدی و انجام وجود تو را الیه یعود باید
بخندید پس آلودگی جلوه خرابی رفت چنانکه گفت ... ببین که از کجائی و چون
آمدی ... که از برای تو نبود بخودی ... ببین که نطفه کن که ترا از کجا فرستاده
اند و بهر چه فرستاده شده افحسبتم انما خلقناکم عبثا تا بدانی که ترا فرستاده
تا آمدی باشی نه از بهر آنکه در خواب و خور بخود آمده باشی که من استوی یوماه
فهو مغبون الحمد را که بعضی خار و بعضی گل ورد اند تا بدانی که از بهر خواب و
خورد آمده ای گوید این همه خواص و عام را که در گلستان عالم چو گل و خار رسیده اند
بجهت تحصیل سعادات و استیفار حظوظ و لذات خویش نیافریده اند چنانکه باطل نپندارند

ان الا ذو وجهات ذلک ظن الذین کفروا یعنی این علامات علویات و سفلیات

بباطل آفریده نشده اند و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت

هذا باطلا یعنی که خلقت این بی حکمت خداوندی باشد باطل بود الا کل شی

ما خلا الله باطل چنانکه گفت مثنوی هر نقش این گنبد زرنگار گواه آید بر

بر صنع پروردگار زیرا که نقش بی نقاش و صنع بی صانع هرگز نبود اگر کوه آید

و اگر جنس نیست پرده اندرون را حکمتیست بس آن یعنی نقش زشت و زیبا

در وجود هر گوهری و جنسی که در عالم خلق آمده است باطل نیست بلکه در نظر دانش

بینی و الا کان است روحانیت حق سبحانه که بزبان حال و هم زبان مقال گواهی

می دهند و تسبیح می گویند و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

ای نفس هست تو گر گفت ایشان ندای خموش که گفتند لیکن نداری تو گوش

یعنی تو گوش فراست نداری تا تسبیح ایشان زبان حال و مقال بشنوی

مرا که گوش معرفت آنچه از زبان مقال سالها بشنود از زبان حال بحکم زحی

دریابد و بشنود دنیا چو بحری است و قالب کشتی می گوید ای نفس دنیا

برابر … و در برابر این است و قالب تو درین بحر چو کشتی سالکین است

که اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر باید که با این کشتی از بحر

بردار بد اولات خاص کنی نگه این نفس در خود سفری کن که کجا باشی
یعنی دلایل و براهین که این نفس در تست تو نخست در خود بین اگرچه سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم درست است و فی انفسکم افلا تبصرون آیه‌ای
بتخصیص است هش پر معبرها چه گذاری خواب و چون بمعبر رسی خود یابی جواب
تا که آیات و دلایل در خود نه بیند در آفاق دیدن خوابی و خیالی باشد که گفته اند
بیت تو در خوابی و این دیدن خیالیست :: هر آنچه آن دیده از روی خیالیست
ست :: بروز حشر چون گردی تو بیدار :: بدانی کان همه وهمست و پندار ::
پس کیفیت نمایش این خواب از معبران چه پرسی و چه تحقیق کنی که خواب بر
خیالی مبنیست بلکه در خود به بین تا بمعبر رسی و چون معبر خود یابی در آفاق دیدن
ترا بر حقیقت است بیت باش تا از روی کاری پرده بردارد همی ::
الهی بابی که هرکس آنچه بردارد همی :: یعنی واقف باش تا پرده غفلت
از روی کار تو برگیرند و تحت در خود راهی یابی و بعد ازان از تعبیر خوابهای
هرکس آگاهی یابی و در افرستاده اند تا ابدی باشی نیکو بباشد که در
بدی باشی زیراکه عشق ازلیست ازان بنام تو نام زد کرده اند که ترا ابدی گرداند
یعنی خداوند تعالی ترا بعقار ساند و از بدی و تباه کاری باز رهاند تا آنکه عشق

حاصل کنی گرفتار خودی و دایم در بدی باشی و آن از تو نیکو باشد گفتند
میان قلب و قالب سره باش نی که گوینده که بسیره باش یعنی تراز خود را نیز گاهی
نفس در احوال قلب و در اعمال قالب راست رو باش بحیث که احوال از حکم
اعمال نشود و اعمال موانع احوال نگردد تا در دار الضرب معرفت سره باشی اگر بر
گردی که بیمنه از الم و بیره تفریط ایمنی که پیوسته بادی باشی تن جامی
سکونت نیست معمورش مدار در خور این مجلس نیست مخمورش مدار یعنی قالب تو
فنا پذیر است صفت ابدی نخواهد گرفت او را بروش معمور مگردان اما قلب تو
این صفت دارد او را مخمور بزم این جهان که دیر است ننگ و نام این عالم مدار تا ابدی
گردد قطعه ای از پی نام گشته بی ننگ ؛ از عالم بی نشان بیندیش
شرح این بیت ترک نام و ننگ بجهت بیاموزی و نامرادی است و تحسین خلق نیز از
نام و ننگ است و از صفات قالب است در مقعد به مگرد بلکه از عالم دل که بی
نشان است از و بیندیش و تدبیر رسیدن بدان عالم می کن و آن آن بیت
بشکن قفص وجودت آخر ؛ ای بلبل آشیان بیندیش ؛ شرح بیت
دوم با نفس خطاب می کند که ای بلبل گلزار قدس که آشیان تو بر شاخ انس است
قالب تو قفص تست آن را بشکن و پرواز گیر و با آشیان اصلی با مرغان چمن باز

کرد مصنف مصراع جزوی من برهاند بر خان این چمن :: که هم او از شما در تقصی
افتاده است :: بیرون چه ازین چهار دیوار :: یک لحظه ز لامکان بیندیش ::
چهار دیوار اربع عناصر و یا چهار جهت باشد شرق و غرب و جنوب و شمال و از
لامکان اندیشیدن قصد آن مقام کردن و از چهار اقطار عالم بیرون رفتن باشد
یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض
فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان :: ای ذره که از فضای قدسی :: اینجا چه کنی
تو تا آن بیندیش :: یعنی ای النفس تحت معصوم متولد اگر شدی و اگر فرود زیر
دنیا از مکان نزول کرد از پس شدی تربیت باد اگر درست صفت آدمی
در تو صفت با خیابات می روی و سیدان که این خیابات در تو از نجابت دار باشد
چنانکه گفت بیت ای از مکان مدخو برده کرد :: چون فرشته آدمی
دیو بر رو :: یعنی این اجسام و جواهر و اعراض اشیا محو به اگر بهر نقوش تصور
بر دیوار اند اما مجانست و تأثیر فرشته صفات را الصفات دیو فرو می آرند
که چون اوصاف دیو در ایشان متمکن است ضرورت بحکم الصحبة تؤثر در مصاحب
ایشان سرایت می کند و این تمثیل است اینها که مینی اگرچه نقش دیوار اند از ترتیب
ملکت عادت دیوار بند مژده فروشان که درین بازار اند حقا که هر یک از آن ازو حق

ازار اند یعنی این گونه نقش آن دون همتان و خسیس طبعان است که در بازار این
جهان یعنی همه را از خواگره راه حق سبحانه تشویش و تنفر یابی از صحبت این
خسیسان بگریخته ای و ز دلالت چه حاصل کنی مثنوی ای نفس ناقص کمالی
بیز کوشش ازین ملک مالی بجز زرشت شد و رشته باد بود :: وحشت خورد
و خیانت ورید :: یعنی ای نفس ناقص کمالیت خود را حاصل کن یعنی که ازین ایهم
نقوش و مصورگری خویش را بازکش و مشغول و شعوف در جهان مباش تا
کمال خود حاصل کنی و با خود ببری و جهان کوش که ازین ملک فانی مال اعمال
باقیه چگونه بری بیت چنین بت پرستی مکن زاهدی :: بتان را شکستی
خلیل اللهی :: یعنی ای نفس ناقص خودی تو بت و بت تراش راه است و انواع
بت پرستیها از روی چیز و چنانکه حرص و هوا و عجب و ریا و حقد و غفلت
و غرور و کم و تقوی و ننگ و ناموس و غیر ذلک از جمله بتان را اگر تو ابراهیم
علیه السلام خلیل الله باشی و اگر در خودی گرفتار باشی هم خودبینی و هم خود بت تراشی
مثنوی بت و بت تراش اندرین ره توئی :: اگر چشم حق بین تو آید دوئی :: درین شش در
این پنج و نه را بباز :: از ایشان تو معبود باطل مساز :: یعنی درین شش جهت لقا صبا
پنج حواس و اثنا نه فلک را بباز در روی همت از اینها بتاب و خلیل اسا لا احب

الافلین می گوی واین ها را بعجز و خود مساز قطعه گذاری کن زکج قاف گزین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین :: ستاده باره خورشید اگر ::
بو چون حباب عقل انور :: بگردان از همه ای راه رو روی :: همه لا احب الافلین
گوی :: ای نفس ابهمه که در ساحل گرداب خود مانده باشی تا بدریا رسند همچو
خس روند یعنی بر ساحل حدوث و مجاز که چندین شاهان وگدایان از انواع
اجناس هستند وقتی که توسیر کرده بودت بدریای حقیقت برسند همچو خس
بیقدر و خسیس باشند رباعی ور کیقباد هست و نوشیروان هست ::
هر کو پس آمد چو پیشین روان است :: جهان چیست کهنه رباطی درو ::
ست بار روز آمد شدن کاروان است :: یعنی اگر پادشاهی کیقباد و نوشیروان
عظیم القدر و ذیشان باشند در جهه کل من علیها فان همچو پیشینیان روان
گردند و در مقام من مات فقد قام قیامت یکسان باشند پس حیثیت
این کهنه رباط که دو دریست از ضروریست که هر کاروانی از یک در
در آید و از دوم در بیرون رود فرد ازین رباط دو در چون ضرورست رحیل ::
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست :: ظاهر و موافق ان نظم و
این انشاء ان سخن است درین شش دری پنج دنه را بباز یعنی مغرور

بر حیات دنیا مباش که شکوه سلطنت شاهان و قوت بازوی زورمندان
اینجا از عجز مسکینان کمتر است نظم جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل ٭
گمان مبر که بهشت گل شود معمور ٭ اینجا که روز عمر از دو اسب است رستم زال
کمتر از رای است ای فرشته صفت جود بود در خیال مباش ای اسکندر
رفعت با شکوه اندر حوال مباش یعنی ای نفس که قابلیت به تحصیل صفات
فرشتگان داری در خیال کبر و غرور و غفلت بجو ابلیس لعین مباش و ای
نفس که وجود تو سکندر رفعت است و قابلیت آن داری که خلیفه پروردگار باشی
اینچو سگ در حوال جیفه دنیا شو است همائی چو تو عالی قدر و حریص استخوان حیفست ٭
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی ٭ گر چه جمشید گردی و بهمن ٭ تا نگوئی که از
همه به منم ٭ گر کشید به ملک ضحاک ٭ در آخر نه ذره خاک پای کس مقیم در این
مقام گشت ٭ چند روزی ز تیغ زد و بگذشت ٭ یعنی اگر چه مثل جمشید و بهمن
و ضحاک در عالم مطاع الامر و منقاد الحکم باشی مبادا که غره غرور در جاده نقیصه
کامرانی مباش که عاقبت کار فناست و هیچکس از شاهان سرفراز و
گردنکشان اهل دنیا مقیم جاودانه در مقام دنیای فانی نشده است بلکه دم
لا می زد وگذاری پیش کرد و عاقبت درگذشت نظم تو چراغی نهاده بر باد ٭

خادات بر سر سیلابی :: گر رفعت سپهر کیوانی :: ور حسن آفتاب و مهتابی ::
ور مشرق روی سپاهی :: ور مغرب روی مجلابی :: ور مردی زیاد
در گوزی :: ور شوخی چو برق سیمابی :: ور شکلین چو ابن عفانی ::
ور به نیروی ابن خطابی :: ور به نعمت شریک قارونی :: ور بقوت عدیل
سهرابی :: ور میسر شود که سنگ سیاه :: زر صامت کنی بقلابی ::
ملک الموت را بحیله و فن :: نتوان کز دست بر تابی :: ای نفس این همه
عالم کس را نیست یعنی عالم اشباه و عبرت بر زوال و فنای خویش و دست
از جهان باز کشیدن و در استعداد موت کوشیدن این اعتبار همه را
نداده اند بل ذلک فضل الله یوتیه من یشاء تا بدانی که شکر هر کس را است
و هر کس را که بدین شکر منت کو دست تفاخر بر سر رفت خویش محو کس
نزن قال علیه السلام من علامة نعم التجافی دار الغرور والانابة
الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله ای گدا از کمان کی گرد
بر درش رسی اما چون از خود بری برسی خطاب با جمشید و با بهمن و ضحاک
صفتان می کند که امیری نه این ست که مدعای نفس از این جهان فانی
میسر گردد و اشتغار را د و مطلوب از دنیا بدست آرند و از لذات

و شهوات بر وجه اتم تمتع گیرند زنهار گمان مبر که امیری این است اما چون
از خود بمیری برسی بدانکه از خود مردن زندگی است در عالم معرفت و دولتی و
سلطنتی ابدی و سرمدی است و بحقیقت گدای در عالم معرفت سلطانی از خود
مردن ترا اجل نماید چو وقت نقضی یعنی موت اختیاری از موت اضطراری
مهلتی دهد که با پایان آن مهلت را نماید و وقت نباشد تا بانی انجا و قتی
بیاید یا اجل یعنی ملک ترا وقتی حرکتش روی نماید و حیات طیبه حاصل
اید که آن را موتی و فوتی نبود فلنحیینه حیوة طیبة بدین اشارت است بیت
یک سر نه و هزار برگیر :: یک دانه ده و هزار بستان :: بجان چه خوش عالی است
عالم معرفت بیت سنگ بینداز و گهر می ستان :: خاک زمین ده و
زر می ستان :: ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که بهر چرا آمده
یعنی ترا از بهر حیات آن اعرف فرستاده اند حیوان لایعقل نیستی که در
اکل و شرب مقید مانی و ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل صفت تو گرد و بسیار
صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی دیو و بعضی فرشته اند یعنی در ذات به
تو صفت حیوانیه مدغم از ان جهت اوصاف محموده و مذمومه مردوی با هم آن
سرشته اند مثنوی درونش جمع کرد از هر دو عالم :: گهی ابلیس کرده گاه عالم

همین عالم همه در هم سرشته :: ملک در دیو و شیطان در فرشته :: همه با همدگر
در بر مؤمن کافر و کافر بمؤمن :: بود از تنگی پیش تو جان :: و زود در بسته
با تو ریسمانی :: از آن گشته سرشت را مخمر :: که جان هر یکی در تست مضمر :: و تا صفت
حیوانیه برخاست ایشه اوصاف بر باست پس می گوید شوی فرشته امید است
و هم بیم :: ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم :: شود کارت سان چو انسان شوی ::
برابر دم آخر دگر سان شوی :: یعنی صفات ملکی که در تست ترا امید وار میهشت
می گرداند و صفات شیطانی در معرض بیم دوزخ رساند پس می گوید
ای سلیم القلب ترا ازین امید و بیم چه فایده که از مخلوقی میترسی و از
مخلوقی امید وار گردی این هر دو حجاب راه تست ازین ها در گذر و خود را
بمرتبه انسان کامل رسان تا همه کارت وجود شوار ها سان شود بیت
نماند خوف تا گردی تماشاگر روان :: تخواهم ست تا رسی ناز یابد :: ای نفس در
در خوف و رجا افتی افتی و چون هر دو را از راه رفتی رفتی مصنف رحمة الله علیه
نفس را از مرتبه ابرار بمرتبه مقربان بخوف و رجا گذشتن الایمان بین
الخوف والرجا مقامات ابرار است هر دو از راه رفتن و در میانه هر دو را ابدا
کردن احوال مقربان است و در هر دو رتبه در قران بسیار جا اشارت

زشش بطول کشد عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست زیرا که ایشان
در میان خوف و رجا راهی یافته‌اند این حکایت لایق بر جانب آن آیه
بین الخوف والرجا یافتن نه کار هر کسی باشد بلکه در که هر کس آنجا نباشد
ترا با این دم نقد سودائی است تا چند لاف زنی که امروز را فردائی است
یعنی سودا با دم نقد است خوف و رجا بر عقاب و ثواب قیامت چرا نازی
با هر که نقد وقت به روازیست در وقت نقد نیست نقدی وقت ::
آن نیز کز از دست رود وا باید :: نقد خود را به نسیه گذاشته حقا که زیان کرده
نپنداشته یعنی نقد بود تو که با دم نقد وقت در باب و به نسیه فردا دادن
مپسند که زیان کار خود باشی رباعی گویند که بهشت با حور خوش است :: واز
عالم ما را   نور خوش است :: این نقد بگیر و دست آن نسیه بگوی ::
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است شعر بای حکم زمان صرف تخدا ::
رمت العلا بید لامن اسم اجلیها :: بکدام اعمال گزیده گشتی تا نصیب بزرگیها را
ز اهل آن بزرگی یعنی ترقی علو درجات دینی خواستی و با سباب آن
نپرداختی و نقد وقت را به نسیه اعمال گذاشتی حصول این آرزو از کجا
اعتماد کرفت مرا که این همه فریب نفس است از آن جا گفت با خود کم

نشین که نفس بسیار خیزد ای ریزه چه رسی که از تو چها خیزد یعنی هیچ کاری
بحسب مدعای نفس خود مکن و هیچ آرزو بده مده با ستغفار یک آرزو هزار
فتنه انگیزد و ای ریزه خطاب بنفس است یعنی خبابه چه جنبها و چه فتنها و حیلها
که از تو پیدا می شود چه راست گفته اند الامارة بالسوء که بسیار می دوی بهر سوی
بینی از بی رتبا و کاری یکدم با صبر و قراری سازی و در پی آرزو ها
وهواهای بسیار می تازی و گوی غفلت بچوگان عصیان می بازی ازان سبب
ترا اماره نام کرده اند بیت راه زد مشغولی عالم ترا؛ میت بروائی خدا
کیم ترا؛ مشکل توان ترا مطمئنه یافت مگر آن کس که ترا مطمئنه یافت بدا
نفس توسنی است بغایت سرکش و کره است بنهایت بد لگام که بهیچوجه منقاد و رام
نمی شود مگر آنکه رایض توفیق ازلی بقدم عنایت در آید و زین قناعت بر پشتش بندد
ولگام سکوت بر دهانش نهد و بغاشیه توکل بپوشد و نعل ادب
در پایهایش محکم زند و تازیانه خوف رانند و بعنان رجا بگردانند و قلاده
محبت و در ساحت عشق آراسته گرداند آنگاه بکوثر ذکر و در آخور سلطان
شریعت بندد و چاشنی صدق و اخلاص چشاند و بجز خوردن زهد گرد حرص و هوا
بیفشاند و مدتها باید در ریاضت شدید بدارد مگر این مطیع مطمئنه گردد

چه حالی که چنین بالا گرفتم :: خورده‌ام از تو خبر نمی‌یابم :: یعنی ای نفس چه بلا و چه جفا
است که بردم عمر دراز و گران همچو این جفا تو می‌خوردم و از تو خلاصی نمی
یابم و رهائی نشوم :: از تو در یافتم همه بد و نیک :: تو چه چیزی که در نمی‌یابم ::
یعنی ای نفس بوسیله تو معرفت همه از نیک و بد معلوم کردم حتی که معرفت
ایزد کار تعالی نیز از وسیله تو حاصل شد و تو چه چیز است که هنوز از
ماهیت تو خبر نمی‌یابم :: بی تو خواهم که یابم از تو نشان :: چکنم اینقدر نمی‌دانم ::
یعنی ای نفس خواهم که ترا بی تو شناسم و به هستی و فنا ترا معلوم کنم بسیار
کوشیدم اینقدر شناختن ترا نتوانستم یعنی ای نفس انسان باش خرده‌بین شو
یعنی بصفت انسان کامل موصوف شو که از انسان کامل جز نکوئی در وجود نمی
آید یا خود کمیاب همه شو و اگر از مرتبه انسانیه افتادی در زمره بهایم انعام جز معصیت
نیاید پس تو در زمره بهایم اعنی و رای آدم صفی صفت از انسانی یافت
نپنداری که از تن انسانی یافت یعنی آدم صفی علیه السلام در جنت صفوت
از سبب انسانیه یافته بود و خلافت و نبوت نیز از صفت انسانیه گرفته
بود فاما این نتیجه انسانیه از تن انسانی حاصل کرده بود معلوم است که بهر یک گریست
پانصد سال گریست در خلافت و نبوت خویش نگریست اگرچه دولت او را

آزرده

انگیزند فاما تا از بیست شرمسار زلتست نقل است چون زلت آدم را انگیزند
و خلعت اصطفا پوشانیدند از درگاه غفار الذنوب در رسید که یا آدم
جواب لبیک نداد بار دوم نگرد بار جواب لبیک نگفت بار سوم ندا رسید یا
آدم الفرمی که از من می گریزی که جواب نمی گویی گفت یا رب جبار منک خداوند

بیت: شرم رخ من برده آب ∴ بنده شرمسار چگونه دهد جواب ∴ زلت آدم

را قیاس مگیر که از ما نشنیده فنسی ولم نجد له عزما زیرا که معصیت ما از
اماره نفس است که دیده و دانسته عمدا مرتکب آن می شوم و یا از غفلت
و جهل جوانیست و زلت آدم علیه السلام از نسیان و سهو بوده است و
آن حکمت بست محض و مصلحتی است خالص قال علیه السلام لا اسهو ولکنی اسهی
یعنی از من سهو واقع نمی شود ولیکن سهو را در راه من می افکنند و از سهو رسول
علیه السلام یکی آن بود که فرمود حبب الی من دنیاکم ثلثه یعنی گردانید خدای تعالی
کسی را دوست نگرم و هرگز هیچ چیز را بدوستی نه دیدم و این سه چیز را بمن
دوست گردانیده اند و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از ذکر که این گلی سهو
رسول صلی الله علیه و سلم عبادت من بوده ای عزیز سهو نسیانی که عبادت
صدیقان در رتبه آن نرسد با معصیت و با قیاس چگونه درست آید این

نرخت کند

شفاوت معلوم کنی ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد ازان روست در همه خیر و شر آمد
یعنی نسبت ولادت تو با خاک آدم است که صورت و قالب اوست علیه السلام
نه با معنی و حقیقت او در وجود او که زلت آدم علیه السلام متعلق بظاهر صورت
او بود ازان جهت ره تو در خیر و شر افتاده است بلکه خیر تو تیز ز شر شده است
اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کجا روا کم و بیشی بودی و اگر بمعنی
و حقیقت آدم علیه السلام با تو پیوندی و نسبتی بودی کی روا بودی خیر و شر و
ثواب و عقاب کجا بودی بیت ز آدم بین درست گر بست خاص ::
برین دریا روی بیچون خواص :: اگر از جان آدم علیه السلام حقیقی در جان
نست بر دریای توحید و معرفت بیچو غواص بر بحر ظاهر شناورکنی و گوهر ذات
و اوصاف آن را در تلاطم امواجش فنا کنی بیت ازان کار تو آمد هیچ
در هیچ :: که از زمان نفس و بدی در کریج :: یعنی کار تو از نامرادی و هیچ تاب ازان
سبب بیچیده شده است که از زمان معرفت و محبت بنحو نقص نشر بت
هیچ مرده اگر چند زنده بودی دیار خر مرده زنده گشتی یعنی اگر جسمی با
حواس که تحرک است بنده خالص بودی با همه خر زیرکان خلوت و عزلت
بجهات معرفت رسیدنی هم کجا بود که باری صد بار درین شمار هستی

لطف

مصنف رحمه الله ورای این معرفت همه را اشاره بود و مار شمرده است ذات صورت
بشریه ایشان را هم برده است و حقیقت جنس است نسبت این راه
عراق و خراسان نیست یعنی نسبت راه موقوف شرف مولد و شرف انسانیت نیست
بلکه مولد و انساب و سیر تجارت دنیوی است و آن خود هیچ نسبتی است لازم
عیسی شدن ای خراسان نیست یعنی نسبت این راه همدم انبیا گشتن است
العلماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل همچو عیسی علیه السلام بنفس روح قدس حاصل
کردن است و آن نه سهل و آسان کار است فصل نوزدهم در بیان معاملات
یعنی معاملات مردان در کشف شهود و عبرت و فکرت و ذوق است و غیر ذلک
آنچه معهود و معلوم است در بیان این قوم بیت ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردم اقالت است :: کوی و دکان همچو کان است تا خلق در و
جان نگسلند یعنی این عالم را کان تجلیات و معدن شاهدات تا خلق یعنی عارفان
نگسلند مجاهده و ریاضت و به تیشه محنت و مشقت جان کندن اختیار کرده گوهر
جان را بدست آرند و بمرتبه روح رسند طوطی را برای شکر خوردن در قفص
کنند یعنی طوطی روح در قفص قالب از بهر استغفار حظوظ نفس کرده اند
صوفی خود را از بتر است بر پر تا در سنبه مراد خود است برید توان گفت

که الارادة ترک الارادة بخصوص صوفی اگر خود را ز باشد بحکم غیرت
در اشیا این کردار از نیم‌تر باشد چنین که بغیرت گرد بتغیر بست این اعتبار
لایق‌تر است یعنی صوفی که بحکم غیرت در حقایق اشیا ببیند خاصیت هر شیٔ
از هر شیٔ ممتاز دارد و در عالم بتغیر معرفت باشد و اگر در هر شیٔ این اعتبار لایق
تر است حقیقة اعتبار ارنا الاشیاء کما هی است تا ما را نه پنداری که ماهیت
یعنی اصل اعتبار آن است که حقایق اشیا را با خاصیتهای اشیا بنگری تا ما
هر شیٔ بحکم خاصیتش معاینه کنی مار انجا صیت های و اگر از حقیقت اشیا یعنی
محافظت خاصیتها کنی حقیقة اعتبار کرده علامت آن تقوی است بجا بنیاد ورده باشی
در خلاف عهد ایشان قدم نهاده باشی بیت بغیرت ار ان دیده کو بنگریست
ببایدش بی خود او را گریست یعنی هر دیده که در خاصیت حقایق بغیرت نه بیند
و حفظ خاصیت اشیا نکند و او ازین کمالات محروم است و بر خود بیش
باید گریست بیت چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند هر شیٔ زانکه شد
چون و چند یعنی چون ترا بخصوصیت خاصیتها نظر افتد صاحب نظر
گردی آن زمان از اندیشه اگر در عین وحدت سادت امتیاز چون است
و چراست باز رهی زیرا که چون بنگری که شیٔ را تو واحد است و خاصیتها

بسیار

بسیار و هر خاصیتی گنجینهٔ اسرار الهی است ❊ بیت ❊ هر ذره که آن بچشم عبرت ❊
در گنج اسرار بگشاید ❊ یعنی چون صاحب نظر گشتی آنگاه هر ذره از ذرات
اکوان که بچشم عبرت بین تو در آید هر خاصیتش گنجینهٔ اسرار معانی بر تو گشاید اندیشهٔ
چون و چرا از دل برباید ❊ بیت ❊ رو دیده بدست آر که هر ذره بخاک ❊
جام جهان نماست در وی عین نگری ❊ کل شیء ❊ یدل علی انه واحد یعنی اسرار و
معانی با صورت هر شیء همراه است و هر چیزی را خاصیتی است که آنکه وحدت
حق سبحانه است در دلالت بر واحدیت دارد که گفت و خواهی که از آن معنی خبر یابی
نخست سورهٔ صورت را بخوان ❊ بدانکه در نظر اهل کشف همه عالم چون کتاب
حق سبحانه و تعالی است و صورت هر ذره در وی صورتی است جداگانه ❊ بیت ❊
ظاهر و باطن همه تو ذات آن ❊ همه اش مصحف آیات آن ❊
اگر خواهی که صورهٔ صورت بخوانی نخست حروف و اعراب وی تو فرش معلوم
کن که هر یکی عالمی دیگر و کتابی دیگر است ❊ بیت ❊ غرض اعراب و جوهر چون
حروف است ❊ مراتب همچو آیات و وقوفست ❊ در اینجا میکن تا حروف
است تا گردد که جوهر قائم بذات چون باشد و آن محل است هیولی گویند
و آنکه حال است صورت گویند و آنکه مرکب از هر دو است جسم نامند و هر معلوم

کی که سوره صورت هستی را از نهاد خاک و باد و آب و آتش نوشته اند
و هر یکی از هجده هزار عالمی بی پایان است اگر کتاب عالم را باندک بیانی تفسیر کنند
لنفد البحر پس اگر صورت اموری هزار و هزار سوره از و منشعب یابی که هر حرفی عالمی
دیگر و طرفی دیگر باشد اکنون باید که سوره صورت انسانی را که آخرین مراتب
برخوانی است باز گشت باز نفس انسان :: که رابو است آخر ختم قرآن ::
بالجمله تو بخوانی هفتاد هزار صورت بجو تو در تو مضمر است زیرا که هفتاد هزار پرده
نور و ظلمت در سرشت و در هر پرده صورتی دیگر است و در صورتی مشتمل بر عالمی
دیگر و بار صور چنانکه اشارت است که در هژده هزار عالم است هر در تو تعبیه کرده اند تو شنوی
بود از هر تمیز پیش تو جانی :: وز دو در سنه باتو ز بیمانی :: از آن گشته کرت را انگور ::
که جانی از پی دو رشته مضمر :: ضرورت هر جانی را دو صورتی است دیگر و هر
صورتی را معنی و خاصیتی و عادتی و خصائلی دیگر است که هر یکی عالمی و دفتر است
از آن گفت تا هیچ کس را جدا نگردانی بر خوان یعنی صورت هر کس صورتی دیگر است
از کتاب عالم و صورت جدا صورتی دیگر اگر چه هر دو را بر یک جوانب حقیقت معنی
اما صوره سوره جدا از سوره صورت هر کس جو جدا باید خواند قطعه که را بینا بود
چشم خرد :: پرده بردارد ز روی روزگار :: یعنی که را چشم عبرت در است بینا بود

پرده در هم افکنی صورت از روزگار عالم برانداز و هر یک از یکدیگر جدا سازد ؛
تلخ و شیرین را نباید بود دوام ؛ رنج و راحت را نمی‌بیند برقرار ؛ از همه چون باد
باشد بی طمع ؛ با همه چون آب باشد سازگار ؛ یعنی نکته عبارت و فراست
او آن بود که تلخ و شیرین و رنج و راحت که در خاصیت اشیاست و با
از آثار زمانه پیداست از همه نمی گسست باشد چون باد و با همه بیخته و سازگار باشد
چون آب نه از تلخ و شیرین او را راحتی و نه از تلخی رنجی بود که این معنی عبرت
این است که او را تقلید نکرده نمی‌بیند رو است آن اشارت چشم حقیقت بین را است
یعنی که را بی عبرت و فراست نگردد است نمی‌بیند قال علیه السلام اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله که او بنور حق تعالی ضرورت که حق و راست بین است
بیت ترا نقش جهان دارد مشوش ؛ چو گل در چشم داری خار می کش ؛
یعنی چون گل تقلید در چشم عبرت بین داری از نقوش جهان تشویش خار
ناچار می کشی از این انعام عام کالانعام را چه خبر که این اسرار را ادراک
چه نظر می گوید که عام که موصوف بصفت لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین
لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم
الاضل باشد ازین انعام دم از اسباب الهی که فراست و عبرت گزین است

چه خبر باشد و برابر از بیگانگان از بی گوران را چه نظر باید سخن از طبع من همه ره روان
راز آزاده است زیرا که با چهار طبع نزاد است مصنف رحمه الله میشد سخن بر سبیل تحدیث
نعمت و معاملات خلق با کلام او اقرار و ذکرت می گوید که از کلام من یک سخن سالکان
صادق را آزاده از آن راه است اگر بنگاه کنند هر چه هر سخن متولد از شریعت و طریقت
و حقیقت و معرفت چون را تشابه صحبت با رسول علیه السلام درین چهار مرتبه میسر است
پس هر سخن من ازین چهار مقام بیرون افتاده است ضرورت ره روان را آزاده است
بر ورق مدعی خاک نثر و از چشم معنوی آب باید زیرا که مدعی محجوب به دعوی
خودست خاک بر فرقش که از هر سخن غافل است و مصنف رحمة الله علیه این
سخن به دعوی نمی گوید بلکه فخر است این سخن که از باب شکر است :: به نزد اهل
تمهید عذر است و از چشم مرد معنوی آب شوق از آن جهت ریزد که در بند قدر
سخن درد مندان نبودند و در گوش عام بادی است سموم انگیز و در دل خاص نسیمی است
باد انگیز یعنی عام اگر بشنود در گوش او بادی باشد که در آید و بنیاد بر
مردگان کلم سموها کانه فی اذنیه وقرا و اما بادی که زهرآلوده بود که در دل
عوام قابل نماید و در دل خاص نسیمی که ما سوای از لوح برد و با شوق انگیزد قطعه
سخنهایی که بار آورد هر بار :: گر باران سند لیکن طبع گربار :: چنین دانم که باران

بهاری

بهاری است : که گل دهد جایی و گر خار : یعنی حق سبحانه که مرا طبعی فیض رسا
روزی کرده است گهرهای معرفت بر بار چون باران می‌بارد و تاثیرات باران
بهار دارد که در یک دل گلهای قبول و اقبال اثرات پیدا می‌آرد و در دل دیگر
خارهای رد و انکار می‌آرد مفرح شد دلی را چون زمرد و لکن دیده افعی
کند از سر مار بر زوت نیک رود چون گشت روشن یعنی گوهر می‌خواهد دگر بار
یعنی گهرهای فصیح من دلی را چو زمرد و یاقوت مفرح و سرور بخشنده است و دلی را
مضر و مهلک است و چنانکه زمرد را اگر مقابل مار دارند دو دیده مار کور گردد پس
تفاوت بنگر که کجا تا کجاست یعنی کلام مرا کسی می‌خواند و می‌داند و او را همچو
زمرد و یاقوت مفرح و فرح‌بخش است و دیگری می‌خواند و می‌داند او را مهلک و مضر است
چنانکه زمرد چشم مار را پس تفاوت این نیک و بد چون تا روشن شد این
حکایت آوردنی نیست آمدنی است و این ابیات نوعی نیست آمدنی است می
گوید کلام خود را به تکلف پیدا نکرده‌ام بلکه بطریق الهام رسیده است و نیز از
مادهٔ کفر و ضلالت زاده است بلکه از نور اسلام بیرون افتاده است یعنی عقیده
درست درین کلام نیز آمدنی است آوردنی نیست قدر این عبید روستائی
خفاش رود بشناسی چه باز یعنی مثال این کلام چو عیسی علیه السلام که از خرا

حواریان نازل گشته و عهد ایشان شده و کلام من بر عهد آدم است اما قدر این
عهد مرد دهقانی که هرگز از قریهٔ صورت قدم بصحرای معنی ننهاده است چه داند که او چو
خفاشی است روشنائی این خورشید چه شناسد آدمی را این سخن خوشتر
از نباتست خار و گل نزد حیوان نباتست چه دانی که آدمی کدام است بیت
اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست :: تا بهر آدم روی را زینهار آدم نشمری ::
می گوید که آدمی را کلام من از نبات و قند شیرین تر نماید اما حیوان را گل و خار
چراگاه او باشد یعنی حیوان صفتان را کلامی که از الهام آید و کلامی که از
اولئک کالانعام آید یکسان نماید قطعه بولهب را محرم طه نکرد ::
تو توانند لیکن لانگرد :: حیف باشد این سخن در چشم عام :: توتیا در چشم نابینا کرد ::
یعنی کلام من که از یقین دین مصطفی صلی الله علیه و سلم پیدا می آید بولهب صفتان را
هرگز محرم این کلام که می کشد و چند مروارید بحر معرفت را تسلیم غلامان
بی معرفت کردن کی روا دارد و این مروارید را در گوش عام نهادن حیف عظیم است
دعا یره هم ندهد چنانکه توتیا در چشم کوران مادرزاد کشیدن فایده نیست عام
بصورت اگر آدمی است چه لایق بهیمی است یعنی اگرچه خاص و عام را نسبت
در ظاهر صورت با آدم است علیه السلام اما بمعنی هیچ علاقه نسبت در میان نیست

چنانکه

چنانکه چراغ و خانه را نسبت با آتش است و با روغن و هر کس را نسبت با کاو
اگرچه درخت و گاو هر دو تاج او بند تو در بار شان مگر یعنی مشارکت هر دو
در اسم شاخ بیش نیست و اگر بار خواهی خاصه شاخ درخت یابی و لیس اگرچه
دهقان و کشتی بان هر دو پیش دارند تو در کار شان مگر یعنی تو در کار این
شان مگر اینجا بر مشارکت در چشم نگاری است نه در قسم کشت کاری است
خاصه قسمت دهقان است پس ایشان نصیب خاص بر عام مخصوص است چرا
که اصلاً و قطعاً عام از آن دانش بی بهره اند ‌ هر که بی بهره شد ز دانش و
هوش :: گوش کن این حدیث را به گوش :: یعنی هر که از دانش و هوش اهل معرفت
بی نصیب است او را بگو که حدیث مردان بگوش هوش بشنود و آن حدیث
این است ـ ریش و سبلت اگر بکار ستی :: ابلهی نیست بتر از بز و موش
اگر کسی را کار دین بمهابت ریش و سبلت و بآرایش ظاهر و صورت راست
آمدی پس ریش بز و سبلت موش نیز وسیلهٔ دین داری شان بودی یا
و اگر کسی از آراستن صورت باعمال عبادت و پیراستن ظاهر بصلاح و
طهارت مراد از دینداری نیست و عجب کی از آن گفت و این معنی را تحت و
برهان بنیان خود را از خود بر آن یا بیابی یعنی حقیقت معانی کلام بحث

بُرّی و دربان عقل در بنا بی مگر خویش را از قید خودی و فضولی نفس باز
رهانی تا کنه کلام معلوم کنی مبتدی را ازین حال خبر نباشد یعنی مبتدی را عهد
را که موزون و احکام شریعت مقیدست از دقت و غموض مردان و حالات منتهیان
چه خبر بود ان مسکین چه داند که تا کردن منتهی از کردن مبتدی چرا خاص تر باشد
و چه فهم کنند مثلا از ریا العارف خیر من اخلاص المریدین از کجا گفته اند
مقتدی خود را غیب باید یعنی اگر چه ظاهر در صورت ما در باب شریعت آراسته
باشد و این از احوال مردان مخفیست مقتدا را نشاید که بحسب اهل ظاهر
اگر چه صدور از قلب این سخن دور رود رمز یعنی اهل ظاهر که در از راستی جوارح
صادر شد نه مقتدای و نیکنامی گرفته اند از ان معنی وا رکه این حال دور تر اند از
تو این جوهر کرانه و گوهر کلمات با ایشان در میان منه و این مروارید قیمتی را
رایگان مده حکایت یحیی معاذ رازی از محرمان این راز بود روزی بر سر
منبر آمد تا سخن را مذکر بود خلق بسیار جمع شده ساعتی در ایشان نظر کرد
پر انتظار کس نیافت یعنی تماشاگر یافت گفت ما را فرموده اند با یک کس
سخن گوی لمن کان له قلب والقی السمع و هو شهید وان کس حاضر نیست این
بگفت و از منبر فرود آمد ارتباط این حکایت با سیاق و ایضاح نیست قطعه

چون این دم سر بر آورد از وجودت ۞ لب و دندان شاید بدید این را چو ابله
شدی بار دگر عشقش ۞ مجاز سایهٔ خود محو آن دانست را ۞ یعنی وقتی که دم معرفت خداوندی
از گریبان وجود تو سر بر زند و بار دگر عشق است اگر دی اینجا سایهٔ حدوث و لب و
دندان ناسوت محرم و همدم احوال تو نباشد که در عالم معرفت ایشان
معنی انسان است نه صورت او ۞ نه ز صورت خبر خیالی ثبت حاصل ۞ تو در
معنی نگر مرد آدمی را یعنی مصنف رحمة الله علیه در اول این فصل گفته بود
که تحت سورهٔ صورت را برخوان و ان باعتبار ان الله خلق آدم علی صورته
گفته بود اینجا می گوید نه ز صورت خبر خیالی حاصل نه و این باعتبار ان الله لا
ینظر الی بصورکم می گوید و ان صورت خلقت آدم علیه السلام بر ان است
و نسبت بخدا دارد نه صورت ظاهر او است بلکه معنی و صفتی است از خداوند
تعالی که آدم علیه السلام صورت آن مرآت است و ان عین معنی است که گفته اند
تو در معنی نگر مرد آدمی را حکایت کنند که مجنون که در علم ذوفنون بود روزی
جماعتی را در مجلس وعظ می گفت و در پرده قولی می گفت تفرقه از غفلت
ان جمع بدل او رسید و مجلس را از ایشان متمتع مذبذبین روی سوی فضیحتها
مجلد کرد و گفت که ما همی گوییم التش نفس او ما در تمدیل ما افتاد و هیزم نزدیک

و از درستی سخن آن بزرگ شکستند رابطه اینجاست بآن مصرع است
که تو در معنی کنز را دمی را سبحان الله اگر یک سخن از اهل معنی و معرفت بدان
رسد در اهل دلها تاثیر کند و در سنگدلان هیچ معنی اثر نکند بیت که سنگ
ازین حدیث بنالد عجب مدار ؛ صاحبدلان حکایت خوش دل ادا کنند ؛
ازینجا باید شناخت تفاوتی که در میان خاص و عام است قطعه آنکه نه
در غم تو شاد نیند ؛ در عالم معرفت جماد اند ؛ زان مرده دل اند همچو حیوان ؛
کز باد طبیعت خود نزادند ؛ بل اگر جماد عالم معرفت بتر از جماد و نبات است که در جماد
و نبات سخن اهل معرفت تاثیر کند و در جماد معرفت هیچ اثر نمی‌کند و انسان
مرده دلان همچو حیوانات که در ظلمت طبیعت گرفتار اند بلکه بتر از حیوان اند اگر چه
بصورت آدمی‌اند قطعه هر کس که بصورت آدمی شد ؛ خاصیت آدمیش
ندادند ؛ این مرتبه بهر کی توان یافت ؛ تا نور یقین کجا نهادند ؛ خاصیت آدم یعنی
صفت آدم علیه السلام که خلافت است و علم اسما و معرفت معلوم است مسما
است بیت تو بودی عکس معبود ملایک ؛ از آن گشتی تو مسجود ملایک ؛
پس این خاصیت آدم بهر کسی نیست که در هر کسی باشد که داند که این در هر دلی که نهاد و
و نور یقین کجا نهاده اند حکایت سهل بن عبد الله تستری بعد از نماز جمعه در

در مسجد ایستاده بود جمع انبوه دید که از مسجد بیرون می‌شد گفت امین لا
اله الا الله کثیر والمخلصون منهم قلیل مراد مخلص در کلمهٔ لا اله الا الله آن است که از
کدورات موذیه و غرور نمائی و از قبول کمل مرادات و حظوظ صاف گشته باشد
و آن خود کجاست بیت آن دم که از و بوی صفا آید کو :: کو دل که از و بوی
وفا آید کو : یعنی از کدورات نفس و طبع و هوا کجاست و وفا بر عهد الست
در عالم نادر و عزیز است در جهان مردمان بسیارند تا مردی در میان
که توان یافت مردی اینجا عبارت از خاصین آدم باشد علیه السلام
که عنقریب مذکور شده است و آن مردی خود در عالم صفت گشته است
هزار مرغ عشق را دیدند تا از سیمرغ نشان کردند یعنی هزار مرغ که در طلب
و بالی می‌زنند تا بر قاف قرب قاب قوسین از سیمرغ لقا دم زنند یکی
دارد عالم پر صدیق است مقصود یک صدیق است که در صدق همچو یوسف
علیه السلام باشد و یا چون ابابکر و عایشه رضی الله تعالی عنهما بود
مصراع عالم پر از خلافت و طالب نه در میان :: یعنی جهان اگرچه
دوستان و طالبان و مریدان پر است اما مراد مطلوب یک صدیق است
شعر واوا صفاک من زمانک واحد فهو المراد و این ذلک الواحد

چون درین زمان که زمانهٔ شوم ماست یک طالب صادق پیدا شود جهان
مدعا در او دلهاست و آن خود کجاست و کی پیدا شود مثنوی پیر ده
که بیت المعمور آمده است سینهٔ او بجا حضرا آمده است ∴ گر ترا در دست ناید پیر هم
چه بود؛ قفل در دولت را کلید آید پدید؛ عزیزین اگر صاف رفت آن را که چه ما گذشت
و دور و ماند اینهمه درد از آن است یعنی مقتدای و پیرای اکنون در دست جهان
افتاده است که هنوز ترس خود نشناخته است فتاده سروری اکنون بجهال ∴
از آن گشتند مردم جمله جهال ∴ همین اکنون که گور دگر شبان شد ∴ علوم دین هم
بر آسمان شد ∴ دیو بر تخت سلیمان دیدن مکش خر بجای عیسی دیدن نشو او
بعضی علمای ربانی که اینجا صفت بوده از ایشان رنجا شد و دیو صفت بجای
ایشان برانشستند دعوی در او نه الا بنا کرفتند و اینهمه از شوربختی ماست ∴
زنک فسوس که ردوم هزار بار فسوس ∴ زنک دریغ که ردوم هزار بار دریغ ∴ شیوخ چیستان را
که هرگز شیوخ عظام هوا نرخ خاک از مشایخ لغت از عظام چه مانند یعنی در نبوت شیخ علم
علم شحنت در کتابست و علما شحنت در گور و اینا ز زمان و هوا پرستان را
مشایخ دین دانسته اند چه توان کرد دست ز روی علم دین آموختن بود ∴
چراغ دل ز علم آموختن بود ∴ کسی از درده علم آموخت برگز ∴ ز ماسه چراغ

افروخت

از درخت برگ :: کسی کز باب معنی در طرد معنت ست :: برو دیگر که اکنون
شیخ وقت است شعر عدو را حباب مارت بهم آید می الهوی نفرا قهم
فهم عقل :: عاهدتم لا اعتقدت غیرکم بدلا وانی :: خدایا راست
غربت دادن دوستان جانی که نشب می گردد با ایشان خداوندا آن
حاجت که محبان صادق از پس فراق و هجران دوستان بر دلهای
محبان خلق عظیم واثری بزرگ است و من عهد با ایشان کردم که اعتقاد
کنم دگره محبت نزنم با عزیزی که بدیل ایشان و بدلیلی در عالم از ایشان
کجاست بیت ای گل گر بدی او بوی می زنست :: از کدام کوئی بنفشه
گفت :: کسی که به هدیه او هزار جان تحفه محقر باشد نسبت با آن روی
گل را چه محل باشد عقل را همان نسبت است با اهل دلی که مردار سنگ را
باز رطل صحبت مردان را همان شباهت است با او که زهر کیار را با نوش
دارد ای برادر ترا از این مرده دلان چه خبر است در شور و حسرت ایشان
می سوز اگر توانی که در خدمت یکی از ایشان خود کاری عظیم کرده باشی
ولیکن آن مردان را درین زمان کجا یابند که از خاک قدم ایشان توتیا
کنند بیت در خیالم چون درآید طره ات :: مضطر مشکم نماید تره ات ::

می گویم چون بوی طرهای شکن تو و نسمات زلف عنبرین تو در خیالات من
یاد می آید و قصهٔ مشک برگفتن و شنیدن بیهوده می نماید یعنی هرگاه صدق
معاملات آن درویشان و حرکات ایشان یاد می آرم و این روا است طریق
کاملان زو حادث شده است و ما یستوی الاعمی والبصیر عام و خاص را قیاس
بر کوری عوام را با بصیرت خاص چه نسبت و چه مشابهت است بیت
پیش رخ او لاله و گل دسته مبند :: خاشاک چه شوند خاشاک چند ::
کوری عوام از آن است که رنگ و بوی لاله و گل فریفته شوند اما خاص را
سیر تا سیر است که از طوبی و سدره هم التفات ندارند چه دسته لاله و گل :: بیت
منت طوبی و سدره زنی سایه مکش که اگر بنگری آن سرو روان از همه هست
سدره و طوبی هر چه بلند همت ایشان کی بپای رسد بیت طوبی ز قامتت
نونیا رد که دم زند :: زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند :: چندین هزار مرغ
که در پرواز اند تا نپنداری که همه محرم این راز اند درین صورت همه را مرغ
می توان گفت اما از زاغ زاغ را نغره و بلبل را نوا است یعنی اگر همه مرغان
در نقش و نگار باز و شنقار یکسان اند بنا بر این بدان که لوای عشق و هوای محبت
بجز عبیر را نیست باقی همه را از حرص و هوا نغمها در سر است چنانکه گفت رباعی

گهی زین بر دواری اندر دماغ :: گهی مقرار از تماشای باغ :: گهی را بدل بوده حرص
و هوا :: گهی را جگر بر همه سوز و داغ :: بدین نسبت آید این بر خاص و عام ::
گهی صورت مبین دگر بانگ زاغ :: مضمون این نظم مشتمل بر تعریف دو قسم است
یکی خاص دوم عام اما بیشتر این مرغان را بر سه قسم می نهند چنانکه جوانرد ا
مرغان این هوا را بر سه قسم سیدان و هر قسمی را مشغول رسمی می کنند و در رسمی را
اسمی تصور می کنند یعنی مردم اسلام منحصر بر سه قسم اند و هر قسمی مشغول روشنی
و طریقی دیگر شده اند و از آن روش و طریق نامی یافته اند که حق سبحانه
در کلام تنزیل ظالم و مقتصد و سابق نام کرده است آنجا که فرموده است ثم اورثنا الکتاب
الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
قسم اول که درین خشک و تر اند از انبار خود بیشتر اند در روز و شب
طالب مردار اند چو بانگ زاغان تهی نگذارند این قوم ظالم النفسه است که در جیفه مردار
دنیا گرفتار اند و از شرح مذمت ایشان جلدها بسیار گردد شمه از آن بشنو
بیت در غم دنیا گرفتار آمدی :: خاک بر وقت که در دام آمدی :: کار دنیا
جیفه است بیکاری به :: جیفه بیکاری گرفتاری به :: مرگ در پیش است تو بیا
کی روی :: بهر مرداری چو کرکس می دوی :: برتر است ای دنیادار را ::

گر از ما قول و از ما سمع ست ایشان * برو سر نیاز بر اندیشه اهل دین زارند *

یعنی آزادم وجود و دانه خط آزاد کانند چنانکه یکی از ایشان گفت رباعی

مست تو ام از جرعه جام آزادم * مرغ تو ام از دانه و دام آزادم * مقصود من از

کعبه و بتخانه توئی * ورنه من ازین هر دو مقام آزادم * ایشان پای بر صدا زنند *

آزاد زاد ام و دانه رفتند * یعنی از حظوظ بکلی پاک و فرد اند و در این حال در

ذات و صفات خود گذرند نیست از روح قدس درین گذرگاه * تلقین تعین

شان قل الله * یعنی از آن بدر روح قدس که امده بر روح القدس در گذرگاه

عالم تلقین قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون گرفته و یافته اند یعنی که نام

خداوند تعالی بحث کرد وای نام او همه چیز را فرو گذاری واذکر اسم ربک و

تبتل الیه تبتیلا است هر چه جز حق لوث و نجاست کن * هر چه غیر دین از و طهارت

کن * این باشد قل الله ثم ذرهم تعین تعین ایشان است این طایفه طوطیان

شکر خوار اند یعنی حرکات و سکنات همه شکرستان قند محبت است و

افعال و اقوال ایشان همه بستان شکر بی حرف که منافع و مصالح خلق در آن است

اما در نظر مرکور و کر خوارند یعنی کسانی که کوری در راه نظر دن الیک و

هم لا یبصرون بر بصیرت ایشان تخت ست دارند که ختم الله فهم غرا سمعهم ب

گوش سخت سست و در نظر ایشان تغییر و تغیر نمودند نفس نفیس ایشان که زمین
حکمت است از اثر رحمت مقابل آفتاب آید و اشرقت الارض بنور ربها عبارت
از آن تواند بود یعنی کرامت و سعادت ایشان را گوهر و گرچه دریا بر گرچیدن حکمتهای
ازلی در زمین نفس نفیس ایشان مندرج است که لقد و النعمة الله لا تحصوها زیرا که
آن زمین حکمت مقابل آفتاب است و این نور روشنی که در وی است از پی آثار
رحمت حق سبحانه بر فلق نور روح مجرد ایشان که آسمان غرفت و دست قدرت
در پیچ و تاب آورده و السموات مطویات بیمینه اشارت بر آن کرده اند یعنی روح
مطهر ایشان که مجرد و جوار قرب است آسمانی است از عزت که دست قدرت
و ارادت حق سبحانه را در پیچ و تاب مقامات و احوال انداخته است عذر شهود
روا جهای شهر شارح را شب شعر کلیمی با حیرا و دراغیا بلال ارتحال شرفت
باشد تا حال تا بحال آدم میان که و طایف بود که این طایفه را حرم طایف
بوده اند یعنی هنوز آدم علیه السلام وجود عنصری نرسیده بود که این طایفه طوافان
حرم کبریا و معتکفان کعبه جلال بوده اند از رکن و مقام اثر نوری که بدار رکن و
مقام یعنی از جوانح جام که بدان ظهور خاص و عام است هیچ آثار پیدا نبود و
بر در ظلمت عدم بوده اند که ایشان به ضیا نمودند و خلق از انوار جمال شان

ظاهر گشت پس دریافت اشارت رمز رجال سخاوت انسان باشد که الله خلق فی
ظلمة ثم رش علیهم من نوره شعر شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها
من قبل ان یخلق الکرم این شعر حکایت حال ایشان است که نوشیده مر روی
محبوب حقیقی شراب محبت را در ازل است پس تو با نوحسگان عشق که شنیده ان
بطن ام اند دم محبت و هدایت می زن که در ایشان هیچ تاثیر نکند زیرا که ایشان را
گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا و حاضر نداده‌اند برده و دل را چون گوش
ندیدند چشم و گوشش نهادند تخت بر قلوب ایشان نقش محکم زده‌اند آنگاه نام
شان برده و دل بنهاده‌اند و از گوش پردهٔ شان راهی گشادند بیت
بجوانمردی و راه نزاد دشت کابدم جدور روز بروحشت دیده مسکین و درویش فرمود
نبی چشم داشت اما ندید یعنی چشم ظاهری داشت اما چشم عبرت نداشت
و ندید پس گوئی که چشم ظاهری هم نداشت مصراع چشم از برای آن
بود آخر که بنگری لیکن بد بود اگر چشم نداشت از عبد الله اعمی مراد باشد
رضی الله عنه وقتی رسول علیه السلام با صنادید قریش حکایت و کلام
می کرد که عبد الله اعمی در آمد و در عین تکلم خواست که از رسول علیه السلام خبری
از مسائل دین و از مصالح اسلام بپرسد و هر رشتهٔ کلام را بشکند و

و رسول علیه السلام مر او را خوار نمود و روی ترش کرد و رخ بگردانید عتاب در رسید
که عبس و تولی ان جاءه الاعمی گفت مصنف رحمة الله علیه که بدید اکنه ظاهر بی
نداشت قوله تعالی فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور
و نابینایی دل در دنیا کوری است نابینایی الاخرة است که من کان فی هذه
الاعمی فهو فی الاخرة اعمی داخل سبیل این نور آفتاب همه را در یافت اما
حق مردم کور را نادیده را کور کرد زمان ایشان نیافت یعنی نور دعوت آفتاب
محمدی بهمه رسید و هدایت بخشید و در مردم کور دل نیافت تا الضلالت
انجامید و اگر کوری کوری دل شان سبب نا تافتن این نورست زانکه
نا تافتن نور در ایشان سبب نابینایی ایشان است و از روی ظاهر بر راست
نقره باشی از انجا می گوید این سخن از روی باریک نظر است و از شمشیر بران
که خراب دل از معلوم شود و از قرآن مجید و ما یضل به الا الفاسقین الذین ینقضون
عهد الله من بعد میثاقه پس کوری دلهای این فساق و نقض عهد از میثاق
در استعداد ایشان از روز میثاق است و در پس و اراین ادبار خود
از آفتاب نور محمدی محروم ماندند چون ایشان در چشم کوری داشتند که چشم شان
نیامد یعنی نو بهار تبرک بر بصر بصیرت شان بود و در چشم بصیرت شان این سخن

نبایدنا محبت کرد و کفر و شرک و ضلالت ما چون از مشرب اوست بما نسبت
کنی سیقول الذین اشرکوا لو شاء الله ما اشرکنا ولا اباونا ولا حرمنا من شیٔ
و در این محبت خواستند که رسول علیه السلام را بخوانند لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا
الذکر چه می دانی جهت که مشرکان بغیرت بغیرت کردن سر برآوردند و از غیرت
چشم شان در سر رفت و خالی بسر درآمدند یعنی مشرکان بغیرت خواستند
که رسول علیه السلام را بچشم بخوانند گفتند ای محمد تو می گویی فلو شاء لهدیکم
اجمعین و هم تو می خوانی ختم الله علی قلوبهم و هم تو آورده لو علم الله فیهم خیر
الا سمعهم و هم تو رسانیده و جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه و فی آذانهم
وقرا و امثال ذلک و ترا خود فرموده اند انک لا تهدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین پس جهت که ما را بهدایت
می خوانی و تکلیف و زحمت می رسانی مصنف قدس الله سره العزیز می گوید
که مشرکان بغیرت را چشم اعتبار نبود که بدانند و فهم کنند که درمیان جبری
معنوی و اختیار صوری چگونه رای است و چون رسول علیه السلام این راه
که از موی باریکتر و از شمشیر بران تر است پیدا کرد منقطع شدند و حیران
گشتند و در بیحرمتی شان کور شدند بسر درآمدند یعنی از خجالت سرنگون

مانند نور چشمان ولو ترا الجرمون ناگوار وسهم القوم که چشم بر دو کیست
را او عینهم یعنی تو بی که از حقیقت و ماهیت رسول علیه السلام نرسیدند و محبت
او کامی نگرستند در حق القوم فرموده که می کرد نو چشمهای در چشم جانها را از غایت
غیرت چنانکه چشم بیمار وقت موت می گردند والجماعت را که چشم در ذکر است
کنعذر می اعینهم یعنی جماعتی را که چشم رسول علیه السلام در ایشان نگریست ایشان
حقیقت و ماهیت رسول علیه السلام دیدند و الشتند در حق آن جماعت می
بی تو ای محمد چشمهای ایشان را گریه می کند بحب حقیقت آنچه شناختند
از حقیقت تو است می گریم و دراویم از این اشک سیل بار تخم محبت آ
که در دل بکاریست ؛ عاقلا به شهر در پادشاه خود می گردد اما اگر پادشاه
در ایشان گرد دیگر است که گزیستن پادشاه در ایشان نظر عنایت
بر حسب فرصت درنبه ایشان است تا عنایت محمدی کرا دریابد و خورشید نبوت
ر کرا در چندین هزار سنگ آفتاب را بیند و آن سهل است والا آفتاب که
سنگ را بیند آن سهل است لطف سخن سائی است پس باید که آفتاب نبوت
همیشه در مقابل باشی و در متابعت او مدام سعی کردی اگر قبول کردی و چون
زاد و رباید دولت خیر الانبیاء افسرده اند و بطفیل او از جوانمیها برگزیند و

دیگر این نعمت را مبداء این دو اخلاصی و محبتی و اختصاصی باید حاصل کردن و
بر فقد جمال شش حزنی و اندوهی و شوری و اشوبی در دل انداز بهایت
شورشی که در دست راح است چه داند کسی که در سنگلاخ است یعنی شورش
می پرستان راح را که از نغمه و نیای ازلی مست‌اند و از فکر و ذکر این سنگلاخ
ازلی رهانده است زاهد حجت اگر خیست این زبس که تراند و می
ره و سه عقل بیخبر وارد پس می گوید خاصه مستی راح الود کان این سنگلاخ
چه دانند و کسی که از مستی شورش راح غفلت می داند که ان می الحمد لیس فی التعجب
ادب مستی عاشقان امت محمدی چه داند انچه در گوش عاشقان گفت در
گوش این و آن نگنجد و انیکه گوش عاشقان محمدی جهان گنجیده است
یکی از عاشقان امت محمد از آن بیرون داده است گوش من فرد
گفت انچه از نسخه کنم شاید صحیفه صفحه کردن و دور داند جرم گوشش
انچه این دهان بسته را حقی می در دو زبان نمی گذرد عاشقان دهان بسته
باید چو یعقوب ضرر خورده بصبر جمیل و پیش مجلس شکایت برد انما
اشکوا بثی و حزنی الی الله و از همه روی گردانیده و دست افشانده پیوسته در
طلب را مانده باشند و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف پس می گوید

حزن و قلق که این دهان بسته را بهم می‌کند بر دانش خلق و بر زبانهای
ایشان می‌گذرد زیرا که آسوده را از حال فرسوده چه خبر و آلوده را با الوده چه
نسبت یعنی گفتاران احوال گرفتاران را نداند و فارغان بیدردی چه دانند
والودگان علایق و عوایق را با ایشان دقایق و حقایق چه نسبت بیت
سعدیا حال پراگنده دلان گو داند ۰ که همه عمر بچوگان کسی افتادست مثنوی
چو تو زانی مونس مرغزار ۰ بستری گرچه طپید مرغ زار ۰ اگر جهان نوحه زند
صبح و شام ۰ بوی گلی میرسدش در مشام ۰ ای یار این نوبهار که در عهد پیغمبر ما
علیه السلام شکفته است و گلزاری و مرغزاری نو پیدا آمده است شمه از آن
بشنو بیت جهان گویند چون خار است یا گلشن تعالی الله ۰ که من از
انی سعکم همه گلزار می‌بینم ۰ و چو تو قدم تفرج درین مرغزار بهوس هم می
نهی چه دانی که نالیدن ببین از انچه در روالم است و خندیدن گل چه
شهیدی عظیم است مصرع بلکه در غنچه بی واسطه خندان توئی ۰
انقدر بیاری بیدار هرکه جهان نوحه در دامن و شوق اگر مدام از صبح
تا شام می‌زند البته بوی گلزار ان جهان می‌رسدش بیت رونق عهد شبابست
دگر بستان را ۰ میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را ۰ در اول کتاب

گفته شده است که او را نفس است با تو و ترا النفس است با او یعنی او را
همایی است با تو و ترا تجلی است و کوششی است با او و مصنف رحمة الله علیه
حالا می گوید استعداد ان نظر کشاده است یعنی استعداد در رفتن موجب
شکستن است یعنی بقطع تعلقات کلها رفتن سبب واندگی و ماندگی است
تخت فرد و مجرد شود انگاه برو تا او را نظری با تو ظهور نماید تا نگردی نقطه
دروا می بسته ×× کی توان گفتن ترا در وا می بسته ×× گر شراب لطف او خوردی
مدام ×× قطع کن وادی قهر او تمام ×× زانکه تا این نبودت ان نبودت ××
بی بلا و درد و درمان نبودت ×× هرچه ترا النفس گوید ان مکن را نه بار خود گران
مکن مه اگر حظ و لذات و مقصود و مرادات نفس همه گران راه است هرچند
تقاضای او بیشتر باشد به درین کار انها بار خود بیشتر منی نفس کافر مدعای
خود را گاهی در تیغ شریعت بر گرد و گاه در طریقت کشته شود هم بدان
شراب پیش از ان که در حیث انگور افسرده شود یعنی پیش از انکه شراب محبت
از محبان مست در عالم ظهور باید مصراع که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
فصل پنجم در جهد و اجتهاد و جهد و کوشش کردن و اجتهاد و طلب راه ثواب
کردن قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا سلطان ممالک شرع

والسلام فخر عالم علیه السلام را صحاب محکم رای واصحاب محکم رای خود را
چنین خطاب فرمود که سر و اسبق المفردون یعنی گران مجنید ای یاران که
پیش گرفتید سبکباران و این سبکباران را قرآن مجید خفاف می گوید کالنوا
خفافا وثقالا و در حدیث ایشان مفرد گفت و خفاف نیز گفته است انجا
که گفت قالوا و ما المفردون یا رسول الله قال المتزوون بذکر الله فوضع لیتذکر
منهم اوزارهم فردوا القیامة خفافا یعنی شفقتی ذکر فرو نهاده است
از ایشان کرا مبنا را پس ایشان روز قیامت سبکساران در آیند ای گران
قدر ابیت محمد ربی ای سبکروح و لا بنام قلبی ای کاشف اسرار قدم
مفردان پیش قدم کیانند یعنی یاران رسیده زبار رسول الله شفیکانی که بوسیله
ذکر مدام مرتبه وان یکون اولئک المقربون دارند تعریف ایشان چیست
فرمود انکه در بن محیط غرقه اند فارغ از زنبیل و خرقه اند یعنی کسانیکه غم زنبیل
وجود و خرقه صفات ندارند و از زنبیل سالوس و مرقع ناموس فارغ
و پرازند خرمن شان از بن نار حریق و ایشان در محیط ذکر غریق
مردی باید نه اورا سر نه پای ✻ همچو شعله رود او در هوای ✻ پروانه
چند گرد شمع پرواز نی بی نوا چند گرد شمع پرواز نی بی نوا چند که بر مهلک مذکر انند یعنی پروانه

صفتهائی که از صحبت شیخ مصیبت ربوده گشته اند من احب شیئا اکثر
ذکره یعنی هر که ذکر او کند ایشان که در ره مذکور بود هلاک شده است فاذکرونی
اذکرکم بیت سود در وجه حق از نیست هالک :: می کرد و سلوک و سیر سالکان
بندگان آزاد و مسافران بی زاد که نمی نهند هیچ بنیاد یعنی ایشان از بند ماسوی الله
آزاد گشته از آن سبب اسم بنده برایشان هم مسلم است و مسافرانی که در سیر
و سلوک الی الله زاد و راحله مدارند یعنی معتمد بر هیچ صفتی نیستند بیت تکیه بر
تقوی و دانش در طریقت کافریست :: راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش ::
پس ایشان هیچ بنیادی بر صفتی از صفات خودی نهند چنانکه گفت بیت
همچو آنان که بی خر و بار اند :: کشته تیغ عشق صد بار اند :: یعنی سالکانی که در
سیر الی الله خر نفس را و بار امارگی او را انداخته اند بر باری صد بار کشته
تیغ عشق اند و مقتول خنجر تسلیم بیت کشتگان خنجر تسلیم را ::
هر زمان از غیب جان دیگر است :: بیقرار اند همچو ابر بهار :: لیک بر
خار و گل می بارند :: یعنی در قلق محبت و حیرت قربت بیقرار اند فاما بر جمله
ملک و ملک فیضها دارند و باران شفقت می بارند خود به نخورده روشن بی
برگی :: ز آنکه از اصل و فرع پر بار اند :: یعنی از دست هیچ بی برگی و سامانی طمعی و

تملق کنند که ایشان اشجار میوه‌دار ثمار دولت و سعادت اند شاهان را به
بندگی قبول کنند مخدوم شیخ عبد العزیز خلیفه سلطان مشایخ قدس الله سرهما با
بادشاهی خطاب کرده اند قطعه من حرص و هوا دو بنده دارم بر در دو عالم
بادشاهم :: تو بندگان بنده مائی :: ما زبنده و بنده کان چه خواهیم :: هم در صحن بارگاه خدا
حاجب خاص و تحفه بار اند :: یعنی در میان بنده و مولی تعالی و سر خاص
ولایت هدایت عنایت هستند آنجا که آیت را در مغز جان نوشته اند بر دیگر
کاغذ کم نوشته اند یعنی چون ایشان در کاینات در دست محرم اسرار الهی اند بس
اسرار الهی در دل و جان شان نوشته اند کما اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
و در کتاب و کاغذ کم نوشته اند مصراع جار مصحف در دو تا کف نیست
چندین هزار نقطه نوشت که درین برگ اند بار که زبان می کشاید و لب می
کشاید یعنی علاجه بادیان سبل انبیا و رسل صلوات الله علیهم اجمعین که در مرکز
این عالم رسیدند همه در افشای راز مصلحت ندیدند و از سری که محرمی کشادند
بر افشای راز رخصتی نزادند و بر وجه امانت نهادند ختم رسالت علیه السلام
را فرمودند فهید بهم افیده یعنی امانت را بدست نامحرم مده تا در امانت خیانت
کند از اینجا فرمود علیه السلام نحن معاشر الانبیا امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم

به ملامت عام بنا بر این قبا راست یعنی قبای محرومیت و محافظت اسرار بر بالای
عوام درست نیاید مگر این خلعتی است خاص که بجز خواص را نشاید چنانکه
مختلف قبا که چهار صدیق رضی الله عنهم و قبای محمدی است در مدینه که بنا
کردند همون بود و همکنان او که چهار صدیق بودند این اصحاب را حق سبحانه
تعالی بچندین آیات ستوده است چنانکه جنید اثبت را المصنف رحمه الله علیه
نقل کرده است طائفه را که این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش
واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین یعنی فرو کش بازوی عنایت
مرکسانی را که پیروی تو کرده لهذا از موشان و شفقت و عنایت از ایشان وا مگیر
قومی را که این هوس از پا در آورده است دستگیر ایشان باش واصبر نفسک مع
الذین نقل است که اکابر قریش پیش رسول علیه السلام فقرا را گفتند
که ای محمد تو در صحبت این گدایان می نشینی و ایشان را عزیز می داری و در بر
می نشانی و ما ازین ناموس در صحبت تو نمی توانیم رسید و دین ترا نمی توانیم
گزید اگر تو ایشان را از صحبت خود جدا کنی و عنایت و شفقت از ایشان باز گیری
ما با تو بپیوندیم و عقد دین تو ربندیم و رسول صلی الله علیه وسلم که حریص بر اسلام
خلق بود خواست تا همچنان کند فرمان رسید ولا تطرد الذین یدعون ربهم

بالغداة

بالغداة والعشی و باز قریش آمدند و اگر از صحبت خود ایشان را دور کنی و بچشم عنایت
ننگری رسول خواست که همچنان کند باز جواب رسید و لا تعد عیناک
عنهم چشم عنایت خود از ایشان باز مگیر و باز قریش رسیدند که میان ما و ایشان
نوبت کن وقتی که ایشان حاضر باشند ما نباشیم و وقتی که ما باشیم ایشان نباشند
باز رسول علیه السلام خواست که همچنان کند نوبت قرار دهد و نوبت کند
خطاب در رسید و اصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه یعنی حبس کن ذات خود را با این فقرا در گاه که شبانروز از الصدق و
اخلاص می پرستند با تو عقد موافقت و متابعت بسته اند که محبت ما خاصه با
ایشان است و ترا تخصیص برای ایشان فرستاده ام باقی همه را نظر بر
شکم است و علو ایشان چه می کنی که در هم با کلوخی از سر وقت شان
درگذر که مردودان ازل بکوشش تو مقبول و مسعود نگردند و بگذار تا بخورند
و از حظوظ دنیا تمتعها برگیرند رباعی ای هر که حدیث وصل ما جوان راند
و از خلوت عشق راز پنهان داند ؛ این درد دل از بود نبود و زد ار بر من ؛ قدر
صحبت بلال و سلمان داند ؛ ابوذر و ابو درداء و بلال و سلمان رضی الله عنهم
اصحاب رسول علیه السلام از جمله خفتگان مسجد قبا بودند پس خطاب با رسول

کردند که اسرار خود با ایشان گوی و محرم صحبت راز ما از ایشان جوی و حکایت محرمان فرو
گذار زیرا که ابوطالب طالب این حکایت نیست ابوجهل اهل این ولایت نیست
وار موید خویشی و قرابتی در کار شود و دل تو از آنجا شد و رحمی و خلقی عظیم که در نهاد
تو نهاده‌ایم خواهان هدایت تو باشد خطاب انک لا تهدی من احببت یاد آر و
ارلیس لک من الامر شیء بکار دار نحن از فاسقان گوی اولئک هم الکفرة الفجرة
ای محمد این کافران فاجره جهنم اند از ایشان احتراز کن بشغل با عاشقان زن ان
الذین یبایعونک تحت الشجرة سبحان الله چه تفاوت افتاد میان برکت این
والهامی هدایت محمدی یکی نفس بگذر و بهدی بگذر صفت اوست یکی را از گل
درجات علویه در گذرانید و دیگری را در قعر غفلت و غور ضلالت فرو گذاشتند
ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه حیث یعنی از صحبت این مرده دلان
دور زیرا که ما انت بمسمع من فی القبور از هدایت تو هرگز زنده دل نگردند لا
تسمع الموتی تر دامن و خشک لب این سخن نپذیرد یا سوخته دم زن که درد نگردد یعنی
تر دامنان شقاوت و تنگدلان قساوت سخن تو را قبول نکنند بلکه نشنوند
نادر گوید شاعر طوس و این مرتبت تمام قطع است و شاعر طوسی را فردوسی
نام است مصنف شاهنامه مدعا از کلام اینجا مذمت خودبینی و خودنمائی است و

تو

و تو بزرگ این دو صفت نخست این است که گفت فلینظر الانسان مم خلق حیث
مرو بی باد است و اند که این اساس بی بنیاد است یعنی بنگر در این را که از صنعت
خود نظر کند صنعت را او باکننده است و صنعت بوت و فناست از سر
خلقت اعتبار گیرد من مخرج من بمال تر چنین کیف و از بن فنا عبرت پذیرد که
اساس این هر دو صفت بی بنیاد است زیراکه ذات فنا پذیرست ضعفاش
بی اصل و بی بنیاد باشد خواهی که سر در کشش نمانی بگذار سرکشی یعنی
اگر خواهی که در آخرت سر شده نمانی سرکشی و غرور را که وبال آخرت
بگذار زیرا که جای انبیا و اولیا را انجا گیرد و غرور تخم خجالت و
خسارت بنود آستین روزی برافشانند که دامن در کشی آستین عفو و
عنایت انگاه برافشانند که دامن خودنمائی و خودبینی در هم پیچی و کردار پیا
مثنوی سرکشان را زخاکست و باد :: ترا این لطیفه ز من یاد باد ::
شکسته دلان تند رستند و بس :: ز نند خود انقوم رستند و بس :: یعنی رو بس
خودبینان و خودنمایان پر از خاک غفلت و باد غرور است و گوش پر باده
فساد و شر و روانیم از امراض باطنی است که داروی این مرض شکستگی است
ولیس شال سعادت همان کس برد که تحفه درین در نیاز آورد هر آنکه رنج را

نگاه دارد و از خیال قرب پر و نماز منیت در هیچ حجابی صعب تر از دعوی نیست چنانکه گفت
نیازمند خسته ایست که قرب بر هم اوست بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی شکسته
دل کسی است که بمقام عبدیت ربیت درست بحکم تقدیر فانا و تیه بار از گردن
کشی خبر کرده بود و آب از فروتنی بجایی رسید اشارت نحن اکرم تو صفت
باد گردن کش مباش که خبر کرده حاصل نبینی و بحر آب تواضع می کن که بمقامی بلند
برسی بیت منیت باید تواضع گزین گران بام را نیست سلم جز این خاک
چون تواضع داشت آدمی شد و آتش چون سرکشی کرد شیطان گشت
یوسف علیه السلام خاک و باد و آتش و آب هر چهار هر چهار را بر یک صفتی یاد گرفت
همچنین اشاره درینجا گفت که چون صفت تواضع در خاک طبیعی بود از و آدمی
آفریدند که صفت تواضع در و اصلی باشد بیت بنی آدم وجود از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست وصف گردن کشی و خودنمایی در آتش جبلی بود
شیطان را از و آفریدند که کبر و غرور در و مجبول باشد و نتیجه آن رجم و لعنش برسید
ملعونی که تا ابد مردود است رویش سیاه از اثر این دود است و چون
از ازل بصفت کبر و غرور آفریدند ضرورت تا ابد مردود و روسیاه گشت
اما آدمی را اگر این صفت باشد از شیطان ملعون تر باشد رباعی فرعون

انا ربکم از آن گفت ٭ کز باد بروت خود برآشفت ٭ نمرود که سر بآسمان برد ٭
بنگر که بنیش پشه چون مرد ٭ ای غره ز غرور در سر مپیچ ٭ پست این سر تو ز پالیز
بروت و سبلت باد بروت غرور و کبر را بگذار و خیره فرعون و نمرود را بنگر که واسطه
کبر و غرور از شیطان ملعون گشتند که دعوی خدائی کردند پس هر که در انانیت
خودگرفتار است فرعون وقت و نمرود روزگار است نیازمندان درگاه مشیت
از معشوق جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا نسوزد بمیرد شمع بر نتابد کمال نیاز عاشق
از کم کشش عاشق است در مجاز بر نظاره معشوق و نسوزد بر بدن پروانه از خود بینی و
خودنمائی اوست در این راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که در آن شکست از خود
بوی نم ابر بهمن رکه تردامن در وصل حوری است از و نظر درست نم قدر و مات
و خصوصیات ظاهر گردد است انانیت تو حق را پوشیده اوار ٭ تو
عیب است عجایب و هم و پندار ٭ این صفتها لنگر است و قالب کشتی بار تن
گران کنی خود را کشتی ای بشکن قالب تو کشتی است و تا در بحر توحید بر آن
و لنگر او بشکنی و معیوب گردانی تا از غصبان سالم مانی اما السفینة فکانت
لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة
غصبا و اگر از بار ما و جودی و لوازم عیب تن کم کن گردانی را و صاف تو لنگر

السفینه کرد و خود را ابهلاء برساند یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت
یعنی جزا دگران باران است یعنی هر کرا امروز این بارها فرو کشند
فردای قیامتش هر اینه برو کشند یعنی این عبارت معنی آیه مذکور است
می گوید هر کرا امروز بسبب ظلمت و کدورت و کثافت وجود نمائی و
خودبینی و غرور و غفلت و امثال ذلک که لوازم خودبینی است لنگر در
کشتی قالب اندازند فردا هر اینه برروی کشند و از جمله ناگشودنی مهم
سازند رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست بر برگ خویش تفویض
امور است الی الله و ثقت و اعتماد بر عنایت و توفیق نیست
تو در کشتی فکن خود را مپا از بهر تسبیحی که خود روح القدس گوید که
بسم الله مجریها فصل بیست دویم در صحبت و متابعت پیران
و مرشدان و درویشان و طریق متابعت و دیدن باقوال و افعال و احوال
ایشان و نزد اهل طریقت این اصلی است کلی در این راه بی رهبری
چو کر درین بادیه راه بری * هر دو سرگشته چه داند که کجا باید رفت
جواهر ارواح را چون از کان کن بحر دربوته کل بکن در آورند بدانکه
مثال امر کن کلیدی است که جواهر ارواح را از کان غیب بر آورده

[illegible]

و در بوته امروهنی در آورده است آتش عشق بر ایشان آنست یعنی آتش عشق
که از اصل فطرت در هر کسی تعبیه کرده بودند بدین تو شها بقدر اشکال او امر و واجبات
و ابی سا آفت گداز نفسی نهان در نهاد هر کسی پدید گشت بقدر استعدادی که
در اصل فطرت همراه ایشان بود از هر جوهری خلاصه حاصل آید معلوم
می شود که بقیه آتش عشق و صفت گدازش و خلاصه مختلف در هر جوهری بقدر
استعداد آن مقدار و محسوبست که الناس معادن تا تو از کدام معدنی نقره
یا زری مس یا آهنی یعنی جوهرهای مردم مختلف است و تفحص خویش شو
که در استعداد تو کدام نهاده اند و ترا بچه فطرت زاده اند کل مولود
یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه دارد و بهره هر قطره یعنی هر فرزندی که از
بطن غیب و دریا ارواح بظهور می رسد بر فطرت عشق می رسد که فطرت
الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله اما بحسب اختلاف استعدادها
تا چه قسمت هر استعدادی را از عشق همراه است بیت آلوده
اگر درین ره آیی :: از بوته کجا بدر آیی :: می گوید اگر آلوده ملوث حدوثی
و نفسانی مقصد این راه کنی از بوته امروهنی که بوته امتحان و ابتلاست رها
نتوانی شدن :: یکبار درون بوته خویش :: یعنی نیز از سر این کم و بیش ::

یعنی خود را در بوتهٔ این امتحان با آتش عشق بگداز و فکر کم و بیش از خوردن و
پوشیدن و سایر مصالح که لازم تست درین راه از خود را فشان و بر انداز
مثنوی زلال آتش خود چو بازرستی ٭ معلوم شود که از چه هستی ٭٭ اگر خود
از خودی و لوازم آن پاک و صاف برآمدی آنگاه معلوم کنی از کدام معدن
و از آن دریا چه بهره گرفته و از بوته از آن ترا ربایند تا قیمت تو بنمایند یعنی
از بوتهٔ امتحان ترا می‌رهانند چنانکه گفت مثنوی بیت بهر آن جهت
تکلیف کردند ٭ کز ذات خودت تعریف کردند ٭٭ چون از تکلیف حق عاجز شوی
تو ٭ یکبار از خودی بیرون شوی تو ٭٭ تا قیمت خود شناسی و خود را از آنکه
نه‌ای بیت تو بقیمت ورای هر دو جهانی ٭ چکنم قدر خود نمی‌دانی ٭٭
اگر در بوته بماند پاک نیست اگر گفته شود لا وفی النار او را چه باک است زیرا که تا
در بوته مانده است آلوده است و آلودگیها را وقود نار و حطب جهنم بود و خود را
چه باک باشد آتش دوزخ بر آن کس که افروخت که عشق که آتش عشقش بسوخت
بود که در آتش عشق افروخت و از آلودگی صفات بشریت پاک گشته سوخت
و ذره از خودبینی و خودنمائی و بوئی از هستی و انانیت در وی نگذاشت
ضرورت آتش دوزخ را زیر می‌نیست که افروزد و بسوزد بیت زمانه گر بزند

انتم بخز من عمر بنوز کردن ز برگ کاهی نیست شنیده النار ترحم من بی
قلبه نار بالنار خوفی فوجی نقصت لهم قوم من را از نار دوزخ می ترسانید و پس
گفتم من مراتشان را که آتش دوزخ و ریاضت و مشقت و گاه در عبادت و تحسینات
و گاه در احوال و مقامات و در انماید که شراره بجا آرد از تو کاری نیک برآید
و این عین فریب بود و دروغ از دشمن محرکه خرت نماند که تا راستها را در صورت
راستی بنماید و باطل را در کسوت حق باز نماید و اگر زرق و فریب او را
براستی شامل و با لصحبت مردی کامل در نیابی هنر و تحرز نکردی مرکب از
کار بماند جهد کن تا بار و خرت نماند دانی که مرکب تو کدام است و بار چیست
تن مرکب روح آمد بهر گردش مدار بار بت لا شی است نفس لاشه خود رکش
۴ اندر یعنی تن تو مرکب روح است که روح بران نشیند و بوادی منازل صورت
قطع کند باید که بحظوظ نفس او را کره کنی و ان حظوظ که بار این مرکب لا شی
تصور کنی لان الدنیا لیس بشیئ باید که با این بار لا شی نشست مرکب را ریش
کنی چون این جهد را مسلم باشد بار و خرت نماند براه آید
گران بار را خرت را بره کن چنین حاصل شو باری تو کن :: رکگسست
و بار افتاد و خر جست :: برین بار و خرت آخر چه فرجست :: یعنی گران ار

غفلت خر نفس خود را بر راه معرفت کش و رسن های قید تربیت در گردن امار
کن انداز و از نو بار بار ریاضت طریقت بر پشت او نقش نه و غافل مباش که
ناگهان رسن ها گسلد و بار ها از پشت براه کند و از قید تو بیرون جهد
بعد از آن در بن بار افتاده و برخسته چه حاصل باشد حکایت
روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب بر روی می تافت و
او در پرتو خود را می یافت گفتم ای عاشق که معشوق را لقا می آخر
بچه استعداد این مرتبه را یافتی این حکایت در بیان آن سخن می گوید
که استعداد از آن لطف بیکبار نیست یعنی بیان آن بیکباری
می کند که تحمل لقا محبت یار درست و خود از لطف عنایت اوست
ای سوخته که با تو ساخته اند از کجا خاسته که ترا خواسته اند رباعی
آخر بچه آشنایی ای باد بگوی گستاخ در آن زلف روی بسوی موی
من در طلبش در بدر و کوی بکوی تو در بر او و لب بلب در و بروی
یعنی ای ذره با خبر بکدام استعداد و بچه قابلیت عزیز گشته که با تو ساخته
و پرداخته اند که همچو باد گستاخ وار گاه در مویش می آویزی و گاه بقفا بر
رویش برمی خیزی ذره گفت این مقام آن کس را انزل الخیر است

که اول قدم ترک انز است یعنی ترک مونز باست بیت نفس حجابست
و بحجابی :: هر بود بالکس واصلی :: ندانسته که بی دفع اغیار یار را
نه بیند و بی رفع غبار یار نیابد تا سرحد تعلقات و گرد صفات از خود
پاک نیابی روی دوست نه بینی و گوی یار یار نیابی مثنوی دلبران
جهان اغشته در خون ای اگر ازین دراز دستی :: خود را چو باز پای
بستی کیار گران گره تو در باز :: برخیز که باز رستی ای باز :: یعنی ای کس
که از دست تطاول تعرف خویش بر رشته امکان دوودال تا توئیت
همچو باز پای بسته جهد کن که این گره رشته دوودال بگشاید ترا خلاصی
و مناصی پیدا آید مثنوی دلبران جهان اغشته در خون :: تو سرو کشیده
نهی پای بیرون :: چو مجمو سان گزل نشسته :: در بت عزبای خویش
بسته :: جهان آن تو و تو مانده عاجز :: ز تو محروم تر کس دیده هرگز نظم
ای یار یگانه گر گزینی :: زین پنجرای گزر بی :: خوش است که گرد کنید پر ::
ای از در بهشت جهان تری پر :: یعنی ای طایر قدسی یگانه و بر تو که قابلیت و
استعداد طیر و سیر داری یا بس بحکم فقر دائی الله تو پر با غرور می زنی
و ترا محبوس جهان گرد و در پا می دارد و اگر بر رد جهان فدای سرت باد این

دام را بگسلی و در عالم قدس کبریا پرواز کنی زیرا که هر که از بند کبر و ریا نرهید در عالم
کبریا نرهد که خودبینی و ریا خودنمایی را این مرد و بند گسستن استعداد دیدن آنست
در عالم کبریا خیر تقوا فی الالباب و نشانهٔ بزرگی و مقتدایی همین است
هر بزرگی که مرشد از بزرگان شد و قومی که سر ترک داشتند اول قدم
ترک سر داشتند درین راه سروری خواسته بودند در اول قدم از
سر خواسته بودند برخاستن درین راه از سر برخاستن است و سروری
که سر حلقه گشت اول هیچ حلقه بی سر گشت یعنی آن مرد خدا که سر حلقه
صادقان و مخلصان دین گشته اند نخست حلقه وار بی سر و پا گشته اند

بیت مردی باید که او را سر نه پای حلقه گشته در و او در خدای

ارباب تجرید را درین باب هزار سخن در پیش است همه را سر سخن این بود
که سخن سر کوی یعنی همه مجردان طریقت را از اولین تا آخرین در باب
تجرید و تفرید هزاران سخن و اقفست فاما اصل همه کلمات شان همین است
که سخن از سر گوی و بزرگی و سروری مجوی بیت عشق با سر بریده گوید
راز زانکه داند که سر بود غماز زیرا که هرچه در باطن است آنجا سر می کشد
یعنی مجرد که سخن از سر خود گوید خطر است فاسد و خیالات باطله که در باطن

مخفی

منفعل و منقلب بود از سر تازه گردد و بدعوی سر برآرد که هر دو رسته دعوی
سر می‌کشد و درویش روزگار آن است که جمله سرکشی و سروری را در
اول قدم بر خاک مذلت زند بیت اگر سرکشی در میان نیستی ؛ شما را
و ما را زیان نیستی ؛ که تا یکبار خرد می‌کشند ؛ سر اندر گریبان خود می‌کشند
یعنی اگر صفت گردن‌کشی و گردن فرازی در میان یکدیگر نبودی ما را و شما را
در این وجه هیچ زیان و ضرر نبودی پس زیان ما از آن است که از
حد فقر و مسکنت بیرون می‌تازیم و بفخر و مباهات بر یکدیگر می‌کشیم
و گردن می‌افرازیم بار مار بست که از رعونات خرد می‌خیزد ستیزی و شیر مردی
باید که از این مار حذر و پرهیز داد اما گر این مار او بار می‌زند در چشم غیرت
در خود می‌نگرند نیکی و ناموسی در باطن دارند و سر در گریبان خود می‌کشند
دور خود گرفتار اند و آن زراه درویش بروان است بیت راه این است
سعدی که مردان راه ؛ بعزت نکردند در خود نگاه ؛ خود بینی و خودنمایی را
دو بند است این یک سخن من به از هزار پند است هر که از این دو بند خلاص
یافت بحقیقت اخلاص یافت هر که خود بینی و خودنمایی را
دو بند آهنین است که بر پای حق بیخانه بسته کرده و فرق مسان

این دو صفت در میان اخلاص چنان است که میان خودپرستی و خدا
پرستی که این هر دو صفت عین خودپرستی است و اخلاص عین خدا
پرستی و نفس اماره مرغی است که این دو صفت شهپر اوست چنانکه گفت
مثنوی چون نفس تو از هوا پر آمد :: این هر دو صفت دو شهپر آمد :: برخیز ببر دو
پر و بالش :: وانگه بنشین بکار حالش :: یعنی چون مرغ نفس تو از هوای
خودرایی پرورده شده ضرورت که صفت خودبینی و خودنمایی او را دو شهپر آمد
که بدان در فضای عجب و کبر در صحرای غفلت و غرور پرواز کرد باید که هر
دو شهپرش را بسیف مخالفت بشکنی تا بر جای بالش اخلاص باطمینان بنشینی
خودبینی و خودنمایی ایشان احولی است این علت ندارد هر که ولی است
یعنی هر دو ولی که بمرتبه اخلاص و خداپرستی رسیده است ضرورت از علت
این دو صفت که عین خودپرستی و احولی است وارهیده است و از ظلمت
این دو صفت رسته بنور ولایت پیوسته است و انه الله ولی الذین
یخرجهم من الظلمات الی النور بر دو کشف گشته از اوصافی که حجاب اهل معرفت
اند بسیاران که هر یک نتیجه این دو صفت اند زیرا که تا در عالم ظلمت و کثافت
دنیا همین دو صفت بسته اند که الدنیا سجن المؤمن و هر صفت که حجاب راه است

این

ازین عالم است ناچار همه حجاب بها نتیجه این دو صفت باشد بیت تا تو
باشی خودبینی همه ۞ در تو گم گردی احدبینی همه قطعه ربا و کبر تو زرق است و
سالوس ۞ چرا از خودبینی سازی لباس لوس ۞ ربا خودنمائی و کبر خودبینی و سالوس
تو بازیس و فریب و دروغ و چرب زبانی میگوید افسوس که واسطهٔ این
صفتها توئی راه خود گشته ۞ ببین خود را و گم کن خودنمائی ۞ که باشی
هم مدام خویش محبوس ۞ ای طالبان طریقت مرض ترا خورده اند و دوای
آن را نیز فرموده اند الرازی قدس الله عز و جل بیت تا گره روی آنچه ترا
فرمودند ۞ خرابی که چنان شوی که بر ذات بودند ۞ ترا ز ذرهٔ آن ننمودند ۞
ورنه گزند این در که برو گشودند ۞ ز خودبینی گشت بیچاره طوطی ۞ همان از خودنمائی
دید طاووس ۞ مگر زان لنگ گر شوی کر ۞ اسیر آمد به دست کیکاووس ۞
ز خودبینی چنان شد کار جمشید ۞ که در شهنامه گوید شاعر طوس ۞ رحم
می کند یعنی دلش می سوزد بر کسی که در دل او آتش عشق است
خود آتش عشق شد هیزم ۞ دل دوزخ آتش گرفت از دلم ۞ یعنی دل آتش و دوزخ
بر سوختگی من از رحمت بسوخت عاشقان امین زمین و آسمان اند والا
امین ایشان می گوید عاشقانی که امانت خداوندی بر داشته در ایچ خیانتی

گردند در هیئت آسمان و زمین آمین گشتند ضرورت از همه خوفها ایمن شدند
چه اینان این خایف گفته اند فردا ی قیامت که جمله را گذر بر بهشت و دوزخ باشد
و ان منکم الا واردها دوزخ جز انقوم را گوید یا مومن ایمن از دوزخ جز انقوم
نالد یعنی شتاب بگذر ای مومن که نور تو زبانه نار مرا فرو می نشاند عاشق
بیچاره فان نورک اطفا لهبی را به سوخته است زیرا که از ازل افروخته است
پس آتش که از ازل تا ابد افروزد و هرگز و ضلالت را پاک سوزد و آتش دوزخ
بر چه خواهد افروزد مصرع آتش کرا سوزد گر بولهب نباشد شعر
نفی فؤاد المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها در سینه عاشقان آتشی است
از محبت گرم ترین آتشها که آتش دوزخ است نزدیک آن آتش محبت سرد است
آتش دوزخ بیگانه را سوزد و آتش عشق آشنا را و اگر صفت بولهبی و بوجهلی
هیزم آتش عشق است آن آتش بیگمان بیگانگی را می سوزد و این بیگانگی
و آشنائی بیشتر هیزم آتش عشق بیشتر و افروختن آن زیاده تر از آن
آتش بوی او در آید و از این آتش بوی حلوا آن دوری است تا بود و لیکن
حلوا است بی دود و در حق انقوم گفته مصرع حلوا شده کی حلوا بیار کباد
آن آتش کیست بجوی بها کی کفو را این آتش کیست من جانب الطور نارا که

آتش ورنج را با کفر و ضلالت مناسبتی است معنوی و آتش عشق را با نور نبوت
و ولایت مجانستی است ترزوی الجنس این آتش را خاصیتی است
که هر خاک را زر کند اما بشرط آنکه تخت زر را خاک کند یعنی آتش عشق را
خاصیتی است که ذلت خاک ناسوتیت را بعزت تخلقوا باخلاق الله
باز دهد اما بشرط آنکه تخت عزت ناسوتیت را بخاک ذلت درهم
آمیزد از این کار اگر زری داری زرگری را طلب کن مصنف رحمة الله
علیه بر این حرف رسید زیرا که این فصل در بیان صحبت پیران و مرشدان
نهاده اند پس می گوید که از کان فطرت است که طلبی و ارادتی صادق
داری رهبری و مرشدی را طلب کن که او کامل العیار باشد بدانکه زر
مرید صادق صدق و ارادت اوست و زرگر پیر مرشد معرفت علل مزاج
و شناختن مرض را علاج است بیت روشن تر از آفتاب باید
رای ؛ تا ثابت شود خراج هر رای ؛ از آن جا گفت که دم او را آتشی باید
یعنی دمهای پیر که از آتش باطن ظاهر می شود باید که سوزی و حرارتی داشته
باشد تا در مرید درگیرد و آتش او را دمی بود یعنی آتش او را حاجت دمیدن
نباشد زیرا که هیزمش تمام سوخته است و حطب او جملگی حطب گشته بود

و تو دی دردی نباشد نمانده است که حاجت رسیدن باشد و این اشکال است
متعلق بسبب آنکه مخاطب بخطاب یا ارکونی بر داد سوال کشته است
و اگر در قیامت معذب شود زبانه دوزخ را فرو نشاند و نیره و زر را از قعر جهنم
بر و باز سیان علی جهنم زمان تنبت فی قعرها الجرجیر چنانکه آتش دل خلیل
علیه السلام آتش نمرودی را گلستان گردانید این از اشتباه که در قلب و
قلب زر به پوشیده است از آن قوم ان دم است اگر معلوم کنی مراد از
از قلب نقد مرید است و از قلب زر مرید شد و این قول دوم مراد آن است
که سوزی و حرارتی نزار دو کسب وزر بر بسبب آنکه در معرفت مزاج و
علاج مرید دانی شناسد اگر این پیر درد او ای حق شریعت صحبت باشد
و سلسله پیوند او با پیران طریقت درست بود باید که مرید تا صحبت با او دارد و
از پیر نگرداند و اگر این هر دو صفت مذکور یا یکی از آن در پیر نباشد مرید بر
از این صحبت بگردد و با پیری دیگر کند چنانکه اگر کسی در پی امامی
نماز گزارده بود بعد از آن معلوم شد که امام بی وضو بود اعادت نماز کردن
و در پس امامی دیگر گزاردن او را ضرورتی بود بیت ای خواجه چو زر
پاک نداری گذر تو :: در دیده مزن مهر کرامت بر تو :: این بیت در حق پیر است

یعنی اگر خواهی زری یابی پاک و زری خالص نداری مغشوش و مردم را گمراه گردان
که در بازار قیامت این زر را نخواهند خرید پس مهر در نجم دار الضرب
زر میده خزن که آبروی دین ترا ببرند و رسوا کنند هرکه خواهد که مس را زر
کند گوگرد سرخ را طلب باید کرد این کیمیای دنیاست اما کیمیای
دین آن است که پیر را بنقد علم باید که تا مس وجود مرید را از خالص
تواند کرد یعنی که صفت گوگرد سرخ باشد بیت پیر راه کبریت
احمر آمده است : سینه او بحر اخضر آمده است : اگر خواهد خاک را
زر کند گوگرد سرخ و زر زرد گردد یعنی اگر خواهد که خاک وجود خود را از معرفت
گرداند او را باید که بر این دنیا مطلقا نگردد و این طمع ترا گوگرد سرخ است
و مراد از سرخ جواهر است و از زر زر است یعنی نادره و در خریطه
مخفی بود نه در خریطه ترغیب و نه در طریقت و نه در خریطه دنیا و آخرت
عند الناس و عند الله و رسول نا مقبول و نا رواج است مصرع
کاذبان را هیچ نزول بار نیست : یا حق ناصراف نقد ترا بسنجد یعنی
تا گر در نقد خود را و ناسرگی نقد خود را نمی شناختی باشد تا فردای قیامت
نقد ناسرگی را معلوم کنی که نقد صحت ای بی البضاعه بر صراف کیست لوم

تجلی است بر تو این نقد همان است که امروز طلب آن در سینه تو پوشیده است
و صراف تو آن نور است که تو شنیدی که بارها از زبان ما شنیده اند و حیات و نگاه و
تا تو بدانی پس تفحص نقد خود را امروز کن بگذار که حساب کرده در حاسبوا
حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا یعنی تفحص می کن که در باطن تو طلب
چیست طلب دنیا و یا طلب مولی این نقدها را امروز به معیار حساب
زن و خالص را و زر مغشوش آنچه توانی جدا کردن است چون توبه کردی
از گناهی بارها که از آن که می کنی گناهی چون عبادات بحسب اختلاف
استعدادات متفاوت است سیئات و معاصی نیز مختلف باشد که حسنات
الابرار سیئات المقربین پس می گویم آنچه بنسبت استعداد تو گناهی است
اگر از آن توبه کردی بارها بازگردی و افسوس می کن و بر تقصیر خویش معترف
باش که اول هزار هزار توبه این آه و افسوس است که المؤمن بین الندم و
الخوف اجزای توبه از امروز شی کردن از لذت گناه است چنانکه توبت ها
نخست بارها و ذنوب صعوب نفس را بشناسی و تحقیق کن که چه باشد
که بر دوام ذنوب را طاعت پنداری و عیوب را هنر شماری و آن را سر است
مر ملازمت بر یک و مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست و طالب تحقیق را از

این

این تو را نسبت نزد اهل مریض را طبیب ضرورت باشد چه کور بی راهبر کی تواند
رفت راه راست ∴ بی عصا کشی کور را رفتن خطاست ∴
از خود برکه رفتاری بر گیر دگر رفتاری نیست ای برادر در بهار من فرق قاب نیست
قبولیت و استعداد عزت درگاه خداوند تعالی نیست مگر بطفیل مقبولی
دعوی بی لیس امثال ما را اهم مهمات است که در فرموده مقبولی بودیم
و در اثر عزیزی کار کنیم تا گفتار رفتار خویش نباشیم که رفتار ما همه
گفتاری ما است اگر گفتار خلق مغرور شود گفتاری نیست یعنی اگر خلق
گفتار و رفتار ترا بپسندند و تو بثنای خلق مغرور گردی خود باشی
لا تغرو را بثناء الناس فان العاقبت مبهم این غرور و پندار را بر خاک
قدم مرد راه نثار کن رو بردی کن تا خود روی نباشی که خود روی و
خود رائی کفر راه است ∴ مصرع ∴ خودی کفر است گر خود پارسائیست
اگر خود ها باشی بر از آنکه خود روی باشی یعنی رو بردی اگر کیمیاگری یا در
تو تواند که وجود مس وجود را نقره خالص گرداند مثنوی زمین جان پر کن
پند بپذیر ∴ بروز آنکه صاحب دولتی گیر ∴ که قطره تا صدف را در نباید ∴
گردد گوهر نشود نو شش تا بنه زر سنگ از تربت لعل است یا قوت ∴

چنان الحق بود از ترتیب توبه اگر تا ز صحبت بت ای دون نیامد مرغ
از قفس بیرون اساس کام و تن محکم افتاد که موسی را خضر می کرد استاد
هر که او را نیست رفتن سوی لیلی نیابد مصطفی را جبرئیلی مرا گو هر علت که خود
نداند طلب علاج لازم نگردد و هر که زحمت خویش نشناسد حاجتش بطبیب
نبود و ندانستن علل و مرض را بسبب آنکه در خواب است که سبب غفلت است
و مثل این چون کسی است که در راهی خفته باشد تا قافله بگذرد رباعی
ای خلق جهان چه کاهلی در خوابید تا قافله سوختگان را دریابید
ای اهل نیاز حاجت که در محرابید صد قافله بگذشت شما در خوابید
و دوم سبب ضلالتست چنانکه کسی بقصد او در شرقست او بجنوب یا بغرب می
رود و هر چند بیشتر رود دورتر گردد و این را بعمد نرسد و اگر او را سیار است
و هیچ روز ضلال بود اما ضلال بعید نبود سیم غرور است چنانکه کسی حج
رفتن میخواهد از قلب است و از منزل که او را ه حاصل کرده است و چون
بیازار رسد مجلس را زار او را نخورد حسرت باقی ماند پس تسلیم کردن که
طبیب دولت باشد که اگر تو بغفلت خفته باشی او تو را بشفقت بیدار کند و اگر
از مقصد بجانبی دیگر می روی او برحمت سر راه آرد و اگر زر تو قلب و مغشوش

بود و او ببصیرت جنید زری بره و نابره پیش تو بیان کند و زر تو خالص و
و منتهی صادق باشد و انچه پیش بر مقتدا درین روزگار عزیز است
مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد چون نبوت خاتم النبیین علیه السلام
مهر کرده باشد ولایت بجای نبوت ثابت گذاشتند پس می گویم مقتدای
اسلام و پیشوای خاص و عام امروز کسی را می دان که از وراثه علم انبیا
علیه السلام که ان را ولایت گویند بهره داشته باشد تا بمثال او
در هدایت و ارشاد با انبیا درست آید علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
بمتابعت او امید نجات و درجات بود نه آنکه خود را در ولایت بهره
دارد یعنی کسی که نفسی و نقصی و یا بهابت رشتی و دستاری و گفتاری
و یا نمایش خوارقی در کاری و امثال ذلک خود را شهره آفاق
و نگینام عالم کرده است مقتدای را نشاید و ان مرین مار است
نباید که لا یزال العبد ینتشر من النار بین المشرق والمغرب والارض
عند الله جناح بعوضه که از آب و خاک دست ندارد اقتدا بدو مکن
که او دست ندارد یعنی مقتدا از ظلمت خاک و آب گذشته باشد و از
کثافت و کدورت طبع و نفس عبور کرده و اگر نه او دست طریقت ندارد

آبست و ابتدا آفرینش انسان نیز از آن خاک و آب که در کتاب طهارتست
و این خاک و آب که هستی از آن عبارتست یعنی مراد از آن آب و خاک نیست که
بدان تیمم و وضو و غسل کنند بلکه خاک و آب عبارت از هستی سالک است
پس هر که از هستی خود دست ندارد و او وضو و طهارت ندارد و اقتدا به وی ممکن

بیت چون از ظلمات آب و گل گذشتیم :: هم خضر و هم آب زندگانی مائیم ::

محراب عشق را امام بازاری نیست اگر در عقب میکائیل و جبرئیل نیست امام
بازاری آن کس است که از جمله عوام الناس باشد که صلوا خلف کل بر و فاجر پس
چون امام اینجا دیگر است و تکبیر دیگر است جاز نماز هم دیگر باشد چنانکه گفت شعر

نماز خلق تسبیح و سجود است :: نماز عاشقان ترک وجود است :: قیام و
قعده و تکبیر و نیت :: همه محو است در عین معیت :: یعنی نماز عاشقان ترک
وجود خود در عین ارکان نماز است بحیث که همه ارکان در وجود مصلی محو
گردد و وجود مصلی در معیت حق سبحانه محو گرده باشد نقلست سالها غوثیه یا رب
ای صلواة اقرب الیک قال الصلواة التی لیس فیها سوای و المصلی
غایب عنها بیت تو تا خود را بکلی نبازی :: نماز تو کی بود هرگز نمازی
گر تو هستی که در دنیا و دین است صلا در ره صلواة و غایت این است

بی

یعنی اگر کسی دنیا و بهشت در دین خاص کرده شنیده که کاری ستوده
کرده ام و گذار و نظر بران گمارد و از آن همه غایب شود این نماز که
آن را اذان و اقامت گویند این است درین نماز قبلهٔ صورت بیت الحرام
و قبلهٔ معنی بیت المعمور معلوم است که قبلهٔ عالم ملکوت بیت المعمور است
و قبلهٔ عالم ناسوت کعبه است عشق را قبله است ازین هر دو جهت دور که
قبلهٔ عشق با اکثر همه جهات است از خصوصیات وی است مخصوص بجهتی نیست
بلکه همه جهات او را سابه و اطراف چنانکه کرده که در وهم وسطی و هر کرانه
وسط باشد هر کجا که توجه رفت شد وجه الله آنجا باشد و مشرق و مغرب نیز
همه آنجا باشد قل لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله این
بجهتی که قبلهٔ عاشقان است در تفسیر سفها که نموده است سیقول السفهاء
من الناس ما ولیهم عن قبلتهم التی کانوا علیها عاشقان صادق محرم این حرم
نه ملایکه که بپای طواف محرم اند یعنی ملایکه مجاوران اهل حرم و متوجه این
قبله نتوانند شد زیرا که ایشان احرام قبلهٔ صورت بسته اند و بجز آن
قبلهٔ دیگر ندانند و نشناسند اصحاب صفه درین صفت چون بنیان
مرصوص اند یعنی آن اصحاب که معتکفان مسجد قبا بوده اند و ایشان را

اصحاب صفه می گویند ایشان در صفت شناختن این قبله و گزاردن انچنین
نماز پهلو می یابند و بنیادی استوار اند ازان اول قدم طهارت اصلی
مخصوص اند و چون هر نمازی را طهارتی است و لاجرم آن نماز ضرورت
که نماز عاشقان را چنین طهارت باشد بیت هر چه جز حق بسوز و غارت
کن :: هر چه جز دین ازو طهارت کن :: بگویم اگر می توانی بشنود :: ::
که تحقیق او تو بعهدی چه بود :: می گوید عهدی که در الست او تو بعهدی اوف
بعهدکم مذکور است تحقیق کن که آن کدام عهد است تا این نماز و طهارت
را بدانی که یعنی شما عهد بشکنید :: پس اگر در این بزم الست کنید :: یعنی خداوند تعالی
می فرماید عهدهایی که روز میثاق با ما بسته بودند آن را شکسته اید این طهارت
شماست آنگاه در بزم وصال ما خوش در طرب باشید که این نماز شماست
مثنوی روی بیش گریم و سجده ادیم :: در مذهب ما همین نماز است ::
چون اول می گفت ای رب بلا همان یاد کن در خلا و تا ملا بدانکه یاد کردن
و نا شکستن آن عهد عبارت از گذشتن سالک است از ظلمت بیابان
کدورت بانسان است چنانکه بزرگی را پرسیدند که روز بلی را یاد داری
گفت چون یاد ندارم که گوئی دی روز بود مثنوی بیاد از مقام حال فطرت ::

گر آنجا باز دانی اصل فطرت ۞ تو بستی عهد عقد بندگی دوش ۞
ولی کردی بنادانی فراموش ۞ کلام حق از آن گشته است منزل ۞
که تا یادت دهد آن عهد اول ۞ تو یک عهد خود گر بجا آوری ۞
سر از فلک زیر پا آوری ۞ باید دانست که عهد الست اقرار بربوبیت
حق سبحانه است و چون بربوبیتش اقرار کردی در کار سازی و چاره
پردازی وزه توجه بغیر می کند عهد شکسته باشند طریقت نیز شکسته‌اند
ذکر الوضو فصل الصلوة وضو در شریعت بیک آب است هیچ وقت نماز
توان گذارد اما در طریقت بده غسل یک نماز بوقت نتوان گذارد زیرا که
بده غسل بلکه بهزار غسل طهارت باطن حاصل نشود و بی این طهارت
نماز طریقت نتوان کرد شرط آن جامه پاک است و شرط این جان
پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست شستن
اندام و طهارت باطن چیست گسستن این دام هر که جان را از التفات
غیر پاک داشتن و پای همت بر سر نفس نهادن و دام هوا گسستن
شرایطی است خارج از نماز طهارت که صحت این نماز است با این
شرایط و ستر و لا است تا نماز طریقت دانی چیست معراجی است

گفت صلوا صلوة مودع حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل باش هم
جای فرجت یعنی نگذارید نماز مودع که همه چیز و همه کس را وداع کرده بجای
سانو شود پس باید که همه کس را و خود را بالکلیه وداع کنی تا در نماز
طریقت درآیی آنگاه معلوم کنی الصلوة معراج المومنین ازان
گفته اند که المعراج وهو العروج عن کل شی سوی الله تعالی و این
اصل نماز است که در متابعت اصل آن رسول علیه السلام است حاصل
شود شریعت متابعت اوست و طریقت متابعت با او یعنی از متبوع
متابعت باز ماندن شریعت است و از متابعت بمتابعت متبوع رسیدن
طریقت است پس چندان جهد کن که بمتبوع خود رسی یعنی با رسول الله
صلی الله علیه وسلم بحضور نشاند کنی هر که پای در راه دین نهد باید که دست
در دو دهد یعنی هر که در متابعت دین او علیه السلام قدم نهد از صدق نهد
باید که چندان صدق ورزد که با رسول علیه السلام با او دست مشاوره دهد
او را دریابد و اهل طریقت را حاصل است اگرچه عقل باور نکند اما هر
بی سر و پایی را این دست ندهد یعنی هر بی سامانی را این دست رس نباشد
که بطفیل کمال متابعت و محبت حضرت رسول علیه السلام را دریابد

رسید و هر مشکلات از و حل کند و معضلات تحقیق نماید قطعه شریعت را در
تحقیق می دان :: چو حلقه بسته این در همی باش :: یعنی هر که بمقام
متابعت با رسول علیه السلام رسیده است از در شریعت در آمده است
و حقیقت این کار از اینجا تحقیق کرده است پس باید که چو حلقه پیوسته
بسته در باش که من ان قرع الباب یوشک له ان یفتح ::
اگر خوشنودی محمود خواهی :: ایاز خاص را چاکر همی باش ::
اگر خشنودی محمود مولی تعالی ترا آرزو است مطیع خاص را که رسول
علیه السلام است متابعت شریعت او باش قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت
موی و طریقت فرق است نسبت با موی و طریقت با فرق از آن کرده
که فرق بغیر موی نمی شود و طریقت بغیر شریعت محقق نمی شود و فرق است
از میان موهای کشاده شده است و طریقت نیز است از میان شریعت
آماده شده است لان طریقت لباب الشریعت لا هی غیرها عز من
در میان وزن فرقی است موی در موی یعنی مردان را لبس و سلب است
و زنان را موی نیز است اما در بعضی فرقی است موی در موی یعنی

درمیان شریعت و طریقت فرق باریک و غامض است آن فرق را هم
کسی شناخته اند و این فرق را غیر ایشان ندانند یعنی آن فرق که زبان را
در بری شرست هر کسی سبب شناخته معلوم کنند اما این فرق که دوران راست
در اخذ و احتیاط شریعت و طریقت همان درویشان می دانند که ایشان
از خواب غفلت انتباه یافته اند و از شر شیاطین والانس که تجنبه
بمتابعت رسول علیه السلام پناه گرفته چنانکه گفت مثنوی ای برادر
خواب غفلت خفته برخیز :: از این غولان مردم خوار بگریز :: که دل را گفتگوی
دلبر بردم :: بود چون زهر با روئی گردم :: یعنی از خواب غفلت و غرور
برخیز و از غولان بادیه خذلان و بطلان بحکم ففروا الی الله بگریز که گفتگوی
این شیاطین والانس زهر با قاتل و نیشی موجع است دل را
اگرچه ظاهر این مثنوی شبه چشم خود در هر خشن آخر :: رسول الله را رهبر گشت الخ ::
حدیث نفس و تن زرق است و تزویر :: زجان و دل رکاب مصطفی گیر ::
محمد اگر محمود است شرعش :: شده منشور شریعت اصل و فرعش :: می گریز
از هر خسی و خسیسی بهر یک توقع مدار که شریعت رسول الله رهبر عالمیان است
و حدیث نفس و تقاضا ساز تن باطل و دروغ است از آن جز نشان است

کشیده و دست متابعت در رکاب مصطفوی من زن که شرعش از راههای
محمود و محبوبست و اصول و فروع شرع همه سر حقیقت و عین مطلوبست
بیت ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن :: قوافل دل و دانش که
مرده راه رسید این جماعه که سر بر خط حقیقت دارند تخت خط شریعت
بر سر نهاده اند ازینجاست که اتفاق اهل طریقت که کل طریقه رده الشر
زندقه هر که چون نقطه برین حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست
یعنی هر که بر حرف شریعت همچو نقطه منقوط بی انفکاک نیست همه دین
داران را انگشت بر عیب اوست که او زندیق وقت و ملحد روزگارست
هر که چون حرف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست یعنی همه
را اتفاق همه در سرکشی و گمراهی اوست نظم خط او را هر که بر گردن
نیست ازاد نیست :: خط گر از خط او بر کشد آزاد نیست ::
نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد :: خانه توحید را بی مهر او بنیاد
نیست :: هر که بطوع و رغبت غلامی و بندگی او اختیار کند و خط
شریعت او را بر گردن بطاوعت نبندد و در ینجهان از کشتن و اسیر
کردن و غارت کردن و در ان جهان از درکات جهنم و عذاب ازاد

مثبت واگر ولایتی از غلبهٔ نوبت او برکشد آن را ویران کنند و نامهٔ تحقیق
وخاک توحید همه و سر او و بنیادی ندارد یعنی صفت تحقیق بر محقق را وصف
توحید موحد را همه و مهر او مسلم و مستقیم نیست. نفس بیت دوم در طلب عشق
یعنی تحصیل قابلیت عشق طالبی که سخن عشق را قابلیت صحبت اهل دنیا مانع تر
قاتل است یعنی طالبی که فهم کردن سخن عشق را قابلیتی دارد صحبت
ابنای دنیا مضرت از زهر تر است و هم از مجالست که نخستین پیران و مریدان
صادق را این است بیت نخست موعظت بر صحبت این حرفت
که از مصاحب نا جنس احتراز کنید :: رو این راه مکن او نجه به که با خلق آمیخته
محرم این سر در آتش فروخته به که با این آتش افروخته زیرا که آن مضرت
جانی است و این مضرت ایمانی است آن خسروان فانی زین
بیع مغرور ساخته خسروانی جاودانی بلکه آن سبب وحشت و نفرت
از خلق که سودمند است و این موجب انس و الفت که مضر است پیری
پسر خود را ازین باب تلقین می کرد پسر می گفت بابا اول باب
بیت پیر گفت جان بابا ربع الخلق جانبا بمن پیر گفت ای جان بابا
اول قدم درین راه آن است که معاملات و آمیزش با خلق یکسو نهی بگذری

گر عشق ترا مجنون گویند بیت در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی ::
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی :: هرچه غیر از دوست تکیه مکن
بران و چون شکر خوری مگس بران این ترجمه آن بیت که پیر ما گفت
اگر ترا طلب این چون شکر شیرین نموده است از مگسان اغیار خود
را باز دار و از خود نیز صفت غربت را فشان و از خود بخود باز آی بیت
نزدیک خود آی و از همه دور :: این است نشان سعی مشکور :: یعنی بحکم و
فی التکلم الا تعبیر دون رجوع بنا کرد و بمقتضای و نحن اقرب الیه
من حبل الورید بخود نزدیک شو تا از خود و از همه دور افتی و چندانکه از
خود و از حق دور افتی بخود نزدیک آئی و سعی تو درین راه مشکور گردد
حق سبحانه از تو شاکر باشد فان الله شاکر علیم بیت بگریز ز خلق
کاندرین دشت :: از گرگ بدین صفت رهد گور :: یعنی اندرین دشت
صورت صفت خلقیت گرگ است پس تو چو گور ازین گرگ بگریز بیت
آگاه نشد ز بردن نفس :: آن بس که رفت زنده در گور :: ::
یعنی کسیکه در زندگی خود ترک تن خود در گور فنا نسپرد و او از بردن
نفس هنوز آگاه نیست که او البته مراد خود است بیت میل که کس بخلق مایل است

کان چشم دل ترا کند کور و همین کوری بمضمون این است من کان
فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و همین تعلق درویش را اکثر واسطه
پسندیدن ایشان می افتد از ان گفت پسندیده خلق از نیکان
از حد دور باش نیک ان است زنهار از پسندیدن خلق نظر بر گیر
ناپسندیده حق سبحانه گردی که نیک ان است انچه حق ازو در بیند
تو ان نه زیرا که در اصل نگری نه ان نه انچه خلق ظاهر و صورت ترا ازو در
بیند و پسندد و تو خود ان نیستی بلکه تو ان صفتی هستی که در باطن است
وان نظر خلق نیست بلکه نظر حق سبحانه است پس تو در اصل این نگری
که بالا گفته است چون می خوری عکس بران همین است عام را بینی است
که هر حسنی در وی عوز است و این از ان می گوید که تو در شمار عوام
بران تحسین غره مباش که وزر ده است علیه السلام انتم شهداء الله فی
الارض من اثنیتم علیه خیرا وجبت له الجنة و من اثنیتم علیه شرا وجبت
له النار زیرا که این خطاب با خواص معرفت است که مردان ناقدانند
نه با عوام چنانکه گفت صراف داند که نقره بازار زر است یعنی ناقدان
این راه که محک معرفت بهر می شناسند که مرد اهل بین و اهل خاص از

بوالان

برایشان خودبین هنر است عاقلان هیچ کسی بر تابها لت را بردار کشند
معنی ظاهر و صورت را معبر در یق راه مدار تا بحجره را اثرات معرفت
ننهند حق را از پیش بردار تا نهادات را بردار نکنند یعنی از رد و قبول خلق
فارغ باش و خمولیت اختیار کن تا ذات را بر صلیب رجوع و قبول نکشند
بیت هر قبول که برد این ره متافت :: از در جاهلان بحجره داست ::
که بعین بدیده تحقیق :: نجدا کان قبول بحجره داست :: رجوع و قبول خلق
زنار از اینین است که نقابیت خوی بجا نه گسسته نمود شیر زمی و شیر مردی
و صادقی باید تا از این دام قلب بر دار بیرون آید هر می و تبعی و
سستی و نادرستی این راه را کی شاید خلق برغبت ملامت عشق باشی
از اینجا بدان ادبار و اقبالست و چون بال مرغ از یکدیگر جدا نمی نمود
همچنان عشق و ملامت از یکدیگر جدا نباشد پس اقبال عشق در ملامت و ادبار
و ادبار عشق در قبول و در این هر دو حال تا رسیدگی و نارسیدگی است
زیرا که در حال اقبال عشق با عشق ارسیدگی است و از خلق برابطه
ملامت رسیدگی و در حال ادبار عشق با خلق برابطه قبول ارسیدگی و از
عشق رسیدگی می گوید این هر دو حال بحکمت الهی بر تو از آن می گردد که هرچه

اول در قبول عشق [illegible]
این هر دو حال [illegible]
که [illegible]
در حال اقبال عشق در [illegible]

از هستی تو گر دو جو در وجودت بشریت باقی است آن را از باد تو بر دارد
و تو تنها با آن توحید کردی و بجود رسی تا بجود رسی دل از این پرده فارغ
نیست هر که منی خود نزید بالغ نیست مراکز از خود بجود رسیدن راهی بس
دراز و دشوار است و تا بخرج بر ارادت فراوان و تحمل مخالفات بپا
پایان بجود رسی و منی خود از منی طفل نابالغ باشی تو توئی تست
توئی تو نسخهٔ نور الهی ... بجو از خویش هر چیزی که خواهی ... هر کرا خوابش
پریشان است واجب نیست که خود را از ایشان شمرد یعنی آنچه می بیند می که
کار خود بجا ماند و دشوار گرفته باشد نمایشهای انوار و مبارات و امثال ذلک
ظاهر گردد او را نباید و نفس که خود را از بالغان منتهی داند که آن همه خوابی است
پریشان و خیالی است بیهوده که اصلی نباید و نزار و اعتماد را نشاید عاقلا
چون مرد نه خود را چه رسوائی و صید از نمرود مانده بر سر دانگی یعنی چون
مرد انتهای معرفت نیست و بالغ مقامات مردان نشده چرا خود را بشهرت
و نیکنامی رسوای آخرت گردانی و از زمرهٔ طیبان و بهایم صفتان
چند عز غار ثنای خود بر دگری مثنوی در ره عشق باش مردانه ... ور نه چون
مرغ می باش در دانه ... اگر در ره عشق بصد فن قدم ننهادی مردانه باش ور نه قول

ورد و مدح و ذم و عطا و منع مردم ملتفت نگردد و از همه برکنار بودن همت را
بی و انتهای مراد است مقید دام جاهی و سروری می باش بیت
چند باشد عطا و منع کسان :: بگذر از گفتگوی ناکسان :: یعنی عطا و منع
ورد و قبول کسان را که نفس عطا و منع دیگران را زند و مدح و ذم
مردم وسیلهٔ بزرگی شمارند از گفتگوی ایشان بگذر که ناکس الانکار اند
مرد این راه را چون عشق او بر ورد و قبول از میان برخیزد زیرا که
عشق مرد را پای بند صفت نمی گذارد که ذاتش روی در تلاشی آرد
تا از رد و قبول نگنجد این دلیل می کند که عشق درد و هنوز [illegible] است
تخلقوا باخلاق الله حیث [illegible] نشان بیخ خار برکن اگر سر و وصل می
نشانی یعنی متصف شدن باوصاف خدا حقیقتش بی نشان از صفات
سالک است که صفات سالک خار راه حضرت اوست پس بیخ این خارها
که ذات سالک است باید برکنید تا سرو وصل که صفات ربانیت ثبت
گردد و انتقام را قرب نوافل گویند بیت چون عکس می گردد اینجا
عبارت :: ببین که کار درست این اشارت :: می گو برانجا در ترجمه
قرب نوافل عبارتها بر عکس شهود یعنی بحکم بی ینطق می برابر نو

این عبارت که از من شنوی از آن جا فهم کن و بین که اشارت از کجا کرده‌ام
درستی در اینجا نگنجد تواند؛ که اول خرابست آنگه عمارت؛ یعنی در مقام
نواقل شکستن و محو شدن صفات تو عین درستی و اثبات حق سبحانه است
تغیر بعد از تخریب باشد و دنیاپرستان ازین حرف در غلط اند از آن همچو
خر در خاک می غلطند یعنی ظاهر صورت این معنی را غلط کرده اند و تخریب
صفات خویش را بی محال دانسته اند از آن سبب در خاک بهیمیت
همچو خر در گل بعید و محبوس مانده اند که این معنی را در آخرت هم نبینند از
دنیا خود کجا بینند من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی در شان کسیست
که ذوق است این معنی یعنی تخریب اوصاف تیر او صاف حق تعالی کنیا
اهل ظاهر همانی کیست که در دین نکشاید و در آخرت رو نماید و ایشان
ازین معنی کور و کر اند و کور آن بود که در دنیا نشنید و ندید ازین معنی این
صفت اوست در کلام الله ان شر الدواب عند الله یعنی زشت
ترین بهایم و انعام نزدیک حق سبحانه آن کس است که از شنیدن و دیدن
این معنی کر و کور است و اگر به مرتبه دیدن این معنی نرسی باری گوش اعتقاد
بشنو که این شنیدن فردا دیدن است نظر خلق در ظلمت و نور است

بدین

جوش این طوفان نه ازین تنور است یعنی نظر عقل اگر بچشم است پس
ظلمانی است واگر بعقل است پس نورانی و چون جوش صفات
ربانی بر زمین صفات بنده از تنور این ظلمت و نور نسبت بکار آسمان
غنایت و تنور بدایت قدم است پس نظر عقل که این ظلمت و نور است
آنجا نرسد و نه بیند که عاشق در کدام مقام است و از کجا می گوید عاشق را هم
خلق دیوانه خواند و خود را هوشیار خرگوش را خفته داند و خود را بیدار
یعنی حرکات و سکنات و قول و فعل عاشق از جائی است که بینش
عقل و فکر خلق آنجا نمی رسد ضرورت او را دیوانه گویند و اذ لم یهتدوا
به فسیقولون هذا افک قدیم و مثال نحوه خرگوش است که او چشم می
بندد تا از مردم نهان شود مردم از چشم او نهان می شوند نه او از چشم مردم
همچنان عاشق از چشم خلق پنهان است و خلق همچو خرگوش از نابینش
چشم سر هم بسته است مثنوی تو خود را ببین گر توانی ستید :.:
که در هر دو عالم نزاکس ندید :. اگر هیچ واقف شوی زین نفس :.
ابو اران بزرگی لت نماند بس :. نگه دار خود را تو از چشم خویش :.
که اندانت از ناخن تست ریش :. یعنی اندکی و ذره از گفتار من واقف

دانیف کردی چه می گویم واز کجا می گویم بدانی که مرتبهٔ تو از ان برترست
که ان را کس نماند زیرا که غیرت الهی ان دم ترا بحجاب عزت بپوشد
اما خود را از چشم خویش نگاهدار تا تحت قباب درای و ترا کس نشناسد و
پروای شناختن خلق نماند عاشق را نگویی که از رد خلق نقصان است
در قبولی که از قبل ایشان بود نقص ان است یعنی در قبولیت که از طرف
خلق ماهر لست رد و نقصان تو همان قبول است بیت ببازی نگفت
این سخن بایزید ∴ که از منکر ایمن ترم کز یزید ∴ هر که او محمود اقران شد
حقا که صاحبقران نشد زیرا که قران و وصال نعمتی بزرگست که خالی از
حسد اقران نیست هرچند نعمتی شریف تر باشد حسد اقران و اقارب زیاده تر
بود بحدی که طالبان حولی حاسدان واصلان بوده اند بیت هرگز حسد
نبرده ام بمنصب و مالی ∴ الا بر انکه دارد با دوستی وصالی ∴ اگر چراغ کشت
افروخته لطف او مترس از انکه بر بردن لیطفئوا یعنی چون لطف خداوند
تعالی مصباح معرفت ترا در مشکوه صدور زجاجه قلب بدست عنایت
افروخته است مترس و باک مدار از کسانیکه بحسد و عناد خواهند که چراغ
ترا فرو کشند که دست تصرف کسی بر لطف و عنایت ازلی نخواهد رسید

ما بلغ

ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها و تا خود در رد و ملامت خلق
را چه باک است اگر معلوم کسی است رو خلف راحت اند صحبت ایشان الم ::
روی کاغذ را چه حاصل خوشنمایی از قلم :: رونق کرو شیشه قطع مراد امت
در رفع تعلقات است ضرورت که راحت باشد از عین مطلوب انتقام است
و صحبت ایشان که استیفاء حظوظ و لذات و حصول مدعا و مراد است آزار
الم جانی و درد روحانی باشد که حجب راه است اگرچه اندکی باشد
و چون تعینات حق سبحانه از جمله حجب گذشتی بجایی رسی که هیچ افریده
مطلع بر احوال تو نباشد عاشق را از روشنی است که هیچ آفریده گردش
ندیده که گردش احوال از کدام جنبش برانند و یا در کدام طرف جنبش
رانند که عاشق از کرده و نه رسیدن فرینش گذشته باشد گردش
احوال آنست که عاشق را از جمله صفات وی برانند و در صفات خویش
حرم دهند و بنشانند و تا از کدام دور در کدام صفت در آرند و کدام صفت بنده
مرآت کدام صفت حق سبحانه تعالی گردد آنجا هر صفت که موصوفست مرآتیه
در آینه عکس آن تقدر نسبت تا بعضی در گردش احوال هر صفتی از صفات
بنده که آینه صفت حق منعکس گردد و در آینه و در مرآت هر صفتی از صفات بنده

عکس آن صفت قدیم بقدر نسبت ظهور کند و در آینه صفات بنده را با صفات
حق سبحانه بر قدر صفا و صقالت و تیره دیر باشد ازان قدر تابش توان دانست
که تحقیق او کی توان دانست یعنی آثار تابش توان دانستن صفت قدیم که از
صفت بنده بر قدر صفا ظهور می یابد ازان قدر آن آثار تابش توان دانستن و
در غور تحقیق کیفیت عاشقی کی توان رسیدن و اما صفات حق سبحانه و تعالی
که از صفات بنده بر قدر تدریج منعکس گردد رمزی درین مثنوی است
مثنوی کند هجرت از سجین فجار :: رخ آرد سوی علیین ابرار :: بتوبه تصفیه
گردد دران دم :: شود در اصطفا از اولاد آدم :: ز افعال نکوهیده شود پاک ::
چو ادریس آید بر افلاک :: چو یابد از صفات بد نجاتی :: شود چون نوح
ازان صاحب حیاتی :: ز ارادت رهنمای حق شود ضم :: رود چون موسی
اندر بحر اعظم :: ز علم خویشتن یابد رهائی :: چو عیسی نبی گردد سمائی ::
دهد یکبار هستی را بتاراج :: در آید از پی احمد بمعراج :: رسد چون نقطه
آخر باول :: دران جا نی ملک باشد نه مرسل :: عاشق نیز از خود نهان
می رود از که پایش بهر جانی رود نهایت رجوع عاشق سر حد جان
بود و چون از جان فراتر قدم نهاد از خود نهان گشت و نماند بجز نک

عطای

خطايي نه خطايي گفتم نبوده است مگر حسابي گفتار نبوده است مگر بود خطايي

بيت گر برنگ خويش بيرون آمدي :: بنده را از حق كسي نشناختي ::

زيرا كه تصرفات عاشق در رنگ خود حق را مشتبه مي گرداند چنانكه از مهتر
موسي عليه السلام بر حق مشتبه گشت تا ابن الله گفتند پس بخصوص
چون از رنگ خود بيرون تازد و از پرده قباب بر آمد آن زمان او را
جز از حق سجاده گشا شناسد اولياي تحت قبابي لا يعرفهم غيري
درين باب گفته ايم اگر دريابي و حكمت در بقيد داشتن عاشق را زير
قباب عزت آن است كه در عين خواجگي يك نوبت بندگي يك كار كن
كند و مردم تمام باشد و با خواجگي كار غلامي شريعت را شعار خود سازد
و طريقت را دثار خود سازد و حقيقت را مقام ذات او دان شده جامع
ميان كفر و ايمان با خلاق حميده گشته موصوف بعلم زهد و تقوي
بوده معروف هم بابا و او ولي او از هر دو بزير قباي نور مستور

ترا چون از تو بشناسند رستي :: يقين مي دان كه گر تنها رستي ::

قبول و رد آنجا مي خراشد :: كه از غيب باي نبود ام باشد ::

ز اگر نيك و بد گر نيك بودي :: كجا پرداي نام و ننگ بودي ::

مصنف قدس الله سره العزیز شرح حال عاشق از علم جان بالاتر برده بود
واکنون باز بر سر حرف رسید زیرا که این فصل در تحصیل قابلیت طلب عشق
می گوید اما چار گفت ترا وقتی که از صفات تو سبب باشند و از قبولیت رد
و مدح و ذم از همه ننگ و عار رهایی یابی و خلاص شوی زیرا که تا اگر بر غ
دولت و در دام صفتی پای بند است از نام و ننگ و صلح و جنگ فارغ
می نشینی و قابلیت طلب عشق حاصل گردد و از مرض تندرست شده
بزرگان گفته اند که شهرت آفت است و خمولت راحت اما حسین
و اما که هر دو گفته القوم را که پای بند صفت اند زیرا که در شهرت دیدن
خلق آفت است و در خمولت خود دیدن ننگ و بد اصل است اما دیدن
خود ننگ بد اصل است مرا که در خمولت خود بین افتد و در شهرت
خودنمایی و خودنمایی متولد از خود نمایی است که چون خود بین بود
خودنمایی هم بباشد و بخاطر شارح می رسد که شهرت همان است که
ترا با تو باز گذارند و خمولت آنکه ترا از تو بستانند و چون ترا از تو
برند و از آفت و خمولت و شهرت باز رهی و خلوت خمولت ترا برابر باشد
چنانکه رسیده را پرسیدند که القوم را از چه یافتی گفت الخ من با تم

از خلوت در انجمن یافتم و تا سالک را از وی باز نشناسند در انجمن جلوس
میسر نگردد و چون لکن او را از وی بر نشناسند خلوت و عزلت معنوی
حاصل کرده و شهرت ظاهری افتتان نباشد مثنوی گرت دایه قدم
در سر است :. همین یک حکایت ترا رهبر است :. یعنی اگر ترا خواهش
قدم طریقت ارزو است همین حکایت که بیان ترا رهبر بس است
و ما حکایتی که بعد از مثنوی آورده‌ایم و با همین مثنوی رهبری کافی است
که می گویم :. هنوزت گرفتار دارد شکی :. گرت نیست بازار و خانه یکی :.
و این صفت انبیا و صدیقان صلوات الله علیهم اجمعین که ظاهر و باطن و بازار
و خانه و فقری و توانگری نزد شان یکسان باشد مثنوی مصطفی چون
آمد از معراج و رش :. وام می جست از جهودی مگر :. از برای قوت جو بخواستش
وان جهودی تنگ گروی خواستش :. هر دو عالم و بران شب از نبی :.
تا نبودش روز ان جو یک سبی :. لاجرم چون این و ان یکسانش بود :.
هر دو عالم زیر یک فرمانش بود :. این حکایت که بعد از مثنوی ایما کرده‌ایم
این است حکایت شنیدم که دیوانهٔ بر شتری نشسته بود مهاری بدست
گرفته در میان بازاری در آمد و کوزهٔ نشینی بود و قدح نوشیده و از

واز چشم خلق پوشیده در دوکان نگاه نداشت اگرچه در آن بازار
دوکانی نداشت چون دیوانه دور رسید گفت ای نارسیده بر یکی
بستن کار ناپاکان است وگرمی بردست گرفتن خلاف رای
پاکان است اگر از خود رسته و بخود زنده ساعتی چون ترازو باش
و سنگ خود با خود دار یعنی آن مرد دوکاندار بود با دیوانهٔ شیرسوار گفت که
اگر ترا از حظوظ و نصیب خود رهائی یافتی و از خودی و خودرائی برسته
بگو از تربیت مردان تربیت یافته پس تو اعمال خود را بترازوی تربیت
آن مردان بسنج و ترازو باش که دیگران اعمال خود بترتیب تو بسنجند و
سنگ خود دار یعنی شهرت خود مخواه و در میان دوید چون عمود راست
باش یعنی در میان مذهب شریعت و مشرب طریقت بحق ترازو راست
باش که بر شیر سوار شدن و مار بدست گرفتن و در بازار در آمدن از
سیرت مردان نیست انبیا این کار کردند و اولیا اختیار این نموده اند
صلوات الله علیهم اجمعین و مناقب همایون مردان این است مثنوی
با علم و عمل زبان شان است :: مردان صفتند بکم و کاست ::
در بحر وجود خویش غرقند :: فارغ ز قبول و رد خلق اند ::

بر خاطرشان نخراشد و از عالم پنهان شده از زین و دشنام :: ن در غم
دوزخ و بهشت‌اند :: این طایفه را چنین پرستند :: دانسته و دیده و رسیده‌اند
و دریا صفت‌اند آرمیده :: پس دو کار دار با خویش شیر سوار گفت ::
مثنوی بنشین پس کار خویش و بگذر :: دخلت کم و خرج بیش و بگذر ::
کز شهرت شهر آرزو کرد :: کردی گنه تو کرد خود کرد :: یعنی در پی تفحص
اعمال احوال و تتبع احوال خویشتن باش و احوال خود را با اصول و
فروع مردان دین موافق گردان که هرچند نقد خود را با محک مردان
دین امتحان کنی دخل و نصیبی بیشتر حاصل کرده باشی زانکه دخل تو کم و
خرج و تضییع اوقات بیشتر بود که از شهرت شهر و آوازه آفاق هیچ
حاصلی و دخلی نیست بجز تضییع عمر و اگر دخل دین خواهی گرد خویش برآ
تا هیچ جای در غیر مصروف و خرج نشود بیت گره یوسف تو گردد ::
زین هردو چه حاصل نگردد :: یعنی نیکو معلوم کن که از شنیدن دیو در کار دین
چه حاصل خواهد شد و از شهرت و جاه چه خواهد رسید بیت بر آن
روزگارت بباید گریست :: که دخلت کمی باشد و خرج بیست نفس بیت
و کم در صبر و تسلیم مدانکه بنده نامور است و صبر در مصیبت و تسلیم در

بقضا من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی
فلیطلب ربا سوائی عاشق را در روی سبب مادرزاد یعنی او را ورودی
و صبری است ازلی که سرمایه سعادتست السعید من سعید فی بطن
امه و نسبتی است از مادر و پدر آزاد یعنی این نسبت قاطع للانساب
و مسقط الاضافاتست کلها بیت بیخبر مینی ای که فرد شد :: فلا انساب
بعد او شد بیت نه در وصل شادی نه در غم قرار :: نه دست صبوری نه پای
فرار :: این بیت در نسبت عاشق با عاشق گفته است و این نسبت از
مادر و پدر آزاد است شعر فی القرب والبعد مالی منهم فرج ::
فالوجد ان نزلوا والشوق ان ذهبوا :: در وقت وصال و فراق بیت
مراد از ان محبوب فرحی و قراری که در نزول ایشان مراد وجدی است
و در زمان غایب شدن شوق انتظار یعنی این بساط انبساط نزد بیت ع
صاحب نظر ابیر از نظر چاره نیست می گوید در مقام وجد و شوق انبساط
نیست یعنی دلبری کردن و سخن فراخ گفتن درین مقام نمی باشد که
اینجا عاشق را خبر از خود نیست نظاره نیست اما انبساط و اذلال از مقامی
دگر است و این مقام صبر و تسلیم است چنانکه می را گفتند مگو نه می باشی

گفت چنانکه می‌دارد گفت چگونه می‌دارد گفت چنانکه می‌خواهد گفت چگونه
می‌خواهد گفت چنانکه سزا است لا یسأل عما یفعل و این مقام عبودیت است
که آن کسی که رضای دوست و آن است آنچه او کند بر آن راضی باشد
بیت زود با مراد ما کاری :: بنده بودن چنین بود آری :: از کار تو
چون قلم بیاسود :: گر رنجه توی ندارد سود :: تسکین بر می‌کند
که آنچه از ازل قسمت گشت قلم آن را نوشته خشک شده است
جف القلم بما هو کائن و آن خود لا محالت شدنی و مثبت پس
رنجیدن و مضطرب گردیدن سودی ندارد و سود تو همان است که بر آن
قسمت راضی و شاکر باشی این بنا را خلل از نااستواری است و
عقل از نجگاهست استواری است یعنی بنا معرفت و توحید را خلل از نااستوار
صبر و تسلیم است و عقل انسانی اینجا پوشیده است سر است که مقام
صبر و توحید و تسلیم مقتضی رفتار او است و تصرف در باقی می‌کنند مر بسطام
قدس الله سره العزیز گفت که می‌باید که نخواهم گفت می‌خواهم که خواست
ما نباشد یعنی با خودم نشست و خواست نباشد یعنی سلطان العارفین بایزید بسطامی
قدس الله سره العزیز را فرمودند ما او از یزید گفت که ایدان لا یزید پس تصنیف

رحمة الله علیه می‌گوید که این ارادت از ارادات ترک وجود خود است که تا
نشست و خاست با خود است خواهشی البته در میان است و رضا بقضای
کلی حاصل نشده است رضا بالطبع حرمان است والتصرف اثر حرمان و
آن نشان محرومیت و این دلیل خذلان حرمان بی‌نصیبی و خذلان
نرسیدگی بیت کار تو چو بی تو ساخت یارت :: بگذار زمام
اختیارت :: ای رهزن تو شده هوات عشق و طلب مرادهات ::
زمام مالکیت مهار یعنی چون ارادت قدیمه قسمت کار تو بی تو در ازل
ساخته است و از آن کم و بیش شدن امر محال است باید که زمام
اختیار از دست کار رهائی و بهوای خود گذاری نفسی که رهزن تو هوای
نشست و حجاب راه عشق مراد و مدعای نشست الضدان لایجتمعان
حکایت کرم پیله انگشت یعنی کرم ابریشم را پرسیدند ای کرم
کرم خوی تو روی مدتی است که از برگ خوردن درون خود صاف
کرده اما کاری نگذرانده از خواب برده یعنی رهبر غفلت کاری
بیهوده کرده اگر این مجاهده و ریاضت خالصا لله بودی کارت تا بکجا
رسیدی زیرا که هر چند می‌کوشی هم بر خود می‌پوشی اگر چه صاف تنی

اما کرم خوردن یعنی بشارت تو این است که از ریاضت و مجاهده جوشیدن
و لباس تو من بر زمین پوشیدن باده صفت و غرور نوشیدن است
گفت اری قصهٔ من شاخ در شاخ است دره گذر من خار در خار یعنی کرم
پیله معترف گشته که حقیقت حال من در آراستن و پیراستن افزودن در
افزودن است و گذرگاه من زیان در زیان و نتیجه از آن است که هستی
من برادشمن است و درین صورت که گفتم عیب ازین است بر آنکه
آراستن ظاهر و پیراستن صورت بعبادت و صلاح خود را بعالم رسوم و عادات
آراسته است و گسستن از عالم خود بعواقب متعذر و نهایت
دشوار است بیت هلا ای مرغ پر پندار :: که اینجا مشکل است اینکه پرواز ::
یعنی ای مرغ زیرک زیرکی تو همین است که پرهای ذمایم ناسوتی و
بالهای حمایل ملکوتی اینجا بنهد ازانی زیرا که درین فضا بدین بال و پر پریدن
محالست بیت درین وادی نه ره بیند نه منزل :: ازین پرده زبانک
ابد بر واز :: کسی واقف نمی گردد برین حرف :: کسی محرم نمیگردد
برین راز :: یعنی درین وادی با افلاس زنار برادری ساختن است و خود
را در صبر و تسلیم باختن و این دردی است مادرزاد که درمانی ندارد

و شیخ ابوسعید قدس الله سره فرموده است که سالها راه رود بر هیچ نبیند همه
درد بیند و نهد هیچ این حکایت دردیست پیدا نه درمانش هر که طالب
این درد نیست درمانش خویش دردی داند مخفی که هیچ هر روحی است عجب
زخمی و فرح الهی که راحت هر مجروحی است یعنی معامله ماجرا عشق سر بسر همه
درد است که درمانی ندارد و هرگز فراهم نیاید و طالبان این درد سیر نشوند و همیشه
هل من مزید می گویند و هر که سیر شود از دایره طالبان بیرون در باشد
زیرا که انتهای این درد بر حسن معشوق است و حسن او را غایت نیست پس
این درد عشق را نهایت نیست بیت ره ای که عشق را نهایت نیست :.
حسن معشوق را چو غایت نیست حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من
در سخن آمد و گفت ای بو الفضول از هر باب درین فضول را نداری و قصه
بر دوان بر خوانی ای ساقی در من نگر تا چه بسم و این مجاز گفته در آینه تحقیق به
بینی زیرا که لباس فقر بر قامت من چیست و سرمایه عشق جز سیاهی من درست
نیست اینها مقالات قلم با مصنف قدس الله سره العزیز اگر به زبان مقال باشد
هم عجب نیست اما از سیاق کلام معلوم شده است که به زبان حال می گوید
و در مضمون این مقالات اشارتی بسیار است از نوادر نثر الطرازه

که بعضی از آن ایما کرده شود آن اشارت الله تعالی کنتم ان ای قلم این دعوی
را برهانی بباید ای خامه خام مباش و پخته کرداری بباش یعنی ای
قلم ادعی فعلیه البرهان این زمان برهانی پخته بر تصدیق دعوی بیار تا خام
نباشی و بالجمله حجتی و برهانی خام و پخته هر چه داری بگو مثنوی بگو ای نغز
پرداز سیاه روح :: بگو ای غمگسار جان مجروح :: بگو ای غمّاز ان راز نیاز
میان عاشق و معشوق همراز :: بلای پیک خوش رفتار برگو :: چه داری
زین شد و آمد درین کوی :: میان بسته بفرق سر دویدی :: زبان
کنایی تا حاصل چه دیدی :: این مثنوی حسب الصلاح احتیاج ندارد قلم
در دست زبان حال بگشاد ازینجا معلوم گشت که مقالات قلم بزبان حال است
و اکنون قصهٔ گذشتهٔ خویش از اول تا آخر رسانید و گفت از روز
اول که مرا از خاک برآوردم و همت بلند مرا از آن پستی برآورد و بر باد
مخالف که در چپ و راست می رسید و مرا حرکتی می داد و من هیچ رو
گردن ننهادم اشارت سخن آن است که طالب صادق را در ابتدای کار
ابتلا و امتحان بی شمار است باید که هیچ کدام ملتفت نگردد و بهمت بلند از آن
از آن نشیبها در گذرد و در کار خود چالاک و چست و راست و درست باشد

چنانکه قلم پیش از آنکه این گفتگو بود من خود را راه راست می رفتم و بر یک قدم
که خدمت بسته بودم اگر چه از ریاضت خشک فرار می گشتم اما هرگز از بار
بار و برگ گرانم نبود و از باد نیز گرانیم نیفسرد در این سخن اشارتست بر قطع
تعلقات ظاهری و باطنی از عهد تخت بزرگ بالوفات و تحسنات صوری
و معنوی از قدم اول تا توجه دل صافی گردد بیت گرم و سرد زمانه
ناخورده زمین بر سر برده نظر از ابر عمری بسر می بردم و سرسبز شدید
کاری روزگاری می گذرانیدم این سخن اشارتست بر آنکه طالب صادق را
برای کار آفریده اند و در آفرینش او حکمتی نهاده اند نظر باشد تا هرکدام
کاری برگمارند و در صدد آن مانند تا از وجه پیدا آرند عاقبتش در کدام زمره شمارند
در فکر مقام تسلیم صابر باشد از آن کردیم که این نفس در صبر و تسلیم گشت مشغول
تم در میان دو ربی گذاشتن *** ز خود بر خورده جهان می گذاشتن ***
غم صبح و اندیشه شام نی *** بدون از کی لحظه آرام نی *** قلم
احوال خود را بی نماید که تن من میان دور بسر می بردم از وجود خویش سودی
و مقصودی برگرفته عمری می گذرانید و غم صبحی و شامی نمی کرد و اندیشه
ایامی و طعامی نمی برد بجز همان که مقتضای طبایع خوردنی نداشت بیت

نه پای فرو برده در هیچ کوئی :: نه دست بر آورده از هیچ روئی :: نه در سایه
ام هیچ خس را سکان :: نه از میوه ام هیچکس را دکان :: یعنی به پای طمع و
اراده در هیچ کوئی پای نرفتم و دست حرص و حاجت از هیچ روئی بر نیاوردم
یعنی مرا از هیچ مقصودی نبوده هیچکس را از من سودی نه در سایه من کسی آسودی
و نه میوه مرا کسی از شاخ ربودی تا وقت آن شد که بدروند اگر گشتم یعنی خام
بودم پخته شدم یعنی بحد کمال خود رسیدم و از تری خشک گشتم آنگاه
با من گفتند ای هموار رست می بریم ترک برگ خود کن که ترا می بریم از
بیخم برکندند و گره گره مرا که بره از من بریدند و رگ و پوست از من تراشیدند
بعد از آن که بدان بندم جدا کردند امروز از همه آزادم و بنده وار هر جا که می برند
می روم اشارت سخن آن است چون بنده بصدق قدم در قطع تعلقات
نهد هرچه توبیخ قدرت قطع کند و الحق قطع تعلقات در دنیا او نبود و
رابطه صدق او از در دل زند و گره و پیوندها را بالکلیه ببرد تا در تفرید شکفت
گردد بر و مکوسی النفرودن در حق او مسلم گردد در حقیقت کار خود بشناسد
و چون حقیقت کار خود بشناختم در بابم شایانه امروز از سر قدم ساخته ام اقرم
که بر دار الوجه راست عاشقم چون اصل و فرع از من جداست بر آنگه اگر بهتم

تجرید و تفرید در علم به تحقیق حاصل است اما دعوی ستایش خود می کند
مذموم و باطلست و از اینجا مصنف رحمه الله باعراض گفت ای لب ببار
گوی دو زبان وای یا دو همتا می نی بیان از نیم دعوی اگر کردی یعنی گو یعنی اگرچه
در تو صورت تجرید و تفرید هست اما معنی و حقیقت آن کی هست پس
حصول آن معنی که دعوی می کنی دعوی بی معنی است و گفت ای
عاقل اگر تهی بیانم اما نخشم بیان تهی نیست یعنی قلم اعتراف کرد که آری از
حقیقت آن معنی اگرچه خالیم اما نخشم من خالی از معنی نیست و تو ازین سبب بین بلکه
در سخن من نظر کن که حکایت من گفتار رسیدگان است این
حکایت رسیده باشد گوش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر که او دیده
باشد یعنی هر که با تنها رسیده باشد حکایت من گوش او حال رسیدگان باشد
بلکه هر که او دیده بینای باشد آنچه من می گویم دیده باشد من خود بر من خشک و تر
چه دانم آنچه خواستند من ترجمانم یعنی مرا با این عالم خشک و تر چه نسبت و نسبت
باشد زیرا که آنچه درین عالم اظهار آن را خواستند به نوک من آراستند که جف
القلم بما هو کاین کلام قدیم و جدید را درین عالم از من نگاه داشتند و ضمایر علما و
سرایر عرفا از من بظهور آمد اشارات عشاق و عبادات آفاق از من نظام

گروه تو گر سخن معرفت در هر باب می گوئی در هر تعبیه با تو انبازم تعلیم انسان است
اگر من می بازم معنی تعلیم شرف و کرامت تعلیم زبان خاصه در حق انسان است
و من گوییم در حق من آن است اگر چه آن چه را من می بازیم و با انسان در هر
تعبیه انبازیم و بهر باب محرم رازیم قوله تعالی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم

بیت اگر چشم داری تو می گوش باش ❊ همین تا چه گویند خاموش باش ❊

قلم می گوید اگر چشم معرفت داری که دیدم ما دری در مقام او القی السمع و هو
شهید حاضر شو و بشنو که چها گویند و خاموش باش یعنی همین که آن گویند

بیت چو باد آیدت گو ترا همدم است ❊ حدیث همه گو ترا گوش باش ❊
ز آن همدم است او که با او دمی ❊ توان زد ببند لب و با هوش باش ❊

که اگر گفته کسی که مطلوب تو که همدم است بیاید فهو المطلوب آن زمان حدیث
همکنان بگفتند و اثرش کن زیرا که آن همدم تو مطلوب است که تو هم با او دم زدن
توان و چون او بیاید که تو در میان نمانی پس با غیری کجا گنجد
اینجا بیدار و هوشیار باش یعنی قلم می گوید که تو از تفحص معنی چه مقصود داری
و تنجح معنوی از من قانع باش تنگ نیست که انچه می نمایم اما شب و روز
مادی همایم نشنیده بیت ما از قضا بر آنقدر تنما نیفته همایه توی باره

بنوشته آید چون قلم از وجود کمال تجرید و تفرید و تمام فنا فی التوحید اقرار
بنمودی و باد نمودی خویش کرد از نمود این بیت را فتاد گفت ما را
از قضای ازلی همین قدر نمودند که باده سومنات بپیمانه نمود ما نمودند و ماده
از نصیب دیگران کرده و بار اگران گذاشته اند و اهتمام افلاس آنست که
ایمنی القوم مبارک گرفته اند گفتم العلم مبارک قدم الامر الا مر ازین تک و پوی
و گفتگوی ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی چندان که سر می دوانند تا
سرم نماند بعد از آن دست از من بر آرند یعنی چون سرم نماند مرا مرفوع
القلم سازند و بار تبعات سر من بردارند یعنی خویش اشارتی است تا بدانی
که حاصل عشق همه بیحاصلی است و بیحاصلی همه امارات واصلست شارح را اینجا بیتی است
حاصل عشاق همه بی سری است ∴ کان بدو عالم سبب سروری است ∴
سروری را از پی افسر بسر ∴ نگذرانید بهم از نگذرد ∴ سرنوشت سروران
بی سری است ∴ تا نپنداری که این ره سرسری است ∴
یعنی چون عشق سرنوشت عشاق است و عشق عین بی سری است سرنوشت
که بی سری که سرنوشت ایشان است شوری عشق با سر بریده گوید از ز ∴
رانکه داند که سر بود غماز ∴ و زنهار ندانی که راه بی سری سهل راه است که

بحاصلی

بیا ختن که بیشتر خورده بکوبد و هم سری دیگر باخت و در لحظه جانی دیگر باید
فدا ساخت بیت کی بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ
تو هر دم سری دگر دارد : و اگر گویی گردم که از یک سری و یک جانی بیش نیست
سرها و جانها کجاست که در بازد و فدا سازد و نشنیده بیت کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر است : این خود مقام مردان است مرا و ترا
دم فضولی است شعر مثنوی بیت هر سقط را در صف مردان کجاست :
گرچه مردی کند جای گریست : محرم این ره نه هر خیره سری است :
ایخ افسانه زیر افسری است : یعنی هر بیگانه که از شکم مادر افتاده است
از ما در طبع هنوز نزاده است اگرچه معروف و مشهور باشد مقالات خواجه عبدالله
سری سقطی رد کی بیسر گرد که از افسار بهایم افسر شاهی نتوان ساختن
بیت محرم دولت نبود هر سر پا : پارسیانک هر خر پا : عزیز من نه
هر سر لایق سوداست و نه هر دوستی چون بیضاست یعنی نه هر سری قدر
سودای بی سری داند و نه هر دستی دست موسی علیه السلام باشد بیت هر که گم
شده شعر دلاور گوید : هر گم شده راه خرابات نپوید : ای معلول الصفرا
گمان مبر که صف رای یعنی ای مریض القلب با وجود علت صفرائی

باطنی نتوان کرد وصف وین درستان ورایم کی و مجلس صمیم القلب مخلصان

بیارای لنگر گفتن و دهان شیرین نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد و

تفاوتی که میان بخور نام شکر نمی راند و کسی که می خورد و لذت می ستاند هر آئین

بدان کی ماند و از خود سیر آمده جانباز و هوای عاشقان و سر فراز باید

که از شیرینی این شکر تمتع برگیرد نه آنکه محجوب مراد خود است انتقام را کی

سزد و کی شاید اکثر خلق باطل را خریدار اند حقا که ابهم نیز از خری وارند

که طالب مولی کل اللذات دنیا و عقبا را باطل پندارد و طلب ارادی

از دارین از صفات بهایم شمارد و از آن جا گفت که اکثر خلق باطل را خریدار

اند و در اوصاف خری گرفتار اند طالب حال تا لب و خال و خاک

پند مرد نیست صاحب درد تا اوصاف دور و دراز فرو نهد یعنی آب و

خاک از عالم اجسام است و حال مردان در عالمی است که آنجا اجسام نیست

و اوصاف دور و دراز کنایت از رنج و راحت و غم و شادی و مدح و ذم و امثال ذلک

باشد که طالب حال را این همه پیش می آید و او جز بیت خویش در آن دمی لذت

مصراع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست قطعه تا در رنگ و

بوی کرم و سردی :: بهایت کجا رسی گردی :: دانم که خبر نداری گر روز ::

فردا شوی گردی چه گردی :. حقا که غبار این ره از گشت :. سبحان الله
چه تیز گردی :. تا اگر از زمانه کرم سردی طلبی و در در مصاف می‌خواهی مرد
راه معرفت نه ای امروز که سر سخن فهم نمی‌کنی فردای قیامت معلوم کنی
که غبار راه در حجاب درگاه نبودی که بغایت بزرگی و اشتی ان زمان پشیمان
خوری سود نخواهد کرد و باز می‌گوید :. هشدار که این بساط شاه است :.
آراسته روی گرد به بردی :. از غره شوی به زرق و طامات :. از مات
خبر که مات گردی :. بر نطع پیاده زانده :. بگذر که نرد این بردی :.
یعنی هوشیار باش در تغافل مگذار که ترا از روی نیل بساط بار شاهی در
در هر است و انجا جز بقدم راستی نتوان رسید و با حوال و مقامات مغرور
مباش که ان زرق و طامات است و در عالم معرفت بر لی است بصورت
حیات بس دریاب که بر نطع پیاده زانده یعنی بر این بساط هنوز قدمی ننهاده بلکه
دمی نزدی بس حریف این شطرنج کی باشی شرط ره در دو کران رفتن است
ای کرا اهل کران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای عاقل به خود
رای گشتن یعنی شرط صادقان سالک روز و شب از طلب بیاسودن است
و اهل طلب گران و حیران در این طلب بودن نه که بخواب گران در غفلت آرام

نمودن و رسم عاشق از خود مردن است نه خود را در هوای نفس سپردن

قطعه هر کرا با درد عشق آرام نیست ** توسن نفس درین ره رام نیست

تا نگردد نفس خر بنده به عشق رام نگردد مثنوی زانکه تا این نبودت آن

نبودت ** بی بلا درد و درمان نبودت ** گر شود این درد دامن‌گیر تو

پس دوا این درد دایم پیر تو ** کام ناکام ای سلیم از خود ببر ** جز به تسلیمت محال کام بر

هرچه گویی تا بهوز اندر خودی ** بهر خر بانگ ناهنگام نیست ** ای که جویای سلیم القلب

از روی یا بستگی از دل خود دور کن که جز بقدم تسلیم در راه معرفت

محال کام نیست و در بعضی الامن اتی الله بقلب سلیم نهاده اند تا تسلیم نگشته‌ای بدو

در خود گرفتاری باشی هرچه کنی و هرچه گویی همه بانگ ناهنگام است یعنی که از سر

هوای نفس است عزیز من هر که تخم خود را گرد دیده نبود و دراز مزرع او هیچ

نروید در دل رها کردن و کشت بر دیدن می‌گوید هر که ذات خود را درین راه

نباخت و از صحن آرزو در اد خویش رنجانست و او را کشت معرفت

و مزرعه محبت هیچ بر ندهد و حاصل نیافت است درین راه که بقدم مردی

عجب باشد اگر کشت خود بدر دی ** اگر در راه معرفت خداوندی می از سر

هوای نفس زنی و پای قدمی مخالف بر نفس کنی کشت معرفت خود را بر باد دهی

و تا گرد و نشان هستیت گم نه دانی که هستی و هو معکم زیرا که معیت حق سبحانه
با بنده نه معیت چون جوهر با جسم است و یا عرض با جسم و یا جسم با جسم بلکه
این معیت را الله است ورای این برای این معیت و تا تو از صفت جوهر و
جسم و عرض گم گردی با سر هو معکم نه ای و هستی تو در هستی حق سبحانه
تعالی متلاشی گردد هستی خود را بچشم هستی توان دید و چون طاقت
هستی بکار نمی توان دید و چون از صفات جوهریه و جسمیه و عرضیه نیست شدی
بچشم این نیستی هستی خود را که و هو معکم است توان نگریست و اگر
طاقت نیستی و گم شدگی نباشد آرزوی این کار از دل بیرون کن از تو این
دید بیت اگر در عشق گم خویش گیر ورنه ره عافیت پیش گیر ؛
کسانیکه از خود گذر یافتند ؛ همه محو از خود خبر یافتند ؛ کلا لکن فورک
آن را مبین که آنجا نه یا و ذر یافتند ؛ یعنی کسانیکه از هستی موهوم خویش
گذر یافتند همان قوم دانند که در بیخودی چه خبر از خود یافتند ای عزیز
عالم بیخودی بس فراخ عالمی است که به نسبت آن عالم دنیا محو قطره است
از دریا و ذره است از خورشید پس هر که از عالم دنیا در باطن انسان
رود زیر و زبر گردد و از خود بر انداختند آنگاه حرفی از این مکتب قطره از این

سرزنت بکام جان یا نشد تو نیز کلاه از سر خود بنه ای ازو بزرگ آن التفات
یکی که التفات بزرگ از جمله دنیاست که اینجا پا و سر که بزرگ و ننگ بر ترکیب
درین قلزم گم است بیت بر وی باید نه اورا سر نه پای ٭ جمله گم گشته درو
او در خدای ٭ همچون مجنون قدس سره گفته من این نمی ازکجا می آیی گفت

شعر من این لی و انی کما تری فاحببنی بلا قلب و اسعی بلا صبر

بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربده مستانه کند بنده دراست یعنی
همچون قدس الله سره در جواب گفت که مرا جا ازکجا باشد و من خود حیرانم
که تو می بینی که بیدل میآیم و سعی می کنم بغیر صبر پس بیدلان و حیرانان
را منزل و مقصدی ازکجا باشد قدس الله سره این جواب بر سبیل عربده
مدهوشی گفت که مصنف رحمة الله عذر آن می خواهد یعنی که آزرده زخم فراق
و محنت زده درد اشتیاق که مسکن و ماسنی ندارد بی صبر و بیدل و بی پا و بی
سر می گردد زمام کارش بدست اختیار دیگری است اگر کسی ریش گوید
بنده در پیش باید داشت هرگاه شراب تلخ دهد ابرو ترش ندهد هرگز قدح
گران گشته دلش سبکی ارد یعنی مستی ارد یعنی خوب هست مناسب
این بیان حکایت منظوم مرد رویزه می شد باده گردی ٭ مرد صا

نمرش دار بروی ؛ چو برگ گل نهادش بر کف دست ؛ برای خوردنش
یک گوشه بنشست ؛ بدندان قرص را چون نیک بشکافت ؛ بغایت
لقمه خود از ترش یافت ؛ بدشواری از و یکباره برکند ؛ دگر ره در
ته زنبیل افکند ؛ یعنی از گدای یاده گرد قرص خمیر بدست رغبت تمام
گرفته چنانکه گل رعنا می گرد و خمیر دیرینه بود از آن سبب بغایت
ترش بود چنانکه یک لقمه بدشواری تمام فرو برد و با قرص خطاب کرد شنوی
بگفت ای گرد عیشم تلخ کردی ؛ چرا گشتی چو بخت من ترش روی ؛
چو قرصش خام دل دید از سر درد ؛ جواب تلخ در حلقش فرو کرد ؛
که ای غافل ز دام و دانه عیب ؛ در معنی برآمیدن مکن جیب ؛ اگر
باشم ترش بغدرم دار ؛ که خوردم از زمانه تلخ بسیار ؛ قرص جواب
می گوید که ای غافل از دانه و دام عیب مدان و آگاه باش بار راحتی محنتی
است و بار نعمتی زحمتی و بار صبحی شامی و بار دانه دامی پس لقمه
بکام دل کرده و براد خاطر بی محنت و غصه درین عالم مخواه و ایراد این
حکایت مناسب سخن است برای آنکه تلخ و بی آب و ترش گشت چنانکه
خبر که از زمانه جفا تلخ بسیار خورد و ترش گشت ای عزیز بجای زمانه

تن درده تا خمیر عشق گردی و بعد از آن اکسیر عشق باشی که در کاه و کوه بگنجی

دعا گوید فصل بیست و چهارم در کشف معانی بعضی ابیات بعضی سخنان

که بر مصنف قدس الله سره کشف شده بود و آنچه سرگذشته خود را بسبیل قصه

گفته است که محتاج به ایضاح نیست بدان سبب بر متن گرفته شد و بعضی

جای که حاجت بایضاح دارد ایضاح کرده شده است و گفت در اول طلب که ابتدای

سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم و از علایق و عوایق علایق

پیوندهای ظاهری و عوایق پیوندهای باطنی وا رهم و از صحبت خلایق می رهیدم گاه

ساکن زاویه و گاه مسافر بادیه سرگردان تر از این وادی و این وادی بحر مشکل

نقل است که عیسی علیه السلام وقتی مسافر بادیه بود در شبانه روز متواتر

باران می بارید بر عیسی علیه السلام بر جانبی می دوید تا جای و مأوای می دید

ناگاه شغالی در مغاکی خود بخزید عیسی علیه السلام مناجات کرد گفت الهی

ابن آوی مأوی و لیس لابن مریم مأوی از اینجا مصنف قدس سره گفت

که من سرگشته تر بودم از ابن آوی نه مسکن پیدا و نه مأوی مستوی

گهی چون کرگ در ویرانه خفته ❊ گهی چون آهوان صحرا گرفته ❊

نزار و بینوا بی خورد و بی کار و بی ❊ درانده در جهان در درد و زاری ❊

محلی می ساختم [illegible] مؤلفی

یعنی از لهو و لعب خود گذرانیدم عمر جهان را بهر طرف :: بود از غایت غفلت
را موش :: ندانستم که هست این خواب خرگوش :: خواب خرگوش کنایت از
چشم بستن را صید مدعا در خویش است یعنی درین سودا بسر گردانی
چنانکه گفته دانی یعنی چنانکه از وقت این کار ندانسته دانی بسر می بردم
از دولت صحبت پیر راه چون بخت جوان مدد می کرد اما چون آفتاب جهانتاب
از برج عادت باوج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل نمی
شد یعنی صحبت و ملازمت پیر که در صدد جنابش کرده بودم آثار آن
خدمت مرا مدد می کرد و این طلب که در باسعادتها است هم از آثار آن
بود بهم پیدا گشته است تا هر چند اضطرابش درین طلب زیاده تر می
شود و خود را معتبر می بینم چنید و با خود گفتم بدین صفت گشتن تخم غفلت
کشتن است و دعوی چنین شوکردن نشان زرگ کردن است یعنی خود را
نیمس کردن است اگر خواهی که از آن اوباشی باید که سر بزانو باشی یعنی
سر خود را بزانوی فکر این کار چنان فرو بری که از اندیشه کونین باز رهی
تا گفته اند قدم بر دنیا و آخرت نه و گفته اند که بار بر دو ز آخرت نه یعنی ترا
فرموده اند که در دو صاف دنیا و آخرت را بقدم همت پایمال گردان مثنوی

نگهدار در عشق انصاف را :: از این درد را بین :: از آن صاف را :: هر آنکس که
او صاف گردد به دل :: به دل باید بنگر او صاف را :: یعنی اگر خواهی که از
درد دنیا و صاف آخرت به دل صاف گردی انصاف عشق آن است که
اوصاف بشری را باوصاف ربانی بدل کنی پس کار خویش پیش
تا این مشکل از پیش تو بر خیزد و هر که چون باد گرد آن است همه خاک بسر و
میان بربند و بگوشه می باش و از جهانت گوش مباش شنیده هر که عزلت
اختیار کرد عز نفس شد من اثر العزلة حصل له العزة یعنی هر که خالصاً لله عزلت
گزیند در دنیا و آخرت عزت بیند همت ظاهر را تمام فراموش کن و به نیت
عمارت باطن جاروش کن که عاقبت الامر بابید شاهده قدم در کوی مجاهده
نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم بیت حاصل ز جهان مرا اگر
این درد نبود :: اندیشه توشه غم خورد نبود :: ای برادر هیچ دانی که این
چه درد است و این درد سرمایه همه دولتهای و سعادتهاست و نبوت
انبیا و ولایت اولیا در کسب اصفیا صلوات الله علیهم اجمعین همه ثمره این درد است
و کوشش بهر ذره از این درد نصیب تو کنند که قابل هر کمالات گردی
طبیب عشق مسیحا دم است مشفق لیک :: چو درد در تو نبیند کرا دوا کند

چنان مستغرق این کار گردیدم که یاد وجود و شرم از دل رفت و موی این و
آن ربر دوشم نماند یعنی در دریای تساقط الاضافات غوطه زدم بحکم کنه
البرق و نمق بشکل جیش بر جوب و ریگ زمین پا هم می نهاد و دل را دست
می انگندم و بر خار و سنگ که در دستم می آمد بارادت نقش می شدم و
می پرسیدم و حکایت کتب رسیده خوش پیمانی کردم یعنی نظر
می بودم که این شکل از که شاید و از پرده غیب چه پدید آید بدان سبب
هر چیز که در این واقعه می نمود با او بایسته گشایش کارم نقش می شدم
و می پرسیدم و چون از او در او شیوه گشایش نمی دیدم از وی می آمدم
و بعد از کوشش بسیار اندکی اندک گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یکی را
شنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم ❊ قطعه ❊ هر چه در چشم آمد از کم و بیش ❊
شد دو تا با زبان و زبان دانش ❊ محرم راز جمله گشت جهان ❊ خواند روح
الامین سلیمانست یعنی چنانکه حضرت سلیمان پیغامبر علیه السلام زبان کائنات
می شناخت همچنان زبان کل اشیا را فهم شد که از جبرئیل علیه السلام
مراد نبی بشاید با سلیمان علیه السلام گوید شاید امید وار شدم که این
عقده گشاید گفتم که این پریشانی فراهم آمد و این ناتوان را مهمی بود

تا به جنبنده دار رسنده و کرسی پا رسیدم حکایت تحت رسیده می گفتم و
از انجام وانماز و شب و فراز این راه سوال می کردم تخت نقطه
خاک رسیدم یعنی زمین رسیدم و توجه بر پرسش می کردم دو فرسخ دیدم
بسیار کار از او در حساب یعنی دیدم که زمین دو فرسی است که در رو بسیار
چرها از حساب است چنانکه معدن حیوانات و ارواح نباتات و خیابانی و دریاها
و سفاین و دو خانین و بحار و انهار و اشجار و اثمار و انوار و وحوش و طیور و جبال
و جبال و انسان و ذلک که هر یک در حساب بر خان و دفتری و عالمی دیگر است
این همه را امکان استقرار زمین دیدم و شهری با فتح اندک مایه از و معمور
و دیگر خراب یعنی از آن ویرانها و بادیه ها و کوهها و نهرها و شورها ست
و اندکی از و آبادان و معمور است که منزه خاص و عام و مسکن حیوانات
و انام است مثنوی اگرچه غم دلش افسرده می داشت ∴ و لیکن آب ها
خود افسرده می داشت ∴ بها ده بار چون کوه بر پشت ∴ نمی گشت از
مقام خود یک انگشت ∴ افسردن با سین مهمله پژمرده شدن و با شین معجمه
بسته گشتن گفتم ای عرض با طول و عرض و ای زمین گسترده زمین
نام زمین جا مانده و ای زنده دل مرده اندام زنده دل از آن گفت که

هر چه از وی رسید و نسیم جزوی گوید و درده اندام از ان که هر چه از وی رسید
پایمال و ولگد کوبست ای ارض صلصال وای مایه فخار وای مزرعه هر
گل و خار صلصال گل خام و فخار سفال و خزف کشتگان بستری ای از تو
اساس این در و بام :: ای زنده درده رای تو آرام :: بنیاد شش و چهار گشتی
ندایره را مدار گشتی :: ان نقطه توئی که چرخ پرگار :: گرد سر تو شود چو پرگار
دانم که حرم بزرگواری :: از کعبه جان خبر چه داری :: ای خاک گرامی
از ان توی :: با این دل پر غبار بگوی :: سر خورده سرگشته چو ذره گشتم چند ::
شاید که نشان از تو این بسند :: خار خار من در خاک اثر کرد و بخاری از
دل او بر آمد و زار زار در نهاد او افتاد و گفت ای بار ده باغ کن فیکون من
مرغی ام بی پر سکون نو باده میوه نو رسیده منی ای نو رسیده که دیده
این حرکت این طلب کشته بنا بر ارسکون نهاده اند از حال رفیعی چند بی
در محل زیر کرسی افتاده ام و در مقام پستی فخمی ندیده ام منی از ربع
صحرا عدم در کشور وجود افتاده ام و در مقام که مرا نصب کرده هیچ فتحی
نیافته ام که از کعبه جان بالجزم خبر گویم و چون نقطه همه در میانه ام اما از ین
حرف چون نقطه بر کرانه ام یعنی اگر چه نقطه از حرف جدا کانه ام گوئی

چو اگر گفتم من از آزار و نه انجام هیچ نه آغاز او در اینش کی مرغ پرکنده ام
بصد خواری اینجا پراکنده ام :: و گفت من از آغاز و انجام از هیچ که
نگفتم چه گویم که بصد ذلت و شقت پراکنده و بچو مرغ پرکنده در دام حکم گو
گرفتارم اگرچه بصورت زار گشته ام اما بمعنی گشت زارم با خویش گرچ
من نه از آزمی و خنگیت از سرور دی روزگار گو خوش گیست شعر تا منا
از مان همنا وجدنا :: الی الطیب الحیوة به سبیلا :: تامل و تفکر در آثار گردش زمانه
کرده ام بس نمانده ام و ندیده ام گاهی بوی خوشی حیات در آثار زمانه را عجبی
بنی زمین گفت گردش زمانه تا که ساخت که با من بساز در جفا روزگار که
گر رفت که بر من فرو رفت و از در حقیقت کار کری هر او در بن معنی گشته زار پایی
مثنوی ندیدم بکام از تو یک روزگار :: به بار روزی تو ای روزگار
نکردم که ابرم چنین مرده :: که گرد از نهادم برآورده :: مصنف قدس سره
می گوید دو برهم که این خشک مغز را جز آن نغز بود و این سودا زده را سیر مایه
نداشت بیت دل از آسمان کرد باری خطاب :: نبودش بجز از ریسمان
یک جواب :: نسبت ریسمان را با آسمان آن است که ریسمان از چرخ رسید
و آسمان را نیز چرخ گویند و این بر سبیل مثل واقع می شود که سوال از آسمان

جواب

و جواب از سلیمان یعنی میان سوال و جواب فرق و تفاوت از آسمان و
تا زمین است از سرا در گذشتم و بپای کوهی در رسیدم و با خود گفتم
که چون آدمی گوید از او تا دم برسی از زمین که تا دم از کجا می زند و در
کلام قدیم کوه را از اوتاد گفته است الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا
کوهی از خدا پرستان که در روش چون کوه راسخ اند زند یک او در قدم
ابدال صفتی دیدم که از میان خلق بر کناری رفته و گوشه گرفته و با دیو و دد آرام
یافته و دیوانه شکلی درست روی و دل تنگ و برهنه دامن پر از سنگ
مثنوی نه او را غم پا و نی پا و سر :: نه اندوه خشک و نه سودای تر ::
درخت از تن او برسته چو موی :: تو گویی که گیاه شده پشت و روی ::
بسی جانور بار وی آمیخته :: همه در گیاه هش آویخته :: او از بر شنیدم و
ساعتی بهوا او در پیچیدم یعنی بهوا او از عکس از کوه و گنبد و غیره می خیزد
هم در کوه می پیچید من مانند آن صدا پیچیدم و صبر کردم تا چه گوید چنان
در وحدت خویش راسخ بود که او را هیچ پاسخ نداد و بعد از تفکر بسیار این
بیت گفت بیت قصه مشکل چه می پرسی :: کان غم شد دلم چو پاره سی ::
بس بند جو چون سخت جگرم :: پیش از این حاصل چه می پرسی :: طالب

گوهری بدریا شود :: من چو بر ساحلم چه گیاری سی :: و چون چشم از دو بر داشتم
بجزیرهٔ آن رسیدم مصنف رحمه الله اسب را باوصاف اولیا صاف
وصادق و کرم روشناسیش می کند و بتقریب خویش می گوید روزنده
دیدم ازرق پوش و از صحبت هر نا جنس در خروش صاحب نظری که از گفت
دهان دوریش نمی نمود و از صفای سینه روی درو می نمود فریادی برآورده
و سر فرو افکنده و از حالتی که داشت با خود حرفی می زد و بتحسین تمام می رفت
و می گفت مثنوی نغم سرگشته وی سود و سودا :: بر هر باد بر در کوه و صحرا ::
گهی نالان دو دیده بر سر کوی :: گهی حیران فتاده در تک و پوی :: گهی پهلو بسنگی
بر داده :: گهی سر در بیابانی نهاده :: گهی لب خشک و از کارها کام :: گهی خوردر
خلاب از جور ایام :: عزو در خلاب کنایه از عجز و حیرت و مضطرب ماندن در
کاری :: گهی حرم بابن و آن بسیار درد :: ز ناپی روز کارم تیره و کرد ::
زهای ما به در سینه حاصل :: چنین روشن دل اگر پای در گل :: مصنف
قدس سره چون اوصاف عارفان را ب یافت فوط تجرید بحسب غوط تفرید
برست چنانکه گفت صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم و سر بنظر ارادت
پیش او در نهم و گفتم ای جوان مرد جهان گرد و ای سیح دم و خضر قدم

دمی

بار شگفته که چنین برگشته بروی و بار چه شنیدی که چنین گرم میروی
مثنوی ای جلوه گر عروس نفس طبعم :: آراسته تو اصل و فرعم ::
چندین که نهان و آشکارا مند :: از فیض تو وردی شسته دارند :: نشو و نمایم
هم از تو :: نام ترجمان است هم از تو :: بالا بلندگی نما والفضح از روی می
گوید که نشو و نما چیزی از سنت در اصل و فرع از تو پیدا آمده است که جعلنا
من الماء کل شیء حی و مرکب ورایم هرکس از تو شسته شود و بتو عالمی
ناشسته روماند :: ای آبرو چاک رسیگر دوخ :: چون تشنه گشت
جان مجروح :: یکلحظه دوای درد من باش :: در بادیه پای مرد من باش ::
از قصه خویشتنم آگهی ده :: با خود نفسم هم رهی ده :: زین ره که نه بیش سر و
پایی :: من هیچ ندیده ام تو نمایی :: می گوید ای آب تشنگی جان
مجروح برادر آب که ترا چندین حمایه اخلاق مختلف می یابم و در
بادیه حیرت شفیع حسرتها من باش که ازین راه که پایانش
پدید نیست هیچ نداشته ام و تو بین نمایی چون آب حکایت
شنید روان بجواب بین زبان بگشاد و گفت ای پسر مدتی شد
که سر می دوم دبا و ازه بحر محیط می روم و گاه از غیرت روی بر خاک

می‌نالم و گاه از حیرت سنگ در رنگ می‌خورم یعنی از وازهٔ شنیدم که بحریست
محیط و دریایی است بس بسیط که مصدر المیاه و منبع العیون و البحار و
مرجع الینابیع و منتهی الانهار است که از جملها من در طلب وصال جانان
بحرست بارور چنین اراده می‌روم و آرام و قرار نمی‌گیرم
رباعی ای آنکه نشست در تکاپوی محرم من :: شد نالهٔ من ندیم و همنفس من ::
ای گریه چو نشست دیده بر غم من :: یا سر بنهم یا بسر آید غم من :: با این همه جست
و جوی و تگ و پوی هم آن است که گر بمقصد نارسیده و مقصود نادیده
دور زمانم بزمین فرو برد مثنوی بس دم نثار گریه‌ای جوان برود :: گر است
آرزوش گردون دلم سرد :: می‌ترسم که از دوران افلاک :: کرمانم بگردد دامن ::
خاک :: بدریا نارسیده غرق گردم :: درین ره رنج بیهوده کردم :: گرم آرامی
بودی در دل سنگ :: نه بایستی دویدن چند فرسنگ :: آب می‌گوید
که اگر مرا در مسکن اصلی قرار و آرام بودی چندین اضطراب و اضطرار برای
چه کشیدمی این سخن موافق با رسول است علیه السلام بالبیت رب محمد لم
یخلق محمد او بزرگان طریقت اسرار هم بر این ستاگرده‌اند یکی گفت یا الهی کنت
شاه ده مدح دیگری گفت یا الهی کنت شو که مقصد و منتهاها چنانکه از جانبست

الیان

ایشان این رباعی حکایت می‌کند رباعی گر دولت بخت یار بودی ما را
در مسکن خود قرار بودی ما را :: گر چشم مه زمانه بر ما نزدی :: در شهر کسان
چه کار بودی ما را :: ما مصنف قدس الله سره که در اضطراب باطن روح
پراکنده شده است انچنین جوابها موافق همت او نمی بود چنانکه گفت
قدمی چند بر افق او در رفتم جواب بر افق حال نیافتم دیدم که همتش
بلند بود و همیشه میل به بی کسی داشت و بزرگ حق غایت سبک
سری چنان بود که هر که در پیش آید زود بر او گوزه می کرد گاه
از آمدن کسی فریاد می کرد و گاه از نا آمدن کسی فریاد می کرد و گاه
از رفتن با وی روی پرسش می نمود از دیر دست نشستم مصنف
قدس الله سره چون متوجه باطن بود بهر باشی می شود چون
خاطر از وی سرد گردد است هر جا عیش بمنزد تا گفت دست از وی بشستم
در برگ بهشت نشستم درختی دیدم درختی که دانستم انجا کشیدم بران
امید که سایه اقبال بر من افکند تا از بار بار خود خلاص یابم وا رحال
او اثری نیست بی برگ و نوا دلم بر آمد چپ در راست :: چون شاخ
امید بی بر آمد چه دو است :: زهی درد و دریغ و افلاس که مصنف

قدس الله سره را در این وقت او تحیة است وانچنین درد
نجو بنگیختان مادر زاد او را نبود وکار مصنف قدس سره را بر
طریق خلیل علیه السلام واقع شده است که بحکمت توجه بجریی و
اثر بحکم لا احب الافلین درگذشتن از و القصه سبز پوشان را دیدم
روحانی صفت در صف طاعت بر یکقدم ایستاده هر یک چون
شجره طیبه یافته شود اصلها ثابت وفرعها فی السماء ریاک قدم
ایستادن در عبادت گردیده ومجتمع شدن است تشبیه می کند
این درختان را با شجره طیبه که طوبی سدره باشد و در محکم تنزیل کلمه
طیبه را با شجره طیب تشبیه واقع شده است در حق ایشان و مثاله مثل
کلمه طیبه کشجرة طیبة مثنوی ترمی دیدم بصورت آزاد ::
از آتش خویش گشته برباد :: یعنی خون خوردن ایشان و ایستادن
جز آن نمی و تری نبود که در دل ایشان است :: از غواب بر دمی
فتادند :: پهلو بزمین نمی نهادند :: بود با اصل و فرع در روش ::
اما گزان لباسه خوبش :: چون نرگس از آب دگل بجسته :: لیکن همه
شاخ ناشکفته :: هر آن وجوان صفت سرو روی :: گذاشته

بخضاب مگوی هم جیب و هم آستین پر از مشک ٭ ٭ ٭
لکن هم پوست و هم بدن خشک ٭ این مثنوی مشتمل بر مدحت دوست
درخشان است چنانکه سایه خوشگو بستن کنایه از صفت رعنایی است
و شاخ شکستگی عبارت از بی غروری و نامرادی و از اختیار وارسته است
پر بودن یا شدن آست و خضاب ملمع گری است و پوست بدن
خشک شدن ممتنع بیان آن ریاضت کشیدگی است روش این طایفه
روش پر از دیگران می نمود و خود را در حلقه ایشان افکندم یکی
را دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و چنانکه او روی آن نماز می نمود یعنی
در زمان درخشت گران بود بدان سبب می گوید که سجاده بر آب
انداخته و این از خوارق درویشان است که سجاده بر سر آب
اندازند و نماز کنند و بر شود نزدیک او شدم و از دور مانده در
پای او غلطیدم و گفتم ای بزرگوار و ای یگانه روزگار دست
نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام ٭ دانم کنی عذر که عور
آمده ام ٭ یعنی از سفر دور و دراز تا بدین صفت رسیده ام
که المسافر کالاعمی ننگ و عار بنمای و عقده کارگشای

ای جوان بخت تازه روی وای درست اندام خرم خوی با
مرا خبر کن که درین باغ کدام گلست شگفته است که چنین
نغز دمیده و درین منزل کدام ساخت برآمده است که چنین
جای محکم کرده و چه قاعده ایست که بنیاد باب رسانیده و چه ترتیب
است که سر بآسمان برآورده یعنی در دنیا کدام گنجست راز
معرفت داشته و کدام رازست که از وحدت بر تو کشف شده است
که صفت اصلها ثابت گرفته و چه رتبه و کدام درجه از عرفان یافته
که وصف فرعها فی السماء داری مثنوی غریبان را درین ره
گزندی هست :: زبان از ناوک کم گذارم از دست :: زمانی سایه
بر کار من افکن :: اگر در راه من خاری است بر کن :: ::
و درخت چو از درستی هوشی بغیر این سخن رسید و هم از پوست
برون نیامد و چون دل نداشت بجدل گفت شروع من هم در
سایل فروع است و از منبع اصل روایتی ندیده ام و نیز آن
خود را الفروع باز بسته ام اگر باصل رجوع می کنم خسته جا
شوم و چون درخت را دل نبود ضرورت بغیر سخن رسید و

جدول آغاز نهاد گرگو و نمای من آورد آرایش شاخهاست
و برگها و از اصل خود هیچ نداشته ام جز انقدر که اصل من
نقطه بود که آن را خشته می گویند و رجوع آن خسته موجب
خستگی است و آن را حوصلهٔ تنگ من احتمال ندارد بیت
ای نرم گشتی چون مرا بهتر راحت است ∴ به از زرگری کاندر آن
محنت است ∴ ای نرم گشتی در حسرت کشیدن شاخهای جدید است
و زرگری کنایت رجوع است بطریقی که اینه قدم بر نمی
زنم و خلیل صفت بمقام تسلیم خیانم که ذکریا وار اگر اره بر
سرم می رانند دم نمی زنم اگر تو سر ما داری سرما و گر ما اختیار
کن و بعد زین بمقام آرام پیر بیت سر گشته مرو که راه بی پایان
است ∴ حب الوطن از شرایط ایمان است ∴ در حسرت می
گوید که چنان در مقام تسلیم بقدم ایستاده ام که اگر سرم را باره
براشند و یا اجزای مرا جدا جدا کنند و یا از بیخ و بن برارند
و یا در آتش بسوزان بگذار هیچ غم نکنم و هرگز دم نزنم و تو
نیز درین مقام درای و در بشمار و بکار صبر نمای و در گشته

مباش چنانکه من از وطن اصلی خود نجنبیده‌ام ره چون تربیت
از قوت نمائی داشت دیدم که بهوای خود نمائی داشت
گفتم ای پیر ره عقبه قال بگذار و این شیوه تزرق و حیله
حال بنداز یعنی یوسف رحمة الله علیه با درخت می گوید که تو در
مقام رضا ایستاده و تن به تسلیم داده جفا در داده و مقام
فنا را الفنا کو انقضت عمرک فی عمارة الباطن فاین الفنا فی التوحید
مثنوی حدیث شاخ و برگ از همه بردار ⁂ خیالش دان و
هم در سایه مگذار ⁂ طریقان چون ثمر میوه دار زند ⁂ بجلس شاخ و
برگت کی گذار رند ⁂ ز صورت نقل کن واز سایه بگریز ⁂ چو مهمانان تو ام
نقل فرو ریز ⁂ یعنی رضا و تسلیم و توکل و تفویض و شاخ و برگ
درخت معرفت که تعلق بصورت و سایه حدوث دارد از اینجا
نقل کن که حریفان را نظر بر میوه درخت معرفت است که مقام
فنا در الفناست درخت گفت این مسئله مختلف تمهید قاعده را حجتی
بیاور و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی بنمای یعنی درخت
بجدل می گوید که من از آن روز که سر از خاک بر کرده‌ام و مقام

رضا

رضا و تسلیم پرورده ام که برتر ازین مقام پایه نیست و تو از
کجا می گویی که ازین بالاتر مقام فنا و بقاست پس قصه با یکدیگر
مختلف و منعکس شد و تو اثبات دعوی خود را حجتی و دلیلی بیار
تا بدانم که حسنات الابرار سیئات المقربین است از کجا گفتی در آنچه
چون حالات این نوع با اختلاف حالاتست در حرفت من بیان
حرفت از محالاتست یعنی تقاضای فکر من دیگر بحسب همت
مختلف افتاده است پس در معرفت من که مقام صبر و
تسلیم است بیان مدعای تو محال است ازین بگذر که کل حزب
بما لدیهم فرحون دیدم که در مانده بود و سخن را به نخوانده بود یعنی
مقام رضا و تسلیم که در معرفت بدایت حال است در حقیقت هم درین
مقید مانده بود و در سر منزل هدایتی سوی فنا و محو او را نرسیده
بود معذور داشتم و مطالع جامع صغیره را عمل نافع خود شد تا حسبه
راه سبولا را ذخیره خود ساخته گی گوید حسنات الابرار که نسبت
با حسنات مقربین جامع صغیر است نافع خود دانسته بود
و نتیجه آن عمل هبوطا است بدان سبب نقد را به نسیه رها

کرده بود یعنی نقد سرشت بها المقربون بشنیده ان الابرار لفی
نعیم گذاشته رباعی گویند مرا بهشت با حور خوش است ؛
زان عالم آزاد با نور خوش است ؛ این نقد بگیر و ترک آن
نسیه گوی که آواز دهل شنیدن از دور خوش است ؛
چون سیلی بدو نرسیده بود که از جاش برکند و سیلی نخورده
بود که خودش خبر کند از شاخ و برگ برکنده شدم و با بجکلد ام برنوشتم
یعنی سیلاب فنا از دریای کل شیء هالک هستی او را نه
کندیده بود و سیلی از دست استغفار ذاتی بدو نرسیده تا
لطف و قهر برش یکسان باشد سبب حب رابعه و گشت
یکی ست ؛ سایه را دوزخ و بهشت یکی است ؛ از همه شان در
گذشتم و بجکلد ام از ایشان منقطع گشتم زیرا که همه تردامن
وجود را در آب داده بودند و از خنک مغزی باد در سر داشتند
نشستی در سایه خود ز سرفرازی ؛ رفته همه در خیال بازی ؛
زالایش آب و گل نموده ؛ سجاده ز رنگ نمازی ؛ غافل
ز عالم حقیقت ؛ آسوده بعالم مجازی ؛ بعد از آن هیچ سرو

سرم فرود نیاید و هیچ شمشاد شاد نگشته والله از بید و چنار
بر گرفتم و اسیب ریب و نار زدم و با خود گفتم بیت
بر برگ نزول قرار است :: این آب و هوا نه ساز وار است ::
برگ خود را می گوید برین برگ اگر چه هوای دلکش و درختان خوشست
اما ناساز وار است والفت را شاید بعد از کوشش بسیار ترکیب را
سنگسار کردم یعنی ترکیب وجود را الطلب جدید تازه کرد و اندیشه ناهموار ل
قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم که گرد بی بر انگیخته بود و می آمد
گفتم اگر چنین خس در صحبت او بایسته بود نخواستم که با او سر خود
در میان نهم و باز گفتم از جنس صرصری با سرسری توان گذشت صرصر
باد تند سرسری است و این مثنوی که چندین میوه ها از بهر سازی است
خدا را در دل هر بنده رازی است :: از آن روید گل و خار اندرین
باغ :: که هم طاوس هم کار است هم زاغ :: اگر بی هوده یکی نزن
دم :: که هم ابلیس می باید هم آدم :: یعنی خلقت هیچ ذره از ذرات
عالم عبث نیست بلکه در سر حکمت و در هر سری کاری است بشرط
عنان گیری در قران آوردم مصنف رحمة الله علیه را دست بر سلیمان

معمور کرده است که ذکر عنان و فتراک آورده است یعنی بجهت
استمالت دست در فتراک آورده‌ام و گفته‌ام شعر جانان
نقد بهای تست شتاب :: نعلم چو در آتش است دریاب ::
عیسی نفسی و می بیارم :: شوریده مباش همچو ایام ::
نعل نیز مناسب است که گفت خود بهای نعل نو می‌دهم تو شتاب
و نعل دل مرا از آتش شوریدگی برآور و در همچو ایام من شوریده
مباش سبب بسیار دویده و در بن کوی :: آخر چه شنیده فرو
کوبی :: این بادیه را کجاست منزل :: زین رفتن و آمدن چه
حاصل :: باد گفت ای جوان مرو از این خاکسار برگرد شنیده که گل
باد آورده را اعتبار نباشد و گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان علیه السلام
بوده در خدمت او فراز و نشیب دیده و یعقوب را بوی یوسف تو
آورده است بیکره و او دی از نسیم تو یافت باد را می‌گوید که خدمت
پیغمبران کرده و معامله با انبیا علیه السلام آورده آموخته ای بهتک
نمود دعا چه دانسته ازین سبدای معاد باد را این حکایت
منظومه یاد آمد حکایت شنیدم در زمین گنجگی است :: که

کرد

که گردد گرد هر دیوار و پوست :: نه او در دل از او پیوند در دلم

:: بار غمان دیگر بر دارم :: چو بیند رخنه در کنج دیوار ::

شب و روز هست پی کاو دنبال :: مگر مرغی در آن حالت

بدید بیش :: وزان سودای فاسد پرسیدش :: بگفت ای

شنیده ام من که بوده است :: سلیمان خاتمی می داشت در دست ::

که نام حق بر آن نگین :: که گرفت او همه روی زمین را ::

دلم هم از آرزوی مملکت گرد :: کنون می جویم آن خاتم بصد درد ::

تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد :: سر خود گیر و از این سخن یاد ::

چو از من در گذشت و گفتم ای دل :: ترا زین باد پیمودن

چه حاصل :: یعنی باد گفت چنانکه آن گنجشک بهوس مملکت

سلیمان و نگین او را از کهنه دیوارها می جست همچنان تو از

من اسرار جانی و بیان ره جانی می پرسی و چنانکه هوس مملکت

سلیمان و یافتن خاتم از دیوار گنجشک را برد و محال بود همچنین

دریافتن این اسرار و ترا حاصل گردانیدن از من برد و محال است

اینجا اگر چه باد طلب این کار مصنف را قدس الله سره محال نمود

اما چون او را طلبی صادق بود قول ما در او اثر کرد و الفت به
انزوا در گذشت و ترقی کرد بعد از آن در هوا گشت کردم صد هزار
مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی را از ایشان از ایشان خود خبر
نبود همه را از نفس خبر یا بودن یکی هیچ کس را از مبدا و معاد خود
خبری نه جز مدعا و مراد خود در نظر نبود مثنوی دل بطمع هوا
مدام همه پنجه حرص بر گشاده همه :: هر یک از بهر دانه در دامی ::
بر سر استخوانش آرامی :: در هوا و هوس پریده بلند ::
در مغاک طمع فتاده نژند :: یعنی هر یک از بهر خوردن دانه در دام حرص
گرفتار بودند و در مغاک طمع طالبان مردار بودند و زنبور فرو مانده
تفرقی از ایشان در نهاد من پدید آمد و پای بر سر نهادم
و روان شدم یعنی به پای همت ایشان را پست گردانیدم که همت
من از ایشان برگذشت و چون قدمی چند بر رفتم گروهی دیدم
بی آرام سوخته با تنم آتش هام دلی بریان و تنی آشفته روزگارشان
فلک آسیب کشته فلک آسیب نام آتش و چون اثر او بمن رسید
از تف سینه دود از سرم برآمد یعنی چون اثر این آتش با طن من

رسید

رسید و دوی برآمد نامه خود را از وی پرسیدم گفتم
ای پیر پر فرهنگ جوان آهنگ ای منیر مریخ رنگ زحل پیرنگ فرهنگ
عقل منیر روشن مریخ و زحل هر دو ستاره معلوم است نیرنگ
افسون گری و جادوی قطعه ای آنکه هر شب روان ایام ؛
صبح از رخ تو دمیده هر شام ؛ از روی تو تازه کار هر شیخ ؛
وز لطف تو پخته نان هر خام ؛ هر خشک و تری گراکه گیرد ؛
آنجا که تو در میان نهی گام ؛ مخمور توام مرا خبر کن ؛ آخر چه
چشیده از این جام ؛ خطاب با آتش می کند که روشنی تو هر
شب روان است و نور تو صبح هر شام و نان هر خام از تو پخته
می گردد مرا خبر ده از جرعه و جام می چون دم من با آتش
رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت
کیستی که مجروح را می خراشی و بر جراحت سوخته نمک می پاشی
انگشت بر حرف من منه و خود را انگشت من زن یعنی انگشت
این پرسش کمال بر حرف وجود من منه و خود را بر من سوخته انگشت
من زن یعنی چیزی از من مپرس رباعی حال من خاکسار

ی ببین و مپرس :: می‌سوزم از انتظار ببین و مپرس ::
بود از دو چو حسن نیاید بجهان :: اینک من در روزگار ببین و مپرس ::
یعنی حاصل روزگار من غیر از افروختن و سوختن هیچ نیست و بجز سودای
و سودای هیچ سودی و مقصودی نه بیت روی ما بین و دگر هیچ
مپرس از دل ما :: رنگ پیداست هم از چهرهٔ ما حاصل ما :: پس گفتم
این همه دعوی سرافرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای
پسر حکیم بیت با آنکه سیه شد رخم از جور فلک :: خود را بطپانچه
سرخرو می‌دارم :: و این علامت مردان کار آگاه و آزادگان
این راه است که هر چند جور و جفای اندوه روزگار بینند و خود را
بتکلف تازه روا دارند و غمگین ننشینند و چون از آتش دل
هیچ گرمی بنمایند از دود دل بر تابند مثنوی بد و نیک را از بود و دم ::
هر چه بود بدین بر همی :: کجا اندری تا بر آیی :: گزین دور دل تاز
رست اندر کجا :: دو عالم از نور دگر ظلمتند :: ز نزدیک دو دور اندرین
حیرت اند :: مصنف قدس الله سره اگر چه از زمین و کوه و آب و درخت
و تند باد و آتش ذکر مقالات نا ما مقالاتش با بسیار انبیا

بوده است و کتبی چو را ذکر کرده تا بتطویل نه انجامد چنانکه درین
مثنوی گفت کجا تا ثری از کی تا کی و از ثریا کی و از اشارات
و عبارات اخیر نیز واضح گردد ماه از بر آمدن شب دل سیاه
آفتاب از فرو شدن روز زرد روی و آسمان ازین واقعه جامه کبود
یعنی درد نایافت چنانکه از بعضی سفلیات باز گفتم همچنان جرم علویات
را نیز این درد درکار است چنانکه ماه ازین درد دل سیاه در شب
می برآید و آفتاب ازین درد روی زرد فرو می رود و آسمان
ازین درد جامه کبود و صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم
که عطارد و ناهید اساسی نداشتند و بهرام و برجیس را برجایی
نبود یعنی از نبوده دیدم چنانکه بعضی سفلیات مذکوره را با جسم و جرم
دور است دیدم که عطارد و ناهید در بنای این کار بنیادی نداشتند
و بهرام و برجیس را با عروج این اسرار برجایی و طلوعی نبود و
بدانکه کیوان بر هفتم آسمان است و برجیس بر ششم آسمان و مریخ
بر پنجم آسمان و آفتاب بر چهارم آسمان و زهره بر سوم آسمان و
عطارد بر دوم آسمان و قمر بر آسمان دنیا و مصنف رحمة الله علیه این

ستاره علوی را با بعضی را با بعضی ستارگان دیگر ذاکر گرده است
که بعضی ازان درین نظم است رباعی دل دایره خود نیافت از
هیچ محل :: نی از مه و از زهره و از مریخ و زحل :: از قطب و سهیل کار ما هیچ
نشد :: وز طایر و واقع نشد این مشکل حل :: یعنی دل من اگر چه درین طلب
بر گرد و دوره دوران خود از شغلیات وصعوبات بار برسید مدعای
خویش در هیچ محل نیافته نه در رفعت ستاره و نه از قطب و سهیل و نه از
نسر طایر و نه از نسر واقع و نه از افلاک و نه از ساکنان توده خاک القصه
هر راه چون مار و مور مجبور پیمودم بسیار فرسنگ که آنجا خود را ایمن یا
نمودم را سر رشته گم شده و بود یعنی دیده‌ام که اصل مقصود خود را در
تحیر گم کرده اند بیت اینها که گل اند واگه خار است :: حیران
که کین چه خار خار است :: حاصل کلام ازین بالا و پست هیچ بر بستم
وا از هیچ بار وقت مراجع کشاد یعنی آنکه نورانی و علوی یا ظلمانی
و سفلی اند همه را متحیر یافتم و عاجز مانده که این چه بیقراری است
و از هیچ کس سر رشته کار خود نیافتم با خود گفتم بیت لعین میدان
که ازمندین کم و بیش :: نمی یابد کسی سر رشته خویش :: درحیرت

و کوه و آب و آتش و خاک ∴ همه در تحت خویش از غمناک ∴
زمین و آسمان و عرش و کرسی ∴ همه جویان راه اند از کرا پرسی ∴
مصنف قدس سره در اضطراب این چندان دوید که از سفلیات
به تحت الثری و از علویات فوق العرش رسید و چون از هیچ جا
حصول کار بر نساخت و خود را از همه باز کشید و چون از همه باز ماندم
و خود را هیچ کدام ندانستم دنیا و آخرت از من نموده مرد و را دیدم
که با من بوده م بیرون رفته و ترقی کرده است بحکم اگر در شروع
این فصل باشارت باز نموده بود که ترا گفته اند قدم بر دنیا و آخرت
نه و چون دنیا و آخرت را خود دیدم و از خودی خود عبور کرده ضرورت
از آن مرد و عبور کرده و اینجا بصریح گفتن نمی تواند که حوصله تنگ عقلا
بر نتابد مگر به همین قدر که گفت آن را هم بقدر پیش آمد فقطن خبر او لا
تا ل عن الخبیر یعنی اردی حق من و در این گفتگوی من باید که نیکو بری
و دور کنی و کیفیت من خویش گنی زیرا که مثنوی سخن عشق چون آسمانی است
که او را سر است و نه پای است ∴ هر چه در طبع تو نباید راست ∴
تو ندانسته مگو که خطا است ∴ خوش صفه است که می خواهد می گوید

چون عشق را بدایتی و نهایتی نیست ضرورت سخن عشق را سر و پایی نبود
آنکو بی سر و پا گزیدی سخن عشق در طبع تو راست نیاید بیت
مردی باید نه او را سر نه پای :: چو گم گشته در راه او در خدای حکایت
این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری
بود مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر
دخلی که داشت خرج او می‌کرد بعد از مدتی که کمال خود را باتمام
یافت گفت ای پسر عمر بسر بردی تا هیچ علم بدست آوردی
پسر دانشمند شده خواست که این علم از دل پدر ببرد و دانش
خود را بر و جلوه دهد گفت ای پدر به اسم و فعل و حرف را اشتقاق
و صرف بدانستم و نقد را بحث و دلیل و قرآن را تفسیر و نادر حل
بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان عربی آموخته کتابی بیار
تا من باز کنم هرچه برآید پارسی آن را من بگوی پسر گفت روا باشد
کتابی بدست پسر داد چون او باز کرد و قضا را در اول صفحه این
لفظ بود که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمی‌دانم
پدر بشناخت جاهل بود در حال خشم گرفت و گفت در حق تو چنین

رنج بردم و آنقدر دانشی که بود بجا آوردم یک سخن از تو پرسیدم
می گویی که نمی دانم جوابی روانست در برابر پسر فرزدق گفت که
زود با من بگوی به پارسی لا اعلم چیست او گفت ای پدر می گویم
که نمی دانم هیچ نوع آن جنس قبول کرد سبحان الله عارف
بمقامی می رسد که جای ترین مقاماتست آنجا نقد علم معرفت او
مقام لا اعلم باشد یعنی نادانی خود اگر در معرفت ترقی
کند نادانی افزون تر گردد کمال این گفته جاهل غلیظ الطبع
هیچ نوع قبول نکند که ناجنس است غرض آنکه تا از سبب
ناجنسیه خور سخن معرفت بخاطر رسد منکر مباش و گمانی نکو بر
قطعه بچشم خردمند گر خس رود :: بپالیش همه زیر مژگان نهد ::
وگر دانه در بود پیش خر :: بجای جوش زیر دندان نهد ::
یعنی اگر خردمند آن را خس در نظر رود بداند که او بجنس این
خس بی حکمت نیست که در خلقت هر خسی حکمتهای بسیست است
لغال و برگ هر گیرد و بر دیده نهد و اگر دانه مروارید پیش خران
بی تمیز رسد دانه چراگاه خود را انگارند یعنی قدر و قیمتش ندانند

چنانکه آن پیر پدر پسر خود را شناخت و گفت چندین سال چه کردی
که اینقدر سخن نمی‌دانی پسر بیچاره دانست که پیر نادان است
چون بی می خورد و عذر می‌خواست و می‌گفت نظم چه گویم
با که گویم قصهٔ خویش :: که زو شد می‌نماید جمله را نیش :: همه آن را که بی
خارم سر و پا :: علی رغم مرا کرد و همه ریش :: بکام خود مرا روز سیه
دم :: لیم از هم رندان بد اندیش :: سخن از بد زنگم راست چون
تیر :: چرا من ره نمی‌یابم بر خویش :: بغیر از عذر و تسلیم اندرین
راه :: ندارد چاره بیچاره درویش :: ای درویش آن را که
نکند سعادت در کشیدند و بمقامات عالیه رسانیدند اگر سخنی از مقام
خود گویند و رازی از احوال خویش باز جویند با که گویند و از
که جویند که اینجا کس محرم آن مقام و همدم آن احوال نیست ناچار
بر راهنمود و در داشته بر جفا و انکار شان صبر کنند فصل بیست
و پنجم در ارشاد و انتباه یعنی ارشاد و بزرگ دنیا را انتباه از غفلت و این
ارشاد و انتباه جز از مشفق مخلص نیاید چون آنرو آسمان و زمین که
دنیا را همچنان است که شب و روز ح عقبا را ای عزیزا تو بت

تو در دنیا زمین تست و در عقبی دوزخ تست و ملکوت تو
در دنیا و عقبی بهشت تست پس تو در دنیا از زمین تا توانی
درگذر که در عقبی از دوزخ گذشته باشی دنیا در اصل چشم ندارد
چنانکه کژدم یعنی چشم عقل ندارد و احمق است از آن گزینش ندارد
بر احمقان الجنس مع الجنس اگر کژدم موذی است و
صفت ایذا از عادت و خاصیت اوست و کژدم خود را از
کژدم خویش نیش می زند و دنیا کژدم نیش زند بجان
کژدم یعنی جهان که از دم صورت او هزار گونه است تا بیننده را
چشم جلوه است در هر ذره از آنکه رنگی تحت اوست اما هر
کس نداند که در کدام تو است حکیم مطلق تعالی دنیا را هزار در
هزار صورت آفریده و در پرده های هر ذره را از همه نقش ها
می زند و بنده مسکین با خبر از ایذا او چنین کس بودی که
توفیق ازین خلاص یابد هیچ او سر گزند هر چیز را بگشاد
ازین سبب نظر را بد رست کند یعنی هر چیز دنیاوی که از خودی
کند یعنی تیغ دنیا از آن جا سر کشیده اگر فعل خود پسندیده

دارد و بنا بر آن شادی و الحاحات و عبادات تو دنیا باشد و
اگر نفس حسنات و خیرات خود را بستدی و مناجات درگاه
مولی تعالی بی هیچ پندار که دنیا هم از نیتها سر برکشد لقوله
علیه السلام آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه ولا غیر کم
حسن اشیا فی قول مضحک والفعل مبکی فی الدنیا تقول بلا ر
فیها غدار خدار من لطفی و فعلی یعنی دنیا با او از عبدی گوید
که هر چیز از گرفتار کردن و در بدن من و در آن به مغرور گردانند شما را
خوبی تبسم من زیرا که قول من لطف است مضحک و خوش آینده است
و فعل من حقیقت بگی ناخوش و نامبارک است و این نظم در
ترجمه شعر گفته است قطعه ترا دنیا همی گوید شب و روز ∴
که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ∴ مده خود را فریب از رنگ و بویم ∴
که هست این خنده من گریه آمیز ∴ موافق این بیت حکایت
صیادی یادم آمد که بقصد مرغان دام و دام نهاده بود مگر روزی صید
مرغ را بکام خود یافته بود حسن آن شان را ز دیدن چشم آن صید
دل از غامت اگه چشم بر آن شان نرخ می داشت هر دو آب داده بود و از

سردی هوا آب گرم از زمین می دود بر مرغان رانظر بر
چشم او افتاد گفت زهی دل نرم و دو بار پر شرم که این خواهد
دارد و از شفقت ما اشک می بارد و در میان ایشان مرغ
زیرک بود گفت ای پسر ان لا تنظر و الی عینه کیف تدمع
فانظر و الی یدیه کیف تقطع یعنی بار دینش منگر بدر از چشم
بر دیدنش منگر بدر از دست ستمگری ببین که ز انگشتش
دو دیده تر است ∴ تو آن دست بین کش بکام اندر است ∴
مدار از پس خنده خوشش امید ∴ که دارد بقبضه تو دندان
سفید ∴ ای عزیز دنیا نگارستان فریب و غرور و بهارستان
محنت و شر و در خورد سند را جز برگ و زیر منبت چو می بیند که
بهارش بی برگ زیر منبت دنیا سرا پا بی دیده و دانسته دنیا
د فتور او را از رنگ و بوی بهارش پیوسته گریز باشد
بیت مرو در این دنیا چو نا اهلان مشو غره ∴
که این آن نوبهاری نیست کش بی برگان سپنی ∴ دنیا
نگارستی برو بازی بکن بینی او را از زخمهای کاری

بینداز تو بر ترکش می‌کش و بفتراک نزل و انثار رخش بر بند
ورنی با عشق چکارست برو بازی کن تا اگر همه تیر برات و دنیا
در نبازی هرگز عشق در نبازی بیت یا دل از خانمان خود برکند
یا تمنای عشق کمتر کن :: متاع دنیا برای تمتع حشرات است تا
نبینی که عاقبتش عقوبت و حسرت است یعنی کالای دنیا بجهت حظوظ
بی تمیزان است نه برای تصرف این عزیزان زیرا که افزونی
حظوظ دنیا موجب نقصان آخرت است و سود دنیا سبب
زیان دین است چنانکه ابو الفتح بستی گفته است شعر
زیادة المرء فی الدنیا نقصان :: ربحه دون محض الخیر خسران
سوزی چو سود تو زیان است شادیش غم :: مگوی این
چرا پیش و این از چه کم :: طلبکار این دون ناپایدار ::
چو دزدی بود بسته در پای دار :: یعنی طالبان این دار دنیا
که ناپایدار است در دار الاخرت همچو دزدان رسوا باشد
که در پای دار حاضر کنند و خلق ازین خسران و عقوبت
غافلست بیت چو آخر کند عیش شیرین تباه :: بباید

امن

گرفتن تخت انتباه ∴ بدانکه اصل عذاب آخرت بر قدر محبت
دنیاست و هم ازان فرمود رسول صلی الله علیه و سلم تفرغوا
من هموم الدنیا ما استطعتم و تیر طولی لمن زری و چندین
جا از این معنی انتباه کرده است ای حمال مال مردمان
آخرت یاد نیست که امروز دعوی ملک و ملک می کنی فردا بدانی
که مالک ملک که بود یعنی مال را که فراهم آورده و بهم رسانیده
بعد از تو بدست دیگران افتد پس تو یعنی حمال مال دیگران
هستی چه سود که فردا ازین مال حسرت و وبال بری و
از نکال آخرت گوشمال خوری آنگاه بدانی که مالک این ملک
جز مالک مطلق نبود اگر می دانی الیه المرجع والمآب کردن از
توبه کردن متاب چون میدانی که مآب هر کسی بسوی رب الارباب است
پس بازگشت تو با صفت بهتر نه که کلاب صفت که حالبها کلاب
گفته اند هر که دون همت و دنی صفت آخر بدانند که بودنی حیثیت است
در همه حالتها را که گذران است آن دم را غنیمت شمر که وزره آن است
بد اگر تو هم مانده زبودن در دنیا نتیجه غفلت و غفلت زیستن است

از دون همتی است هر که غافل و دون همت نیست او از جمله حالات
که بر وی می‌گذرد دم نقد خود را غنیمت می‌شمرد در غم گذشته و
آینده نبود نظم یکبار بر خویشتن باری منه ** دم نقد را در د
ست مده ** گر چشم عقل ای پسر بگشا ** تن را بدل خویش
چندین گره ** یعنی بر پشت همت خویش بار و همّ و غفلت
دنیا یکبار منه بل نقد را بدی وصف و ری اکتفا کن تا صفای
دم نقد تو بدر رود و در دست تو نیامزد و بچشم عبرت عقل گره های
امور فانی و عقده‌های هوای نفسانی از دل بگشای دنیا در
دل در داست و در دست دوا یعنی اینجا عطا می‌شود انجا عطا در
یعنی حب دنیا در دل کوری بصیرت است از اینجا فرمود علیه السلام
حب الدنیا راس کل خطیئه اما در طلب مرغوب و دوای و عطای
مطلوب و آن بچو بین در کشتی و این بحر آب در غربال یعنی
آن دنیا که محبتش در دل است بحر بل در کشتی است و واسطه تزلزل
و غرق است و این که در دست است بحر آب در غربال آنکه پای
در کشتی نهد ره ی اقبال یعنی هر که پای همت بر کشتی زند و

تجرید اختیار نهد زهی بخت و زهی توفیق در این معنی گفته اند مثنوی

تا دل و دست را تهی نکنی :: با غم عشق همرهی نکنی ::

گر بود در دلت ملول شوی :: ور بدست آیدت فضول شوی ::

این همه درد دل زدست جهان :: بود گر تو گم شوی ز میان ::

ناخنش بهر خارش سرتست :: سر و ناخن گو چه در خور تست ::

می گوید دل از محبت دنیا و دست از تصرف دنیا تهی کن تا غم عشق بشرایط و لوازم توانی خورد اما چنین دانم که چون دل از محبت دنیا خالی شد دست از تصرف خالی باشد یا نباشد یکسان است فاما این در باب منتهی است و مبتدی را دل و دست هر دو خالی باید کردن زیرا که مبتدی اگر چه دل از محبت دنیا بپرداز و لیکن چون بدستش آید البته فضول شود از آن که کیفیت خرج کردنش نداند و آفاتش نشناسد و او را همان بهتر که از میان گم گردد تا گاهی ملول و گاهی فضول شود و باز می گوید دنیا چو ناخن جهة خاریدن سر تست یعنی محبت رواج حوائج تست تحقیق بنگر که رواج حوائج مرتبه دنیا چه در خور تست

عاقلا دنیا روی با نقوم ارد اما انقوم روی بدنیا ندانسته که
دشمن را بدست دوست ندهد اما دوست را بدست دشمن ندهد
قومی را که خداوند تعالی دوست گرفته لذات دنیا بر دلهای ایشان
سرد گردانیده است زشتی و ناپاکی دنیا بعین الیقین دیده و دانسته
اند هرگز التفات بدنیا کی کنند وحق سبحانه ایشان را از دنیا محفوظ
داشته است نه محظوظ هرچه از دنیا نثار درویشان کنند ان سعید بیجا
بود که گرد سر ایشان گنند یعنی درویشان که بصفت سلیمان علیه السلام
متصف اند رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی بر در دولت
میزنند سنابش دنیا سیدی بر بیاض وجاهت وجه ایشان که
وجیها فی الدنیا والاخرت هستند دافع چشم زخم خوبی ایشان است
هرکه جز این صورت نسبت خطا بست یعنی هرکه تصرف در دنیا جز
باین کمالیت کرد خطا کرد زیرا که اخذ منی من خدمتی خطا است
یعنی ای عزیز روزگاری چون تو بشرف این طلب مشرف گردی
حاجی چون داود علیه السلام بابی یاد آور ان ارحت لی طالبا
کن له خادما چه جای دنیا که بخدمت تو در نیاید اما این مرقع

را حسن کمال بباید زیراکه در پرده جز صاحب جمال نشاید یعنی
سلیمان صفتی برو باید که در برقع دنیا روی بپوشد و پردهٔ دنیا
بر جمالش سد دل دارند رباعی روی حبشی ز چشم بد بی خطر است
از ترک خطا مپرس که او لب شکر است ؛ زان مردم چشم را سیاه است
لباس ؛ کز آفت چشم بد برادر را خطر است ؛ یعنی این پرده بر روی
علما است اینها صفتند که کشند زیر چشمان سیاه و تباه و
ازین طایفه علما است که قوم خود اشند و بپردهٔ سیاه دنیا
رخ پوشانند و قومی دیگر اند ایشان را در لباس فقر پوشند
چنانکه مردم چشم را لباس سیاه است و ایشان را لباس دنیاست
و گاه لباس فقر و ایشان چون مردم چشم عزیز اند و آن حجاب قباب
عزت ایشان است و باز این طایفه قومی در منع و عطا یکسان باشند
چنانکه یکی از ایشان فرمود الفقر والغنا مطیتان ما ابالی ایهما ارکب و باز
جماعتی از منع و عطا ترسانند و ایشان از زوال فقر چنان ترسند
که توانگران از زوال توانگری اما صاحب صدر این عزم آن است که
از منع شاد و از عطا ترسان است خاقانی از نعمتی خبر میدهد قطعه

از حادثات دهر ازین سو فنان گریز :: گر بود غم نشد ور نه بود شادمان
زین سان نبود دقیقه نغز از برای آنکه :: تصنیف را مصنف نکو کند بیان ::
سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره فرموده که هیچکس بر
من غالب نیامد که چنانکه این جوان بلخی که از حج باز گشته بود
مرا پرسید که حد زهد نزدیک شما چیست گفتم اگر بیابم بخورم و اگر
نیابم صبر کنم گفت این صفت در بلخ سگان راست پس گفتم
حد زهد پیش شما چیست گفت اگر یابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر
کنند بسیار کس را در چرخ ادوار فلک ایام من اهم من سلم و منهم من
هلک بینی بسیار در بسیط تجرید و تفرید بسوز عشق و زلزله طلب عاشق شدند
آخر الامر بعضی بسلامت بمنزل مقصود رسیدند و اکثر از عقبات
راه گذشتن نتوانستند و هلاک گشتند بیت اندر سفر عشق
آسان است :: پایان بردن کار جوان مردان است :: :: ::
ای عزیز هر که صاحب نصاب نیست روی بهر چه آرد صواب نیست
مدام که چون مرد از خودی خود نمی گردد و باخلاق الله بر گردد او
صاحب نصاب باشد زیرا که او را توجه از حق بحق است و هر کرا

دل از ما و من تهی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت زیرا که هرگاه دل
از صفات خود تهی گردد و بصفات حق سبحانه مشحون و او از خود مرده
و بنور حق زنده گشته است ضرورت که بمقامات مردان بالغ
و منتهی است بی سمیع و بی بصیر و بی نطق از خویشتن مرده گشت
و تا از این مدعیان که بی مرده گشت یعنی مدعیان بسیار اند اما
از خود مردن و از خویشتن برون کار هر کس نباشد تا کسی شیر مرداه
خدا از خود بکلی بریده باشد کمال عاشقی از خود برون جستن است رو بی سر رفتن و
بر هوا بودن نیست از آنکه مطلوب اصلی در این راه آن است که آثار عشق عاشق در
معشوق گم گردد و اوصاف فنا بصفات بقا بدل شود و بر آب و هوا رفتن در هیچ
کار نیست در راه این امری مقصود نه بدین سبب اولیا کرامات کنند و از این بند او که کرامات
کنند یعنی بساط عشق کسی را که بموت اختیاری برنج نماید و با اختیار او بساط خود طی کند
و اختیار حق سبحانه در آید که ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی تا اختیار حق سبحانه تعالی
در بنده تصرفات خود اظهار کند این را خوارق عادات و کرامات گویند فاما کرامات بنده آن
باشد که تصرف و ارادت خود در اختیار حق سبحانه بازگذارد و خود هیچ تصرف در میان نیارد و از
حظوظ و ارادات نفس خود بیرون آید چنانکه در مثنوی گوید مثنوی حکایت

شنیدم این حکایت را ز استاد / که روزی شیخ دین بو حفص حداد
مگر با چند مردی کاردیده / همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی / نشستند اندران وادی زمانی
نهان از پیر می‌گفتند هر یک / که اینجا می بباید مرد چابک
اگر قوت ورای سنگ خاراست / درینجا خوردن از قوت چاره است
چه بودی گر درین وادی خونخوار / شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می‌بودند مخمور / که ناگه آهویی پیدا شد از دور
درآمد همچو باد آن باد پیکر / بخاک افتاد پیش پیر بنگر
دل اصحاب زان شد خرم و خوش / تو پنداری زدند آبی بر آتش
بقصد کشتنش چون برکشیدند از کمین دست / شه پیر از سر سجاده برجست
بدل با حق دمی پنهان برآورد / بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد / که رد این فتوح آخر چرا کرد
زبان بگشاد پیر از راه بینش / که هست این مرغیان وافر بینش
سری اینجا فرود آمد بمعلوم / نماند از عالم معلوم محروم
قرار ما بغیر از حق حرام است / غم او در جهان ما را تمام است

سبک

اگر چه وصف این طایفه این است که ما جعلناهم جسدا لا یاکلون
الطعام ولیکن ایشان تتبع و تفحص طعام خویش کردند که
جهت طعام خود گرسنگی یافتند که اطعمهم من جوع ازین جا
میان یکدیگر اتفاق کردند که الجوع طعام الصدیقین و تا هفتاد
بار این طعام نخورند سیر نشوند که الصوفی یاکل سبعین مرة و چون
طعام جوع هفتاد بار خوردند از همه خوفی در دنیا و آخرت ایمن
گشتند که آمنهم من خوف اشارت بران است و بدانکه مران است
مراد از سبعین مرة کثرت عدد است نه هفتاد و سبعین مراد از خوردن گرسنگی
ترک مراد خود است هر بار چنانکه امام ابو حفص حداد رحمة الله علیه در
مجموعه خیابان گرسنگی بترک مراد خود گفت و سر بسلام فرو نیاورد بیت
تا ترک مراد خود نگیری صد بار ∴ یکبار مراد در کنارت ننهند ∴

عاشق را شرط است که درین همه خاست و نشست چو مای درست
بود یا چو مای در شست — یعنی شرط عاشق آن است که گاه همچو
ماه بر سپهر تجرید بتدریج بتابد و همچو قمر بر برج عروج و ترقی بشتابد
وگاه مهار و زمام اختیار بدست یار بازگذارد و همچو مای در شست

خود را انقلاب با دوست بسپارد هرکه در بند دوست منیت از دوست
بی بهره است همان تا نخری که هر فروشنده بهره است یعنی هر کرا
در بند دوستی خریدار نیستی مباش که جمله نگر غیر از التفات
معرفت گر کسی باشد که از حقیقت مجاز آید گر کسی باشد که از هو
با نحو آن باز آید یعنی کسی از توجه حقیقت توجه مجاز باز گردد و اخلاص
و صدق نیست ریا و سمعه فرو رفتند او همچو کسی که از بندی
هوا به نشیب حرص استخوان در آید بیت همای چو تو عالیقدر و
حرص استخوان جیفه :: دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی ::
اگر تو بهر خویش این دانه پاشی :: چه در کعبه چه در بتخانه باشی ::
دمی گر بگذری از خود پرستی :: از آن جمله که گفتم باز رستی ::
یعنی اگر دانه منیتی و نامرادی در مزرع سینه خویش برافشانی از کعبه و
بتخانه فارغ گردی و از خانقاه و خرابات آزاده مانی زیرا که غرض راه
طریقت بجز خود پرستی نیست اگر از خود پرستی رستی از جمله حجب رهیدی
و با سلام حقیقی رسیدی فصل بیست و ششم در اشارات اهل طریقت
جز من هرکجا نان طلبی است بدانکه جانان طلبی است برابر من چه جای

برا

برابری گدایان را با شاهان می‌کند طلب هر روز صد بار برکنگرهٔ
عرش می‌اندازد و هر لحظه خود را فدای این طلب می‌سازد
و دیگری نباتی سیر گز این بدان می‌ماند ان راکه راه نیک
رود با اگر راه نیک رود کیان مگوی نیک بالفرض صحبت یعنی
اگر با مصاحبت وجود خود راه می‌رود گمان مکن که کی انانیت
فرعونی دارد که انا ربکم الاعلی و دیگری انانیت خود را در
انانیت حق گم کرده می‌دارد و ان انانیت حسین منصور است
قدس الله سره که انا الحق این مقبول است و ان مردود پست
انا الحق کشف اسرارست مطلق ⁂ جز از حق کیست تا گوید انا الحق ⁂
تا توان بعد خود طلب کرد قرب ان است ای من فدای اگر درین
عید قربان است و بعد از تو انانیت خویش عین قرب تست
با حق مجاز عید تست که در د انانیت را قربان باید کرد مرد عاشق
هیچ بازرگان است اما سودای او نه بازرگان است بلکه سود از
او در محو انانیت خود و اثبات انانیت حق مجاز است بازرگان
رانک وی است تا کی را بنزار برد عاشق راحت دعوی است

تا بازار را بکلی از رونق بیندازد قصا عد رسانیدن معلوم است اما جستجوی
عشاق در آن است که کثرت را بوحدت آرند و اضافات و
اعتبارات را از ذات حقیقی ساقط گردانند و آن را سفری برای
مهری است که در دست بره بند و این ظاهر و روشن است و
این را نظیر مهری است که در قلب شکسته اند که این مهر در دل
شکسته رواج می گیرد و درست می رود و چندانکه شکستگی
قلب زیاده تر مهر و محبت افزون تر و این قاعده با عکس قاعده
بازرگانان معکوس است بیت یکی در زیر بار خویش خروار
یکی بار و خر افکنده یکبار :: یعنی در زیر بار حرص و آمال طول امل
خویش همچو خری است که خر باروری را نشاید و عاشق بار
حرص و هوا را و انانیت نفس را یکبارگی بر انداخته است و با
هستی و نامرادی در ساخته و این را با آن چه مشابهت و آن
را با این چه مناسبت حکایت وقتی یکی از ابنا دنیا که قاعده
نوکری در سر داشت با درویش اساس محبت می نهاد
درویش گفت من در هیچ شماری نیام و تو با من چه حساب

داری

داری گفت مدتی شد که مروت تو پای بند من است
اکنون هوای محبت تو در سر دارم درویش صحبت حقیقی می خواست
که او را بنوعی دفع کند گفت اگر چه بود سودای تو نیز هم اما صحبت
میان من و تو راست نیاید زیرا که تو روز و شب رخت خود
بچهار سو می کشی و من هر ساعت بار خود بیک سو می افکنم یعنی
زیرا که سودای تو در افزونی بهای رخت است که هر روز به بازار
اهل من تزید می بری و افزونی مال و طول امال را سوخته
خود دانسته و سودای من هر ساعت در کاستن بار انبار خود است
و سود خود در نقصان آن می بینم پس تو در افزونی و من در کاست
صحبت با یکدیگر چون آید راست و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است
آنچه تو داری بیع می کنی و آنچه من دارم عیب می کنم
یعنی تو رخت و کالای خود را رونق و رواج می دهی تا بنرخی
زیاده دهی و من رخت خود را آنچه دارم معیوب و ناقص می
گویم و نکوهش و سرزنش می کنم پس کار تو خود را افروختن و
و فروختن است و کار من بار خود را انداختن و سوختن صحبت

بگو هر صورت نگیرد مثنوی برو در کار خود کن سر خویش خار ⁂
کزین گل نبرد بجز بیخ خار ⁂ درین بوته بسیار بگداختند ⁂
ز هر این آینه کی ساختند ⁂ نه هر بادهٔ تاک را در خور است ⁂ ⁂
کجا هر صدف لایق گوهر است ⁂ نه هر مرد کاوس کی می‌شود ⁂
نه هر مرغ طاوس کی می‌شود ⁂ نزد بوی یوسف ز هر پیرهن ⁂
کجا پادشه یافت هر برزن ⁂ یعنی درویش با تو مگر گفت
سر خویش بخار یعنی بجو از دنیا کار خود باش که گل صورت
دنیا درویشان را از بنان دنیا که توانگرانند هرگز ندید و بسیاران
هیچو این هوس باختند و درین بوته بگداختند اما بسیار نیامد
که دل از محبت دنیا برداشتند و محبت درویشان رایگان نتوان
یافت که هم قوم لایشقی جلیسهم نه اندک دولتی است عشق از
روز میثاق با این طایفه هم وثاق است یعنی طایفه را که از
خود بیمان فراق است عشق را از روز ازل با ایشان اتفاق است
ایشان گفته اند هر که را ان بیمار نرفت یکقدم پیا نارفت یعنی هرگز
فراق وجود ما نخست و بعد و تا بود خود نخواست او در راه این

طلب

طایفه هم رسانی است یعنی طایفه را که از خود همان فراق است طایفه
دمی و قدمی نزده است و از خود بعد فراق در دیده بشکو بس نماید چنانچه
گفت نخاس را گفتند مرا بروز برون نیائی گفت من در ابتدای
شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد پس کسی که
نور در چشمش ظلمت و ظلمت نور نماید عذر پیش در افزونش باید نهاد که
از وی هیچ گشا بر در نی همان ایشان قدمی نتوانند که زنند که بی معرفت
بیت قدم بردن سزای آشنا میش :: که بیگانه نیاید ز آشنا
بیش :: یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست بزرگان
گفته اند طریقت دو گام است می گوید ای قدم همت از حد بیگانه
خویش بیرون زن که در عالم معرفت بیگانگان معرفت را در
صف آشنایان مجال پیش آمدن نیست بمعرفت بباش
که در سر بزید عشق اهل نطف معامله با آشنا کنند از وی کل چه
هر را ز گام است یعنی هر که بعلم ز گام بیگانگی معقولست او از
کل معرفت بوی هم نیابد او چه داند که طریقه دو گام چه باشد راست
یکقدم نفس کنند که دو گام است اما کسی را که قدمی است

بلکه نفس هیچ شیء منبت آن را که دمی است انبار از قدمی باید تا خورشید
ارادتش در تابد صبحدمی بر آید که رع لنفسک و تعال بیت یک
صبح باخلاص بیا بر در من :: گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن مثنوی
ای گر نوری دعا رسحر :: گر مهمانش سلیمان مگر :: چنین گفت
یکمرغ زیرک بدو :: سلیمان خود آید ولی جای کو :: مقام دل را
بوسعت ایشان فراخ باید داشت تا سلیمان حقیقت در بن سرای
دل نزول فرماید که لکن یسعه قلب عبدی المؤمن بشارت این
مقام است و تا مقام دل با همان وسیع نگردد شاهان نزد دل حقیقت
نباشد مسیح روح زنده محرم این کوی نیست مادام که در قفس مرغ
تن گوی منبت بهیمی مرغ دل که در قفس بشریت است تا از
صفت بشریت رها نشود گویا نگردد و تا گویا نگردد محرم کوی حقیقت
نباشد ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب دل بحقیقت
همان دلیست که از صفات بشریت خلاص یافته است و محرم
کوی شاهد گشته است راهی راست گرفته است نظم صراط
مستقیم آنجا توان یافت :: که از هستی خود مردم نشان یافت ::

چو تمکین شد دلم در تمکن غیب :: ز تمکین و بدون کون و مکان یافت
کسی شد محرم این منطق الطیر :: که مرغ او از آن تلقین زبان یافت
زبان یافت :: بدانکه صراط مستقیم راه انبیا و اولیاست
صلوات الله علیهم اجمعین و مردم چون بدان راه رسند از
تحقیق خود خبر یابند آنجا صفت امکانیه مضمحل گردد دل در
پردهٔ غیب قرار گیرد بدانکه این اشارت که در فصل مصنف
قدس الله سره دارد به منطق الطیر از قدس است که با ایشان
انس سکونت دارند و محرم این منطق کسی باشد که دلش هم
از تلقین ایشان زبان یابد بیت آنکس است اهل بشارت که
اشارت داند :: نکته هاست ولی محرم اسرار کجاست حکا
یتی راهبر من یعنی مرشد من از زره مهر برآمد گفتم ای آصف
صف صفا و ای سلیمان مملکت لقا هیچ پیداست که آن مرغ
پنهان نشین کی در سخن آید یعنی بر زبان کی گویا گردد و مرتبه
لی قلب ان مصحبته عصبت الله چون برسد گفت وقتی که
چهار طبع می گردد چهار طبع می کشتن را بپا نهاد بسیار است

اما اینجا همین بس که در مثنوی بران اشارت کرد مثنوی
تا طبع ترا بود حرونی :: از دایرهٔ صفا برونی :: سودا و درشت و
نرم تاکی :: خشک و تر و سرد و گرم تاکی :: هر یکی طبع بمطالبه هر
یکی تقاضای خود است چنانکه تقاضای آتش کبر است و لوازم
ان و تقاضای باد شهوتست و لوازم ان حرص است و لوازم ان تقاضای
خاک   و لوازم ان و تقاضای کم شدن ان است که در
هر چهار طبع بجز تقاضا و طلب حق بجای دیگر تقاضایی نماند و ان
زمان دل از صفات نفس و روح از صفات دل خلاص یابد و
طبایع باعتدال رسد و مرغ دل در گرفتار آید حکایت
روزی بصحرایی درختی رسیدم غلیواز و همایی را دیدم بر شاخی
نشسته بودند در میان ایشان مناظره می رفت غلیواز گفت
ای هما ساعتی با من فراهم آی یعنی ساعتی با من کجا باش که
پس پریشان خاطرم هما گفت از چه سبب گفت مدتی شد
که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می
پرم اگر معنی است برویم و اگر دعوی است در یک قباله

ایم تبارک حظ مجمل از سعادت بچه جهته در ناصیه تو مبین است
آنکه صاحب تاج و تخت اند بسایهٔ اقبال تو محتاج اند به در سایهٔ تو
می آویزند و از همسایگی من می گریزند مثنوی قبولت هر کجا محکم کند
رای :: مگس بر فرق سیمرغان نهد پای :: اگر بیند خیال سایه از دور
سلیمانی کند در عهد خود مور :: چو با عکست ملخ انبار گردد :: زغن
دولت شهباز گردد :: یعنی ای عزیز خاصیت همای از خاصیت مردان
خدا فروتر و محقرتر است که از خاصیت همای توانگری دنیا حاصل
گردد و از عنایت مردان خدا توانگری آخرت ثابت گردد و اگر خود را
در حمایت مردی اندازی کار هر دو جهان ساخته باشی و توانگر
بدل گردی که زر توانگران در دل قحط سال نماید بیت
برادر گفت گنج فقر داری در جهان بنگر :: بنعم مصر دیده کس نیاید
قحط کنعانش ترا از این سخن حکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست
همای گفت این هنر تو راست کنی را عیبی که تراست گفتی علیوار
گفت آن کدام است گفت آنکه همیشه با این هنر داری که خود را که
باده که هنر داری آخر سخن حکیم ثنائی نشنیده که می گوید بیت

یا پیشه چون زنان رنگی و بوئی پیش گیر :. یا جوانمردان اندرآ و گوی
در میدان فکن :. رنگ و بوی زنان اشارت می کند که علیکم بدین
اینجا سر و گوی در میدان عشق انداختن روغنی بودن است در محو
اوصاف خویش بیت اگر در عشقی کم خویش گیر :. ورنه
ره عالم غیب پیش گیر :. و نکته درین باب گفته اند بیت شاهبازی
از قفس مردانه بیرون آر پای :. مرغ عشق را بخش بالی تا کی بالی
زنی :. اشارتست که از قفس کل ارادات و از قید ذات و صفات
و از رق حظوظ لذات مردانه بیرون آی مثنوی تا هست و در رخت
در ره بود :. جان و تن زین راز کی آگه بود :. چون ازین هر دو برون
ای تمام :. صبح این دولت برون آید ز شام :. جوانمردا
درمیان مرد و زن فرقی هست در معنی بیت زنان چون ناقصان
عقل و دین آمدند :. کی بمردان ره ایشان گزینند :. اما میان مردان
فرقی است بوی در بوی آن فرق را هر کس داند نه داند
و این فرق هر ایشان فراتر فرق مردانست در درجات و
مراتب همان مردانند جنید باید که از مقامات ابویزید با درکه از احوال

جنید واقف گردد اگر در عالم مردان بود زانشان بودند قدس الله اسرارهم
و دیگران خود از زنان کمتر اند بلکه از انعام کمتر اند مثنوی در مرتبه
که کم زنانند ؛ مردان جهان که از زنان کم اند ؛ از نعرهٔ بلبلان ما
زاغ ؛ آگاه گشت کرکس و زاغ ؛ صیدی که زند بچهٔ باز ؛
کنجشک برو نباشد انباز ؛ بدانکه کمال مردان در کم زدن است
که خود را هیچ اشیا یابند و خسیس ترین از همه دانند و نهایت آن
کم زدن و کم شدن ایشان است تا خود که اشیا نبند کمال سعادت
و برکت در ندیدن نحوست و نیابت خود از ند مثنوی ره این است
سعدی که مردان راه ؛ بعزت نکردند در خود نگاه ؛ از آن بر ملایک
شرف داشتند ؛ که خود را به از سگ ندانستند ؛ پس مصنف رحمة
الله علیه می گوید که مردان جهان نسبت با کمال مردان کم زن و ناقص تر
از زنانی اند که من ناقصات العقل والدین باشند و چون ایشان
سرمایه ما زاغ البصر در چشم همت کشیده اند نظرهای ایشان را حریصان
و دونان همان چه دانند که از کجا می خیزد زیرا که صیدی که در
چنگ شهبازان فضای انس و پاکبازان مقام قدس افتد کنجشکان

نشئین صدرت را چه مجال که انباز گردند هرکه ازان جبه سرمست
نیست با غیر بیلان همدم نیست یعنی هرکه از صراحی حرفت محبت
وازپیالهٔ خالص مودت همچو این قوم مست نیست از احوال و
مقامات این مبلان این گلزار بیخبر است شنیده ام که از
هزار داستان ازین داستان بخبر بود یعنی از داستان عشق
خبر نداشت گل بیک قطره آب عقل از و بربود قطرها آب
گل ابروی وخوبی اوست یعنی گل بدان خوبی عقل از بلبل
ربود با بیقراری عشقش روی نمود و عقل از و ربودن بیقرارش
کردن باشد وگرنه بلبل عقل ندارد نی نی چو گل ساقی شد
حکایت آب دریا فی شد یعنی چون جمیل حقیقی دلی را
سرمست ذات خود گرداند بصفت جمالش احتیاج نماند و
این مرتبه از ادراک عقل انسانی بلندتر است که عقل را مرتبه
با جمال رسیدن متعذر است و ازان درگذشتن خود محال
باشد بیت فاسکر القوم دور کاس :: وکان
سکری من المدیر :: ترجمه بیت شده هر قوم مست باده جام ::

دلم شد مست ساقی گل اندام ∴ چه جای آب تلخ است ای جوان
مرد ∴ لب شیرین ساقی بخود دم کرد ∴ دلم از بوی او شد این
چنین مست ∴ ز پا افتادم و عقلم شد از دست ∴
پیر هری فرمود قدس الله سره العزیز دیگران مست شراب
اند و من ساقی مستی ایشان فانی است از من باقی است
بیت مست می بیدار گردد وقت صبح ∴ مست ساقی
روز محشر بامداد ∴ اگر راست پرسی این نغمه از بوی بهار است
زمستان نیست و اگر نه چرا در زمستان نیست بهار دانی چیست و
دور تو از فیض صمدی بر گلزار رسالت احمدی در موسم این بهار
نغمهای عشاق هم از اثر بهار است نه از زمستان و اگر از زمستان
بودی در زمستان نیز بودی یعنی هنگام فیض احوال و استتار
جمال هم بودی دریاب اگر ازین بهار رنگی یقین بدان که
بی بهار رنگی یعنی اگرچه این شورش از اثر این بهار است از
زمستان نیست اما اگر مستعد و متوجه این بهار نشوی از جهان
بیقدر و قیمت روی بیت مرد باید که بوی داند برد ∴

ورنه عالم پر از نسیم صباست ∴ از هر که این حکایت پرسی

گوید اگر می کوشی تا رسی بجانان احد فرزند آدم را چه همت است

چون همه از دوست کار رسی همت یعنی تکلیف کوشش بر فرزند

آدم نهادن محض تهمت است و چه کوشش و همت از آثار عنایت

و هدایت حق تعالی است در رسیدن بمطلوب نیز از توفیق و ارادت

اوست فرزند آدم علیه السلام همت و کوشش از کجا یابد که

بکار رسیدن تواند متقدمان گفته اند همت را اثری است

این ضعیف می گوید همت خود اثری است و هر دو سخن درست است

یعنی همت هم اثری است و همت را هم اثری است و آنکه مصنف

رحمة الله علیه در فصل چهارم گفته است چندانکه می توانی

بکوش و اینجا می گوید تکلیف کوشش بر فرزند آدم نهادن محض

تهمت است و هر دو سخن باعتبار یعنی اختیار بصورت فلا تترک

المعنی ولا اتحاد الصورت مثنوی همت چه کنی بلند باشت ∴

کز دوست نه زان بد و دست بوست ∴ درد تو از دو دوا هم از او است

این واسطه خار شست در پوست ∴ پس همت تو تمام درد

نز

ست و پرستش به دوست تام و درای ست می گو برای ما درد و
این درد و آن دوا هر دو از دست مجنون بن عامر را درین تنبیهی است
شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوی :: کما یداوی شارب
الخمر بالخمر :: ترجمه نظم چو گشتم دردمند از عشق لیلی :: دوای درد
عشق از عشق کردم :: چو مخموری که از دفع خمارش :: هم از نوشیدن
می کرم کردم :: وصل تو باختیار عین دوری است این مسئله نه
از منظوم و منثور است زیرا که اختیار و ارادت بنده هم
حجاب راه اوست و با وجود حجاب قرب و وصال ممکن نیست
و این مسئله در علم فقه نباشد و در باب رهن و شفعه و اجارت
و بیع و شرا نیست و از مسئله مجنونی بلکه این سر در لوح دل است
که اختیار ظاهری و صوری عین حجاب و دوری است مجنون
تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود یعنی مجنون بن
عامر که مدتی سر کوه نجد داشت و از باد صبا هر دم مضطرب
حال بود و از شوق و وجد طالب وصال بودی فاما از طلب
وصال حاصل نشدی و از اختیار و ارادت خویش

جبلی را صفی عشق و چون بهوس گرد تبه گشت قرب لیلی بر وی عقبه
گشت و این قرب که پای مجنون گشت نه باختیار و ارادت
او بود اختیار و ارادت کرست بهانه ای از این جا بزرگی فرمود فقیر
سلب الاختیار و دیگری فریاد کرد وای بر ما وای بر اختیار ما و این
اختیار که با نشان منسوب داشته اند متعلق بصورت اوست
تا تکالیف امر و نهی بر وی درست آید و گرنه کجا او و کجا اختیار او
تجر مجالی عشق نیست که مجال لاف انانیت و سبحانی اگر بانگ
انانیت و سبحانی از آب و خاک برخاستی لائق و کذا فی محض
بودی و این بانگ خود از آب و خاک دشوار است چه جای
خاک را از کجا طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه و
تنشق الارض یعنی خاک ناسوت را وسعت این حیثیت کجاست
که او چنین لاف زند قریب است که آسمان ها پاره پاره
شود و شکافته و زمین که چنین لاف از خاکیان برخیزد
زیرا که بنده بجهد ولی شود اما الهی و پیاده را فرزین توان کرد
ولی شاه نشد اگر بنده از کوشش از صفت حدوث اگر چه

برخوردار ما بصفت قدم و چون بصفت قدم نرسد غایت ما
فی الباب بصفت بقا موصوف گردد نه بصفت قدم و چون بصفت
قدم نتواند رسید اثنینیت از دو نشد و شوی سپیدروی
زممکن هر دو عالم :: جدا هرگز نشد والله اعلم :: ترا غیب است
غایت وهم و پندار :: اثنینیت بود حق را سزاواری
هر چه نماید ترا ای دور بین :: سایهٔ خود را تو از دور ببین ::
گرچه توئی همچو خلیل کریم :: پای نگهدار بقدر کلیم :: در
ره توئی عیسی صاحبقران :: سوزن خود گیر و خر بس
ران :: چشم تو نوری که در آئینه یافت :: غمزهٔ تو کان نه ز روی
یافت :: یعنی ای مرد دوربین که نظر تو فوق العرش
رسیده است هرچند انوار تجلیات بتو چشمه نماید باید که سایه
ناسوتیه خود را از دور ببینی و اگر ترا مقام خلت و مکالمت
بخشد پای از گلیم عبودیت همچو خلیل و کلیم بیرون مکش و اگر
بصفت روحانیت ترا بر کشند همچو عیسی علیه السلام
سوزن فقر با خود گیر و محافظت می نمای که خر نفس را در

واری سکنت بران زیرا که انوار لاهوت را که چشم تو مستول بر
ناسوت خویش باقیداست مغرور بران مباش که ان از ناسوت
زینت صاحب نظر را درین حالت اشتباه است اگر غرور را در نیابم
حالش تباه است مصنف رحمة الله علیه اناالحق و سبحانی را لاف گفته
بود و اینجا عذر شان می کند می گوید اینه که افتاب برو تابد و در شعاع
افتاب اینه خود را ناپدید گرداند و انا الشمس گوید ضرورت درین
حال حالش بشنو و ربا بر داشت بیچاره عاشق اگر اینجا مغلوب است
درگوی ملامت مصلوبست یعنی اگرچه مغلوب الحال است و ازین با
از سر بیکری بی اختیاری می گوید اما شریعت محمدی معذورش نمی
دارد و فتوی بقتلش می دهد که من صرح بالتوحید فقد اولی
بیت هستی که گوید راز نقش ❊ نزالبش در طریقت ره داد است شد
ره ندهد اگر محبوب بود غالبست زیرا که اگر مطلوب بود بعد ازین طالب
یعنی ره ندهد راه حق سبحانه بطفیل کمال متابعت با حبیب صلی الله علیه و
سلم محبوب درگاه شود اگر است زیرا که بعد ازان که صدق متابعت
در وی غالب می اید مطلوبش بحکم کن لی اکن لک طالب می اید

بی

بلکه طالب عین و مطلوب عین طالب میشود اینجا میم مبهم را با نون مجموعه
در آمیزد از هر دو حرف من بر انگیزد یعنی یک محبّ و یک محبوب مفهوم
از مجموعه است و جای توهم دوی نیست و آن از انانیت
محبت می خیزد و یا بپارسی من باشد میم مبهم را که یک حرف
من است با نون مجموعه که حرف دیگر است از من بیامیزد و ترکیب
دهد و از هر دو حرف سخنی را که انانیت محب است را ازو
یعنی محب باید که انانیت خود را در انانیت حق گم کند بیت
پنهان در اسم او کن جهد پنهان :. که میگردد الف در بسم پنهان :.
این من که تواند گفت اما من اهوی و من اهوی انا یعنی اینجا که
طالب در آئینهٔ مطلوب و مطلوب در آینهٔ طالب نماید شنیده
لیس فی الدار غیرنا یعنی در آینه محبی و محبوبی غیر از انانیت ما هیچ نیست
بیت بحر لطف اگرچه باشد خرد :. آب دریا همش نمی تواند برد :.
بحر لطف عبارت از انانیت باشد و خرد عبارت از انانیتی است
که محبت نسبت دارد که می گوید انانیت اگرچه محبی باشد موج دریا
حقیقت او را محو و متلاشی کند و سبحات جلال او را از پا درآورد

ابن محب و محبوبی اگرچه روی نماید و لیکن انانیت از هر دو جانب
کی منفی نیست و آن انانیت فی مجازیست محب این را این دعوی
نرسد و اگر جهد کند بدانجا نرسد یعنی محب تا اگر کار خود در محو و
فنا تمام نکرده است دعوی انانیت نرسد و نزند و اگر کار فنا و
اضمحلال خود تمام کند بدانجا او را رسد که دم از انانیت برآورد بیت چه
بو کردی گوشت خود را بنیه کاری :: تو هم حلاج وار این دم برآری ::
شریعت پاسبان صورتست طریقت و سیاست وی او بان را
ضرورتست زیرا که حکم شرع بظاهر و صورتست پس بصورت هرچه
مخالف شرع باشد اگرچه بمعنی حقیقت موافق بود آن را بحکم ظاهر
شرع موافق گردانیدن اولی باشد که من صرح بالتوحید فقتله
اولی و در اکثر سیاست معتبران ابرار اگرچه بظاهر سیاست نماید اما
بمعنی جبریست که دوستی را بدوستی می رساند و مشتاقی را باشتیاق
الیه نوازاند از قصه محب و محبوب اینقدر معلوم است که آن
ماخوذ و این معصوم است این معصومیت بحکم لا یسال عما یفعل و
هم یسالون و آن ماخوذ بحکم و هم یسالون وجودک ذنب لا یقاس

بها

بهانوب نهایت اهل تحقیق ازین اشارت برهن است تن را دوم
یعنی باطن بر این است یعنی ظاهر پس چون باطن برنگ
ظاهر نماید حکم شرع که بظاهر راست بر باطنش نیز فرود آید
زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر رتبه بصیرت پذیرد یعنی چون ظاهر
حکم باطن گیرد بجای چشم ظاهر رتبه بینائی چشم باطن پذیرد
و ضرورت که تن هرنگ پیراهن شود یعنی باطن برنگ ظاهر
نماید و ظاهر بعنوان باطن آید شعر اتقف الصبح و بالدجی
فاسقیها :: فهو نزل الحکیم سفیها :: لست ندری لرقة و صفا ::
هی فی الکاس ام الکاس فیها :: یعنی بانگ زد صبح بر تاریکی
یعنی طلوع انوار جبروت و ظلمات ناسوت را زایل گردانید
و من درین حالت می نوشم شرابی را که حکما از دوستیها صفت
کردند در حال اگر نتوانی تو دریافتن بجهت غایت رقت جام و
نهایت صفا که در جام وجود است و با وجود من در دست
نظم چه خوش باشد صبوحی در شب انگ ::
صراحی با شراب ناب هرنگ :: نهاده جان جانان روی بر روی ::

چو عکس آینه بی زحمت زنگ :. شب آنکه از شب یعنی وقت گذشت
تا نوبت الطلوع ازار صبح جرعت عند فع کرد و صراحی صاف با
شراب ناب رنگ تلید گرد آن وقت چه خوش سماعی دیده خوش
حالتی که جان و جانان را روبرو مقابله افتد نسخه سقیهم ربهم
چه بود بندیش :. طهوری چیست صافی بودن از خویش :.
زهی لذت زهی شربت زهی ذوق :. زهی دولت زهی حیرت
زهی ذوق :. خوشا آنکه با بی من خویشتن باشم :. غنی مطلق و
درویش باشم :. عاقلا هرچه شری از بنده بودن گزینت
مالک ملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست یعنی اگرچه کمالات آن
مقام که اشارت کردیم هم در حق بنده ممکن است اما برین ما
از دایره عبودیت بیرون نتواند رفت که مالک مطلق را احتیاج
حاجبان و وزیران نیست و فی الجمله اگر حاجبی و وزیری هم
باشد با مالک ملک شارکت نتوان کرد خواه از عیان باشی
خواه از صدق و ربیع خیانت العیون و ما تخفی الصدور یعنی
خواه از ابرار باشی و خواه از مقرب او ترا ماند و بیند و ترا و را

نرانی

نزان وز بین چنانکه عیسی علیه السلام گفت ما فی نفسی و لا اعلم ما
فی نفسک قطعه ای بخود غره کاین کراماتست :. وصف
خود کرده کین ثنا جالست :. سخن نفس گفت حالاتست :. :.
غم تن خورده کاین مقاماتست :. پیش بودن ساز بیش از خلق حق
عالم السر والخفیاتست :. ای عزیز کرامات و مقامات و حالی و کمالی
که در تست از تو نیست بلکه عاریتی است مغرور بران نباید شدن
حجاب تو شناسند بهین بالذی او حسبنا الیک بر جان آشنایان
ان می کند که دوزخ با بیگانگان نکند مهتر عالم صلی الله علیه وسلم
در اول قدم گفت انا سید ولد آدم گفتند منبد بش آدمی الم
یجدک یتیما فاوی یعنی اگر چه ترا بهترین فرزندان آدم علیه السلام
آفریدیم و برگزیدیم و باین پایه رسانیدیم ور چون برسید بسر
چشمه این مشرب فرمود انما انا عبد آکل و اشرب یعنی چون
بمشرب جمله انبیاء علیهم السلام رسید آنجا بعجز معترف گشت
و غایت نقص خود دید گفت من بنده عاجزم محتاج بطعام و شراب
زمام کار من بدست اختیار من نیست سخن فریدالدین عطار است

مثنوی در پی پیرزن می‌زد پیر :: کای زن درد جانم باد من آور ::
ببین تا خود چه کاری مشکل افتاد :: که چون بر آفتاب از ذره فریاد ::
یقین می‌دان که سرگردان شکاری :: درین ره خواستند از صنع یاری
زیرا که ثمره کمال معرفت عجز و شکست است و هر که را عجز و شکست نیست
تحقیق میدان که او بی‌معرفت است حکایت صاحب انبساط و شاه بن
سابطران در بار بسطامی بایزید بسطامی قدس الله سره پیری بزرگ و مرتاض
زنده بود چون از میان پاک اجل دو اسپه رخ بدار البقا می‌نهاد
دو اسپه به تعجیل رخ بدار الآخرة کرده بود و از دار فنا می‌گذشت
در نزع شد حیرت از کسب علم و عمل پیاده گشته بود حیرت ثمرهٔ قرب
است که نزدیکان را بیش بود حیران از علم و عمل مفلس بازمانده و از
احوال و مقامات دست افشانده می‌گفت الهی ریاضت همه عمر بجای
فروشم و نماز یک شب عرض نمی‌کنم در روزه همه عمر جلوه نمی‌دهم و ختم‌های
قران نمی‌شمرم و اوقات مناجات و قربت باز نمی‌گویم و نومیدانی
که هیچ باز نمی‌گردم و این که زبان نیاز شرح میدهم نه طریق تفاخر
و التماس است بلکه شرح می‌دهم که من هر چه کرده‌ام از آن ننگ

بوادم

میدارم این خلعت تو داده که خود را چنین می دانم بر گمانی که
بوده ام مقتدا و سالها موی در گبری سفید کرده و از بیابان اکنون می آ
یم خدای گفتن اکنون می آموزم زنار بستن اکنون می برم قدم
در دایرهٔ اسلام می نهم و زبان شهادت اکنون می گشایم کار تو
بعلت نیست و قبول تو بطاعت نی من هرچه کرده ام هبار منثور
انگاشتم و تو هرچه از من دیده‌ای ناپسندیده خط عفو بر ان
کش و گرد معصیت از من فرو شو از سر تواضع ریسمانی در گردن
خود افکنده و کاردی بدست گرفته و گفت ان قلت کنت یوما
سبحانی ما اعظم شانی فانا الیوم مجوسی اقطع زناری و اقول اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و چون بظاهر سبحانی ما اعظم شانی نسبت بخود کردن مجوسیست
که القدریه مجوس هذه الامه پس سلطان العارفین قدس الله سره
معروف گشته است که من مجوس زناردار بوده‌ام که خود را
سبحانی می ستودم و زنار مجوسیه درین کار و بریدم و باسلام
توحید حقیقی رسیدم الی آخره و اگر گوئی کارد و ظاهر چه احتیاج

که فایده این نماز کار و ندامت و استغفار بس بود که هم ظاهر کار را از آن
رفت که بر کار و ندامت که باطنی است دلالت کند چنانکه وقت کلمه
شهادت گفتن انگشت شهادت را ایستاده کنند تا گواه ادای شهادت
میان خلق انگشت نیز باشد و مدعا را برادران حکایت نیز آن است
که مدعیان پرغرور را که از فقر و مسکنت دور افتاده اند گاهی انتباهی کند
بیت ای خواجه حدیث مفلسان این است :: از حال گدایان
سرکوی مپرس :: وان که ابا یزید رحمة الله علیه که ایام نشستی شرف
بود سایر الناس عبادتی و ابو یزید اخی این تکلیف قبولش کیست در
حق اوست که در نقل و وهم کس نگنجد و حدیث این حلیس آن است
که شنیدی که باز مصنف قدس الله سره گذشتی مناسب این ماجرای
گوید آورده اند که یکی از علماء امت را که از جمله کالنبی نبی اسرائیل
بود بعد از نقل او بیداری نخواب دید از آن همه گفتگوی پاچه حاصل آمد
گفت آری در میزان بی نمازی آن همه عبارت و اشارت بیک
جو سنگی قیمت نداشت و آن همه اصطلاح و استعارت به نیم
ذره وزنی نیافت فاماندیم و دو رکعت نماز پیش از صبح و آن هم

محض نقص بود و اگر نه انفر الصدقین فانی غیور رباعی ترسم که این
گفتگوی که تراست ٭ در خاک زنند ابروی که تراست ٭ از
باد خزان بپرس و سبز و رنگ باش ٭ ای دسته گل رنگ و بوی که
تراست ٭ یعنی من از مغروری حال تو می ترسم که ابروی که از گفت و
گوی فصاحت و بلاغت و عبارت و اشارت حاصل کرده و آن را
وسیله درجات آخرت دانسته ناگاه در بارگاه استغنا آن
برابر خاک مذلت زنند و از آن جلوه مفلس و بینوا گردانند و در دست
تو غیر از حسرت و ندامت نماند بیت هوش باش که هنگام باد
استغنا ٭ هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند ٭ ان الله لغنی عن العالمین
برای آن گفت تا تو از دایره فقر و مسکنت تجاوز نکنی و از وقتی
تجلیکه و للارض من کاس الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند خود را
از حریفان مجلس نپنداری که حریفان مجلس نیز از دست حرفت
حریفی افتاده و از آن حریفی بی برگ مانده اند مثنوی
بی نیازیش را چه کفر و دین ٭ بی نیازیش را چه شک چه یقین ٭
چه مسلمان چه گبر بر در او ٭ چه کنشت و صومعه بر در او نظم

زنهار مشو غره کزان روی چو ماه ∴ از گوشهٔ بامی بنماید ناگاه ∵
ای عور گدا برهنه گری سر راه ∴ رو رو که نظاره گی بسی
دارد شاه ∴ یعنی ماهتاب جمال ازلی اگر از نور هدایتی و یاری تو
عنایتی بر تو افکند بدان غره مباش و سر راه گذر کاهش
باین عذر مگیر که او را نظاره گی فراوان است ای عور تا نور
عنایتش بر که تابد شنیده ام که یکی از مشتاقان جان میداد و این
بیت می گفت رباعی نی در بدی و نه در بهی میمیرم ∵
نی سیری و نه گرسنگی می میرم ∴ در من نگر ای هر دو جهان خاک رهت
کز هر دو جهان دست تهی می میرم ∴ از هر دو جهان دست تهی
ماندن خود را شایان نظر خداوندی کردن است و تا نظر
عنایت خداوند تعالی ممد رتبت طالب نگردد از هر دو جهان نتوانند
برخاستن مجردان طریقت رایج الاشی قوی تر از بیدا از
باکی منت و هیچ عقبه گران تر از سبکباری نگمار که قیدی قوی ی
و حجابی صعب از آن درین درگاه نیست بیت عجب کاری
که ما را مشکل از ما است ∴ دل ما را چه درد دل از ما است ∵

ره در این معنی فخر الدین عراقی فرموده است بیت ای
کاش نبودی ای عراقی ❊ کزتست همه حساب باقی ❊ ❊
دانی که کی گویند ای قبل رلا تخف وقتی که عصا بفکنی الکف
یعنی و بنگر که پندار داری و گمان بسیاری که در چه دست او زر
تست از دست همت بفکنی از زمان تو گویند بیا و ترس سخی
و کلیم شد را گیر شد و عصا یعنی آدم صفی را و در مقام مکالمت
علیهم السلام این را گفتند الق عصاک و آن را گفتند فعصی یعنی
موسی علیه السلام را گفتند که در مقام مکالمت کردن برافکن و آدم
را گفتند انکار مقام مغفرت و خلافت معصیتی است مثنوی
پندار این عصا ز چوب بادام ❊ عصا بفکن که ان خر اژدها یست
ره و تکیه مکن که ان از زهر است ❊ می گویند پندار که تکیه بر
عصائی که از چوب بادام و یا از چوبی دیگر باشد منع می کنم
بلکه می گویم که بر حسنات و خیرات و طاعات و احوال و مقامات
تکیه زدن ناخوش و ناحمود است بیت تکیه بر تقوی و
دانش در طریقت کافری است ❊ راه رو گر صد هنر

گر ان عصا از مو بند بر بار بر م

روا رو توکل بایدش   پس باید که گزیند بر احوال وی بر هر چه
نگر افتد از اژدهای خود نمایی و انکار بر ان هر مسندی نه این
بیت   عاشقی کز شبانه دوست یافت ∴ در پر چه بعد از ان
گرد اژدهای اوست ∴ ان عصا که دست گرد زان بیت این
عصا که پای کرد بعض است   یعنی ان عصا که از چوب بادام است
بدست بگیرید نه این است که در معرض بیان ماست بلکه عقیده واعمال نیکست
پای بند عارفان وافت راه صدیقان باشد مدعا رماست
ان عصا را که بیفکنید ناموسی است و این عصا را هر که بیفکند
موسی است یعنی عصا چوبین را اگر بدست گیرد ناموسی بیش نبود
و عصا عصبات را که ابتلا وآفاتست هر که بیفکند چو موسی باشد
یعنی کالنبی بنی اسرائیل بود وانی افکندن این عصا حیثیت از نرد عالم
پاشش وازد دو کون افلاس است   بیت   تا نشوی از عشق که
تخلع نعلیک ∴ از دست نیابی ز سلام و علیک ∴ یعنی تا نعلین
کونین در این وادی مقدس از قدم معرفت نکنی دور دست
خطاب سلام قول من رب الرحیم نشنوی و نیابی زیرا که از

کونین نزاری با سر حد و اهدی این بودراس انجا که سر حد
وادی این است رونده را چه راه چه جای ماومن است یعنی در
سرحد صحرای لا امکان چه جای گنجایش صفت حدوث و امکان
است و تا از صفت حدوث رها نشوی درین وادی قدم نتوانی
نهاد و از رو دست سلامی و کلامی یافت این مرتبه مرحبیب را و کلیم
راست تا نه پنداری که مرتبه کلیم راست و درین خلوت خلیل
رفت و این دم آدم داشت نه این غم نوح کرد و دود این
آتش داود و بر یعنی درین بزم هر صفه باید هر صفه اولو العزم
دیگر باید درین راه بالتقطیع و بالجزم و آن خود کجاست
مصراع دع الهوی لاناس یعرفون بها :: یعنی بگذار محبت
بردانی که معروف محبت اند و توان هر صفه نداری که شروط
و لوازم آن را تاب توانی آوردن و مخدوم شیخ نصیر الدین
محمود اوده ای فرموده است قدس الله نظم این ره ما لوی عدم
می زند :: کیست درین ره که قدم می زند :: در دل محمود از تیست
راکز :: لاف محبت بستم می زند مثنوی تو کی مرغ بر کنده

چند ازین لاف   که عنقا شناسد ره کوه قاف   سوی آسمان
دیو را راه نیست ∴ ز حیوان بجز عنصر آگاه نیست ∴ ∴
بو نیز خس را مکن جای تنگ ∴ که در قعر دریا نشد جز نهنگ ∴
و معنی شنو یات ظاهر است جای تنگ کردن خود را در کوهی شمردن است
یا آنکه نهنگ دریای معرفت خود را از خس کمتر بیند و عنقای عشق خویش
را از صعوه صغیر تر شمارد تا شناسد و هر چند از خس و خاشاک کمتر
بیند از قعر این دریا خبر یابد و هر چند آنکه خویشتن را از صعوه صغیر تر
شناسد بر قاف عشق بلند تر نشیند فصل بیست و نهم در نهایت طریقت
هر آنچه از دو عالم حجاب است و تو حجاب خود و تا با خودی هرگز بنیابی
بخود و تا خود را از راه خود نبردی بخود نرسی و حجاب دو عالم را
فرو گوئی ای بو الفضول اگر ترک حجاب خود گیری دو عالم حجابت گردد
معلوم شد دو عالم که حجاب راه نیست هم با خودی تو همراه نیست
و چون ترک حجاب خودی خود کردی یکبارگی دو عالم سر بر آوردی
هر چند حجاب خود توئی اما بی تو هم نیست زیرا که در دوران گاه سر نیست
و محبت هر نقطه وجود است مصرع کار را چه بی نسبت ولی

بی من مست :: این جراحت را ازین سبب مرهم مست و این آن
سخن است که بالا گفته بود می باش و مباش مشکل این است
زیرا که اجتماع الضدین امری محالست و تکلیف بامر محال حرجی
است که مرهم ندارد این سخن را اگر تو بتو توی بسی پشت و رو است
یعنی این سخن مراتب بسیار دارد و هر مرتبه را بدایتی هست زیرا که در
هر مرتبه نه پوست بی مغز است و نه مغز بی پوست که انفکاک یکدیگر متعذر است
طرفه کاری است هر پوست مغز و هر مغز پوست مثلا در یک مرتبه
بنور حقیقت رسیدی و این مغز بنسبت با مرتبه که ازو والاتر است
پوست نماید که آن را مغزی دیگر در نظر آمد و باز چون بآن مغز
رسی بنسبت با مرتبه والاتر ازو آن نیز پوست نماید همچنین الی
مالا نهایت نظم ما هیچ نه ایم جمله ماییم :: گه چون ملکیم و گه بهائیم
سلطان حقیقتیم ولیکن :: در کسوت آب و گل گداییم پس این سخن
بر هر پوستی و هر مغزی است یعنی هم پوست و هم مغز در هر مرتبه ماییم
بیت غرقه بحر بیکران ماییم :: گاه مرهمیم و گاه دریاییم ::
عزیز من صاحب وقت را بر حال کیان هست و گاه خود را

ایشان

برابر نفر بنید در طارم اعلی نشینند وگاه سر بر پشت دارند
در پشت پای خود نه بینند ودیمودن این بادیه یکسان هست وگاه
باشد که بی زاد وراحله روند زیرا که زاد وراحله را حجاب راه بینند
بلکه راه وخود را نیز حجاب دانند ودر بیخودی راه پیدا آرند
وقت باشد که در پی قافله روند یعنی در رسوم راه ومنازل با
قافله موافقت کنند وقافله وزاد وراحله حجاب وقت شان گردد
آن قافله سالار کاروان تحقیق وآن چابک سوار میدان توفیق
علیه السلام چون قدم تجرید در بیابان تفرید زدی گفتی لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای تعالی وقتی
است که نمی گنجد دران جا فرشته مقرب ونه هیچ پیغمبر مرسل این جا ازو
راحله وراه سلوک وسالک هیچ نمی گنجد که مقام تجرید وتفرید است
وباز چون کمر خدمت بر میان طاعت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم
نیستم من مگر بشری همچو شما این مقام دعوت است درین مقام ان
آن مقام تجرید وتفرید پنهان باقی است در مقام خلوت جبرئیل را
بار نبود بر در پیش زیرا که در مقام خلوت که قرب حقیقی است خود

نمی گنجد فرشته چون درآیم بیت فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله ∴ در محل دعوت از پیر زنان بر دلش بار
بود کین مقام عالی تر از مقام نخستین است زیراکه در مقام محمود محو بود
واین مقام اثبات بعد المحو است آن ولایت رسول الله است
واین نبوت رسول علیه السلام وتصرف عقل وفضول اینجا نیز درست
انجا که جان جانان بود جان را عقل دلیل همان حکم دارد که جبرئیل
حکم جبرئیل اینجا آن است که لو دنوت قدر انمله لاحترقت عقل را
نیز آن جا همین حکم باشد بیت چو نور حق ملک را پر بسوزد ∴
خرد را جمله پا و سر بسوزد بیت دلاله اگرچه خوب کردار بود ∴
در خلوت معشوق گران بار بود ∴ چنانکه جبرئیل علیه السلام دلاله انبیاست
همچنان عقل نیز دلاله انبیا و اولیاست علیهم السلام ترا از اصل ∴
فرعیست و فرع را باری از طینت خویش لکن باری بدانکه
اصل اینجا وجود رسول است صلی الله علیه وسلم در معرفت و فرع
وجود مومنان است چنانکه اصل را باری است از معرفت بحقه
وتمام فرع را نیز باری است اما خام چون بار خود را بپختگی

رسانی اگر ترا گو بندی بی تو سوی تو آئی یعنی این بار خام از پخته بسوخت
که در شاخ وجود تو نو رسیده است اگر کمال ترتیب متابعت
اصل پخته کرد آن انگاه حقیقت خود بدانی و ترا بی تو شدن میسر
شود بآسانی نیست که تحقیق تو باینجا رسیده است ❊ چون شدی
بی خار و خس اینجا گزیدست ❊ حجاب راست ای بیچاره جهل است ❊
اگر خود را بدانی کار سهل است ❊ یعنی تحقیق حال تو همان بار پخته
باشد اگر به پختگی رسانیدن توانی و چون در سوخت پخته سوی تحقیق
کار و بار خود رسیدی آن زمان بی خار و خس گزیده باشی یعنی بیا
توئی و دوری رسیده گردی و زحمت توئی همین جهل است مثنوی
درختی میوه خود را همی گفت ❊ نهالم را چه گلها از تو بشکفت ❊
تو از من پخته و کارم ز تو خام ❊ تو پر طوب و مرا می‌لرزد اندام ❊
تو داری من گردم بهر رنگ ❊ تو داری مغز من بر سر سنگ ❊
مضمون مثنویات با عرار تقاضات اشجار و اثمار جهان است بزبان
حال ما اینجا متضمن بر کیفیت پختگی میوه که در وجود تو حفته شده است
یعنی بر تند باد با رحمت و مشقت تحمل باید ورزید و خستگی خزان و ربا تضمنت

مجاهد

نجابوده بسیار باید کشید و سنگها ز جفای زمانه باید خورد و در نهاد
صبر و تسلیم باید کرد بدانکه بار خام تو پخته گردد و چون بار تو پخته شد
فرع وجود تو با اصل خود وصل گردد شاخ و برگش نفس بهار
بوزد حکایت از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختیست که از ابتدای
فطرت نهال او همچنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش تو نی
اصل می زند و مغز و پوستش بوی فایده نمی دهد یعنی بر ساحل محیط
قدم درختیست که از روز ازل نهال او همچنان پرورش یافته است
که اوراق و فرعش همه داخل اصل اوست و پوست و مغزش
همه ثمره وصل اوست و گفتم مثنوی نشان ده مرا کان درخت
از کجاست :: که نام او سدرة المنتهی است :: بگوی که گرد اکنان
رابطیش :: که طوبی هوس کرده همسایگیش :: بدین سان درختی چنان
تندرست :: ز کشمر و کسم این نهال نرست :: مصنف رحمة الله
علیه از پیری می پرسد که اینچنین درخت از کجاست که سدرة
المنتهی است و از کشمیر و کسم یعنی از کران تا کران در عالم دنیا خود
چنین درختی نرسته است با من گوی که پرورش این درخت

بدین حد گردد تا طوبی نیز مایل بعذار او گشت هوس عشقبازی دارد پیر
گفت ای پسران درختی است در زمین معرفت بر لب جوی بار محبت
برآمده در بستان قدرت و حکمت بلندی گرفته و این درخت اصل
هر در عالم معرفتست و هر درختان فرع او و ذکر این اصل و فرع
بالا گفته بود که ترا از اصل فرعی است و از فرع باری پس این هم
اصل است که فرع وجود تو از و منشعب گشته است و ثمره معرفت
تو از و مثمر شده و نیز او را خاصیتی است هر که میوه او می رسد برگ
و چوبش نیز می رسد زیرا که هر فرع از قاعده اصلی و هر ورقی
دفتر علمی ای نتیجه روزگار عالم معرفت را باغی پر از درختان
بسیار تصور می کن که طاعات و عبادات هر برگ و پوست و
جراب آن باشد و احوال و مقامات رنگ و بوی او و ثمره آن باغ
نور و مکاشفات و مشاهدات اثمار و نتایج آن گردد و بازان باغ
را همین وجه درختی بلند فرض کن که باغ و اثمار باغ تمام
داخل این درخت است که از وی خارج نیست و این درخت
شجره نبوت و روح رسالت باشد صلی الله علیه و سلم بر ساحل

محیط

محیط قدیم است و محیط بجمیع درختان جهان است از ازل تا ابد و
این درختان باغ معرفت عرفا باشند که در وجود درخت رسالت
منطوی و منزوی هستند بیت وجود اولیا او را چو عضو اند ؛
که او کل است ایشان همچو جزو اند ضرورت هر فرع را قاعده
اصلی باشند هر کجا میوه او برسد برگ و پوست هم برسد
مثنوی همگان باشد برگ و میوه و شاخ ؛ بشنو زمن و مباش
گستاخ ؛ فرعش چو ثمر ثمر چو اصلش ؛ محرم شده در مقام
وصلش ؛ جسمش همه روح روح او جسم ؛ کو مغز و چه پوست بگذر
از اسم ؛ یعنی جمله چیزها از رنگ و بوی میوه و ثمره و پوست و برگ
و شاخ و امثال ذلک که در باغ معرفت بحکم او راحبا و
احباؤنا و اولیاؤنا درخت سامق محیط یکسان است و فرعش
در مقام وصل اصل خود پیوسته است و مغز و پوست و بیخ و بن
انا من نور الله والمؤمنون من نوری جمله یک نور و یک تخم است ازین
ماجرا از چون و چرا گستاخی مکن و به تبدیل و تحریف مبادرت منمای
مثنوی شریعت پوست و مغز آمد حقیقت ؛ میان این و آن

باشد طریقت ∴ خلل در راه سالک نقص مغز است ∴ چو مغزش
پخته شد بی پوست نغز است ∴ چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغزش پوست بشکست ∴ وگر با پوست تابش تابد
خور ∴ درین نشأه کند دور دگر ∴ درخت گردد او از آب و از
خاک ∴ که شاخش بگذرد از هفتم افلاک ∴ همان دانه برون آید
دگر بار ∴ یکی صد گشت از تقدیر جبار ∴ چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دور دگر شد ∴ چو شد در دایره سالک مکمل ∴
رسد آن نقطه آخر با اول ∴ نبوت را ظهور از آدم آمد ∴
کمالش در وجود خاتم آمد ∴ ولایت بود باقی تا سفر کرد ∴
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد ∴ ظهور کل او باشد بخاتم ∴
بدو گردد تمامی دور عالم ∴ وجود اولیا را او چو عضواند ∴
که او کل است ایشان همچو جزواند ∴ نه هر درخت از بار خود این بهره
دارد هر کجا میوه را بندد او چه بهره دارند بدانکه چون نفس صفت
روح گیرد و تن لطافت روح پذیرد آن زمان برگ و شاخ و پوست
و مغز این درخت یکی گردد و هر کجا بار این درخت بندد برگ و شاخ

در مغز درست همه انجا باشد اما این چنین مقام کی میسر شود
مگر درین معنی گفته اند مصراع انجا که دلم رفت تنم باستی ؛
یعنی مگر در ارزوی حصول این معنی گفته هر که گفت این مصراع را
درختی که شاخش بر نیارد بچه جانوری دان که بال و پر ندارد که شاخ
را دارد یعنی وجودی که در معرفت چنین مقام بار نیارد بچه کاری است
که شاخ ندارد این سخن را بالا هم گفته است که درخت و گاو پر و
شاخ دارند تو در بار شان نگر حقا که درخت تو بار نیارد تا لاشه
نفس تو زیر بار مجاهده نمیرد درخت وجود تو این بار نگیرد و پیرا
طریقت که راهبران اند باتفاق همه بر آنند هر که درین حضرت بار یافت
از تحمل بار یافت یعنی از تحمل بار غم استقم کمال قرب یافت و
این خود صعب کاری و طرفه دشواری است در مدت تمام عمرها و
دیدها و جگرها بخون الودن و پالودن کار هر بوالهوس نباشد
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء سخن در گفتن اسان است اما
نه فلک از وی هراسان است چنانکه قران مجید از هراس این ها
خبر داد فأبین ان یحملنها و اشفقن منها باری که از بر خر نهی در ان

دو کان منیست این بضاعت از هیچ مجو دکان منیست یعنی باری که جان
حامل اوست در هیچ بحری و کانی منیست که آن از کان کان الله و لم
یکن معه شیء باشد آن کان دو کان است که باری خرقبس تو
درین دو کان منیست مثنوی یا کسانیکه این بار بر جان نهند ؛
قدم بر سر لعل و مرجان نهند ؛ ز انا عرضنا کسی آگه است ؛ که این
بار بر جان او آگه است ؛ یعنی کسانیکه بار امانت بر دوش نیاز
جان گرفته اند بر کنار دو کان لعل و مرجان قدم نهاده اند
و پامال قدم همت کرده اند و از تفسیر آیت انا عرضنا الامانة آگاه ان
نسب آگاهند که این کار و بار امانت از روز میثاق با جان انسان
همراه است تا بدانسته اند بیت ؛ پیل و زاسپ ار پیاده مات
راست ؛ سوی شاه بین شنو از من تو راست ؛ ؛
یعنی بر بساط شطرنج مات از است و فرزین از پیاده حاصل شود
بلکه تو بازی خود را اصلاحگاه مکن و توجه دل خود بر رخ شاه مکن
تا مات نشوی و عاقبت حمل این بار کار نیابی زیرا که بر بار خود
نینداخت این بار بر دان کس که چنین بار یافت هرگز

برد یعنی هرکه بازی خود نبداخت این بازی نباخت و هرکه بر بساط
این بازی مات نشود دوست او را بدوستی نپذیرد و هرکه چنین
مات شود هرگز نمیرد عام را این سخن بخنده اند خاص قدر این سخن
دانند یعنی عوام الناس که اولئک کالانعام اند از سخن مات
معرفت بامانت واستهزا خنده زنند که ان لم یهتدوا بها فیقولون
هذا افک قدیم شکایت از احوال ایشان است و اخص خواص
که روی سخن در ایشان است قدر این سخن بهتر شناسند که محرم است
سیوان صفت این سخن در نیافت این همان کلامست که عرش
بر نتافت سیوان صفت بران راه دریابد برو یعنی از صورت بی
نشان است اگرچه او بصورت در عالم صورتست اما بمعنی از عالم
بی کثافت دیگر دیگرست او را بچشم دل نگر که بینش ان است یعنی
بچشم ظاهری او را دیدن مشکل است و او را به بینایی دل بنگر که اصل
بینایی بینش دل است و اگر بینش داری صوفی گویی او را که مخلوق است
نشنیده که غیر مخلوق است یعنی هر سر تراشیده را صوفی مگوی مگر
صفت صوفی نشنیده که از صفت خلقت باز رسته و با صفت

خداوند تعالی در هر سینه است که الصوفی هو الله بیت بنده جایی
رسد که نیست شود ** بعد از آن کار جز خدایی نیست ** مرد راه را نظر
بر سود و زیان نیست ابن الوقت را نسبت با ابنای زمان نیست یعنی
صفت مردان راه این است که بر سود و زیان دنیا و آخرت نظر نکنند
و ملتفت نگردند که این از صفات ابنای زمان است و مردان از ابنای
زمان همت در گذشته اند بیت کسی کو ننگ و بد را پشت پا زد
سزد او را که اینجا عشق بازد ** هر دو ستار گر کس را بکار است **
مگس شیخ شیوخ روزگار است ** یعنی آن کس که هر ننگ و بد را از دنیا
و آخرت پشت پای زند او را عشق باختن اینجا می سزد و اگر مارا ستن
ظاهر و پیراستن صورت بلباس و دستار کار دین و رب شدی و
عشق بازی راست آمدی مگس نیز که نیز از مشایخ کبار بودی و سری
و دستاری نیز دارد بعلم ظاهری این عقده حل نگردد هر دو صورت بین
لایق این محل نگردد زیرا که تقاضای علم ظاهری آراستن ظاهر و صورت
و نظر خداوند سبحانه بر ظاهر و صورت نیست بر قلوب و نیات است
و اینجا معامله بنده با خداوند سبحانه است و بس از علم ظاهری این

نکات

نکات حاصل گردد و در صورت دین را بتقاضای علم ظاهری در این
نکات جدل بود علمی که حاصلش جدال است بگذر که تحصیلش بر چه
دلال است مراد علمی که بدان جدال حاصل گردد از جهل بتر است
پس تحصیل جهل جهل باشد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی ⁂
چون عمل در تو نیست نادانی ⁂ نه محقق بود نه دانشمند ⁂ چارپایی
برو کتابی چند ⁂ این حکایتها بازیچه غلمان است آنچه مرد را
بسوی دل برد علم آن است یعنی روا یا نکو برجدال دال است
لعب و لهو کودکان است و علم تحقیق آن است که مرد را بعالم دل سازد
و محرم اسرار گرداند علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان
در سینه باشد یعنی سابقان که تعریف شان والسابقون السابقون
اولئک المقربون است علم را در سینهای شان سرشته اند
و ایمان و اسلام در دلهای شان نوشته اند پس علم ایشان وراثت
منیت بلکه علم وراثت است یعنی از تعلیم حق سبحانه است و نه از تعلیم
خلق و علمک مالم تکن تعلم تعلیم ربانی است هر چه جز این بود
نادانی است این علم باران فیض است از آسمان ازلی بر

وادیهای قلوب ایشان بقدر استعداد ها جاری و بر اعضا و
جوارح برنگ ساری تو ز تعالی انزل من السماء ماء فسالت اودیة
بقدرها قال ابن عباس رضی الله عنهما الماء العلم و الاودیة القلوب
ضرورتست هرچه جز این علم بود جهل و نادانی و علم لا ینفع باشد ربا
هرکرا علم گوی چوگان است :: نتوان گفت مرد میدان است ::
یعنی هرکرا گوی و چوگان بازی علمی بیش نیست بمجرد علم او را مرد
میدان نگویند تا آنکه علم و آن آلات را بکار نبندد و دست
چه خبر باشدش ز مستی عشق :: هرکه نام شراب میدانست :: یعنی چنانکه
کسی دانست که می نام شرابست بآنقدر علم او را از مستی شراب
چه خبر باشد همچنان از علم گوی چوگان مرد میدان نتوان شد غرض
آنکه با وجود اسباب و آلات معرفت که بکار نبندی و گوی از میدان نربائی
حیفی عظیم است **نظم** ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی ::
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی :: چوگان کام در کف و گوئی
نمیزنی :: بازی چنین بدست شکاری نمی کنی :: ساغر لطیف پر می
و می افکنی بخاک :: اندیشه از بلای خماری نمی کنی ::

سبحان الله فرزند آدم را این مفلسی چه سودا در سر است افلاس
بنی آدم معلوم است که هیچ کاری بدست او نیست و همه باب عاجز است
و با وجود چندین افلاس نظر نه سودای در سر دارد که بر دم نقد
سراپرده عزت می کشند و خطاب آرمش می آید بیت کاری است
ما نه زهی عجز ناروا :: با این همه عتاب زهی درونی بودا :: بیت
در سر من که هرچه هست در آن سر است یعنی ندانم که در خیالش عجب
که هرچه دارد همه را تمام در آن خیال گم می کند و از همه مفلس می
باید آنچه در سر او هست از دو بی سری خواست این نه اندیشه است
که سرسری خواست یعنی آنچه در خیال آن آن است فنا آن ذره و محو
بشریه طلب می کند و تا نپنداری که این خیال و اندیشه
سرسری است نظم عشق تو نه سرسری است که از سر بدر شود ::
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود :: عشق تو در وجودم و مهر تو در
دلم :: با شیر اندر آمد و با جان بدر شود مثنوی چه خوش است
این که با ما در سرشت است :: چه درد است این که با ما در نشست است
همه غم در دل و از دل خبر نی :: سخن از جان و از جانان اثر نی ::

بتعجب می گوید که در سرشت ما این چه جوش محبت است و سرنوشت ما
چه دردی و چه خبر است که هر دم در محبت در دل و جان ما پیدا است
واز دل و جان اثری و خبری نمی یابیم بیت چنان گم گشته جان
و دل درین کار :. که پیدا نیستش گذره آثار :. ز خود پوشیده می
وار آنچه دیدی :. ازین افسانه خوشتر کی شنیدی :. بخود می باش
و بس بخود قدم زن :. پس از خود تمام آنگاه دم زن :. زهی گر پوشیده
و پیدا گر نمائیم :. زهی پنهان و در غوغا که مائیم :. یعنی می گوید که
هر چه در دل خود دیدی از مقامات و احوال خویش این
سخن من افسانه ایست که خوشتر ازین نشنیده باشی و از خود
پوشیدن حبیب یعنی بخود گرد و از خود بمیر و بعد ازان بخود باز آی و
دم زن قدم بر سر گر تا بدانی که تو پوشیده و هم تو پیدائی
و هم گمنام در غوغائی و علامت حصول این مقام نخست آن است
که گفت اگر مردی مردی دو درستی را فراموش کن و لب از حکایت
امروز و فردا خاموش کن یعنی زمانه گذشته و آینده را چنان
فراموش کن که تا ماضی و مستقبل را در حال موجود یابی :. بیت

امروز پس و دی و فردا :: هر چار یکی بود تو فردا :: رونده راه
رهنده بر نظر دارد و این طرفه آنکه بهیچ طرف رخ ندارد یعنی سالکان
طریقت را نظر تمام بر محافظت نقصان دین خود باشد و اگر
نقصان پیش آید بر جبران نقصان را بهیچ جانبی رخ ننمود الا و امانی
و پایان ندارد سخن آن مرد بهینه است یعنی قول شیخ ابوسعید
ابوالخیر است قدس الله سره چون دوست بر بهشت همه جای
نشسته است زیرا که کسی را دوست بدست نیستی او همه بهشت و
در کلبهٔ فقر سلطان است و در خرابها و ویرانها آبادانی است
بیت با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان :: بی دوست
خاک بر سر جاه و توانگری حکایت شنیده ام که یکی از بزرگان
بعزیمت مکه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد مردی را دید سر در بیابان
کشیده و از خار خاری که داشت خود را در سایهٔ خاری افکنده
نزدیک آن سرگشته شد و حال گذشته را ازو می طلبید درویش
سر برآورد و گفت ایها الشیخ نظم از مخبر آن خبر
چه پرسی :: وز گم شدگان اثر چه پرسی :: نی روز مرا نه روزگاری

نی یار و نه دل دگر چه پرسی :. مرا مونس بود اینجا بروی خود را
نهفته است چراغی داشتم درین مقام افروخته و نی تاب
کرده ام در حالتی بباد داده ام بیت ای با نشم چنین
بی صبر و آرام :. مگر در جوی من باز آید آن آب :.
به آنکه حالتی و دونی که به بروی عطا کرده باشد بی سبب
ازو باز نگیرند ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم انا

الحمد لله امروز که تاریخ ششم شهر شعبان المعظم سنه یکهزار و دو صد و پنجاه
و هشت هجری نبوی صلی الله علیه وسلم است
از نقل هذا الکتاب نزهت الارواح که مفتاح باب
بای شریعت و مصباح بستان سلوک و طریقت و اخ[illegible]
حاصل گردید کاتب شیخ محمدی
بردوانی غفر الله ذنوبه
بتکلم [illegible] ۱۲۵۸

غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

[illegible] سالها این [illegible]
[illegible]

IMPERIAL LIBRARY